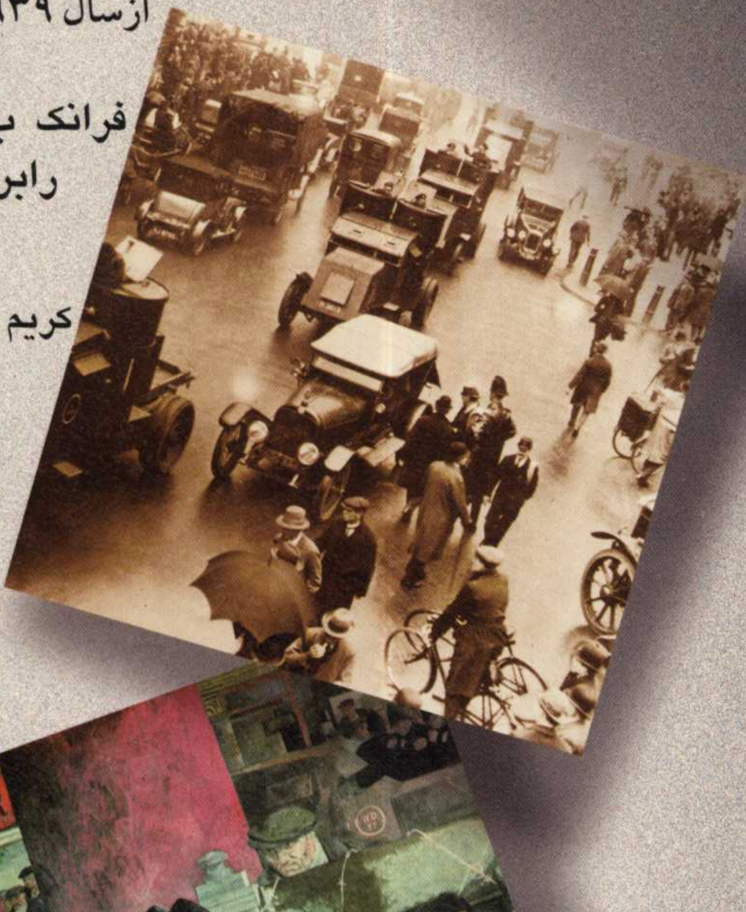
# تاریخ اقتصادی و اجتماعی اروپا

ازسال ۱۹۳۹ تا کنون



فرانک ب. تایپتون
رابرت آلدریچ

ترجمهٔ
کریم پیر حیاتی



# تاریخ اقتصادی و اجتماعی اروپا
## از سال ۱۹۳۹ تاکنون

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ «جامعه و اقتصاد» می‌کوشد تا دانش‌پژوهان و دانش‌دوستان را با مسائل گوناگون علوم اجتماعی و اقتصادی امروز آشنا سازد. آنچه در این مجموعه نشر می‌یابد برگزیده‌ای از آثاری است که در زمینه‌های دانش اجتماعی، اطلاعات دقیق و تازه‌ای را به‌دست می‌دهد. تنها معیار در انتخاب کتابهای این مجموعه ارزش و فایدهٔ علمی نوشته‌هاست و نه یگانگی دید نویسندگان آنها.

فرانک ب. تایپتون
و
رابرت آلدریچ

# تاریخ اقتصادی و اجتماعی اروپا

## از سال ۱۹۳۹ تا کنون

ترجمهٔ کریم پیرحیاتی



تهران ۱۳۷۵

This is a Persian translation of
AN ECONOMIC AND SOCIAL HISTORY OF EUROPE
FROM 1939 TO THE PRESENT
Written by Frank B. Tipton and Robert Aldrich
Published by Macmillan Education Ltd, 1987

Tehran 1996

**تاریخ اقتصادی و اجتماعی اروپا (از سال ۱۹۳۹ تاکنون)**
نویسندگان : فرانک ب. تایپتون / رابرت آلدریچ
مترجم : کریم پیرحیاتی
ویراستار : فضل‌الله جلوه
**چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۳۰۰۰ نسخه**
**حروفچینی: نقش چلیپا**
**آماده‌سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی**


**شرکت انتشارات علمی و فرهنگی**

○ **اداره فروش و فروشگاه مرکزی** : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ـ۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱ـ ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
○ **فروشگاه یک**: خیابان انقلاب ـ روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶
○ **فروشگاه دو**: خیابان انقلاب ـ نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷
○ **فروشگاه سه**: خیابان جمهوری ـ نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن : ۶۷۴۳۰۰

## فهرست مطالب

# پیشگفتار

## اروپا از سال ۱۹۳۹ تاکنون

اروپا در سال ۱۹۳۹ جهانی بود در آستانهٔ جنگی که همه آن را پیش‌بینی می‌کردند، اما هیچ‌کس توان جلوگیری از آن را در خود نمی‌یافت. آتش جنگ پیشتر در چین، اسپانیا، اتیوپی، و آلبانی شعله‌ور شده بود، اما اروپاییان با وحشت و اضطراب در انتظار جنگی تازه و بزرگتر بودند و سرانجام آدولف هیتلر، پیشوای آلمان بود که زمان و مکان این جنگ را برگزید و شکل و دامنهٔ آن را تعیین کرد. جنگ جهانی دوم در عین حال که «جنگ هیتلر» بود ـ چیزی دیگر نیز بود. جنبش نازی هیتلر مخلوطی از خشونت‌آمیزترین ایدئولوژیهای محافظه‌کارانه و ضد مدرن سالهای بین دو جنگ بود و خشونت آن از این واقعیت که نازیسم شکل افراطی و منسجم عقاید مشترک بسیاری از اروپاییان بود ناشی می شد. از نظر بسیاری از اروپاییان، مشکلاتی که با آن روبه‌رو بودند آنچنان بغرنج می‌نمود که حل آنها با بحث و مصالحه امکان‌پذیر نبود. به عقیدهٔ آنان، دارویی قویتر مورد نیاز بود، و به همین جهت از رژیمهای خودکامه و اقدامهای اضطراری افراطی دولتهایی که در عین حال شکل پارلمانی خود را نیز حفظ کرده بودند طرفداری کردند.

اینکه اروپاییان این همه از رژیمهای خودکامه و برنامه‌های آنها حمایت

کردند، نشان می‌دهد وضعیتی که به جنگ جهانی دوم منجر شده ریشه در دورهٔ بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۹ داشته است. مشکلات اجتماعی و سیاسی برخاسته از توسعهٔ سریع اقتصادی به طور مستقیم به جنگ جهانی اول منتهی شده بود. توسعهٔ صنعتی به افزایش رقابت انجامید و ظهور یک طبقهٔ جدید کارگر به تقاضای دگرگونی سیاسی منجر شد. رهبران سیاسی کوشیدند از کشورگشایی و جنگ به‌عنوان وسیله‌ای برای فرونشاندن نارضایتی داخلی استفاده کنند. همچنین آنها تا حدودی به این خاطر که هیچ کدام دامنهٔ ویرانی جنگ ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸ را پیش‌بینی نمی‌کردند، مایل به پذیرفتن خطر جنگ بودند. بازماندگان جنگ، که زیر غرّش توپها و آتش سلاحها دچار سرگیجه شده بودند، کوشیدند جهان پیش از جنگ را بازگردانند. اما در این تلاش شکست خوردند و بار دیگر مشکلات کهن در شکلهای تازه‌تر و حتی بغرنجتر پدیدار گشت. مسئلهٔ رقابت ملّی با ظهور دولتهای جدید شکل پیچیده‌تر یافت و مشکل نمایندگی طبقهٔ کارگر با تلاش به منظور در قرنطینه گذاشتن حکومت جدید اتّحاد شوروی دشوارتر شد. کوشش برای احیای نظام اقتصادی پیش از جنگ نه تنها به شکست انجامید، بلکه به طور مستقیم به رکود اقتصادی دههٔ ۱۹۳۰ منتهی شد. نهادهای سیاسی که از جذب و تعدیل تأثیر اقتصادی و اجتماعی این دگرگونی بازمانده بودند از سوی چپ به خاطر امتناع از به‌رسمیت شناختن مشروعیت خواسته‌های طبقهٔ کارگر، و از جانب راست به خاطر ناتوانی در حمایت از منافع محافظه‌کاران در مقابل این جریان توفندهٔ دگرگونی اقتصادی، مورد حمله قرار گرفتند. رکود اقتصادی طنین این فریادها را بلندتر کرد، و در نبود همنظری سیاسی، تنها راه حلهای خودکامانه بود که بظاهر خروج از این بن‌بست را نوید می‌داد. دولتهای خودکامه هنگامی که بر مسند قدرت نشستند، در عمل نشان دادند که نه تنها محافظه‌کار و ملّی‌گرا نیستند، بلکه نظامی‌گرا و توسعه‌طلب نیز هستند. مسلح شدن مجدد، اقتصادها را از رکود خارج کرد اما احتمال بروز جنگ را نیز افزایش داد.

بدین‌صورت، جنگ جهانی دوم نقطهٔ اوج تضادهای حل نشده‌ای بود که ریشه در دو نسل پیش داشت و از این نظر که ساختارهای بنیادی دنیای معاصر از آن مایه گرفت، تقسیمی تاریخی نیز به شمار آمد. نظام دولتی رقابتی کهن، به جهانی تبدیل شد که تحت حاکمیت دو ابرقدرت قرار داشت. حاکمیت اروپا بر امریکای لاتین، افریقا، آسیا، و اقیانوس آرام به صورت رابطه‌ای بسیار دشوارتر با جهان سوم درآمد. تکنولوژی، افقهای جدیدی به روی انسان گشود، اما بمب اتمی و کشتار گروهی، ماهیت بنیادی جامعهٔ اروپا را زیر سؤال برد. کلیه این تحولات به سقوط نسبی موقعیت اروپا در جهان کمک کرد. در داخل اروپا، انبساط و سپس انقباض قدرتهای محور شیرازهٔ ساختارهای اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی موجود را از هم گسست. گسترش دامنهٔ جنگ، با تحمیل راه‌حلهایی برای مشکلاتی که اروپا از حل مسالمت‌آمیز آنها بازمانده بود، شکل دنیای پس از جنگ را تعیین کرد.

قدرتهای پیروز متفقین تصمیم گرفتند زمان بازسازی را خودشان به‌طور دقیق مشخص کنند. این قدرتها، به جای آنکه مانند نسل بین دو جنگ بکوشند بار دیگر اروپای سابق را احیا کنند، با عزم راسخ بر آن شدند ساختاری جدید و با ثبات‌تر بیافرینند. جنگ پیشاپیش برخی از تصمیمهای آنان را بی‌اثر کرده بود. برآمدن ایالات متحد امریکا و اتحاد شوروی در مقام دو ابرقدرت موجب شد مقاصد و خواسته‌های آنها بر جهان حکمفرما شود، و از آن پس عمدتاً موقعیت ارتشهای آنها بود که در هر مورد خاص تعیین می‌کرد خواسته‌های کدام یک از دو قدرت تحقق‌پذیر باشد. بالطبع آلمان به میدان زورآزمایی دیدگاههای متنازع دو ابر قدرت در مورد جهان پس از جنگ تبدیل شد و رقابت آنها به تقسیم آلمان و اروپا به شرق و غرب منجر گردید. ولی با وجود رقابت ابرقدرتها، طیفی وسیع از نهادهای بین‌المللی، جهت مهارکردن ناسیونالیسم توسعه‌طلبی که دو بار به جنگ جهانی منجر شده بود، تأسیس گردید. این امر که برای اروپا به‌معنی ایجاد سازمانهای فراملّی جهت همکاری اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی میان دولتهای ملّی بود، با تقویت جنبشهای

ملّی‌گرا در متصرفات برون مرزی اروپا به فروپاشی امپراتوریها کمک کرد.

نهادهایی که در دورهٔ بازسازی پا گرفته بود، طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ کارایی خود را در عمل نشان داد. در کشورهای اروپای شرقی و غربی، با همهٔ اختلافهای موجود، یک دورهٔ بی‌سابقهٔ توسعهٔ سریع و افزایش رفاه آغاز گشت که به «رونق بزرگ»[1] معروف شد. از مشخصات این رونق، در غرب و شرق، درآمیختگی فشرده و رو به افزایش تحولات اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی بود. نهادهای بین‌المللی ـ جامعهٔ اقتصادی اروپا[2]، اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا[3]، و شورای همکاری دوجانبه اقتصادی (کومکون)[4] و نیز گروه کثیر سازمانهای وابسته به ملل متحد ـ به‌صورت یکی از ویژگیهای آشکار صحنهٔ جهان درآمد. در نظام چند مرکزی جهانی، اروپا نقشی جدید و پیچیده بر عهده گرفت.

هیجان‌انگیزترین خبر، اعلام این مطلب بود که مسائل اروپا حل شده است؛ رونق بزرگ به پایان رسید. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، اروپا خود را در گرداب بحرانی گرفتار دید. نهادهایی که در دورهٔ رونق بزرگ انعطاف‌پذیر و خلاق می‌نمود، اکنون خشک و واکنش‌ناپذیر به نظر می‌رسید؛ روزهای خوشی در دههٔ قبل خیلی زود به دورنمایی حسرت‌انگیز تبدیل شد، مع‌هذا نهادها پابرجا ماند و ساختار موجود هماوردی بنیادی نداشت. مسئلهٔ اروپا اکنون مسئلهٔ رفاه شده بود که امکان داشت مستلزم انتخابهای سخت و حتی کاهش استانداردهای معمول زندگی باشد، که در هر صورت با شرایط جوامع نوظهور جهان سوم یا با وضعیت خود اروپا پیش از سال ۱۹۳۹ قابل قیاس نبود.

بدین‌ترتیب، دورهٔ بین سال ۱۹۳۹ تاکنون دارای وحدتی معادل وحدت دورهٔ بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۹ ولی از لحاظ کیفی دوره‌ای متفاوت است. از

---

1) Great boom
2) European Economic Community (EEC)
3) European Free Trade Association (EFTA)
4) Council for Mutual Economic Assistance (C M E A or comecon)

مشخصات دو نسل قبلی، ناتوانی در حل مشکلات اجتماعی ناشی از توسعهٔ اقتصادی و تضاد حاصل از آن بود. اما بر عکس، بعد از جنگ جهانی دوم نهادهایی براساس نوعی رضایت و موافقت عمومی پدیدار گشت. از جنبه‌های مهم، این اختلاف جدید بین شرق و غرب بر ساختار این نهادها حکمفرما شد. با این حال، اروپا به عنوان یک واحد باقی ماند. هر ملتی دارای تاریخ خاص خود بود، و دو گروه ملتهای اروپای «شرقی» و «غربی» الگویی مشخص و واحد انتخاب نکردند. ولی همه کشورهای اروپایی با مشکلاتی یکسان روبه‌رو بودند و جملگی برای چیره شدن بر آن وسایلی ابداع و در امتداد یک مسیر توسعه حرکت کردند. و به این ترتیب بر مسائل اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی، و نیز بر بی‌ثباتی داخلی که در بروز رکود اقتصادی و دو جنگ جهانی نیمهٔ اول قرن حاضر نقشی مهم بازی کرده بود، غلبه کردند.

## تاریخ اقتصادی و اجتماعی معاصر

هدف مورخان اقتصادی و اجتماعی، مانند سایر مورخان، شرح وقایع و توضیح آنهاست. ولی موضوع بحث آنان بیش از موضوع بحث برخی از مورخان مشکل‌آفرین است ـ علاقه‌مندی به درک فرایند توسعهٔ اقتصادی و شناختن شیوه‌های عملکرد جوامع با زمان خود مورخ رابطهٔ مستقیم دارد. به علاوه، ارتباط نزدیک تاریخ اقتصادی و اجتماعی با علوم اجتماعی مشابه، مورخان را وا می‌دارد به تئوریهای عمومی علاقهٔ به‌نسبت زیاد داشته باشند. این امر می‌تواند به چند شکل ظاهر شود. مورخ ممکن است بخواهد با اثبات اینکه، تحت شرایط مشخص می‌توان نتیجه را با یک تئوری عمومی پیش‌بینی کرد، به توضیح تحولات بپردازد. همچنین، ممکن است مورخ بخواهد بداند کدام یک از دو تئوری رقیب بهتر می‌تواند تحولات واقعی را توضیح دهد؛ به عنوان مثال، این پرسش که از تئوریهای حاکمیت اشراف یا مدرنیزه‌شدن اجتماعی، کدام یک بهتر می‌تواند دگرگونیهای ایجادشده در ساختار طبقاتی اروپا پس از سال ۱۹۳۹ را شرح دهد. مورد دیگر، که شاید از همه معمولتر

باشد، پرسش شرلوک هولمز[5] را به یاد ما می‌آورد که چرا سگ شب هنگام پارس نکرد؛ وقتی تئوری‌های عمومی نمی‌توانند آنچه را واقعاً اتفاق می‌افتد پیشگویی کنند، یا در مرحله‌ای به این پیشگویی قادرند و در مرحلهٔ دیگر از انجام دادن آن باز می‌مانند، مورخان بسیار کنجکاو می‌شوند؛ به عنوان مثال، روشی که بدان وسیله تئوری اقتصادی کینز[6] توانست ظاهراً به توضیح الگوی توسعهٔ اروپا طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بپردازد بعداً از توضیح الگوی بسیار متفاوت دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بازماند.

تاریخ اقتصادی به تولید، مبادله، مصرف اشیا، و روابط کسانی که آنها را تولید، مبادله، و مصرف می‌کنند می‌پردازد. همهٔ اینها طی جنگ جهانی دوم و دورهٔ بازسازی دچار دگرگونی بنیادی شد. جنگ روند گسترش تکنولوژیهای «انقلاب دوم صنعتی» ــ فولاد، وسایل ماشینی، مواد شیمیایی، و الکتریسیته ــ را سرعت بخشید و دیگر پیشرفتهای تکنولوژیکی، بویژه انرژی اتمی یعنی مهمترین آنها را تشویق و تقویت کرد. طی دورهٔ بازسازی، اروپا موفق شد از این پیشرفتها و انبوه نوآوریهایی که رکود دههٔ ۱۹۳۰ موجب تأخیر آنها شده بود استفاده کند. این امر بدون شک یکی از عوامل اصلی ایجاد رونق بزرگ بود. ولی بر عکس، اروپا در همان مرحلهٔ آغاز «انقلاب سوم صنعتی» یعنی اتوماسیون و الکترونیک عقب ماند و میدان را بویژه به نفع ژاپن خالی کرد، و این امر به بروز بحران دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ کمک کرد. این تحولات از طریق ساختارهای نهادی مختلف در شرق و غرب جریان می‌یافت، و اروپای شرقی و غربی، هر دو دریافتند که دگرگون شدن ساختارهای بین‌المللی در اقتصادهای داخلی آنها نقشی مهم دارد. کند و کاو در این روابط، یک زمینهٔ پژوهش جالب برای مورخان اقتصادی فراهم ساخت.

تاریخ اجتماعی در عین حال که به همان قلمرو تاریخ اقتصادی می‌نگرد، از

---

۵) Sherlock Holmes، کارآگاه معروف داستانی که آ. ک. دویل او را به وجود آورد. [همهٔ پابرگها از مترجم است. ــ ناشر.]

6) John Maynard Keynes

بُعد دیگر به آن می‌پردازد، بدین معنی که تأکیدش به جای اشیا بر افراد است. انسانها، هم به عنوان افراد و هم به عنوان اعضای اجتماعات مطرحند. آنان ممکن است تولیدکننده باشند، اما به طبقات شغلی نیز تعلق دارند و هر کدام کم و بیش از اختیاراتی برخوردارند. آنان ممکن است مصرف کننده باشند، اما به خانواده‌ها، گروههای قومی، مذاهب، و طیف وسیع دیگر جوامع رسمی و غیررسمی نیز وابسته‌اند. مورخان اجتماعی باید، هم پیوستگیهای اصلی و ناپایدار و هم برخی از تحولات جدید بعد از جنگ جهانی دوم را در نظر داشته باشند. بروز دگرگونیها در تحرکات جمعیتی و توزیع شغلی در امتداد خطوطی که ابتدای آن به قرن نوزدهم می‌رسید ادامه داشت؛ از سوی دیگر، تغییرات سیاسی، انقلاب در آموزش عالی، و دگرگونی اساسی در موقعیت زنان از ویژگیهای جامعهٔ پس از جنگ بود که آن را از دوره‌های پیشین متمایز می‌ساخت. برخی از مشکلات پیشین «حل و فصل» شد؛ به عنوان مثال، مهاجرتهای اجباری از شمار اقلیتهای ملّی کاست. ولی برخی دیگر از این مشکلات، مانند ادامهٔ وضع دشوار کشاورزان کوچک در شرق و غرب همچنان پابرجا ماند.

هیچ کدام از تحولات اقتصادی یا اجتماعی را نمی‌توان جدا از حیطهٔ سیاسی پس از سال ۱۹۳۹ در نظر گرفت. جنگ جهانی دوم شاهد تکامل یافتن فرایند آمیختگی اقتصاد، جامعه، و سیاست بود که پیش از جنگ جهانی اول آغاز شده بود. همهٔ دولتهای اروپایی مسئولیت ادارهٔ اقتصاد و کنترل جامعه را طی دوران جنگ برعهده گرفتند، ولی پس از پایان جنگ نیز همانند جنگ جهانی اول از صحنهٔ حیات اقتصادی و اجتماعی عقب‌نشینی نکردند. دولتهای اروپای غربی نوعی روش غیرمستقیم «کینزی» را پیش گرفتند، درحالی که همتاهای اروپای شرقی آنها الگوی «شوروی» را ترجیح دادند، ولی در عین حال همگی اتفاق نظر داشتند که توسعهٔ اقتصادی را می‌توان و باید «برنامه‌ریزی کرد» و سیاست اجتماعی می‌تواند تقویت‌کنندهٔ توسعهٔ اقتصادی باشد و آثار منفی احتمالی آن را به حداقل کاهش دهد

و باید چنین کند.

دولتها همگی ادعا می‌کردند که نمایندهٔ منافع تمام شهروندان خود هستند، اما این ادعا از همهٔ آنها قابل پذیرش نبود. سیاست تنها زمینه‌ای که اقتصاد و جامعه در آن به هم می‌آمیزند نیست، بلکه به حوزه‌ای «رسمی» تحت حاکمیت قانونمندیهای نهادی و حوزه‌ای «برون پارلمانی» شامل فشارهای غیررسمی، اعتراض، و خشونت نیز تقسیم می‌شود. یکی از دستاوردهای بزرگ اروپای پس از جنگ، شکل‌گیری نوعی همنظری بسیار گسترده بود که کاملاً نیز عمومیت نداشت، و یکی از ویژگیهای بارز این دوره، مبارزهٔ برون پارلمانی گروههایی بود که یا می‌خواستند در نظام حاکم جایگاهی به دست آورند، یا به‌طور کلی آن را رد می‌کردند. هر چند دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم دوره‌ای انقلابی نبود، از آرامش نیز بهرهٔ کامل نداشت و پیوسته شاهد اعتراضهای کارگران، کشاورزان، جوانان، زنان، همجنس‌بازان، و اقلیتهای ملّی بود. گسترش حوزهٔ سیاست، دامنهٔ تضاد سیاسی را نیز گسترش داد و ظهور مداوم گروههای خودآگاه شده «حاشیه‌ای» سبب می‌شد که این تضاد پیوسته ادامه یابد.

تاریخ اروپا از سال ۱۹۳۹ تاکنون، تاریخ «معاصر» است. بدیهی است گاهی تاریخ معاصر سرگذشت زمان خود مورخ نیز هست و همین امر می‌تواند در زمینهٔ موضوع و دیدگاه مشکلاتی پدید آورد. به طور سنّتی، مورخان سیاسی خود را به حکومت «پنجاه سالهٔ» دولت بریتانیا محدود می‌ساختند و در واقع انتشار اسنادی که حاوی رویدادهای بیش از نیم قرن گذشته بود آنان را به اتخاذ این روش وامی‌داشت. به‌طور کلی مورخان سیاسی توجه خود را به دوران زمامداری رهبرانی معطوف می‌ساختند که به مرگ طبیعی از دنیا رفته بودند. ولی برای مورخ اجتماعی و اقتصادی، دنیای معاصر از نظر موضوع و مطلب کمبودی ندارد چه، دولت و آژانسهای خصوصی در تمامی سطوح و در همه کشورها، به منظور تعیین سیاست اقتصادی و اجتماعی یا ارزشیابی تأثیر آن، اطلاعاتی فراهم می‌کنند که دقیقاً همان موضوعات و

مطالب مورد نیاز مورخ است. این موضوعات و مطالب معمولاً دارای کیفیتی بالاست؛ بحث درباره سیاست و اختلاف بین شرق و غرب، تضمین‌کننده آن است که گزارشهای ناقص یا تعصب‌آمیز، بدون بررسی نماند.

دیدگاه شخصی مورخ موجد مشکلات بیشتری است. از آنجا که مورخ نمی‌داند فردا چه روی خواهد داد، طبعاً دانستن اینکه امروز چه مسئله‌ای مهمتر است نیز دشوار خواهد بود. با این حال، «معاصر» تنها به معنی اکنون نیست، و مهمتر اینکه تاریخ معاصر به منشأ و سیر تکامل نهادهای جهان امروز معطوف می‌شود. نهادهای موجود از نظر هویت مشکلی ایجاد نمی‌کنند و بدون شک مبدأ و سیر تکامل آنها موضوع تحلیل و توضیح تاریخی است. در واقع، دگرگونیهای سریع این نهادها از نشانه‌های جهان معاصر است و ضرورت تحلیل و توضیح تاریخی را ایجاب می‌کند. بر اثر در هم آمیختن اقتصاد، جامعه، و سیاست این بافت تاریخی فشرده‌تر می‌شود. دیدگاههای توأم با بی‌قیدی و عدم مداخله دولت در قرن نوزدهم، نسبتاً سیاست و دیپلماسی را از اقتصاد و جامعه جدا نگاه داشت، در حالی که برنامه‌ریزی سوسیالیستی، اقتصاد کینزی، و دولت رفاه قرن بیستم بار دیگر آنها را در هم آمیخت. توده‌های اروپایی تکنولوژیهای انقلابهای صنعتی اول و دوم را بتدریج و با کُندی احساس کردند در حالی که اختراعات قرن بیستم، از اتومبیل و رادیو گرفته تا تلویزیون و کامپیوتر، طی زمانی کوتاه کل جامعه را فرا گرفت. انقلاب الکترونیکی در تکنولوژی، و انقلاب یقه‌سفیدان[۷] در نیروی کار، پیوندهایی ناگسستنی و جدید میان علم، آموزش، و بازاریابی برقرار کرد. اختراعات جدید، بویژه در زمینهٔ حمل‌ونقل و ارتباطات، رابطهٔ اروپا با جهان غیراروپایی را در مقایسه با روزگار کشتیهای بادبانی و بخار نزدیکتر ساخت. تأسیس سازمانهای بین‌المللی موجب شد ساختارهای دولتی جدیدی به سیاستهای پیچیدهٔ منطقه‌ای و ملّی افزوده شود و در همین حال،

۷) White - Collar ، اصطلاحاً به کارمندان دفتری که پیراهنهای یقه‌سفید می‌پوشند اطلاق می‌شود و یادآوری می‌شود که کارگران به سبب آنکه معمولاً لباسهایی با یقه آبی‌رنگ می‌پوشند یقه‌آبی Blue - Collar خوانده می‌شوند.

رسانه‌های گروهی زمینه‌ای جدید برای مبارزات برون پارلمانی به‌وجود آورد. بدین‌ترتیب ساختار جامعهٔ معاصر اروپا با دوره‌های گذشته تفاوت فاحش دارد. این جامعه در برخی وجوه با ثبات‌تر و از بعضی جهات سیالتر است، ولی در هر دو حال نیاز به بحث تاریخی دارد.

# ۱
# جنگ جهانی دوم

### اروپا در آستانه جنگ: سیاست، تکنولوژی، و اقتصاد

در مقایسه با جنگ جهانی اول، شروع و گسترش جنگ جهانی دوم بظاهر چندان نیازی به تحلیل یا توضیح ندارد. جنگ جهانی دوم بروشنی «جنگ هیتلر» به نظر می‌رسد، جنگی که هیتلر برپا کرد و زمان آن را برگزید، که ضرورتاً تا نابودی نظام نازی ادامه یافت. ولی جنگ مستقیم در مقابله با نازیسم، با منازعه بین ناسیونالیست‌های رقیب و قدرتهای سوسیالیستی و کاپیتالیستی برای گسترش حوزهٔ نفوذ خویش، میان قدرتهای امپریالیستی جهت گسترش دامنهٔ متصرفات خود، و بین قدرتهای امپریالیستی و جنبشهای آزادیبخش ملی، در هم آمیخت.

با آماده شدن رهبران اروپا برای ورود به جنگ، در سراسر دههٔ ۱۹۳۰ تنش افزایش یافت و سرانجام، همهٔ کشورها همانند سالهای پیش از جنگ جهانی اول، هزینه‌های نظامی خود را ـ به قول خودشان برای دفاع در برابر هدفهای تجاوزگرانهٔ

دیگر کشورها ـ افزایش دادند. با این حال، بیشتر زمامداران اروپا، حتی هنگامی که برای جنگ آماده می‌شدند، امید صلح داشتند. رکود اقتصادی انرژی آنان را گرفت و اعتمادشان را از بین برد. ملتهای تحت فرمانروایی آنان دچار تفرقه شدند؛ بیشتر آنان مخالف جنگ بودند و بسیاری احساس می‌کردند در نظامهای سیاسی و اقتصادی موجود اشکالی وجود دارد؛ خیلی از آنان نیز به رژیمهای خودکامه امید بسته بودند، و یک جناح راست پرهیاهو نیز از پیامدهای پربرکت جنگ حمایت می‌کرد. در بریتانیا، وینستن چرچیل رژیم فاشیست موسولینی را تأیید کرد؛ خصومت بریتانیا با هیتلر کمتر ناشی از ملاحظات اخلاقی بود و بیشتر از این آگاهی سرچشمه می‌گرفت که خطر بالقوهٔ آلمان برای منافع بریتانیا بمراتب بیش از خطر ایتالیا برای آن کشور بود. در سراسر قارهٔ اروپا، چپ و راست افراطی هر دو از حمایت گسترده برخوردار شدند و بیشتر دولتها در مقابله با این تهدید دوگانه به سمت راست و در جهت خودکامگی حرکت کردند.

در جوّ دههٔ ۱۹۳۰، آلمان هیتلری تنها یکی از موارد متعددی بود که راست افراطی، بر عناصر محافظه‌کار میانه‌روتر غلبه یافته بود. به یهود ستیزی نازی چندان با دید منفی نمی‌نگریستند، زیرا فقط جلوه‌ای دیگر از احساسات رایج اروپا بود. روشنفکران برجسته و صاحب وجههٔ اروپای غربی آشکارا ضد یهود بودند، و در اروپای شرقی اعمال خشونت بر علیه اموال و افراد یهودی که بیشتر به وسیله اتحاد لهستان جوان [1] صورت می‌گرفت، یا قوانین یهودستیزانه که در رومانی و مجارستان به تصویب رسیده بود با افراط کاریهای نازیها برابر می‌نمود. نبرد من [2] مانیفست هیتلر، به‌عنوان عقده‌های درونی دورهٔ جوانی مردی مطرح می‌شد که اینک به رهبری ملتی بزرگ رسیده بود. وحشت از غلبه کمونیستها همچنان قوی بود و به همین دلیل موضع ضدّ شوروی نازیها صرفاً بیان صریح نظریاتی می‌نمود که طیفی

1) Union of Young Poland

2) *Mein Kampf*

گسترده از افراد و گروههای محبوب و مورد احترام در آن سهیم بودند. از دیدگاه بسیاری از محافظه‌کاران، نه تنها احتمال قربانی شدن یک آلمان نیرومند و با ثبات در برابر سیر پیشرفت کمونیسم کمتر بود، بلکه می‌توانست در برابر اتحاد شوروی نیز سدی مناسب باشد.

هیتلر نسبتاً براحتی موفق شد از این گرایشها و اختلاف نظرها بهره‌برداری کند. تا پایان سال ۱۹۳۷به محدودیتهایی که به وسیله پیمان ورسای[3] بر آلمان تحمیل شده بود پایان داد و در عمل به حاکمیت بی‌چون و چرا بر اروپای شرق مرکزی دست یافت. ولی او به این پیروزیهای چشمگیر قناعت نکرد. در سال ۱۹۳۸، الحاق اتریش به خاک آلمان براحتی تحقق یافت، ولی موافقتنامهٔ مونیخ، که چکوسلواکی را ملزم می‌ساخت سودتنلاند[4] آلمانی زبان را به آلمان واگذار کند، به‌دنبال بحرانی جدی به دست آمد. در همین حال، افکار عمومی در اروپای غربی بتدریج انعطاف‌ناپذیر شده بود. نوعی حالت دم غنیمت شمردن که به دنبال حفظ «صلح در زمان ما» ــ عبارتی که توسط نخست وزیر انگلستان، نویل چیمبرلین[5]، در بازگشت از کنفرانس مونیخ به کار رفت ــ پدید آمده بود جای خود را به تردید و تلخکامی، و این اعتقاد رو به گسترش سپرد که باید به هر قیمتی شده است با هیتلر به مقابله برخاست. برنامه‌های تسلیح مجدد سرعت گرفت، و وقتی آلمان باقیماندهٔ خاک چکوسلواکی را در مارس ۱۹۳۹ ضمیمه خاک خود کرد، بریتانیا و فرانسه بی‌درنگ تصمیم گرفتند در برابر آلمان به یاری لهستان برخیزند و هنگامی که در ماه سپتامبر آلمان به لهستان حمله کرد، هر دو به آن کشور اعلان جنگ دادند. در همان حال، هیتلر با امضای پیمانی با شوروی به کودتایی دیپلماتیک و غافلگیرکننده دست زد. با وجود این در سال ۱۹۴۱، آلمان بدون اینکه بریتانیا را شکست داده باشد به شوروی حمله کرد، پس از حملهٔ ژاپن به متصرفات امریکا در اقیانوس آرام، بدون

3) Treaty of Versailles
4) Sudetenland
5) Neville Chamberlain

مقدمه به ایالات متحد نیز اعلان جنگ داد.

چرا هیتلر خود را درگیر جنگی کرد که نمی‌توانست در آن برنده شود؟ از نظر سیاسی، دو تفسیر از این سیاست هیتلر محتمل به نظر می‌رسد. از یک سو این امکان وجود دارد که هیتلر و گروههای اصلی تصمیمگیری در آلمان کارشان در اصل عاقلانه بوده، ولی در محاسبات خود اشتباه کرده باشند. ممکن است پیروزیهای پیشین هیتلر نوعی اعتماد بیش از حد در او به وجود آورد، این اعتقاد را در او تقویت کرده باشد که مخالفانش در هر مورد چاره‌ای جز شکست و تسلیم ندارند. در صورتی که کار رژیم نازی در اصل معقول ولی در محاسبات بر خطا بوده باشد، این امکان وجود دارد که مخالفتهای اولیه و جبری با هیتلر و تجدیدنظرهای معقول در پیمان ورسای موجب تقویت موضع «میانه‌روها»ی آلمان و در نتیجه مهار کردن بلندپروازیهای هیتلر شده باشد. از سوی دیگر ممکن است هیتلر و بخش بزرگی از مردم آلمان براساس انگیزه‌های نامعقول عمل کرده باشند. همچنین ممکن است رنجها و عقده‌های دوران کودکی هیتلر موجب گرایش یهودستیزانه او شده باشد، در عین حال شاید نفرت از یهودیان بازتاب نگرانیهای طبقات مهم جامعهٔ آلمان که تحول اجتماعی، پایگاه طبقاتی آنان را تهدید می‌کرد، بوده است. افزون بر این، ممکن است محرومیتهای زمان جنگ در نسل آلمانیهای آن دوران نوعی گرایش ناخودآگاه به وجود آورده باشد که از سیاست پیروزی در شرق ــ که بارها در تبلیغات نازیها به‌عنوان منبع پایان‌ناپذیر غذا توصیف شده بود ــ حمایت کنند. همچنین ممکن است، شوک شکست جنگ جهانی اول، هیتلر و دیگر آلمانیها را برانگیخته باشد تجربه دردناک سالهای گذشته ــ از جمله سیاست سرهمبندی شدهٔ خارجی، جنگ مأیوسانه در دو جبهه، و بالاخره شکست ــ را جبران کنند. هیتلر جنگ در دو جبهه را اشتباه جبران‌ناپذیر امپراتوری آلمان در سال ۱۹۱۴ توصیف کرده بود و اصرار می‌کرد که می‌خواهد با بریتانیا به تفاهم و حتی اتحاد برسد. با این حال خود او با کشاندن بریتانیا به جنگ، حمله به روسیه، و اعلان جنگ به ایالات متحد امریکا،

در عمل بار دیگر ائتلافی راکه پیشتر آلمان را شکست داده بود به وجود آورد. در این تأویل که بسیار کمتر خوشبینانه است، از آلمان انتظار می‌رفت تعمداً و بدون توجه به سیاستهای دیگر کشورها، جنگ را انتخاب کند.

از نظر نظامی نیز دو تفسیر مطرح است؛ یکی معقول و محدود، و دیگری نامعقول و نامحدود. هیتلر به تخصص نظامی خود مباهات می‌کرد و در پیشبرد مفهوم حملهٔ برق‌آسا،[6] یعنی روش بهره‌برداری از تکنولوژی مدرن ضمن پرهیز از محدودیتهایی که جنگ مدرن طی جنگ جهانی اول بر جامعهٔ آلمان تحمیل کرده بود، نقشی مهم بازی می‌کرد. در صورتی که پایبندی هیتلر به مفهوم حملهٔ برق‌آسا را بتوان قطعی در نظر گرفت، تعقیب هدفهای وی معقول می‌شود و ابزار نظامی دستیابی به آنها هم به‌صورت تابعی از خود هدفها در می‌آید. از نظر تاکتیکی، حملهٔ برق‌آسا مستلزم مبارزه‌ای پرتحرک برای در هم کوبیدن سریع دشمن بود. قرار بود واحدهای زبدهٔ زرهی، که از هوا به وسیلهٔ جنگنده‌ها و بمب‌افکنهای سبک تقویت می‌شدند، از استحکامات دشمن بگذرند و به جای آنکه خود را با انبوه سپاهیان دشمن درگیر کنند شبیخون بزنند و با متلاشی کردن بنیان فرماندهی دشمن، نیروهای دشمن را تارومار کنند؛ در واقع قرار بود ارتش دشمن بدون درگیری مستقیم درهم کوبیده شود. مهمتر اینکه از نظر استراتژیکی، حملهٔ برق‌آسا عبارت بود از یک رشته نبردهای کوتاه با هدفهای محدود. طی زمان استراحتی که در فاصله بین این نبردها در نظر گرفته شده بود، امکان ذخیره کردن تدارکات استراتژیکی فراهم می‌شد، و بدین ترتیب اجرای این سلسله حملات بدون افزایش سهم ارتش در اقتصاد کشور امکان‌پذیر می‌شد. برای به حداقل رساندن نقش صنعت کلان، حملهٔ برق‌آسا طوری طراحی شده بود که بیشترین تناسب ممکن را با ترکیب اجتماعی و هدفهای جنبش نازی داشته باشد. با آنکه جنگ مدرن نیازمند تولیدات صنعتی مدرن بود، واحدهای زبدهٔ کوچک و حملات کوتاه‌مدت، کمتر از توده‌های

6) Blitzkrieg

مسلح و حملات جبهه‌ای جنگ جهانی اول به تولیدات صنعتی مدرن نیاز داشت. در این حالت گروههای کوچک کسبه، مغازه‌داران، کارمندان اداری، کشاورزان، و سایر گروههای مصرف کننده و نیز کارگران می‌توانستند آرامش و امنیت بیشتری داشته باشند، زیرا جنگ و بسیج عمومی، هیچ‌کدام اختلالی شدید در جریان کار و کسب به وجود نمی‌آورد که آنان را از عرضهٔ کارشان باز دارد یا قدرت خرید حقوقشان را تحلیل ببرد.

هیتلر استراتژی حملهٔ برق‌آسا را به‌عنوان مفهومی عقلانی و منسجم عرضه نمود. شواهدی فراوان و مهم دالّ بر درستی این دیدگاه وجود دارد. آلمان در سال ۱۹۳۹ اصولاً دولتی کاملاً نظامی نبود. سرمایه‌گذاری نظامی هر چند نقشی مهم در خروج کشور از رکود اقتصادی بازی کرده بود، تنها یک جنبه از موارد متعدد سرمایه‌گذاری دولتی به شمار می‌رفت. با این‌همه تمام شواهد موجود با این دیدگاه نمی‌خواند. براوردهای اخیر حاکی است که سرمایه‌گذاری نظامی در آلمان به جای آنکه ثابت بماند، با نرخی ثابت در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۹ و ۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۴ افزایش یافته است، که اگر واقعاً از استراتژی حملهٔ برق‌آسا پیروی می‌شد، نباید چنین وضعی پیش می‌آمد. هیتلر، به جای تأکید مطلق بر واحدهای زبدهٔ زرهی که استراتژی حملهٔ برق‌آسا آن را تجویز کرده بود، با طرحهای ارتش در مورد افزایش انبوه واحدهای معمولی ارتش نیز موافقت کرد. همزمان افزایشهای برنامه‌ریزی شده در تولید هواپیمای جنگی نیز از ظرفیت موجود تجاوز کرد، درحالی که بنا بر موافقتهای مونیخ می‌بایست این طرحها کاهش یابد. در همان حال کشورهای مخالف آلمان نیز بتدریج تولید هواپیماهای جنگی جدید را افزایش دادند. سرانجام هیتلر، به رغم پایبندی به نوعی تفاهم با بریتانیا و با وجود امضای یک موافقتنامهٔ دریایی با آن کشور در سال ۱۹۳۵، در سال ۱۹۳۶ با «برنامهٔ Z»[7] که توسط نیروی دریایی طرح شده بود موافقت کرد. به موجب این برنامه ناوگانی بزرگ متشکل از

7) Z - Programme

کشتیهای جنگی و زیردریایی جهت مبارزه با بریتانیا در عرصهٔ دریاها ایجاد می‌شد. ارتش زمینی، نیروی هوایی، و نیروی دریایی مصمم و خودسرانه برای نیل به هدفهای خود با یکدیگر رقابت می‌کردند و هیتلر هم اولویتهایی مشخص برای خواسته‌های آنها تعیین نکرده بود. او علاقهٔ شدید به جزئیات فنی تسلیحات و سازماندهی نظامی را با هم ترکیب کرده بود و با بررسی پیامدهای اقتصادی تصمیمات نظامی کاملاً مخالف بود. بنابراین، امکان دارد شکست در برنامه‌ریزی جنگی طولانی تنها بر اثر ماهیت استراتژی حملهٔ برق‌آسای هیتلر روی نداده باشد، بلکه از نیاز بیمارگونهٔ او که می‌خواست خواسته‌هایش بدون توجه به هزینهٔ آنها براورده شود، ناشی شده باشد.

توضیحات اقتصادی بروز جنگ را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد، یکی توضیحاتی که رژیم نازی را به مفهومی منطقی می‌داند یا حداقل بخشی از یک نظام منطقی به حساب می‌آورد، و دیگری توضیحاتی که این رژیم را برآمده از انگیزه‌های غیر اخلاقی، متناقض و گاه ناآگاهانه می‌داند. همچنین براساس این تفسیر مارکسیستی که فاشیسم را شکل سیاسی حکومت سرمایه‌داری انحصاری می‌داند، جنگ نیز قابل پیش‌بینی به نظر می‌رسد. مارکسیست‌ها اعتقاد دارند که در شیوهٔ تولید سرمایه‌داری، نوآوری فنی و کاهشی که از آن بابت در نرخ سود حاصل می‌شود به جست‌وجوی بی‌وقفهٔ بازارهای جدید می‌انجامد. پایان یافتن توسعه‌طلبی برون‌مرزی اروپا، تنها یک راه چاره برای قدرتهای سرمایه‌داری مانند آلمان باقی گذاشت ـ جنگ همراه با پیروزی در خاک اروپا.

بظاهر تئوری نازیها تحت عنوان «اقتصاد سرزمینهای وسیع»[8] نیز جنگ را پیشگویی می‌کرد. نویسندگان نازی، که امپراتوری بریتانیا، ایالات متحد امریکا، و اتحاد شوروی را الگوهای حکومتی می‌دانستند که بر منابعی در ابعاد قاره‌ها تکیه می‌کنند، ادعا می‌کردند که دورهٔ آزادی توسعهٔ اقتصادی پایان یافته است و بنابراین

8) Grossraumwirtschaft

اقتصاد جهانی باید به‌صورت امپراتوریهای مستقل سازماندهی شود. این نویسندگان در داخل فضای حیاتی وسیعی که در ذهن خود برای آلمان مجسم کرده بودند، برای هر منطقه نوعی فعالیت ویژه اقتصادی متناسب با گروههای مختلف نژادی در نظر گرفته بودند. هستهٔ مرکزی صنعت، که محل سکونت نژاد آریایی بود، می‌بایست به وسیله مناطق وسیع تولیدکنندهٔ محصولات کشاورزی و مواد خام صنعتی، که محل سکونت نژاد اسلاو بود، احاطه گردد. بنابراین، ایجاد نظام اقتصادی آلمان به‌طبع نیازمند جنگ با اتحاد شوروی بود، و بسیاری از پژوهشگران این نتیجه‌گیری را کم و بیش با صراحت بیان می‌کردند.

اگرچه تئوری اقتصاد سرزمینهای وسیع متکی بر اصول غیرعقلانی و غیرقابل قبول است ولی دارای انسجام منطقی است. با این‌حال، این تئوری نمی‌تواند توضیح دهد که چرا هیتلر وارد جنگی دو جبهه‌ای گردید، بویژه که بریتانیا نیز در آن دخالت داشت، زیرا بنا بر آن تئوری هر محدودهٔ اقتصادی می‌بایست تمامیتی خودکفا باشد. همچنین با آنکه شواهد بسیاری در تأیید تفسیر مارکسیستی وجود دارد، بسیاری از سیاستهای نازیها آشکارا ضد سرمایه‌داری و ضد صنعتی بود. حمایت از منافع مؤسسات بزرگ، در مبارزات انتخاباتی نازیها پیش از سال ۱۹۳۳ نقشی مهم بازی کرد و صاحبان مؤسسات بزرگ از تسلیح مجدد و نفوذ اقتصادی آلمان در اروپای شرقی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ سود فراوان بردند. برخی از مؤسسات چون آی. جی. فاربن[۹]، دویچه بانک[۱۰]، و تولیدکنندگان عمدهٔ آلومینیوم در بهره‌برداری از مناطق اشغال شده پس از شروع جنگ فعالانه دخالت داشتند. ولی دولت نازی به سود این مؤسسات مالیات سنگینی تحمیل کرد، برای مغازه‌های بزرگ خرده‌فروشی محدودیتهایی ایجاد نمود و به نفع مؤسسات سنتی خرد، قوانینی وضع کرد. به موجب قوانین جدید، اشتغال و فرصتهای تحصیل زنان محدود شد و اختیارات سلسله مراتبی دهقانان، شکلهای جدیدی یافت و طرحهای

---

9) I . G . Farben

10) Deutsche Bank

گسترده‌ای برای استقرار کشاورزان خرده مالک آلمانی در اروپای شرقی پیشنهاد شد. با شروع جنگ، حمایت بسیاری از طبقات مهم از نازیها تحلیل رفت و این امر تناقض بین ایدئولوژی ضد مدرن و ضد صنعتی نازیها و وسایل مدرن و صنعتی افزایش‌دهندهٔ قدرت دولت را، که برای ادامهٔ موفقیت‌آمیز جنگ ضروری بود، افزایش داد. با این‌همه، هدف جنگ ایجاد یک جامعهٔ آرمانی ماقبل صنعتی بود، که در آن توده‌های بردگان غیرآریایی در خدمت یک گروه برگزیدهٔ آریایی باشند. تناقضها و گسستگیهای این دیدگاه، آشکار و بدیهی بود ولی در عمیقترین سطوح نازیها آنچه را در دل داشتند بی کم و کاست بر زبان می آوردند. در این عبارت پرمعنی الن میلوارد [11] تأمل کنید: «جنبش ناسیونال سوسیالیست نیروی درونی خود را حفظ کرد، نیرویی که آن را به سمت افقی متفاوت با جهان تجارت سوق داد، افقی که هم دورتر بود و هم هراس‌انگیزتر».

عنصر ایدئولوژیکی ــ و احتمالاً غیر عقلانی ــ سیاست نازی در مقایسهٔ آلمان با دیگر کشورهای درگیر جنگ آشکار می‌شود. همهٔ مخالفان و متحدان آلمان به‌طور یکسان می‌دانستند که اختیارات نظامی آنها براثر ملاحظات سیاسی و اجتماعی داخلی محدود می‌شود ــ بر خلاف نازیها که آشکارا عدم تمایل خود را نسبت به موانع پیش روی نشان می‌دادند. این امر هم در مورد نظامهای «دموکراتیک» فرانسه و بریتانیا و هم در مورد نظامهای به اصطلاح «توتالیتر» ایتالیا و شوروی صادق بود.

فرانسه از همهٔ کشورهای عمدهٔ درگیر جنگ آمادگی کمتری داشت و با شکست خود بهای این غفلت را پرداخت. در دکترین رسمی ارتش فرانسه بر بسیج «همهٔ مردم» تأکید شده و ایجاد یک چارچوب اجرایی برای جهت دادن کل اقتصاد در زمان جنگ توصیه گردیده بود. این اندیشهٔ ارتش به طور مستقیم از تجربیات جنگ جهانی اول ناشی می‌شد؛ اما مخالفت ثروتمندان با افزایش مالیاتها، کنترلهای دولت

11) Alan Milward

و اقتصاد تورمی، همچنین مخالفت سوسیالیست‌های فرانسه با هرگونه افزایش چشمگیر در نفوذ ارتش در زندگی مردم نیز از همان تجربیات سرچشمه می‌گرفت. سرانجام در سال ۱۹۳۸، فرانسه قانونی برای سازماندهی اقتصاد زمان جنگ تدوین کرد. در این هنگام، خدمت نظام به ۱۲ ماه محدود شده بود، و ارتش بر دفاع از مواضع ثابت خط ماژینو[۱۲] که رشته استحکاماتی در امتداد مرز فرانسه و آلمان بود تأکید می‌کرد.

پس از شکست سال ۱۹۴۰، بسیاری از صاحب‌نظران اصطلاح ماژینو را به‌عنوان ضعفی مهم در برنامه‌ریزی فرانسه به حساب می‌آوردند. ولی نیروهای آلمانی هرگز از جلو به این خط حمله نکردند درحالی که فرانسویان می‌پنداشتند خط ماژینو آلمانیها را وادار خواهد کرد در مسیرهای قابل پیش‌بینی به حمله بپردازند و آنگاه با ایجاد سپری که می‌شد نیروهای ذخیره را در پناه آن بسیج کرد، نیروهای فرانسوی این توانایی را می‌یافتند در برابر پیشروی آلمانیها پایداری کنند. برنامه‌ریزان نظامی آلمان که این موضوع را در نظر گرفته بودند انتظار کسب پیروزی قطعی نداشتند. اما به علت مشکلاتی که در پشت این خط به وجود آمد، تلاش ارتش فرانسه برای گسترش و کنترل اقتصاد ملتی واقعاً مسلح بی‌نتیجه ماند. شارل دوگل بر ایجاد نیرویی بسیار کوچکتر که متشکل از افراد زبده، کاملاً آزموده، و مسلح باشد تأکید می‌کرد، ولی در سال ۱۹۴۰ هنوز لشکرهای زرهی سازمان یافته که دارای این خصوصیات باشند وجود نداشت. فرانسه دارای سپری عالی بود، اما نه شمشیر داشت و نه نیزه.

بریتانیا هم در ابتدای کار وضعیتی مشابه فرانسه داشت، اما بتدریج به همنظری موفقیت‌آمیز جدیدی که بر پایهٔ به‌کارگیری منابع آن سوی مرزها به منظور مقابله با تهدید نازی استوار بود دست یافت. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، رهبران بریتانیا بتدریج این نیاز را درک کردند که باید همزمان در مقابل آلمان، ایتالیا، و ژاپن از

---

12) Maginot Line

منافع کشور خود دفاع کنند. این نیاز قدم به قدم بریتانیا را به سطحی از بسیج عمومی رساند، که از این بابت پس از شوروی در مقام دوم قرار گرفت. در واقع رهبران بریتانیا ادعای نازیها را دربارهٔ میزان نظامی شدن اقتصاد آلمان بیش از حد جدی گرفته بودند. ولی ارزشیابی بسیار بدبینانهٔ آنان از وضعیت خویش، بریتانیا را واداشت بیشتر بر زمینه‌هایی که در آن دارای برتری بودند تأکید کنند، بویژه ساختن کشتیها و بمب‌افکنهای دور برد را که برای تضمین استمرار جریان تدارکات از آن سوی مرزها ضرورت داشت مورد تأکید قرار دادند و کوشیدند به این وسیله برتری بلامنازع آلمان از حیث نیروهای زمینی را جبران کنند. ساختن کشتی و هواپیماهای جنگی کاملاً پیشرفته مستلزم برنامه‌ریزی درازمدت، هماهنگی تحولات علمی و تکنولوژیکی، و توسعهٔ امکانات تولید صنعتی کلان بود. در ضمن، بیش از پیش روشن شد که یک ارتش بزرگ هم باید آموزش ببیند و تجهیز شود، که این امر بر سنگینی باری که بر دوش کارگران و مصرف‌کنندگان بود می‌افزود. بریتانیا با اتخاذ این تصمیمات خود را برای جنگی طولانی آماده می‌ساخت ـ جنگی که برندهٔ احتمالی آن کشوری بود که دارای بالاترین سطح بسیج داخلی و بهترین امکانات دسترسی به منابع آن‌سوی مرزها باشد.

روسها، و بخصوص شخص استالین، بیش از حد در مورد مقاصد و جدول زمانی هیتلر خوشبین بودند، ولی برنامهٔ پنجسالهٔ سوم که در سال ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۸ آغاز شد، بر آمادگی نظامی تأکید داشت، سهم صنایع دفاعی در بودجه دو برابر شد و صنایع ماشین‌سازی و مهندسی مورد توجه خاص قرار گرفت، به طوری که تا سال ۱۹۴۱ هواپیمای جنگی و تانک با روشهای خط تولید ساخته می‌شد. دولت ذخیره‌سازی مواد خام استراتژیکی را شروع کرد و صنعت را به سمت مناطق شرقی، که از نظر استراتژیکی کمتر آسیب‌پذیر بود، توسعه داد. این اقدام نیز نوعی آمادگی برای نبردی طولانی بود، گرچه با نوع آمادگی بریتانیا فرق داشت. از نظر توسعهٔ صنعتی، روسیه هنوز از اروپای غربی خیلی عقب بود، ولی در عین حال که از توانایی

عظیم اقتصادی بهره‌مند بود بیش از یک دهه نیز در زمینهٔ برنامه‌ریزی متمرکز تجربه داشت، که هنگام بروز بحران می‌توانست به این وسیله از استعداد اقتصادی خود بخوبی بهره‌برداری کند.

در سال ۱۹۳۱، نیروهای مسلح شوروی یک رشته اصلاحات هماهنگ را شروع کردند، ولی جریان تصفیه‌ها در سال ۱۹۳۷ سازمان نیروهای مسلح را مختل ساخت. ۸ فرماندهٔ ارشد به اتهام خیانت اعدام شدند و از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸ در حدود ۳۵۰۰۰ افسر به دلایل و بهانه‌های مختلف سر به نیست گردیدند. در سطوح پایینتر، افسرانی که تازه ارتقای درجه یافته بودند تجربه‌ای نداشتند، و در رده‌های بالاتر، ژنرالهای «سیاسی» استالین نه به خاطر لیاقت و توانایی واقعی خویش، بلکه بیشتر به خاطر سرسپردگی بی‌چون و چرا، به مقامهای بالا و امنیت دائمی رسیده بودند. بی‌برنامگی و احساس ترس، بدون تردید سبب اصلی شکستهای اولیهٔ روسها در سال ۱۹۴۱ ـ ۱۹۴۲ در برابر آلمانیها بود. ولی شوروی هم مانند بریتانیا، از شکستهای اولیه جان بدر برد، و نظام شوروی نیز در عمل به اندازهٔ کافی انعطاف‌پذیر بود که نیروهای جدیدی را سازماندهی و تجهیز کند و به پیروزی نهایی دست یابد.

موسولینی نوشته بود: «تنها جنگ است که تمام همت و انرژی انسان را در بالاترین حد به حرکت در می‌آورد و بر پیشانی مردمی که شهامت رویارویی با آن را داشته باشند، نشان شرافت می زند». با این حال رهبران ایتالیا، به رغم رجزخوانیهای پرهیاهوی خویش و سیاست تجاوزگرانه‌ای که پیش گرفته بودند، کمترین تمایلی به شرکت در جنگی بزرگ نداشتند و خود را برای چنین جنگی آماده نکرده بودند. ایتالیا تقریباً هیچ ذخیرهٔ زغال سنگ یا نفت خام نداشت و در مورد کلیه مواد اولیهٔ استراتژیکی دچار کمبود بود و در عمل نیز ذخیره‌سازی عمده‌ای در این زمینه‌ها صورت نگرفته بود. در سال ۱۹۳۸، ایتالیا سالانه فقط ۲ میلیون تن فولاد تولید می‌کرد و ظرفیت صنایع مهمات‌سازی آن نیز محدود بود، در این مورد هم هیچ‌گونه ذخیره‌ای وجود نداشت و سرمایه‌گذاری جدیدی هم نشده بود. کمبود لوازم یدکی، $\frac{۲}{۳}$

هواپیماهای جنگی آن کشور را فلج کرده بود و روی زمین نگاه داشته بود. موسولینی مسئولیت سه وزارتخانهٔ خدماتی مستقل و رقیب را برعهده داشت، بی‌آنکه کمترین تخصصی در این زمینه‌ها داشته باشد یا از وجود کارشناسانی ورزیده که بتوانند وی را یاری کنند استفاده کند. او از ضعفهای کشورش نسبت به آلمان آگاه بود؛ همچنین می‌دانست که حمله به اتیوپی و آلبانی، منابع ایتالیا را محدود ساخته است و هیچ‌گونه حمایت مردمی برای جنگی بزرگ وجود ندارد. یک روز پس از حملهٔ آلمان به لهستان، او بی‌طرفی ایتالیا را اعلام کرد و در ژوئن ۱۹۴۰، سه روز پیش از اشغال پاریس توسط آلمانیها، وارد جنگ شد آن هم از ترس اینکه مبادا گسترش آلمان نقطهٔ پایان هدفهای بلندپروازانهٔ ایتالیا باشد.

## گسترش قدرتهای محور

### جنگ در اروپا، ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۲: جنگ تدافعی[۱۳] و حملهٔ برق‌آسا

رهبران لهستان با اطمینان انتظار داشتند شش ماه جلوی نیروهای آلمانی را بگیرند، زیرا قاعدتاً تا آن هنگام فرانسه و بریتانیا آماده می‌شدند و در غرب به آلمان حمله می‌کردند. ولی برعکس، نیروی هوایی کوچک لهستان پیش از اینکه وارد عمل شود روی زمین درهم کوبیده شد، و لشکرهای زرهی آلمان که به وسیلهٔ جنگنده‌ها و بمب‌افکنهای عمودرو[۱۴] حمایت می‌شدند، در ظرف ده روز تا حومهٔ ورشو پیشروی کردند. دولت مرکز فرماندهی خود را از ورشو به کنارهٔ جنوب شرقی لهستان انتقال داد، ولی سپاهیان روسی ناگهان از سمت شرق حمله‌ور شدند و تا پایان سپتامبر، پس از کمتر از یک ماه جنگ، آلمان و روسیه، لهستان را اشغال و بین خود تقسیم کردند.

هیتلر تصمیم داشت در اولین فرصت به فرانسه حمله کند، ولی وضع هوا

13) Sitzkreig

۱۴) Divebomber ، نوعی هواپیمای بمب‌افکن که به سوی هدف شیرجه می‌رفت و چون کاملاً به زمین نزدیک می‌شد بمبهای خود را رها می‌کرد.

مانع حمله‌ای شد که قرار بود در نوامبر ۱۹۳۹ انجام گیرد و در ژانویه ۱۹۴۰ نیز به‌خاطر وضع هوا برنامهٔ حمله اجرا نشد. روزنامه‌نگاران، بدون اینکه اخبار جدیدی در اختیار خوانندگان و شنوندگان خود بگذارند، فقط از «جنگ تبلیغاتی» و تاکتیکهای تدافعی آلمان صحبت می‌کردند. در همان هنگام، سپاهیان شوروی به فنلاند یورش بردند. نیروهای فرانسه و بریتانیا، به امید شکستن بن‌بست جنگ تبلیغاتی، کمک به فنلاند، و در همان حال حمله به آلمان، تصمیم گرفتند بندر نروژی نارویک[15] و معادن آهن شمال سوئد را به تصرف خود درآورند و سپس برای تقویت نیروهای فنلاند بسیج شوند. ولی برخلاف انتظار آنان، فنلاندیها که تقریباً از پا در آمده بودند در برابر روسها تسلیم شدند و آلمانیها، نروژ و دانمارک را با سرعتی شگفت‌آور اشغال کردند. نیروهای بریتانیا، که در برابر عملیات غافلگیرانهٔ آلمانیها گیج شده بودند، واکنشی هراسان و شتابزده نشان دادند. ناامیدی و سرخوردگی در جبهه‌ها به بحرانی در کابینهٔ بریتانیا منجر گردید و چرچیل با آنکه خود مسئول شکست نروژ بود به‌عنوان رهبر جدید بریتانیا وارد صحنه شد.

حملهٔ آلمان به بلژیک و هلند و فرانسه، که مدتها بیم آن می‌رفت، سرانجام در دهم مه ۱۹۴۰ آغاز شد. در همان زمان که نیروهای فرانسه و بریتانیا به سمت مواضع دفاعی از پیش تعیین شدهٔ خود در بلژیک پیش می‌رفتند، لشکرهای زرهی آلمان از جانب شرق در منطقهٔ سدان[16] مرزهای فرانسه درهم شکستند و در حدود ۱۰۰ کیلومتر در خاک فرانسه پیشروی کردند، سپس به جانب غرب تغییر جهت دادند و پشت سر سپاهیان فرانسه و بریتانیا و بین آنان و ستادهای مرکزی قرار گرفتند. این حمله، نمایش عملی حملهٔ برق‌آسا بود، و نیروهای فرانسه و بریتانیا با این واقعیت تلخ روبه‌رو شدند که فرماندهٔ نیروهای آلمان، در عمل، دستورالعملهای عادی توقف و سازماندهی مجدد پس از حملهٔ اولیه را نقض کرده است. آلمانیها در ۲۰ مه خود را به سواحل اقیانوس اطلس رساندند. شبکهٔ ارتباطات متفقین از هم

15) Narvik

16) Sedan

گسست و ضد حمله‌ای که تدارک دیده بودند با شکست روبه‌رو شد. سپاهیان بلژیک و هلند شکست خوردند و تسلیم شدند، بریتانیایی‌ها هر چند موفق شدند در حدود ۲۰۰۰۰۰ نفر از سپاهیان خود و ۱۳۰۰۰۰ نفر از افراد فرانسوی را از دونکرک[۱۷] خارج کنند، همهٔ ساز و برگ آنها را از دست دادند و خاک بریتانیا هم در معرض حمله قرار گرفت. دولت فرانسه دو بار به سمت جنوب حرکت کرد، و سپس تسلیم شد. در ۲۲ ژوئن دولت جدید به زمامداری هانری پتن، فرمانده کهنسال جنگ جهانی اول، پیمان متارکه‌ای راکه آلمانیها دیکته کرده بودند امضا کرد. مراسم امضای قرارداد در همان قطاری که آلمانیها مجبور شده بودند قرارداد متارکه ۱۹۱۸ را امضا کنند انجام گرفت.

هیتلر قاطعانه انتظار داشت که پس از سقوط فرانسه، بریتانیا از جنگ خارج شود. ولی مقاومت بریتانیا ادامه یافت و هیتلر بظاهر با بی‌میلی بسیار خود را برای حمله‌ای به آن کشور آماده کرد. هرمان گورینگ[۱۸] اصرار داشت که نیروی هوایی او نه تنها می‌تواند نیروی هوایی[۱۹] بریتانیا را درهم شکند، بلکه قادر است بریتانیا را بدون کمک نیروی دریایی و ارتش زمینی شکست دهد. هیتلر موافقت کرد و حملات معروف به نبرد بریتانیا[۲۰] آغاز شد. آلمانیها از نظر تعداد برتری داشتند ـ در حدود ۱۲۰۰ بمب‌افکن و ۱۰۰۰ جنگنده در مقایسه با کل هواپیماهای بریتانیا که فقط ۹۰۰ فروند بود. ولی بیشتر جنگنده‌های بریتانیا هم سریعتر و هم نسبت به رقیبان آلمانی خود مسلحتر بودند و مستقیماً بر فراز پایگاههای خود پرواز می‌کردند، درحالی که پرواز بهترین جنگنده‌های آلمانی فقط محدود به منطقهٔ جنوب لندن بود. بمب‌افکنهای آلمانی بکُندی پرواز می‌کردند و احتیاج به حمایت مداوم جنگنده‌ها داشتند، به همین جهت آلمانیها ناچار بودند هر بار فقط از ۳۰۰ تا ۴۰۰ بمب‌افکن استفاده کنند. علاوه بر آن، بریتانیاییها زمان رسیدن بمب‌افکنها را

17) Dunkirk
18) Hermann Goering
19) Luftwaffe
20) Battle of Britain

می‌دانستند. از سال ۱۹۳۵، دانشمندان و کارشناسان نظامی بریتانیا روی برنامه‌ای ضربتی برای ساختن یک سیستم هشدار اولیه کار کرده بودند و تا سال ۱۹۳۹، رشته‌ای متشکل از ۲۰ ایستگاه «رادار» برای دیدبانی سواحل جنوبی بریتانیا نصب گردیده بود. علاوه بر آن، جنگنده‌های بریتانیایی به کمک یک سیستم رادیویی پیشرفتهٔ کنترل زمینی، به طرف بمب‌افکنهای دشمن هدایت می‌شدند و این سیستم بدین منظور ساخته شده بود که پیش از نصب اولین ایستگاههای رادار عمل کند. در سال ۱۹۴۰ ـ ۱۹۴۱، جنگنده‌های بریتانیایی به دستگاههای کوچک رادار مجهز بود، و این امتیازی دیگر بود که نمی‌گذاشت آلمانیها برای هدایت بمب‌افکنهای خود به سمت هدفهای تعیین شده، از شبکه‌های رادار استفاده کنند.

سرانجام، آلمانیها در عمل نشان دادند که در برنامه‌های خود دچار اشتباه نیز می‌شوند. گورینگ حمله به خطوط دفاعی بریتانیا را، پیش از اینکه این خطوط به‌طور کامل در هم کوبیده شود، متوقف ساخت و در عوض حمله به پایگاههای جنگنده‌ها را آغاز کرد. اما هنگامی‌که نزدیک بود این حمله به موفقیت برسد آن را نیز متوقف ساخت و حمله به کارخانه‌های هواپیماسازی را شروع کرد، و سرانجام به حمله‌ای همه‌جانبه به لندن پرداخت. هیتلر فرمان داده بود این شهر به تلافی بمباران برلین توسط هواپیماهای بریتانیا بمباران شود، و در سپتامبر ۱۹۴۰، یک‌رشته حمله شبانه‌روزی به پایتخت بریتانیا آغاز شد. فرماندهان آلمانی همگی معتقد بودند مردم غیرنظامی در برابر حملات هوایی توان مقاومت ندارند، ولی این فکر خطا بود و آلمانیها متحمل تلفات زیادی شدند، به طوری که هیتلر ناچار شد حملهٔ نهایی به بریتانیا را به‌تعویق بیندازد.

هیتلر اکنون تصمیم گرفته بود به «روسیهٔ مارکسیستی، که به زعم او پناهگاه قومِ فاسد و منحط یهود بود»، حمله کند. در ژوئن ۱۹۴۱، عملیات بارباروسا[21] آغاز شد و ۴ میلیون سرباز، ۳۳۰۰ تانک، و ۵۰۰۰ هواپیما با عبور از مرزهای شوروی آن

---

21) Operation Barbarossa

کشور را مورد حمله قرار دادند. استالین شواهد کاملاً آشکار مقاصد آلمانیها را نادیده گرفته بود و در نتیجه سپاهیان شوروی غافلگیر شدند، و چون از عقب‌نشینی واهمه داشتند، در حلقه حملات گازانبری آلمانیها گرفتار شدند. در حدود ۲۰۰۰ هواپیما از بین رفت، تعداد تانکهای شوروی از ۱۵۰۰۰ به ۷۰۰ دستگاه کاهش یافت، و طی ۳ ماه نبرد هولناک، بیش از ۲ میلیون سرباز روسی به اسارت آلمانیها درآمدند.

اینکه شوروی توانست از این حوادث جان سالم بدر ببرد جای تعجب است ـ هنگامی که واحدهای آلمانی به سمت مسکو پیشروی می‌کردند، رعب و وحشتی عظیم مردم شهر را فراگرفته بود ـ اما اعتماد بیش از حد و خطاهای آلمان سبب شد شوروی جان سالم بدر ببرد. هیتلر سیاستهای خود را هماهنگ نمی‌ساخت و با ژاپن همکاری نمی‌کرد، و چون ژاپن به روسیه حمله نکرد، استالین موفق شد ارتش بزرگ جدیدی از شرق به غرب گسیل نماید. آلمانیها که از جمع‌آوری اطلاعات لازم دربارهٔ وضعیت عملیات غافل می‌ماندند، بیشتر اوقات بدون اطلاع دقیق از قدرت و روحیهٔ سپاهیان شوروی عمل می‌کردند. هیچ کدام از برنامه‌ریزان بلندپایهٔ هیتلر جرئت نمی‌کردند در برابر اعتقاد هیتلر مبنی بر اینکه رژیم شوروی جبراً سقوط خواهد کرد و شوروی در گرداب جنگ داخلی فرو خواهد افتاد، ابراز تردید کنند. در حقیقت، هیتلر هر فرماندهی را که جرئت کرده بود نبوغ وی را مورد تردید قرار دهد بر کنار کرده بود و آنهایی که باقی‌مانده بودند در اظهار سخنانی که هیتلر می‌خواست بشنود با یکدیگر مسابقه می‌دادند.

حمله به روسیه شش هفته به تأخیر افتاده بود و طی این مدت یوگوسلاوی و یونان به اشغال نیروهای آلمان در آمده بود. شاید جناح جنوبی، سپاهیان مهاجم را ایمن می‌ساخت ولی در عین حال این تأخیر باتوجه به وضع هوا آلمانیها را در موقعیتی بسیار نامساعدتر قرار می‌داد، بخصوص که اصولاً برنامه‌ریزان آلمانی وضع هوا را در برنامه‌ریزی عملیات به حساب نیاورده بودند. روانشناسان تاریخی استدلال کرده‌اند که هیتلر ناخودآگاه می‌خواست بازنده شود و برنامه‌ای سرهمبندی کرد که

نتیجهٔ قطعی آن شکست باشد. بنابراین می‌توان گفت که اصولاً برنامه‌ریزی برای عملیات بارباروسا کاری بیهوده بوده است. هیتلر عملیات بارباروسا را همان روزی که ناپلئون به روسیه حمله برده بود آغاز کرد. تجهیزات و خودروها بدون هیچ تناسبی از سراسر اروپا جمع‌آوری شده بود و هیچ برنامه‌ای هم برای تعمیر یا تعویض آنها پیش‌بینی نشده بود. در زمینهٔ سوخت، مهمات، و پوشاک زمستانی کمبود شدید وجود داشت، با این‌همه هیتلر اصرار داشت که جدول زمانی اصلی او درست است و قبول نمی‌کرد که راه حلهای دیگری را مورد بررسی قرار دهد. فرماندهان آلمانی از لحاظی به سبب ضعفهایی که در سیستم تدارکاتی داشتند، بی‌آنکه فرصتی برای طرح یک استراتژی کلی داشته باشند، دست به حمله‌ای عجولانه زدند تا شاید به پیروزی فوری و فتوحات سریع دست یابند. با آنکه تلفات شوروی از حیث نفرات، تدارکات، و منابع واقعاً عظیم بود ارتش شوروی نابود نشده، روحیهٔ افراد تضعیف نگشته بود، و استعداد آموزش دادن و تجهیز واحدهای جدید همچنان وجود داشت. علاوه بر آن اعلان جنگ هیتلر به ایالات متحد که به دنبال حملهٔ ژاپن به متصرفات امریکا صورت گرفت، بزرگترین قدرت تولیدی جهان را به متحد کامل روسیه و بریتانیا تبدیل کرد.

## جنگ در آسیا

بحرانهای پی در پی اقتصادی دههٔ ۱۹۲۰ و رکود اقتصادی دههٔ ۱۹۳۰ به ظهور نوعی خودکامگی راستگرای جنگ‌طلب در ژاپن منجر شده بود، که از بسیاری جهات به جنبشهای خودکامهٔ اروپای جنوبی و شرقی شباهت داشت. گرایشهای راست باعث شد سهم دیدگاههای نظامی در تعیین سیاست کشور افزایش یابد. ارتش زمینی و نیروی دریایی بشدت با کاهش بودجه و محدود کردن سلاحها، که طی دههٔ ۱۹۲۰ بر آنها تحمیل شده بود، مخالف بودند و عقیده داشتند قدرتهای اروپایی و ایالات متحد امریکا با مستعمرات گسترده خویش، براحتی می‌توانند ژاپن را از داشتن و استفاده

از منابع مشابه مواد خام و بازارهای ثابت و مطمئن محروم کنند. برنامه‌ریزان نظامی، استان منچوری چین را منبع بسیار مهم مواد خام صنعتی می‌دانستند و بیم آن داشتند که اگر دولت ملّی چین کنترل مؤثر خود را بر این منطقه گسترش دهد، منابع ژاپن به خطر بیفتد و دیگر ژاپن نتواند از آن منابع استفاده کند. در سال ۱۹۳۱، ارتش ژاپن حادثه‌ای ساختگی را بهانه قرار داد و سراسر منچوری را اشغال کرد؛ کمی بعد دولت ژاپن نیز این عمل را تأیید کرد، و به این ترتیب ژاپن قدم به قدم به جنگی تمام عیار در چین کشیده شد.

تا اواخر سال ۱۹۳۸، ژاپنیها کنترل نیمی از خاک چین را در دست گرفتند، اما هنوز برندهٔ کامل جنگ نبودند. دو کانون مقاومت باقی مانده بود، کمونیست‌ها در شمال غربی و ناسیونالیست‌ها در جنوب غربی، که در مناطق تحت کنترل ژاپن حملات چریکی به نیروهای اشغالگر را ادامه می‌دادند. سرانجام در میان برنامه‌ریزان نظامی نظر بدبینان درست درآمد؛ ژاپن در چین با بن‌بست نظامی روبه‌رو شد و در آستانهٔ جنگ با شوروی قرار گرفت. سران ارتش زمینی و نیروی دریایی همعقیده بودند که ژاپن برای ادامه موفقیت‌آمیز چنین جنگی مواد خام لازم را در اختیار ندارد، ولی موج نیرومند شور و احساسات مردم ژاپن، اختیار امور را از دست سران جنگی خارج کرد. در واقع جنگ موجب افزایش تقاضا شده بود، اشتغال را احیا کرده، و دستمزدها را بالا برده بود، و در ضمن پیروزیهای بی‌وقفه به نوعی خوشبینی دور از واقعیت، مشابه آنچه طی جنگ جهانی اول در کشورهای اروپا تجربه شده بود، منجر گردیده بود.

وقوع جنگ در اروپا، گذرگاهی پیش پای ژاپن گذاشت که از این بن‌بست بگریزد، و آن فتح مستعمرات اروپا در منطقهٔ زرخیز و از حیث منابع مواد خام غنی آسیای جنوب شرقی بود. ژاپن یک پیمان دفاع متقابل سه جانبه با آلمان و ایتالیا امضا کرد و با رضایت دولت ویشی[۲۲]، سرزمین متعلق به فرانسه در هندو چین

22) Vichy Government

شمالی را به تصرف در آورد. به این ترتیب، چین در جنگ با ژاپن عملاً تنها مانده بود و کمکهای مختصری که از ایالات متحد دریافت می‌کرد، با منافعی که ژاپن از راه تجارت مستمر با امریکا به دست می‌آورد قابل مقایسه نبود، کمکهای بیشتری که از شوروی می‌رسید، پس از انعقاد پیمان نازی ـ شوروی کاهش یافته بود، و بریتانیا و فرانسه از بیم حملهٔ ژاپن، راههای جنوبی مستعمرات خود را به داخل چین بسته بودند. ولی پیشروی ژاپن به داخل سرزمینهای جنوب شرقی آسیا، ایالات متحد را به پشتیبانی آشکارتر از چین واداشت. امریکاییها با تحریم محموله‌های نفتی که به ژاپن می‌رفت، آن کشور را از ۹۰ درصد واردات نفتی خود محروم ساختند و ارتش زمینی و نیروی دریایی ژاپن در ظرف چند ماه به طور کامل فلج شد. متقابلاً ژاپنیها هم تصمیم گرفتند به حمله‌ای بی‌هدف به پایگاههای نظامی امریکا در اقیانوس آرام دست بزنند.

## اقتصاد جنگی آلمان

تصمیم حمله به روسیه موجب شد نیاز به سازماندهی وسیعتر و بسیج کاملتر منابع اقتصادی آلمان، شدیدتر احساس شود. در ابتدای جنگ، سازمان اقتصاد و مهمات ارتش به‌طور کلی با استراتژی حملهٔ برق‌آسا مخالفت می‌ورزید و اصرار داشت برنامه توسعهٔ درازمدت صنعتی تحت کنترل ارتش اجرا شود. دفتر طرح چهارساله به رهبری گورینگ تلاش خود را بر توسعهٔ تدارکات استراتژیکی جهت استفاده در استراتژی حملهٔ برق‌آسا متمرکز ساخت. سلطهٔ وزارت اقتصاد بر تجارت خارجی، به درگیری کم و بیش مستمر این وزارتخانه با دو سازمان دیگر انجامید. در سال ۱۹۴۱، هنگامی که سپاهیان آلمانی در یخ و برف جبههٔ روسیه گیر افتادند، هیتلر که هرگز از عقیده خود مبنی بر سقوط قطعی روسیه دست بر نمی‌داشت فریتس توت[۲۳] (که بیشتر در اداره سازمان بزرگراهها موفقیتی چشمگیر کسب کرده بود) به سمت وزیر

23) Fritz Todt

تولید تسلیحات منصوب کرد. بدین ترتیب وزارتخانهٔ توت در اصل به سازمان چهارمی تبدیل شد که برای تسلط بر اقتصاد کشور با بقیه سازمانها رقابت می‌کرد. توت خواهان سرمایه‌گذاری بیشتر در کارخانه‌های صنعتی برای تولید مهمات بود، و هیتلر بتدریج متقاعد شده بود که لازم است سهم سرمایه‌گذاری نظامی در اقتصاد به میزان معتنابهی افزایش یابد. در ژانویهٔ ۱۹۴۲، هیتلر فرمانی صادر کرد که در آن بر افزایش تعداد خودروهای زرهی جهت استفاده در جبهه روسیه و نیز تعداد زیردریاییهای موجود در اقیانوس اطلس تأکید شده بود ــ و به این ترتیب به‌طور ضمنی طرحهای توت را پذیرفت.

هنگامی که توت در سانحه‌ای هوایی کشته شد، هیتلر، آلبرت اشپر[۲۴] را که پیشتر به معمار هیتلر معروف شده بود، به جای وی گماشت. نقش جدید اشپر فرصتی فراهم آورد که استعداد فوق‌العادهٔ او شناخته شود. وی با استفاده از علاقهٔ شدید هیتلر به جزئیات برنامه‌ریزی نظامی، انبوه تصمیمهای متفرقه‌ای را که توسط وی اتخاذ شده بود ــ و همگی با اختیار مطلق شخص رهبر به مرحله اجرا درآمده بود ــ در هم ادغام و به برنامه‌هایی برای تولید تبدیل کرد. همچنین به منظور تخصیص مواد خام از طریق کمیته‌ای مرکب از سه عضو که در آوریل ۱۹۴۲ تشکیل شد، تصمیمهای مشابهی اتخاذ کرد. اشپر ابتدا با اعمال کنترل بر مواد خام، سه وزارتخانهٔ رقیب را وادار کرد اقدامات خود را با هدفهای او وفق دهند، سپس بتدریج هر سه وزارتخانه را در وزارتخانهٔ خود ادغام کرد.

تحت هدایت اشپر، تولید مهمات آلمان بسرعت افزایش یافت، به‌طوری که از اوایل سال ۱۹۴۱ تا اوایل سال ۱۹۴۴ بیش از سه برابر شد. با این‌همه خط‌مشی ایدئولوژی نازی حتی در نظام اقتصادی اشپر نیز تغییری نکرد و به نوعی فقدان کارایی که تولید سلاحها را محدود می‌ساخت، منجر شد. مشاجرات قضایی همچنان مانعی در راه تلاشهای جنگی بود. امپراتوری بی‌قواره و فاقد کارایی اقتصاد آلمان، که

24) Albert Speer

همچنان تحت فرمانروایی سازمان اس‌اس قرار داشت، از کنترل اشپر خارج بود. قلع و قمع یهودیان همانند جابه‌جا کردن و به‌کارگماشتن کارگران خارجی تحت شرایطی که موجب نقصان کارایی و افزایش میزان مرگ و میر ایشان می‌شد، ادامه یافت. این فجایع هولناک انسانی آمیخته با مجازاتهای جنگی موجب شد منابع بی‌شماری به هدر رود و یا تباه شود و در بخشهای مهم روسیهٔ غربی هسته‌های جنبش مقاومت به‌وجود آید. تلاش اشپر برای تغییر مسیر منابع به سوی صنایع و کارخانه‌های مهمات‌سازی، با مقاومت شدید رهبران حزب نازی در کلیه سطوح روبه‌رو می‌شد. طی دو سال اول وزارت او، هزینه‌های مصرفی تا کمتر از ۱۰ درصد کاهش یافت؛ افزایش تولید اسلحه به قیمت کاهش عملیات ساختمانی و ساختن ماشین‌آلات جدید تمام شد. سرمایه‌گذاری در زمینهٔ پژوهش و توسعه به‌نسبت اندک بود و در نتیجه اختراع و تکمیل سلاحهای جدید و پیشرفته بکُندی صورت می‌گرفت. به رغم نیاز شدید به نیروی کار ـ ۷/۵ میلیون کارگر اجباری خارجی، $\frac{۱}{۵}$ کل نیروی کار را تشکیل می‌دادند ـ آلمان نسبت به دیگر قدرتهای جنگنده، بخش کمتری از زنان را بسیج کرد. تعداد زنان شاغل تنها ۶۰۰۰۰۰ نفر افزایش یافت، درحالی که این افزایش در بریتانیا در حدود ۲ میلیون بود. در اواخر سال ۱۹۴۴، هنوز در آلمان ۱/۳ میلیون نفر به‌عنوان خدمتکار خانگی کار می‌کردند. عزم استوار رژیم نازی برای پیگیری سیاستهای نژادی و اجتماعی خود، حتی به قیمت ناکامی در ادامهٔ جنگ که نتیجهٔ قهری این سیاستها بود، همچون روز روشن بود.

ایتالیای متحد آلمان، که در تئوری همتای آلمان به شمار می‌رفت، در عمل نتوانست به تلاشهای جنگی آلمان کمک مؤثری بکند؛ به‌عنوان مثال، ایتالیا به‌طور کامل متکی به زغال سنگ آلمان بود و این وضعیت که برنامه‌ریزان آلمانی پیش‌بینی نکرده بودند نه فقط منجر به کمبود زغال سنگ در آلمان شد بلکه هرگونه افزایش تولیدات صنعتی ایتالیا را بشدت محدود ساخت. تولید ملّی ایتالیا که در سال ۱۹۳۹ به اوج خود رسیده بود حتی در دورهٔ گسترش قدرتهای محور اندکی کاهش یافت و

سپس طی سال ۱۹۴۲ بسرعت سقوط کرد. سال بعد که ایتالیا مورد حمله قرار گرفت تولید کشاورزی آن بشدت کاهش پیدا کرد، و تا سال ۱۹۴۵ درآمد ایتالیا به سطح دورهٔ ۱۹۰۰ ـ ۱۹۱۰ رسید. حتی پیش از حملهٔ متفقین، عرضهٔ پول ایتالیا ۴ برابر شده، تقلبهای عظیم مالیاتی دارایی دولت را تحلیل برده، قیمت مواد غذایی در بازار سیاه به ۱۰ برابر نرخ رسمی افزایش یافته بود.

## سرزمینهای اشغالی

کشورهایی که از نظر اقتصادی پیشرفته‌تر بودند، بیشترین غنایم را نصیب نازیها کردند. فرانسه پس از شکست سال ۱۹۴۰ به منطقه‌ای اشغالی و دولتی بظاهر مستقل که پایتخت آن ویشی بود تقسیم شد، اما نازیها با هر دو قسمت دقیقاً یکسان رفتار می‌کردند. روزانه ۲۰ میلیون مارک به‌عنوان «هزینه‌های اشغال» تعیین شد و موافقتنامه‌های دو جانبهٔ بازرگانی مشابه آنچه که در اروپای مرکزی و شرقی اجرا شده بود، بر فرانسه تحمیل شد. اسیران جنگی فرانسه در آلمان نگاهداری شدند، شمار زیادی از کارگران فرانسوی به آلمان انتقال یافتند، و غنایم جنگی (از جمله زمینهایی که ارتش آلمان متصرف شد)، اموال یهودیان و کارخانه‌های صنعتی مصادره شده، امکانات بیشتری در اختیار آلمان گذاشت. از آنجا که پیش از جنگ، فرانسه اقتصادی کاملاً پیشرفته داشت سرمایه گذاری جدید آن‌گونه که در اروپای مرکزی و شرقی تأثیر گذاشته بود در فرانسه مؤثر واقع نشد. گروهی از فرانسویان بویژه به سبب ایجاد مجتمعهای جدید صنعتی از رژیم ویشی سود بردند ولی کشاورزی فرانسه در دوران حاکمیت نازیها رو به انحطاط گذاشت. تعداد کارگران کشاورزی به ۴۰۰۰۰۰ نفر و مجموع تولیدات کشاورزی به میزان چشمگیری کاهش یافت. با این‌همه، هر چند ذخیرهٔ مواد غذایی فرانسه هرگز به حدی کاهش نیافت که قحطی روی دهد، ذخایر مواد غذایی که از آن کشور به آلمان انتقال یافت از هر کشور اروپای شرقی بیشتر بود.

با آنکه قصد نازیها این بود که بلژیک و هلند نیز به‌عنوان بخشی از هستهٔ صنعتی نژاد آریایی جایگاهی داشته باشند، هر دو کشور هزینه‌های تصاعدی اشغال را پرداخت کردند و موافقتنامه‌های تبعیض‌آمیز بازرگانی بر آنها تحمیل شد. بلژیک به سبب داشتن صنعت پیشرفته، در طرحهای آلمان اهمیت بیشتری داشت و پس از سال ۱۹۴۳، نازیها کل محصول بخشهای مهم صنعت آن کشور را که اهمیت استراتژیکی داشت، جهت اجرای برنامه‌های خود مورد استفاده قرار دادند. برخی از بخشهای تولیدی نظیر الیاف مصنوعی گسترش یافت، ولی برخی دیگر نظیر فلزات غیرآهنی (که وابسته به مواد خام وارداتی بود) دچار کاهش گردید و کل تولید صنعتی بلژیک به $\frac{2}{3}$ کل تولید پیش از جنگ رسید. تولیدات کشاورزی هلند افزایش یافت، ولی تولیدات کشاورزی بلژیک مانند فرانسه کاهش پیدا کرد و بازار سیاه گسترده‌ای، گاه با همدستی مقامهای آلمانی، در بلژیک رونق گرفت.

با دانمارک و نروژ که تحت اشغال آلمان بود به‌نسبت خوب رفتار شد، اگرچه منافع این دو کشور نیز تابع دیدگاه نازیها مبنی بر تشکیل امپراتوری بود. به کشاورزان دستور داده شد تولید دامهایی را که از علوفهٔ وارداتی تغذیه می‌کنند کاهش دهند و در عوض به تعداد زیاد، گوسفند پرورش دهند که در علفزارهای احیاشده چرا کنند. دستور تجدید سازمان در دانمارک عملی نشد و دامهای شیرده باقی ماندند. در نروژ، مقامهای نظامی آلمان بخشهایی وسیع از زمینهای مرغوب کشاورزی را اشغال کردند و برای احیای علفزارها طرحی تهیه شد که به مرحله عمل در نیامد و چون افزایش تولید غلات فقط با کاهش کشت علوفه امکان‌پذیر بود، تعداد دامها بسرعت کم شد، به طوری که در سال ۱۹۴۴، مردم نروژ با کمبود شدید مواد غذایی روبه‌رو شدند. به دستور مقامهای آلمانی، در دانمارک و نروژ سرمایه‌گذاریهای صنعتی عظیمی صورت گرفت. مقدار اسب بخار، که بیشتر آن در کارخانه‌های تولید نیرو صرف می‌شد، در دانمارک از ۵۵۰۰۰۰ به ۷۱۰۰۰۰ و در نروژ از ۲/۲ به ۲/۴ میلیون افزایش یافت، ولی با وخیمترشدن وضعیت نظامی، طرحهای توسعهٔ

درازمدت به همان صورت نخستین باقی ماند و سیر تصاعدی پیدا نکرد.

پس از اینکه رعب و وحشت اولیه حاصل از شکست فروکش کرد، جنبشهای مقاومت کوچکی در سراسر کشورهای اشغال‌شده اروپای مرکزی و غربی جان گرفت و بخصوص ناکامی نازیها در شکست دادن بریتانیا مشوق این جنبشها شد و انتصاب چرچیل به‌عنوان مسئول اجرایی عملیات مخصوص، جنبشها را توان بیشتری بخشید. در سال ۱۹۴۱، شبکه سازمانهای مقاومت که پیشتر پا گرفته بود توسعه یافت، تبلیغات ضد آلمانی تشدید شد، کمک به کسانی که می‌خواستند از سرزمینهای اشغالی فرار کنند، همچنین رساندن اطلاعات نظامی به انگلیسیها و عملیات خرابکاری کاملاً بالا گرفت. بسیاری از کسانی که در جنبشهای مقاومت شرکت داشتند به اصلاحات اجتماعی و نیز رهایی از چنگال نازیها امید بسته بودند و این انگیزه پس از حمله آلمان به روسیه و مشارکت کمونیست‌ها که دارای تشکل منظم بودند، جریان مقاومت زیرزمینی را بشدت تقویت کرد. با آنکه کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها همواره نسبت به یکدیگر بدبین بودند و در برخی از کشورها مانند لهستان، یوگوسلاوی، و یونان کارشان به دشمنی آشکار می‌کشید، جنبشهای مقاومت رشد می‌کرد و به جنبشهای گروهی مهمی تبدیل می‌شد و این امر بخصوص پس از سال ۱۹۴۲ که به نظر می‌رسید، جریان جنگ علیه آلمان در حال تغییر است بیشتر نمایان بود. انتقام جوییهای وحشیانهٔ آلمانیها و کثرت کارگران اجباری دامنهٔ این جنبشها را گسترده کرد، و امید به شکست آلمان به افراد بیشتری جرئت داد که در هر فرصت به گروههای فعال مقاومت کمک کنند. خرابکاری به‌صورت مشکلی واقعی برای آلمانیها درآمده بود و در همان حال واحدهای مسلح و کاملاً متشکل در انتظار حمله متفقین بودند تا علیه نازیها قیام کنند.

کشورهای اروپای مرکزی و شرقی، که پیشتر تا حدودی در اقتصاد جنگی آلمان ادغام شده بودند، هر چند رابطهٔ هر یک از آنها با آلمان بر حسب شرایط نظامی و سیاسی فرق می‌کرد، در دههٔ ۱۹۳۰ فشار بیشتری احساس کردند. هدف سیاست

آلمان آن بود که مناطق صنعتی اتریش و چکوسلواکی در هستهٔ صنعتی نژاد آریایی ادغام شود. این امر برای جمعیت «آلمانی» اتریش به معنی پیشرفت عمومی اقتصاد بود، درحالی که برای جمعیت «اسلاو» چکوسلواکی که خارج از منطقهٔ سودت به سر می‌بردند هیچ‌گونه سودی منظور نشده بود. در هر دو کشور، مؤسسات یهودیان و دیگر مؤسسات محلی ـ بویژه بانکها ـ در مؤسسات آلمانی ادغام شد. در اتریش در حدود ۲۰۰ مؤسسهٔ تجاری و صنعتی که بر روی هم نزدیک به $\frac{۲}{۳}$ مجموع سرمایهٔ سهامی کشور را در اختیار داشتند به دست آلمانیها افتاد، همچنین بخش صنایع سنگین چکوسلواکی کلاً در اختیار آلمان قرار گرفت. به موجب قراردادهای اجاری یک‌طرفه، مالکان محلی مجبور بودند دارایی خود را به نرخ عادله به آلمانیها «اجاره» دهند. سران نازی و مؤسسات آلمانی که با دولت ارتباط داشتند، برای دستیابی به غنایم با هم مسابقه می‌دادند. تحت نظارت آلمان، کنترل مرکزی بر صنایع افزایش یافت و کارخانه‌های جدیدی ساخته شد. ولی هر چند تولید تسلیحات و کالاهای سرمایه‌ای افزایش یافت، صنایع مصرفی و تولیدات کشاورزی دچار رکود شد.

به فتوای ایدئولوژی نازی، ملتهای مجارستان، رومانی، بلغارستان و دولت دست‌نشاندهٔ اسلواکی که نژاد فرو دست محسوب می‌شدند، می‌بایست فقط محصولات کشاورزی و مواد خام قابل مصرف در هستهٔ اصلی صنعتی قوم آریایی تولید کنند، با این حال ضرورتهای جنگی سبب شد برای آنان نیز الگویی مشابه الگوی اتریش و چکوسلواکی اختیار کنند. آلمانیها تا سال ۱۹۴۱ نسبت به صنایع مجارستان بی‌توجه بودند، ولی از آن پس نیاز به دور نگاهداشتن تولیدات و کارخانه‌های صنعتی از برد حملات بمب‌افکنهای متفقین، بر این سیاست تأثیر گذاشت و بسرعت در آن کشور کارخانه‌های بزرگ هواپیماسازی و کارخانه‌های جدید آلومینیوم تأسیس شد و تولیدات صنایع سنگین افزایش یافت. در اسلواکی نیز سرمایه‌گذاریهای جدید آلمان تا سال ۱۹۴۳ تولیدات صنعتی را تقریباً $\frac{۲}{۳}$ بیشتر از میزان پیش از جنگ افزایش داد. تولید نفت رومانی نیز افزایش یافت، و هم در آن

کشور و هم در بلغارستان سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین توسعه پیداکرد. البته این توسعه تعمداً یک‌جانبه و منحصراً در جهت تأمین نیازهای تسلیحاتی آلمان، توسعه صنایع سنگین تولید و مواد خام صنعتی مورد احتیاج آلمان بود. موافقتنامه‌های دوجانبه، دولتهای محلی را ملزم می‌ساخت کالاهای خود را به آلمان تحویل دهند و بهای آنها را به وسیلهٔ اعتبارات بلوکه شده و در نتیجه بی‌مصرف دریافت دارند. بدین ترتیب مثلاً بدهکاری آلمان به مجارستان از ۱۴۰ میلیون مارک در سال ۱۹۴۱ به ۵۰۰ میلیون مارک در سال ۱۹۴۲ و یک میلیارد مارک در سال ۱۹۴۳ و ۲/۵ میلیارد مارک در سال ۱۹۴۴ افزایش یافت. در عمل دولتهای محلی نیز بهای باجهایی راکه به آلمان می‌دادند با گسترش اعتبارات داخلی پرداخت می‌کردند، که این عمل فشارهای تورمی را تشدید می‌کرد و موجب می‌شد اعمال کنترل مرکزی بر اقتصاد کشور بیشتر شود. جیره‌بندی منظم، سهمیه‌بندی، کنترل توزیع، و تثبیت مستقیم قیمتها نه تنها وظایف دولت را سنگینتر کرد، بلکه قدر و منزلت دیوانسالاری متمرکز را نیز بالا برد. در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ بودجه دولت مجارستان ۳۳درصد تولید ناخالص ملّی و در سال ۱۹۴۴، ۷۱ درصد آن را جذب کرد.

اسطوره‌ها و تبلیغات نازیها، اروپای شرقی را بیش از هر چیز به‌عنوان منبع غذا ترسیم می‌نمود، اما امید نازیها در این مورد به یأس انجامید، و این شکست بار دیگر تناقضهای ذاتی سیاستهای نازی را نمایان ساخت. «مازاد» کشاورزی کشورهای اروپای شرقی که در سالهای ۱۹۲۹ ـ ۱۹۳۳ به ثبت رسیده بود موهوم و نتیجهٔ موقت کاهش مصرف داخلی و کاهش ناگهانی بازارهای صادرات بود. کشاورزی اروپای شرقی در عمل فوق‌العاده عقب مانده بود و به همان نسبت افزایش چشمگیر تولید نیز مستلزم افزایش عمدهٔ سرمایه‌گذاری بویژه در زمینه ماشین‌آلات و انواع کود شیمیایی بود. درحالی که سرمایه‌گذاری کشاورزی به فراموشی سپرده شده، کارگران مزارع برای کمک به ارتش بسیج شده بودند؛ گروهی به صنایع سنگین محلی انتقال

یافته، گروهی به‌صورت کارگر اجباری در اختیار آلمان قرار گرفته بودند. در سراسر اروپای شرقی، مزارع غله و علوفه، گله‌های دام، و کل تولید کشاورزی به نحوی چشمگیر کاهش یافت و با آنکه مقدار جیره‌های داخلی به‌صورتی بیرحمانه کاهش یافته بود، محموله‌های مواد غذایی که به آلمان ارسال می‌شد هرگز به پای محموله‌هایی که از کشورهای اشغال شدهٔ اروپای غربی به آلمان فرستاده می‌شد نمی‌رسید.

لهستان و روسیهٔ اشغال شده شکل فوق‌العاده وحشیانه‌تر استبداد نازی را تجربه کردند. لهستان غربی به خاک آلمان ضمیمه شد، و پس از حملهٔ روسیه، لهستان شرقی به «فرمانداری کل سرزمینهای لهستان اشغالی»[۲۵] تبدیل شد و تحت فرمانروایی مستبدانه هانس فرانک[۲۶] قرار گرفت. در روسیه، چهار کمیساریای عظیم رایش[۲۷] تأسیس شد که هر جا وارد عمل می‌شدند با سازمانهای غیر نظامی و جدیدالتأسیس نازی به جنگ قدرت می‌پرداختند. ارتش در تئوری مأمور کنترل «مناطق جنگی» باقی ماند، سازمان اس اس هاینریش هیملر[۲۸] در مورد «مسائل نژادی» تصمیم می‌گرفت و رسماً مسئولیت تقویت قلمرو آلمان در شرق را برعهده داشت، و دفتر برنامه چهارسالهٔ گورینگ به‌طور رسمی مسئول سیاست اقتصادی آلمان در سرزمینهای اشغالی بود. این سه یا چهار سازمان، آشکارا از همکاری با یکدیگر سر بازمی‌زدند و این امر به اختلال امور حتی از نظر خود نازیها منجر شد.

در لهستان، اولین «گروههای عملیات ویژه»[۲۹] اس‌اس پشت ارتش قرار گرفتند و به قلع و قمع کلیه اشراف لهستان پرداختند. قربانیان این عملیات، مقامات دولتی، متخصصان، رهبران صنعتی و بازرگانی و مالکان زمینهای کشاورزی بودند. علاوه بر آن در حدود یک میلیون لهستانی و یهودی اهل لهستان از سرزمینهای اشغال شده رانده، در سرزمین فرمانداری کل اسکان داده شدند. تا سال ۱۹۴۳،

25) General Government of the Occupied Polish Territories.
26) Hans Frank
27) Reich Commissariat
28) Heinrich Himmler
29) Einzatzgruppen

به‌جای این گروه، شماری از اقوام آلمانی که تقریباً از لحاظ تعداد با آنان برابر بودند و از قسمتهایی از اروپای شرقی و روسیه و نیز خود آلمان جمع‌آوری شده بودند، در لهستان اسکان داده شدند. آلمانیها ابتدا تصمیم گرفته بودند تمام کارخانه‌های صنعتی واقع در سرزمین فرمانداری کل را ویران کنند. اما بار دیگر این تصمیم به بهره‌برداری منظم از کلیه کارخانه‌های موجود به نفع آلمان تغییر کرد. با این‌همه نازیها همچنان لهستان را اصولاً منبع تولیدات کشاورزی، مواد خام صنعتی، و نیروی کار می‌دانستند. تمام مدارس از چهارم ابتدایی به بالا تعطیل شد و در حدود ۲ میلیون کارگر اجباری به آلمان انتقال داده شدند.

قرار بود که در روسیه، ارتش آلمان هم مایحتاج خود را از مناطق فتح شده تأمین کند و هم این مناطق را به‌عنوان منابع مواد غذایی، مواد خام، و نیروی کار توسعه دهد. با این حال هیتلر به فرماندهان ارتش خود گفته بود که این جنگ، «جنگ نابودسازی است». کمیسرهای خوب کمونیست که در واحدهای ارتش شوروی خدمت می‌کردند، بدون محاکمه اعدام شدند. انبوه اسیران روسی که به چنگ آلمانیها می‌افتادند، به میدانهای بزرگی که به وسیلهٔ سیم خاردار محصور شده بود رانده می‌شدند و در آنجا از گرسنگی و سرما بتدریج جان می‌دادند. در سال ۱۹۴۲، بازماندگان این اسیران به‌عنوان کارگر اجباری به آلمان اعزام شدند. از حدود ۵ میلیون اسیر روسی که به چنگ آلمانیها افتادند، در حدود ۲ میلیون فقط در دوران اسارت مردند و یک میلیون دیگر نیز سرنوشتی نامعلوم پیدا کردند. مردم غیرنظامی شوروی هم وضعی بهتر از این نداشتند. فردی که با حزب کمونیست یا دولت شوروی ارتباطی داشت بلافاصله تیرباران می‌شد، و ارتش آلمان از طریق اجرای برنامه‌های گروگانگیری و کشتارهای گروهی و گوشمالی غیرنظامیان، فرمانروایی و کنترل خود را اعمال و تقویت می‌کرد و به این وسیله از هرگونه ابراز مخالفت شورویها با حاکمیت آلمان جلوگیری می‌کرد. گروههای سازمان اس‌اس همچنان پشت سر ارتش قرار داشتند. تعداد افراد گروههای عملیات ویژه افزایش و حوزهٔ عمل آنان گسترش یافت.

هیملر دستور داد جمجمه اعضای حزب کمونیست بررسی شود تا معلوم گردد که آیا مغز آنان با مغز افراد معمولی روسی تفاوت دارد یا نه. در حدود ۱/۵ میلیون نفر غیرنظامی روسی به‌عنوان کارگر اجباری بسیج شدند، که تقریباً به همان سرنوشت اسیران نظامی گرفتار آمدند. یک فرماندار آلمانی در اوکرائین این سؤال را مطرح کرده بود: «در صورتی که یهودیان را تیرباران و اسیران جنگی را سر به نیست کنیم، بخش عمده ساکنان شهرهای بزرگ را از گرسنگی بکشیم، و در سال آینده نیز بخشی از دهقانان را به وسیله قحطی از بین ببریم؛ چه کسی کالای اقتصادی تولید خواهد کرد؟»

در اروپای شرقی ابتدا از نظر برخی، حملهٔ آلمان بیشتر یک فرصت تلقی می‌شد و نه یک فاجعه؛ به‌عنوان مثال، مجارستان لااقل اسماً متحد آلمان بود. اقلیتهای ملّی در اتحاد شوروی، بویژه اهالی روسیهٔ سفید و اوکرائین، از آلمانیها استقبال کردند، و تجربیات جمعگرایی و تصفیه‌ها نیز باعث شد بسیاری از اهالی «روسیه کبیر» نیز از آلمانیها به‌عنوان پیام‌آوران رهایی استقبال کنند. اما رفتار بیرحمانهٔ آلمانیها خیلی زود این طرز تلقی و احساسات دوستانه را معکوس ساخت. جنبش مقاومت که در بعضی از بخشها، بویژه در اوکرائین، تا مدتی هم ضد شوروی و هم ضد نازی بود، بزودی پیرامون گروهی از سربازان شوروی که از حملات اولیهٔ آلمانیها جان بدر برده و از اسارت در امان مانده بودند شکل گرفت. از آنجا که روسیه مغلوب نشده بود، این گروهها برای امید به پیروزی نهایی دلایلی محسوستر از بقیه مردم داشتند، طبعاً دولت شوروی نیز برای تشویق و سازماندهی آنان جهت شرکت در کل عملیات جنگی از هیچ کوششی فروگذاری نکرد. چریکها به‌صورت دسته‌های ۳۰۰ تا ۲۰۰۰ نفری سازماندهی می‌شدند و تا سال ۱۹۴۳ تعداد این دسته‌ها به حدود ۲۰۰۰۰۰ رسید. هنگامی که سپاهیان شوروی به سمت غرب پیشروی کردند، دسته‌های چریکی در واحدهای ارتش منظم ادغام شدند. گروههای چریکی ضمن آنکه آلمانیها را به هراس می‌انداختند با اثبات این واقعیت که اتحاد شوروی همچنان

پا برجاست، در جهت تقویت روحیه ساکنان مناطق اشغال شده نقش سیاسی بسیار ارزشمندی ایفا می‌کردند.

## قتل عام

از آنجا که یهود ستیزی، هستهٔ اصلی ایدئولوژی نازی را تشکیل می‌داد، نابودکردن یهودیان به نقطهٔ اوج سیاست نازی تبدیل گردید. نازیها برای از بین بردن دیگر گروههای اجتماعی نیز طرحهایی در نظر داشتند؛ به‌عنوان مثال، دهها هزار همجنس‌باز در اردوگاههای کار اجباری سر به نیست شدند. همچنین نازیها طرح قلع و قمع دیگر گروههای قومی را در سر می‌پروراندند. از جمله سران نازی در مورد اسکان مهاجران آلمانی در منطقهٔ فرمانداری کل، بر سر این موضوع بحث می‌کردند که ۱۶ تا ۲۰ میلیون لهستانی را تبعید، یا قتل عام کنند. ولی در واقع هدف اصلی نازیها یهودیان بودند، و سرنوشت آنان را می‌توان شاخص حقیقی رژیم نازی دانست. در اواخر جنگ، هیتلر که به آرامی نظاره‌گر ویرانی آلمان بود با مباهات به اطرافیان محرم خود می‌گفت که اگر چه ممکن است جنگ را ببازم، لااقل به هدفم که از بین بردن یهودیان اروپا است دست یافته‌ام.

این مسئله که با یهودیان چه باید کرد، همواره ذهن رهبران نازی را به خود مشغول می‌داشت و بخصوص با فتوحات سالهای اول جنگ که یهودیان بیشتری زیر حاکمیت نازیها قرار گرفتند بحث درباره مسئلهٔ یهود فوریت بیشتری پیدا کرد. شمار فراوانی از یهودیان به اجبار در محله‌هایی که در سال ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۰ در بخش فرمانداری کل ایجاد شده بودند اسکان داده شدند. پس از آن، شکست فرانسه این امکان را فراهم آورد که همهٔ یهودیان اروپا به جزیره ماداگاسکار که در آن زمان مستعمره فرانسه بود تبعید شوند. اما اجرای این طرح که وزارت امور خارجه و راینهارت هایدریش[۳۰]، افسر برجسته سازمان اس‌اس و گشتاپو، نیز با هیجان از آن

30) Reinhardt Heydrich

جانبداری می‌کردند مستلزم انعقاد پیمان صلح قطعی با فرانسه بود (و این صلح هم تا پایان جنگ با بریتانیا به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود). در نتیجه بدون آنکه طرحهای دیگری مورد بحث قرار گیرد، از آن صرف نظر شد.

حمله به روسیه دریچه‌های جدیدی گشود. در مارس ۱۹۴۱، گروههای عملیات ویژه هیملر اجازه یافتند در مناطق فتح شدهٔ جدید به فعالیت بپردازند و فرانک، فرماندار کل لهستان اشغالی، فاش ساخت که هیتلر به او اطمینان داده است که فرمانداری کل «به شکرانهٔ پیروزیهای بزرگش، اولین سرزمینی است که از وجود یهودیان پاک خواهد شد». طرحی مبنی بر اینکه یهودیان آلمان به‌عنوان افراد بی‌وطن اعلام شوند از سوی پیشوا رد شد، زیرا به گفته هیتلر «نیاز به آن نبود ... پس از جنگ اصولاً یهودی در آلمان باقی نخواهد ماند». در مه ۱۹۴۱، مهاجرت یهودیان از فرانسه ممنوع شد، زیرا «حل نهایی مسئلهٔ یهود» در شرف تحقق بود، و در ۳۱ ژوئیه ۱۹۴۱، گورینگ به هایدریش دستور داد طرحی برای کلیه «مسائل مالی و سازمانی تهیه کند، بلکه راه حلی کامل نیز برای مسئلهٔ یهود در حوزهٔ نفوذ آلمان در اروپا فراهم شود». تبعیدهای گروهی و کوچ دادن یهودیان به محله‌های ویژه در اروپای شرقی، بیشتر شروع شده بود؛ در واقع واحدهای سیار کشتار در این زمان شروع به کار کرده بودند و مراکز کشتار در دست ساختمان بود. ولی چون نیاز به همکاری بیشتری میان مراکز مختلف دولتی احساس می‌شد، در ژانویه ۱۹۴۲، کنفرانسی با شرکت نمایندگان تمام سازمانهای دولتی مربوط، در دفتر هایدریش در وانسه[31] واقع در حومهٔ برلین، تشکیل شد تا در مورد طرحهای پیشنهادی هایدریش به تبادل نظر بپردازد. هایدریش در این جلسه اعلام کرد که یهودیان به اردوگاههای بزرگ کار اجباری در «شرق» تبعید خواهند شد و در آنجا، «بدون تردید بیشتر آنان به مرگ طبیعی از بین خواهند رفت». با بقیه نیز ــ که واقعاً یهودیانی خطرناک خواهند بود، چون قادرند بقا و حیات جامعهٔ یهود را تضمین کنند ــ «به نحو

31) Wannsee

مقتضی رفتار خواهد شد».

نازیها سعی می‌کردند کلیه این عملیات از نظر مالی خودگردان باشد. پول نقد و اموال مصادره شدهٔ یهودیان تبعیدی، جهت پرداخت به صاحبان خطوط آهن برای استفاده از قطارهای آنها، به مراکز پلیس برای نگهبانی، و به حکومتهای محلی مستقر در مسیرهای انتخاب شده برای تأمین غذا، مورد استفاده قرار می‌گرفت. همچنین مقرر شده بود یهودیان مستقر در محله‌های ویژه به کار گرفته شوند. در محلهٔ لودز[۳۲]، هر فرد بالای ۹ سال می‌بایست روزی ۱۲ ساعت و ۶/۵ روز در هفته کار کند، و هر کس از این فرمان سرپیچی می‌کرد، بلافاصله مشمول «اسکان مجدد» که در واقع به معنی سر به نیست کردن بود می‌شد. در مراکز کشتار، کسانی که آمادگی بدنی داشتند به کار اجباری گماشته می‌شدند، و دارایی شخصی، پوشاک، و دندانهای طلای قربانیان به شیوه‌ای رسمی و منظم مصادره می‌شد. قرار بود با وادار کردن رهبران جامعه‌های یهودی برای انتخاب و تحویل عده بیشتری داوطلب «اسکان مجدد» هزینه‌های اجرایی هر چه بیشتر کاهش یابد.

نازیها تمام این اعمال را در لفافه‌ای از قوانین حقوقی قرار می‌دادند. قوانین محدودکنندهٔ حقوق یهودیان افزایش یافت، تا جایی که یهودیان به حکم این قوانین به‌کلی از جامعه جدا گشتند و به «مهاجرت اجباری» محکوم شدند. این موضوع گاه مشکلاتی پیش می‌آورد. از آنجا که تنها افراد یهودی «مهاجرت کرده بودند»، وزارت دارایی ابتدا در تعیین و مصادرهٔ دارایی سازمانهای جامعهٔ یهودیانی که «مهاجرت نکرده بودند» دچار مشکل می‌شد، تا اینکه اقدامهای مورد به مورد توسط آدولف آیشمن[۳۳]، که به‌عنوان مسئول رسمی این‌گونه سازمانها عمل می‌کرد، به مرحلهٔ اجرا درآمد. همچنین، چون قرار بود غیر یهودیان مراکز کشتار فقط به علل طبیعی بمیرند، مسئله شلوغ شدن ادواری اردوگاهها هر چند گاه با راه‌پیماییهای اجباری، منع مراقبتهای پزشکی، و گاهی تزریق سمهای کشنده به طور موقت حل می‌شد. در

32) Lodz
33) Adolf Eichmann

عین حال چند تن از فرماندهان اردوگاهها نیز محاکمه و به اتهام فساد محکوم شدند. درست این است که کشتن یهودیان هدف اردوگاهها بود و امکان داشت بیرحمی و حتی شکنجه‌هایی فراتر از آنچه به‌عنوان بخشی از آزمایشهای پزشکی مقرر شده بود نادیده گرفته شود، ولی سودجویی شخصی، داشتن روابط جنسی با زنان یهودی، یا افراط در میگساری جرمهایی غیر قابل بخشش بود.

این عملیات معمولاً با شتاب فراوان صورت می‌گرفت. گروههای عملیات ویژه، پیش از اینکه اولین مراکز کشتار شروع به‌کار کنند، در حدود یک میلیون یهودی را از پا در آوردند، و واگونهای سیّار گاز در کلمنو[۳۴] ـ بخشی از لهستان که در سال ۱۹۳۹ و اواخر سال ۱۹۴۱ به خاک آلمان ملحق شد ـ در فعالیت بودند. تشکیلات نهادی هنوز تکمیل نشده بود که تبعیدهای جمعی آغاز گشت. تبعیدیان در گروههای هزار نفری در محله‌های ویژه نزدیک مراکز کشتار، که هنوز ناقص بود، اسکان داده می‌شدند. در فرمانداری کل علاوه بر کلمنو، چهار مرکز کشتار دیگر ـ تربلینکا[۳۵]، سوبیبور[۳۶]، بلزک[۳۷] و لوبلین[۳۸] ـ و یکی در سیلزی‌علیا[۳۹] ـ آوشویتس[۴۰] ـ ساخته شد. قطارها شب و روز در رفت و آمد بود. قطارهای روزانه ورشو به بازداشتگاه تربلینکا که در ژوئیه ۱۹۴۲ شروع به کار کرد، هر یک حامل ۵۰۰۰ یهودی بود، ولی این وضعیتی استثنایی بود که به علت بروز اشکال در خط آهن سوبیبور ضرورت یافته بود. ظرفیت عادی هر قطار در حدود ۱۰۰۰ نفر بود که معمولاً از سراسر اروپا جمع‌آوری می‌شدند. طی ۳ سال، ۳ میلیون، و در مجموع بین ۷ تا ۸ میلیون یهودی، به این ترتیب کوچ داده شدند که فقط $\frac{۱}{۳}$ آنان زنده ماندند.

قرار بود مراکز کشتار کارایی بالایی داشته باشد، که همین طور هم شد. نازیها، بویژه افراد اس‌اس، از قبل در ساختن و ادارهٔ اردوگاههای کار اجباری، مانند

34) Chelmno
35) Treblinka
36) Sobibor
37) Belzec
38) Lublin
39) Upper Silesia
40) Auschwitz

بلزن[۴۱]، بوخنوالد[۴۲]، و زاکسنهاوزن[۴۳]، که مخالفان سیاسی و افراد نامطلوب در آنها نگاهداری و تا سر حدّ مرگ به کار اجباری بی‌وقفه گماشته می‌شدند، تجربه داشتند و در ساختن و استفاده از واگونهای سیّار گاز و اتاقهای گاز که در آنها از مونوکسید کربن استفاده می‌شد نیز مهارت حاصل کرده بودند. با آنکه استفاده از این روشها در مراکز کشتار لهستان توسعه یافته، تکمیل شده بود فشار برای سرعت عمل بیشتر سبب می‌شد ساختن این مراکز و بهره‌برداری از آنها از برنامهٔ تعیین شده عقب بماند.

سرانجام، نازیها انزوا و فضایی راکه در طلبش بودند در آوشویتس یافتند که ضمناً از نظر ارتباطات و حمل و نقل نیز کاملاً مطلوب آنان بود. در مجتمع آوشویتس، گازی جدید و بسیار مؤثر ــ سیانور ئیدروژن ــ نیز مورد استفاده قرار گرفت که در بازار به‌عنوان نوعی حشره‌کش و با نام تجارتی زیکْلون ب[۴۴] عرضه می‌شد. همچنین، آوشویتس واحدهای کشتار پیشرفته‌ای داشت که هر یک مجهز به اتاق انتظار، اتاق گاز، و کورهٔ مخصوص از بین بردن اجساد بود. مسائل فنی، ساختمانی و تدارکاتی، بخصوص مسئلهٔ تأمین گاز، همگی به وسیله رودولف هس[۴۵]، فرمانده اردوگاه، حل و فصل شده بود که فوق‌العاده به برتریهای خود می‌بالید و رقبای حرفه‌ای او در دیگر مراکز کشتار بشدت از وی متنفر بودند. هنگامی که ۵ مرکز کشتار آوشویتس تکمیل شد، ظرفیت کشتار روزانه آن به حداکثر ۱۲۰۰۰ نفر رسید. اما در موارد استثنایی کشتارها از این رقم تجاوز می‌کرد، مثلاً یهودیان لودز روزانه درگروههای ۲۰۰۰۰ نفری قتل عام می‌شدند. جسدهای اضافی که بیش از ظرفیت کوره‌های آدم‌سوزی بود در گودالهایی به اندازهٔ تقریبی ۴ متر در ۶۰ متر سوزانده می‌شد. در این موارد چربیهایی که در ته گودال جمع شده بود از گودال خارج می‌کردند و روی آتش می‌ریختند تا سرعت اشتعال بیشتر شود. برای صرفه‌جویی در وقت و هزینه، گاهی کودکان را بدون اینکه قبلاً با گاز بکشند یا

41) Belsen
42) Buchenwald
43) Snesuahneshca
44) Zyklon B
45) Rudolf Höss

تیرباران کنند، زنده زنده روی شعله‌های آتش پرتاب می‌کردند.

قتل عام، صرف نظر از اینکه کشتن میلیونها انسان عملی وحشیانه بود، اصولاً از نظر اقتصادی و نظامی نیز کاری نامعقول بود. اولین گروه که شامل ۵۰ قطار حامل یهودیان بود در نوامبر ۱۹۴۱ از آلمان به جانب شرق حرکت داده شد، و این درست همان زمانی بود که ارتش آلمان آخرین حمله خود به منطقهٔ مسکو را تدارک می‌دید و برای تأمین تجهیزات و مهمات اضافی بشدت به وسایل حمل و نقل نیاز داشت. کارخانه‌های بزرگ صنعتی در اطراف اردوگاهها احداث شد که از آن جمله بود، کارخانهٔ ای. جی. فاربن در آوشویتس، که به منظور استفاده از انبوه کارگران اجباری در آن محل احداث شد. اما غالباً محل این کارخانه‌ها نامساعد، روند ساختن آنها کند، و بازدهٔ آنها اندک بود. احتمال زنده ماندن کارگران در کارخانه‌های تولید کائوچوی مصنوعی و اسید استیک آی. جی. فاربن، ۳ تا ۴ ماه، و برای کارگرانی که در معادن زغال تأمین کنندهٔ سوخت آی. جی. فاربن کار می‌کردند فقط در حدود یک ماه بود. بدرفتاری کردن با کارگران در این مقیاس موجب فقدان کارایی می‌شد و علاوه بر آن، ناچیز بودن محصولات صنعتی اردوگاهها نتیجه کمبودهای سایر بخشهای اقتصاد بود ـ کمبودهایی که تا حدودی از نحوه عمل خود اردوگاهها ناشی می‌شد.

یهودیان اروپا در عمل هیچ مقاومتی در برابر این کشتار جمعی نشان ندادند. قیام آوریل ۱۹۴۳ در گتوی ورشو، پس از آنکه ۳۱۰۰۰۰ تن از ۳۸۰۰۰۰ یهودی ساکن آن تبعید شدند روی داد، و در نتیجه آلمانیها براحتی آن را سرکوب کردند. از آنجا که یهودیان با حادثه‌ای روبه‌رو شده بودند که در تاریخ حیات بشری بی‌سابقه بود، بیشتر آنان واکنشی جز بهت‌زدگی، ناباوری، انکار، و در نهایت سرخوردگی و ناامیدی نشان ندادند. به طور کلی یهودیان اروپا که از جامعه جدا و منزوی گشته بودند هیچ گونه کمکی از آلمان یا کشورهای اشغال شدهٔ اروپای شرقی دریافت نکردند و در اروپای غربی هم چندان کمکی به آنان نشد؛ تنها گروهی اندک از جامعهٔ یهودیان

دانمارک، به سوئد کوچ داده شدند و معدودی از سوئدی‌ها و دیگر نمایندگان سیاسی بی‌طرف تا جایی که از دستشان بر می‌آمد به آنان کمک کردند. نخستین گزارشهای قتل عام که از طریق منابع لهستانی انتشار یافت، در کشورهای متفقین به‌عنوان تبلیغات تلقی و تکذیب شد، و در هنگامی که سپاهیان روسیه سر رسیدند، برای بیشتر یهودیان قربانی نازیها خیلی دیر بود. در ضمن، سران جوامع محلی یهودیان ملزم شده بودند در مورد «اسکان مجدد» با مقامهای آلمانی همکاری کنند. از نظر آنان مقاومت بیهوده بود و عقیده داشتند در صورتی که کار «اسکان مجدد» به طور کامل به آلمانیها سپرده شود، نتیجه بدتر و به یقین رفتار آنان وحشیانه‌تر خواهد بود. در لودز، سران یهودیان، نخست مجرمان، سپس پیران، و بعد کودکان خردسال را انتخاب می‌کردند. آنان امیدوار بودند نازیها، که بظاهر به کارگر و تولید بی‌وقفهٔ صنعتی نیاز داشتند، کسانی را که قدرت کارکردن دارند زنده نگاه دارند، با این‌همه آنان بیهوده می‌کوشیدند نگرانی خاطر خود را از بابت سرنوشت کسانی که «اسکان مجدد» داده شده بودند به فراموشی بسپارند. اما اشتباه می کردند ـ در اوت ۱۹۴۴، باقیماندهٔ یهودیان لودز که شامل سران جامعه می‌شد به آوشویتس فرستاده شدند.

عاملان قتل عام مسئله‌ای دشوارتر پدید آورده بودند. در هر جامعه‌ای، افراد سادیست وجود دارند؛ در شخصیت هر فرد مایه‌هایی از سادیسم وجود دارد که هر زمان فردی بر دیگری قدرت مطلق بیابد، ممکن است براحتی ظهور کند. ولی روش سیستماتیک و منظم عملیاتی که در مراکز کشتار صورت می‌گرفت از این مسائل فراتر می‌رفت. افراد زیادی در این کار سهیم بودند؛ کسانی که یهودیان را جمع‌آوری و حمل می‌کردند، شمار فراوان نگهبانانی که در اردوگاهها گشت می‌زدند و بار دیگر به واحدهای اس‌اس که در جبهه مشغول نبرد بودند می‌پیوستند، رهبران مالی و صنعتی که بر کارخانه‌های صنعتی ریاست فایقه داشتند و اغلب از این اماکن بازدید می‌کردند، مهندسان و مدیرانی که مسئولیت ساختن و عملیات اردوگاهها را برعهده داشتند و کارخانه‌های صنعتی را اداره می‌کردند، و بالاخره همهٔ کسانی که از ناپدید

شدن و سر به نیست شدن یهودیان اطلاع داشتند. گزارشهای پلیس آلمان نشان می‌دهد که بیشتر آلمانیها از تبعید یهودیان مطلع بودند و بسیاری از آنان از طریق گزارشهای شاهدان عینی و عاملان کشتار و اخباری که دربارهٔ مراکز کشتار در جامعه پخش می شد از کشتارهای گروهی یهودیان در لهستان و روسیه توسط گروههای عملیات ویژه اطلاع یافته بودند.

عاملان قتل عام معمولاً از یک رشته مکانیسمهای تدافعی روانی استفاده می‌کردند که از آن جمله وادار کردن دیگران به اجرای اعمال اصلی بود. همچنین گروههایی از افرادی که در اردوگاه به سر می‌بردند اجساد را برای یافتن جواهر و درآوردن دندانهای طلا مورد جست و جو قرار می‌دادند، که این افراد هم به نوبهٔ خود سر به نیست می‌شدند. رمزهای مخصوص، حقیقت امر را از دید بیگانگان و حتی خود عاملان پنهان می‌ساخت. مسموم کردن گروهی از زندانیان به وسیلهٔ گاز، «اقدام ویژه»[۴۶] خوانده می‌شد. استفاده از عبارتها و واژه‌های فنی حقوقی و تأکید بر جزئیات اجرایی می‌توانست بهانه یا وسیله‌ای برای پوشاندن واقعیت باشد. اینکه کسی به خود اجازه نمی‌داد در تعبیر و تفسیرهای رسمی تردیدی به خود راه دهد، نوعی مکانیسم روانی دفاع شخصی بود؛ اصولاً به صلاح کسی نبود که در مورد محل و چگونگی «اسکان مجدد» یهودیان یا اینکه تحت این عنوان چه بر سر آنان می‌آید پرسشی کند، و ندانستن این اسرار بیشتر به مصلحت بود. چنانکه اشپر بعدها گفت: «من کنجکاوی نمی کردم زیرا نمی‌خواستم بدانم که در آنجا چه خبر است و چه می‌گذرد». نهادی کردن سریع فرایند کشتار نیز روحیه‌ای خاص به وجود می‌آورد. هس حتی پیش از آنکه به سرپرستی آوشویتس منصوب شود در روش اداره اردوگاهها تجربهٔ فراوانی داشت. و بالاخره و مهمتر از همه اینکه عاملان قتل عام متکی به مقامهای عالی بودند. هیملر می‌گفت : «پیشوا مأموریت انجام این وظیفهٔ دشوار را برعهده من گذاشته است». و از نظر بسیاری از دست‌اندرکاران نیز جریان از

46) Special Action

همین قرار بود وظیفه‌ای دشوار و ناخوشایند که جزء انجام وظیفه‌های معمولی برعهده افراد بسیار معمولی گذاشته شده بود. و شاید این حالت وحشتناکترین جنبهٔ این موضوع بود.

## شکست قدرتهای محور

### اقتصاد جنگ متفقین

امپراتوری نازی که در سال ۱۹۴۲ به اوج اقتدار رسیده بود ناگهان در ظرف سه سال فرو پاشید. اگر خوب تأمل شود، این امرکم و بیش یک معادلهٔ محاسباتی ساده به‌نظر می‌رسد. آلمان و ژاپن، به‌رغم استثمار بیرحمانهٔ فتوحات خویش نمی‌توانستند به منابعی به اندازهٔ مجموع منابع امپراتوری بریتانیا، اتحاد شوروی، و ایالات متحد دست یابند. تا سال ۱۹۴۴، مجموع تولید اسلحه و تجهیزات نظامی متفقین به سه برابر سلاحها و تجهیزات دولتهای محور رسیده بود و بر خلاف تولیدات آلمان و ژاپن که ابتدا به اوج رسید و سپس شروع به تنزل کرد، تولیدات متفقین همچنان سیر صعودی داشت.

اقتصاد جنگ بریتانیا مبتنی بر رضایت عمومی بود ـ یعنی اعتقاد مشترک براینکه جنگ باید به پیروزی برسد و بار مشکلات آن نیز عادلانه بین همه تقسیم شود. دولت بلافاصله در مورد واردات و صادرات کنترلهای سختی برقرار کرد، در مورد درآمدها، محدودیتهایی اعمال شد و در مورد مصرف، محدودیتهایی شدیدتر مقرر گردید. مالیاتها، پس‌اندازهای اجباری، و سیستم جیره‌بندی میزان خرید کالاهای مصرفی را به بیش از $\frac{1}{5}$ سالهای ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۴ کاهش داد. شگفت آنکه سطح زندگی بسیاری از شهروندان انگلیسی در شرایط جیره‌بندی زمان جنگ از سطح زندگی آنان در دوران رکود دههٔ ۱۹۳۰ بالاتر رفت و شاید همین امر آنان را تشویق می‌کرد که محدودیتهای سخت آزادی فردی را که به موجب قانون خدمات ملی[۴۷] مصوب سال ۱۹۴۱ برقرار شده بود با رغبت بیشتری بپذیرند. مردان بین

47) National Service Act

سنین ۱۸ تا ۵۰ و زنان بین سنین ۲۰ تا ۳۰ موظف شدند که یا در ارتش خدمت کنند یا در بخش خدمات اساسی غیرنظامی به کار بپردازند، و بعد حد این شرایط سنّی بالاتر رفت. طی جنگ، تعداد شاغلان بریتانیا ۳ میلیون افزایش یافت، که ۲ میلیون آن را زنان تشکیل می‌دادند. تا سال ۱۹۴۲، تولیدات نظامی بریتانیا در چند مورد مهم از تولید آلمان فراتر رفت. سطح زیر کشت بیش از ۵۰ درصد افزایش یافت و کمبود نیروی کار کشاورزی با به کار گماشتن ۲۲۴۰۰۰ زندانی جبران شد. همچنین، بریتانیا هرگز امکان دسترسی به منابع تأمین مواد اولیهٔ آن سوی مرزها را از دست نداد و در بسیاری موارد موفق شد آلمان را از دسترسی به چنین امکاناتی محروم سازد.

بریتانیا در ابتدا توانست از رکود اقتصادی جلوگیری کند، بر خلاف اتحاد شوروی که در حدود نیمی از کل ظرفیت صنعتی خود را به مهاجمان آلمانی سپرد و در هیچ موردی دارای زمینهٔ تولید غیر نظامی نبود که بتواند در تلاشهای جنگی خود مورد استفاده قرار دهد. در فاصلهٔ ژوئیه و نوامبر ۱۹۴۱، تحت شرایط فوق‌العاده دشوار، ماشینهای اصلی ۱۳۶۰ کارخانه پیاده و به وسیلهٔ قطار به مناطق شرقی انتقال داده شد و در آنجا دوباره مونتاژ و راه‌اندازی گردید. هر کارخانه به ۸۰۰۰ واگون نیاز داشت و بعضی از کارخانه‌ها درحالی که آتش توپخانهٔ آلمانیها از اطراف می‌بارید از هم باز و روی قطارها بار می‌شد. در حدود ۱۰ میلیون نفر نیز همراه این کارخانه‌ها به شرق انتقال داده شدند. در مقصد، این افراد بدون غذا، پوشاک و مسکن مناسب، با تلاش بسیار ساختمانهایی برپا می‌کردند و بتدریج به مونتاژ قطعات می‌پرداختند و کارخانه‌ها را آمادهٔ بهره‌برداری می‌کردند. این کارخانه‌ها، که هستهٔ اصلی مؤسسات تولیدی را تشکیل می‌داد، اکنون نیز در شرق کشور کار می‌کند و علاوه بر آن با اجرای یک برنامهٔ فوق‌العادهٔ ساختن کارخانه‌های جدید، تولید به اندازه‌ای افزایش یافت که تا سال ۱۹۴۴ مجموع تولیدات نظامی روسیه از میزان سال ۱۹۴۰ تجاوز کرد و از تولیدات نظامی آلمان فراتر رفت. در فوریه ۱۹۴۲، دولت

شوروی کلیهٔ مردان بین سنین ۱۶ تا ۵۵ و تمام زنان بین سنین ۱۶ تا ۴۵ را بسیج کرد. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲، سهم زنان در نیروی کار شوروی از $\frac{۲}{۵}$ به بیش از $\frac{۱}{۲}$ افزایش یافت. بهره‌وری کار نیز طی سالهای جنگ افزایش یافت، بر خلاف بریتانیا که میزان آن تقریباً ثابت ماند و آلمان که کاهش یافت. روسها برای حفظ تولیدات کشاورزی نیز تلاشی فوق‌العاده کردند، اما نتوانستند از دست دادن نزدیک به $\frac{۱}{۲}$ زمینهای کشاورزی را جبران کنند. در سال ۱۹۴۲، تولیدات کشاورزی معادل $\frac{۱}{۳}$ سطح پیش از جنگ و قحطی بر سراسر جامعه حکمفرما بود. وضع ارزاق در سال بعد بهتر شد، اما تا پایان جنگ میانگین دستمزدهای واقعی از نصف کمتر شده بود. جنگ بزرگ میهنی[۴۸] عنوانی شایستهٔ آن است. خطر هولناک نازیسم، جامعهٔ شوروی را به هم پیوست. نوجوانان بی‌تجربه که در مدارس فنی جدید تحصیل کرده بودند به مقابله با خطر پرداختند و بر آن غلبه کردند و پس از آنکه جانشین قربانیان تصفیه‌ها شدند، نخبگان جدید نظام شوروی را تشکیل دادند.

ایالات متحد امریکا وزنهٔ تعیین کننده نهایی را بر ترازوی جنگ افزود. بخش اعظم ظرفیت عظیم تولیدی امریکا که در سال ۱۹۴۱ همچنان راکد مانده بود طی سه سال بعد چنان افزایش یافت که سطح اشتغال به ۱۹ میلیون رسید و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴، میانگین بهره‌برداری از هر کارخانه از هفته‌ای ۴۰ ساعت به ۹۰ ساعت افزایش پیدا کرد. بازده هر ساعت کار که قبلاً دو برابر آلمان و ۵ برابر ژاپن بود، افزایش بیشتری یافت. ایالات متحد امریکا که دیر وارد جنگ شده، از حمله در امان مانده بود کار مهم برنامه‌ریزی گستردهٔ افزایش تولیدات نظامی را با موفقیت انجام داد و همانند بریتانیا، دولت توانست تا اندازهٔ زیاد بر فداکاری داوطلبانهٔ ملت تکیه کند. در واقع فداکاری زیادی هم لازم نبود؛ هزینه‌های مصرفی از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴، ۱۲درصد افزایش یافت و تا سال ۱۹۴۲، تولیدات ایالات متحد امریکا از مجموع تولیدات همهٔ کشورهای دشمن فراتر رفته بود.

48) The Great Patriotic War

تولید امریکا براساس برنامهٔ وام و اجاره[۴۹] به بریتانیا و اتحاد شوروی ارسال می‌شد به طوری که از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵، ارزش محموله‌هایی که به بریتانیا ارسال شد به ۱۳/۸ میلیارد دلار، و محموله‌هایی که به روسیه ارسال شد به ۹/۵ میلیارد دلار بالغ شد. ایالات متحد و بریتانیا، براساس موافقتنامه‌ای عمومی مبنی بر اینکه کلیهٔ منابع را بخشی از دارایی مشترک بدانند، در زمینهٔ عرضه و تولید به هماهنگی بسیار مطلوبی دست یافتند. این توافق در مورد پیشرفتهای فنی نیز برقرار بود؛ امریکاییها از طرح موتورهای هواپیمای ساخت بریتانیا تقلید کردند و انگلیسیها هم، طرح خودروهای امریکایی را مورد استفاده قرار دادند. امریکا ۷ درصد مهمات بریتانیا را در سال ۱۹۴۲، ۲۷ درصد آن را در سال ۱۹۴۳، و ۲۹ درصد را در سال ۱۹۴۴ تأمین کرد. با این‌همه محموله‌های برنامهٔ وام و اجاره هدیه به حساب نمی‌آمد و قرار بود پرداخت بهای آنها تا پایان جنگ به تأخیر افتد و در نتیجه در سال ۱۹۴۵ بریتانیا به رغم کاهش چشمگیر منابع خویش ناگهان با مشکل بدهی هنگفتی نیز روبه‌رو شد.

ایالات متحد و اتحاد شوروی هیچ گونه برنامهٔ مشترکی تدوین نکردند. دولت شوروی فهرستی از نیازمندیهای خود را به مقامات ایالات متحد ارائه داد، بی‌آنکه اولویتهای آن مشخص شده باشد. هنوز به طور دقیق معلوم نیست چه اقلامی از این فهرست به شوروی تحویل شده و این محموله‌ها چه کسری از مجموع نیازهای روسیه را تشکیل داده یا روسها چگونه از آنها استفاده کرده‌اند. طبق برنامهٔ وام و اجاره، مقادیر معتنابهی آرد، شکر، گوشت کنسرو (که بخشی مهم از اقلام جیره‌بندی ارتش شوروی را تشکیل می‌داد)، مواد خام، کالاهای نیم ساخته مانند مس و فولاد، تجهیزات راه‌آهن، لوکوموتیو، و ماشین‌آلات صنعتی از امریکا به شوروی ارسال شد. همچنین ایالات متحد بخشی بزرگ از خودروهای روسیه را تأمین کرد (فقط در سال ۱۹۴۳، ۱۳۸۰۰۰ دستگاه)، و بیش از ۱۰ درصد تانکها و

49) Lend Lease Programme

هواپیماهای مورد استفادهٔ نیروهای مسلح شوروی نیز توسط امریکا تأمین می‌شد.

قرار بود امریکا علاوه بر تولید کالاها، آنها را تحویل هم بدهد. این بار نیز مانند جنگ جهانی اول، محموله‌هایی که از طریق اقیانوس اطلس ارسال می‌شد مورد تعرض زیر دریاییهای آلمان قرار می‌گرفت. هیتلر تا ۱۹۴۰ از ساختن قایقهای زیردریایی غفلت کرد، ولی هنگامی که بریتانیا از تسلیم شدن امتناع کرد دستور داد تعداد این زیردریاییها افزایش یابد. در فاصلهٔ ژوئن ۱۹۴۰ تا دسامبر ۱۹۴۱، بریتانیا $\frac{1}{2}$ ظرفیت کشتیهای خود را از دست داد و فقط توانست ۳۰ درصد آن را جبران کند. حملهٔ آلمان به روسیه و حملهٔ ژاپن به ایالات متحد امریکا موجب اضافه شدن متحدان جدیدی شد ولی در عین حال مسئلهٔ ارسال تدارکات به روسیه از طریق مسیر بسیار خطرناک مورمانسک [۵۰] پیش آمد و نیز ایالات متحد ناچار شد نیروی دریایی خود را از اقیانوس اطلس به اقیانوس آرام انتقال دهد. تلفات متفقین در اوایل سال ۱۹۴۳ به اوج رسید، اما با افزایش ظرفیت کشتی‌سازی امریکا، از نیمه دوم سال ۱۹۴۲ ظرفیت ناوگان متفقین به طور مستمر افزایش یافت. علاوه بر آن افزایش بمب‌افکنهای دوربرد، هواپیماهای کوچک اسکورت، و رادار میکروویو پیشرفته، موازنه را به ضرر آلمان بر هم زد. تلفات متفقین از مارس تا آوریل ۱۹۴۳ به نصف رسید و در ماه مه آلمانیها ۴۱ زیر دریایی از دست دادند و از آن پس هرگز نتوانستند برای مسیرهای اقیانوس اطلس تهدیدی جدی ایجاد کنند. همچنین چون هنوز ژاپن وارد جنگ نشده بود کشتیهای روسی می‌توانستند کالاها را به بندر ولادی وستک [۵۱] حمل کنند، افزون بر آن متفقین از طریق خاورمیانه راهی به روسیه باز کردند. در اوت ۱۹۴۱، بریتانیا و روسیه به ایران حمله کردند. و با زور رژیم سازشکارتر محمدرضا پهلوی را روی کار آوردند. پس از آن به اصلاح و توسعه خطوط آهن و جاده‌های ایران پرداختند به‌طوری که تا نیمهٔ اول ۱۹۴۳، ماهانه بیش از ۱۰۰

50) Murmansk
51) Vladivostock

هزار تن کالای امریکایی از طریق ایران به جنوب اتحاد شوروی حمل می‌شد.

## پیروزیهای متفقین

در سال ۱۹۴۲، از نظر نظامی ناگهان ورق برگشت. در اقیانوس آرام نبردهای دریای کورال[52] و میدوی[53] به پیشروی ژاپن پایان داد. در روسیه، هیتلر سپاهیان آلمانی را طوری تقسیم کرد که هم به سمت میدانهای نفتی قفقاز پیش برانند و هم به سوی استالینگراد، یعنی مرکز اصلی ارتباطات شمال و جنوب روسیه پیشروی کنند. آلمانیها در سپتامبر به استالینگراد حمله کردند، ولی با دفاع جانانهٔ پادگانهای شهر روبه‌رو شدند، و در همان حال، سپاهیان شوروی از شمال و جنوب به نیروهای آلمانی یورش بردند. هیتلر اجازهٔ عقب‌نشینی نداد، و عملیات گاز انبری شورویها در اواخر نوامبر، ۳۰۰۰۰۰ سرباز آلمانی را به دام انداخت. هنگامی که باقیماندهٔ نیروهای آلمانی از فرمان هیتلر سرپیچی کردند و در فوریه ۱۹۴۳ تسلیم روسها شدند، کمتر از ۱۰۰۰۰۰ نفر زنده مانده بودند. در شمال افریقا، ایتالیاییها و آلمانیها نزدیک به ۹۵۰۰۰۰ تن از سربازان خود را که بیشترشان اسیر شده بودند از دست دادند و تسلیم شدن فوج فوج نیروهای ایتالیایی، آن کشور را تا مرز سقوط پیش برد. ضعف آشکار ایتالیا، مقامات بریتانیایی را واداشت به امریکاییها فشار آورند تا حمله به فرانسه را به تعویق بیندازند و ایتالیا را به طور کلی از میدان بدر کنند و کار آن را یکسره سازند. شور و هیجان ایتالیاییها نسبت به جنگ، که پیش از آن هم هرگز بالا نبود، اکنون کاملاً فروکش کرده بود و موسولینی که کنترل دولت را از دست داده بود بر کنار شد، و دولت جدید حزب فاشیست را منحل اعلام کرد و در پی آتش بس برآمد و سرانجام در سپتامبر تسلیم شد. متقابلاً آلمانیها شهرهای بزرگ ایتالیا را قبضه کردند و باقیماندهٔ واحدهای ایتالیایی را خلع سلاح کردند و به نبردی سخت و طولانی که تا سقوط کامل آلمان در بهار ۱۹۴۵ پایان نیافت ادامه دادند.

---

52) Colar Sea

53) Midway

در شرق روسها بعد از پیروزی استالینگراد و به رغم تلفات سنگینی که داده بودند، حمله‌ای مهم را آغاز کردند. جمعیت عظیم روسیه هنوز از نیروی انسانی، ذخایری سرشار داشت درحالی‌که ذخیرهٔ آلمان از این بابت نزدیک به اتمام بود و حتی واحدهای برگزیدهٔ اس‌اس که به اصطلاح از «نژاد خالص» بودند می‌بایست از طریق سربازگیری در سرزمینهای اشغال شده تقویت شوند. در همان حال سپاهیان روسیه نیز بتدریج از نظر ساز و برگ وضعیت بهتری پیدا کرده بودند. در این زمان روسیه ماهانه در حدود ۲۰۰۰ تانک تولید می‌کرد درحالی که تولید آلمان فقط ۳۵۰ تانک در ماه بود. محاصرهٔ هولناک لنینگراد در ژانویه ۱۹۴۳ پایان یافت و تا ژانویه ۱۹۴۴ نیروهای شوروی به مرز لهستان رسیدند. تا اواسط سال ۱۹۴۴، روسها به داخل سرزمین پروس شرقی و جنوب لهستان نفوذ کردند و از جنوب روسیه وارد خاک رومانی، بلغارستان و یوگوسلاوی شدند. در یوگوسلاوی، روسها به منظور بیرون راندن نهایی آلمانیها با چریکهای تیتو[۵۴] همکاری کردند. ولی در اوت ۱۹۴۴ هنگامی که ارتش میهنی لهستان[55] که ضد شوروی بود در ورشو علیه آلمانیها قیام کرد، هیچ‌گونه کمکی از روسها دریافت نکرد و آلمانیها نفرات آن را قتل عام کردند. پس از آن روسها به پیشروی خود در شمال ادامه دادند و پس از تصرف دولتهای بالتیک، در ژانویه ۱۹۴۵ ورشو را گرفتند، و در امتداد شط ویستول[۵۶] به سمت برلین پیش رفتند.

در غرب، پیاده شدن نیروهای امریکایی و بریتانیایی در نورماندی[۵۷]، که مدتی به تأخیر افتاده بود، در ژوئن ۱۹۴۴ آغاز شد و نیروهای امریکایی و بریتانیایی، پس از در هم شکستن مقاومت سخت اما کوتاه آلمانیها، بسرعت شروع به پیشروی کردند. فرانسه و بلژیک، با کمک نیروهای فرانسه آزاد[۵۸] بسرعت آزاد شدند. آلمانیها

---

54) Tito

55) Polish Home Army

56) Vistula

57) Normandy

58) Free French Forces

به حمله‌ای نهایی که به نبرد پیشامدگی[59] شهرت یافت دست زدند، اما متفقین در اوایل سال ۱۹۴۵ از جانب غرب وارد آلمان شدند و در همان حال روسها نیز از جانب شرق به داخل خاک آلمان نفوذ کردند.

## جنگ هوایی

در همان هنگام که سپاهیان متفقین سیل‌آسا مرزهای آلمان را زیر پا می‌گذاشتند، از آسمان نیز شب و روز بمب می‌بارید. حملهٔ استراتژیکی هوایی پیوند میان نظامی و غیرنظامی، تکنولوژی و اقتصاد، و علم و تکنولوژی را آشکار ساخت. با این حال، نتایج حاصل همچنان قابل بحث باقی ماند و بسیاری از فرضیه‌های روانشناسی، مسائل اقتصادی، و وسایل نظامی جنگ مدرن، مورد سؤال قرار گرفت. تکمیل و تولید بمب افکنهای دوربرد فوق‌العاده پرهزینه و دشوار بود. از میان کشورهایی که اقتصاد پیشرفته داشتند تنها بریتانیا، ایالات متحد امریکا، و آلمان دارای کارشناسی لازم در این زمینه‌ها بودند، و تنها بریتانیا و ایالات متحد متفقاً منابع لازم برای ساختن هواپیماهای بمب‌افکن و جنگنده را در اختیار داشتند اما حتی در میان این قدرتهای بزرگ هم هیچ‌یک از نوآوریهای اساسی تکنیکی از لحاظ عملیاتی اهمیت فوق‌العاده‌ای را کسب نکرد. ۱۹ مدل هواپیمای اسپیت‌فایر وجود داشت و ۱۱۰۰ طرح اصلاحی از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ حداکثر سرعت آنها را از ۳۵۶ مایل به ۴۶۰ مایل در ساعت افزایش داد، ولی همهٔ اینها اصلاحاتی تکمیلی در طرحهای موجود بود.

به خاطر برتری آشکار بریتانیا از نظر هواپیما و فرودستی از لحاظ نیروی زمینی، هواپیمای بمب‌افکن به‌صورت رکن مهم تدابیر استراتژیکی بریتانیا درآمد. تأکید بر تولید بمب افکن ناشی از صحیح انگاشتن این سه فرضیه بود: نخست آنکه، بمب‌افکن همیشه می‌توانست به خاک دشمن حمله کند؛ دوم، بمباران روحیهٔ

59) Battle of the Bulge

غیرنظامیان را خراب می‌کرد و مقاومت دشمن را در هم می‌شکست؛ و سوم، بمباران اقتصاد دشمن را مختل می‌ساخت و توان مقاومت دشمن را سلب می‌کرد. اما در عرصهٔ عمل، هر سه فرضیه غلط درآمد. بمب افکنهای انگلیسی نمی‌توانستند در برابر حمله‌های جنگنده‌های آلمانی تاب بیاورند و یا حتی هنگام روز هدفهای تعیین شده را بمباران کنند، به همین جهت بریتانیا بمبارانهای شبانه را انتخاب کرد، و در نتیجه از کوبیدن دقیق هدفهایی که دارای اهمیت اقتصادی بود به کلی قطع امید کرد. این شیوه که پیشتر بمباران «کور»[60] خوانده می‌شد، به بمباران «منطقه‌ای»[61] تغییر نام داد و به‌صورت روشی جدید و مؤثر مورد قبول قرار گرفت. لرد چرول[62]، مشاور علمی چرچیل، تخمین می‌زد که نبرد «انهدام مسکن»[63] می تواند طی پانزده ماه خانه‌های $\frac{1}{3}$ جمعیت آلمان را ویران کند و «روحیهٔ مردم آن کشور را در هم بشکند». بمباران «منطقه‌ای» در کلیهٔ موارد مطلوب چرچیل بود و آرثر هریس[64]، فرماندهٔ کل بمب‌افکنها از اوایل سال ۱۹۴۲، هوادار خستگی‌ناپذیر و متعصب این تاکتیک شد.

در ژوئیه ـ اوت ۱۹۴۳، یک هفته هوای استثنایی مساعد، بمباران پی‌درپی هامبورگ را میسر ساخت. آتش‌سوزیهایی که بر اثر این بمبارانها ایجاد شده بود در مرکز شهر به هم پیوست و دمای هوا را بشدت بالا برد و در نتیجه هوای اطراف به داخل مکیده شد. طوفان حاصل نه تنها شراره‌های آتش را به اطراف پراکند بلکه تیرهای چوبی و سقف خانه‌ها را از جا کند و اشیا سبک یا افرادی را که در مسیر باد قرار داشتند با خود برد، این یک طوفان آتش بود و کسانی که از باد جان بدر بردند بر اثر گرما مردند، ولی تعداد کسانی که به علت خفگی جان خود را از دست دادند از عدهٔ سوخته‌ها بیشتر بود، زیرا حتی اگر به پناهگاهها هم می‌رفتند، براثر کمبود اکسیژن خفه می‌شدند. از آنجا که هریس نابودی ماهانه $2\frac{1}{2}$ شهرهای آلمان را هدف خود قرار

60) Indiscriminate
61) Area
62) Lord Cherwell
63) De - housing
64) Arthur Harris

داده بود چند مرکز شهری دیگر نیز به چنین طوفانهای آتش گرفتار آمدند. درسدن[۶۵]، که شهری آسیب ندیده و فوق‌العاده زیبا بود و اهمیت نظامی و صنعتی نداشت و جمعیت آن بر اثر هجوم انبوه آوارگان به حد انفجار رسیده بود، در فوریه ۱۹۴۵ مورد سه حملهٔ پیاپی قرار گرفت و به‌کلی ویران شد. هدف این حملات که تحت عنوان عملیات رعد[۶۶] انجام می‌گرفت درهم‌کوبیدن روحیهٔ نظامیان و درنتیجه خنثی کردن هرگونه تلاش رهبران نازی برای مقاومت نهایی بود.

بمبارانهای استراتژیکی، از نظر اخلاقی و نظامی نیز مسائلی پیش می‌آورد. قربانیان این حملات که به‌روشنی علیه افراد غیر نظامی تدارک دیده شده بود تنها کارگران صنایع مهمات سازی نبودند، بلکه پیران، مادران، و کودکان نیز بودند. این توجیه که این حمله‌ها به بهانهٔ تلافی حمله‌های هوایی آلمان صورت می‌گرفت استدلالی درست نیست؛ ولی به هر صورت، مقامات انگلیسی اصرار داشتند چنین وانمود کنند که هدفهای این بمبارانها در حقیقت نظامی است. افزون بر آن، این حمله‌ها از رسیدن به نتیجه‌ای که انتظار می‌رفت باز ماندند. پس از جنگ، شخص هریس نتیجه‌گیری کرد که تلاش برای درهم شکستن روحیهٔ غیرنظامیان آلمان «در عمل کاملاً بی‌ثمر بوده است». واقعیت امر این بود که هم غیرنظامیان و هم اقتصاد شهرهای بمباران شده قدرت مقاومت و انعطاف‌پذیری چشمگیری نشان دادند. طوفان آتش در هامبورگ فقط ۱۰ درصد نیروی کار را کاهش داد و در ظرف ۵ ماه سطح تولیدات نظامی کاملاً به حالت اول بازگردانده شد. امکان دارد بمباران «منطقه‌ای» تولید مهمات آلمان را در سال ۱۹۴۳ در حدود ۵ درصد و در سال ۱۹۴۴ تا ۸ درصد کاهش داده باشد، که چنین نتیجه‌ای برای حمله‌ای بسیار پرهزینه، بسیار ناچیز است. حملات استراتژیکی هوایی فقط یک موفقیت درخشان داشت، ولی آن نیز به استراتژی اصلی بمباران «دقیق» مربوط می‌شد. در اواسط سال ۱۹۴۴، بمب‌افکنهای امریکایی و انگلیسی به طور منظم حمله به میدانهای نفتی و

65) Dersden

66) Operation Thunderclap

پالایشگاهها را آغاز کردند، که این اقدام سبب کمبود سوخت و کاهش تحرک واحدهای مکانیزهٔ ارتش شد و تعداد پرواز هواپیماهای جنگندهٔ آلمانی را فوق‌العاده کاهش داد. طی آخرین سال جنگ، متفقین برتری هوایی خود را در همهٔ جبهه‌ها کامل کردند. سرانجام بمبارانهای استراتژیکی ۲۴ ساعته که انگلیسیها در شب و امریکاییها در روز انجام می‌دادند علاوه بر آنکه بر تولیدات صنعتی آلمان تأثیر قطعی گذاشت به نیروهای زمینی متفقین نیز کمک کرد که جنگ را پیروزمندانه به پایان برسانند.

## پایان کار قدرتهای محور

برخی از رهبران نازی، که در حقیقت در میان ویرانه‌های کشور آلمان نشسته بودند، هنوز به انعقاد صلحی جداگانه با قدرتهای غربی امید بسته بودند تا به این وسیله بتوانند به تدارک نبردی مشترک علیه اتحاد شوروی بپردازند. در همان حال گروهی دیگر هنوز امید داشتند با احیای پیمان ۱۹۳۹ نازی ـ شوروی روسیه را از جنگ خارج کنند. هیتلر گاهی امیدوار بود که می‌تواند به کمک سلاحهای برتر جدید خود را نجات دهد، ولی هواپیمای جت هنگامی ساخته شد که دیگر خیلی دیر شده بود و در صورتی هم که امکان تولید این نوع هواپیما به تعداد کافی فراهم می‌شد، سوخت لازم برای آن وجود نداشت. آلمان موفق به تکمیل بمب اتمی نشد. خشونت تعصب‌آمیز هیتلر در آزار جسمانی یهودیان بخوبی آشکار بود. به سبب بی‌علاقگی هیتلر، تردید در مورد عملی بودن تهیه این بمب، هزینهٔ هنگفت تحقیقات هسته‌ای، و بالاخره نابودی تنها کارخانهٔ آب سنگین اروپا در سال ۱۹۴۳ توسط سازمان مقاومت نروژ تلاشهای آلمان جهت ساختن سلاحهای هسته‌ای بی‌ثمر ماند. راکت وی ـ ۲[۶۷]، بدون کلاهک هسته‌ای، در حقیقت یک بمب بزرگ دیگر بود.

سرانجام، هیتلر به سپاهیان آلمانی دستور داد که ضمن عقب‌نشینی، هر چه

67) V - 2 Rocket

را که در مسیر خود می‌بینند نابود کنند. اما در این آخرین فرمان هیتلر نیز اشپر و کسان دیگری که به جهان پس از جنگ امید بسته بودند خرابکاری کردند. در ۲۹ آوریل ۱۹۴۵، هیتلر از کشته شدن موسولینی به دست چریکهای ایتالیایی اطلاع یافت و با خبر شد که هیملر کوشیده است دربارهٔ یک پیمان صلح با متفقین مذاکره کند. در ۳۰ آوریل، هیتلر با زنی که مدتهای طولانی معشوقه‌اش بود ازدواج کرد و سپس هر دو خودکشی کردند. آجودان هیتلر موفق نشد جسد هیتلر را کاملاً بسوزاند، زیرا سپاهیان روسیه آخرین بلوکهای ساختمان صدارت عظمای رایش را اشغال کردند. یک هفته بعد، نیروهای مسلح آلمان در همهٔ جبهه‌ها بدون قید و شرط تسلیم شدند.

سرنوشت ژاپن به پیروزی آلمان در اروپا گره خورده بود. با شکست آلمان، وضعیت ناامیدکننده شد. ژاپن، حتی در اوج نیرومندی خود، برای جابه‌جا کردن افراد و تجهیزات، از یک نقطهٔ این امپراتوری پراکندهٔ دریایی به نقطه‌ای دیگر کشتی کافی نداشت. پیش از جنگ، ایالات متحد امریکا مهمترین تأمین‌کنندهٔ نفت، فولاد، و ماشین‌آلات سنگین آن کشور بود؛ ژاپن در تکنیکهای جدید بویژه رادار عقب مانده بود. پس از شکست میدوی، ایالات متحد امریکا در دریا و هوا برتری یافت. برخی از سران ژاپن صلحی سازشکارانه را ترجیح می‌دادند، اما اصرار متفقین بر تسلیم بی‌قید و شرط، و احتمال وجود خطر قطعی برای امپراتور، موضع آن گروه از سران ارتش را که قصد داشتند تا پایان کار بجنگند تقویت کرد. ژاپنیها کوشیدند روسیه را به میانجیگری فرا خوانند، چون جواب منفی شنیدند دچار تعجب شدند، زیرا نمی‌دانستند استالین تصمیم گرفته است پس از تسلیم آلمان به ژاپن اعلان جنگ دهد.

برنامه‌ریزان نظامی امریکا پیش‌بینی می‌کردند که حمله به جزایر اصلی ژاپن به بهای جان در حدود یک میلیون نفر از افراد متفقین تمام خواهد شد. ایالات متحد امریکا به منظور پرهیز از این تلفات تصمیم گرفت از بمب اتمی استفاده کند.

در آن زمان تنها ایالات متحد منابع لازم برای ساختن چنین بمبی را در اختیار داشت، و امریکاییها در حقیقت با استفاده از طرح بریتانیاییها از مهاجرت برخی از بهترین مغزهای علمی آلمان سود بردند. روسها نیز منابعی برای تحقیقات هسته‌ای یافته بودند اما موفق نشدند برنامهٔ خود را تا پیش از پایان جنگ به ثمر برسانند. با بمباران هیروشیما و ناگازاکی به ترتیب در ششم و نهم اوت ۱۹۴۵، جهان به عصر اتم قدم نهاد اما حتی در این زمان نیز تنها اصرار شخص امپراتور بود که سرانجام سران ژاپن را متقاعد ساخت تسلیم بی قید و شرط را بپذیرند.

# ۲
# بازسازی

جنگ جهانی دوم به بهای جان تقریباً ۴۰ میلیون انسان تمام شد که از آن جمله بودند ۱۷ میلیون روسی، ۶ میلیون یهودی، و ۴ میلیون نفر که از خانهٔ خود رانده شدند یا به قتل رسیدند یا به کار اجباری گماشته شدند تا مردند. این جنگ، با مختل کردن جریان عادی عرضهٔ ارزاق و خدمات، نرخ مرگ و میر غیر نظامیان را بیش از حد تصور افزایش داد، به طوری که در مواردی میزان آن از تلفات مستقیم جبهه‌ها بالاتر می‌رفت؛ به عنوان مثال، در بنگال بیش از یک میلیون نفر بر اثر قحطی جان سپردند. در سراسر اروپا، بمبارانهای هوایی و گلوله بارانهای زمینی شهرها را در جهنمی از دود و خاکستر فرو برده بود. اگر کارخانه‌ای از ویران شدن در امان مانده بود، در عوض شش سال تعمیر نشده بود. در آلمان و سرزمینهایی که آن کشور اشغال کرده بود از ۱۹۴۴ به بعد تولیدات صنعتی رو به کاهش گذاشته، اکنون به حد نابودی رسیده بود. تولیدات کشاورزی، به علت کمبود نیروی کار و تخصیص کلیهٔ امکانات

جهت تولید انواع جنگ افزار، حتی بیش از تولیدات صنعتی کاهش یافته بود. شبکه‌های توزیع به طور کامل مختل شده بود و حتی مواد غذایی و صنعتی اندکی هم که عرضه می‌شد، در اختیار کسانی که به آن نیاز داشتند قرار نمی‌گرفت. میلیونها نفر نه تنها بی‌غذا و سرپناه ماندند بلکه به اجبار از خانه و وطن خود نیز رانده شدند.

در سراسر اروپا، تصمیمات نظامی ساختار سیاسی را تحت الشعاع قرار داده بود. نیروهای امریکایی پس از عبور از رود راین به سمت جنوب برگشتند تا از گردآمدن باقیمانده سپاهیان نازی در جنوب آلمان جلوگیری کنند. در نتیجهٔ این اقدام نیروهای شوروی، برلین را گرفتند و به جانب رود الب پیش راندند، و بدین‌ترتیب خط بین نیروهای شوروی و ایالات متحد به مرز جمهوری جدید فدرال و جمهوری دموکراتیک آلمان تبدیل شد. در شرق، حضور ارتش شوروی برقراری روابط دوستانه بین رژیمهای نوظهور بعد از جنگ و اتحاد شوروی را تضمین کرد؛ و در غرب، قدرت امریکا رژیمها را تشویق کرد که با آن کشور طرح دوستی بریزند. در ایتالیا، فرانسه، و اسکاندیناوی ائتلافی از نیروهای ضد آلمانی با سپاهیان بریتانیا و امریکا به همکاری پرداختند. چریکهای کمونیست آلبانی و یوگوسلاوی با تلاش خویش از یوغ اسارت قدرتهای محور رها شدند و طبعاً از لطف و کمک روسها نیز بهره‌مند گشتند. در دیگر نقاط شرق اروپا آزادی با دخالت و اقدام ارتش شوروی تحصیل شد؛ در فنلاند، استونی، لتونی، لیتوانی، لهستان، و رومانی، روسها مرزها را به میل خود تعیین کردند و اجازهٔ هیچ گونه اظهار وجودی به اقوام غالباً ضد شوروی که در دوران بین دو جنگ در این مناطق برتری داشتند ندادند.

جنگ، اتحاد علم و تکنولوژی را تقویت کرد. چنین می‌نمود که طیف وسیع تولیدات و روشهایی که حاصل این اتحاد بود دیدگان بشر را به جهانی گشوده است که در آن همهٔ مسائل را می‌توان از طریق ابداع و به‌کار بردن تکنولوژیهای جدید حل و فصل کرد. پایان جنگ نیز بظاهر شرایط مناسبی برای تجدید سازمان مترقیانهٔ نهادهای اجتماعی پدید آورده بود. تجربهٔ جنگ آشکارا ثابت کرده بود که برخلاف

دیدگاه دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، دولتهای مرکزی واقعاً می‌توانند به نحوی مؤثر توسعهٔ اقتصادی را کنترل کنند. بدین ترتیب، هر یک از ملتهای اروپا برای دوران پس از جنگ به انتخاب یکی از شکلهای برنامه‌ریزی اقتصادی پرداختند. علاوه بر آن، برنامه‌ریزی اقتصادی می‌توانست برپایهٔ نوعی توافق دامنه‌دارتر سیاسی صورت گیرد و در نتیجه برای نخستین بار احزاب نمایندهٔ طبقهٔ کارگر به‌صورت شرکای مشروع فرایند سیاسی درآمدند. همچنین به منظور تسهیل مراجعه و همکاری عموم ملتها و پرهیز از تصادفات خارجی، که در سالهای بین دو جنگ موجد بی‌ثباتی اقتصادی شده بود نهادهای جدید بین‌المللی تأسیس گشت.

تکنولوژی از یک سو نوید دهندهٔ رفاه و فراوانی بود، و از سوی دیگر از ویرانی و تباهی خبر می‌داد؛ قدرت بمب اتمی در محو کردن جهان متمدن، خیلی زود به‌صورت حقیقتی هولناک درآمد که همهٔ ملتها مجبور بودند با آن زندگی کنند. از آن بدتر، تجربهٔ قتل عام بود که ثابت کرد سقوط اخلاقی متمدنترین و با فرهنگترین اروپاییان حد و مرزی ندارد. هیچ تضمینی وجود نداشت که ملاحظات اخلاقی و انسانی، کسانی را که وسوسه می‌شدند به منظور دستیابی به مقاصد خود از سلاحهای هسته‌ای استفاده کنند از این کار باز دارد. و حتی فراتر از این، قتل عام این بدبینی را ایجاد کرد که در ذات تمدن اروپایی چیزی پنهانی و تاریک وجود دارد. تردید و عدم اطمینان، درخشانترین نویدها و درخشنده‌ترین دستاوردهای دنیای پس از جنگ را در هالهٔ ابهامی فرو برده بود.

به همین دلایل، جنگ جهانی دوم در تاریخ اروپا و بشریت نقطه عطفی محسوب می‌شود. با این‌همه، جنگ صرفاً آشفتگی در حیات اقتصادی و اجتماعی اروپا نبود و تحولی نوین نیز به شمار نمی‌رفت. جنگ برخی از گرایشهای مهمی را که پیش از بروز دشمنیها بخوبی شکل گرفته بود تداوم بخشید. توسعهٔ صنعتی ـ پارچه‌بافی، صنایع آهن و فولاد، و ماشین‌آلات ـ به پیشرفت خود به سوی شرق ادامه داد؛ به طوری که در سال ۱۹۴۵ یوگوسلاوی، لهستان، مجارستان، رومانی، و

بلغارستان به زمینه‌های اساسی بخشهای اصلی صنعتی دست یافتند و توسعهٔ صنعتی مناطق شرقی اتحاد شوروی نیز با روند شتابان صنعتی شدن دههٔ ۱۹۳۰ ادامه یافت. اما به رغم فشارهای جنگ، پیشرفتهای جدید همچنان تحت‌الشعاع واقعیتهای اقتصادی باقی ماند؛ به طور مثال، ضرورت سرمایه‌گذاریهای هنگفت و نیاز به فرصتهای طولانی برای ابداع و تکمیل سیستمهای جدید تسلیحاتی سبب شد اکثر تکنولوژیهای «جدید» در حد آزمایشها و تحولات پیش از جنگ باقی بمانند، و تنها پیشرفته‌ترین اقتصادها موفق شدند به‌صورتی چشمگیر از روشها و طرحهای موجود در ابتدای جنگ فراتر روند. از جمله تنها ایالات متحد، بریتانیا، و آلمان در زمینهٔ رادار، هواپیمای جنگی، وسایل موتوریزه، و مواد مصنوعی پیشرفت کردند، و فقط امریکاییان بودند که می‌توانستند در حین ادامه دادن جنگ از منابعی که برای ساختن بمب اتمی در اختیار داشتند استفاده کنند.

از نظر اجتماعی و سیاسی، اروپای پس از جنگ کم و بیش دنباله‌رو دوران بین دو جنگ بود، نیاز به اعطای حیات سیاسی به طبقهٔ کارگر، در سطحی وسیع درک و پذیرفته شده بود و اولین دولتهای کارگری در بریتانیا، فرانسه، اسپانیا، و کشورهای اسکاندیناوی روی کار آمده بودند؛ در سراسر اروپا، حتی افراطی‌ترین جنبشهای راستگرا هم ادعا می‌کردند نمایندهٔ منافع واقعی طبقهٔ کارگر هستند. روند برنامه‌ریزی اقتصادی پس از جنگ نیز متکی بر زمینه‌های دوران پیش از جنگ بود. از نظر تئوری، نوشته‌های کینز در غرب و تجربهٔ مارکسیسم شوروی در شرق، نویددهندهٔ شیوه‌های مؤثرتر مدیریت اقتصادی بود. در عمل، همهٔ دولتها در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ به‌صورتی وسیع در اقتصادهای داخلی خود دخالت کرده بودند، و مجمع ملل [1] و شمار فراوان موافقتنامه‌های محدودتر، همکاری بین‌المللی سیاسی و اقتصادی دوران پس از جنگ را نوید می‌دادند.

1) League of Nations

## مسئلهٔ آلمان

آلمان جبراً به‌صورت میدان آزمون الگوهای رقیب جامعهٔ پس از جنگ در آمد. متفقین که در مورد یک رشته اصول اساسی توافق کرده بودند آلمان را وادار کردند در همه جبهه‌ها بدون قید و شرط تسلیم شود، و دریا سالار دونیتس[2] را تا زمانی به‌صورت رئیس پوشالی نگاه داشتند که همهٔ بار شکست و تسلیم را صریحاً بر دوش نازیها بگذارند، و پس از آن به منظور ریشه کن کردن «نظامی‌گری» آلمان و «دموکراتیزه» کردن دولت و جامعهٔ آن کشور نوعی محاصرهٔ نظامی ایجاد کردند. کلیهٔ سازمانهای نازی منحل گردید و استخدام عاملان مؤثر آن در سازمانهای عمومی ممنوع شد. قرار شد آلمان غرامت بپردازد و بخشهای بزرگ خاک خود را بویژه به لهستان واگذار کند.

با این‌همه بجز این اصول، متفقین موارد دیگری برای توافق نمی‌یافتند. نازی‌زدایی و دموکراتیزه کردن آلمان مشکلاتی به وجود می آورد، زیرا در واقع همهٔ مقامات دولتی و کارشناسان حرفه‌ای به عضویت حزب نازی در آمده بودند و بی‌تردید همهٔ سران نظامی هم در عملیات جنگی با نازیها همکاری کرده بودند. متفقین ادارهٔ حوزه‌های نفوذ خود را بدون همکاری چنین اشخاصی غیرممکن می‌دیدند، و باگسترش اختلاف بین شرق و غرب، کلیه افراد بالقوه مفید مشمول عفو شدند. سران شوروی اصرار داشتند که بلافاصله نهادهای مرکزی با سرپرستی آلمانیهای مورد اعتماد تأسیس شود، و شروع به ایجاد سازمانهای اجرایی تحت کنترل مرکزی، احزاب سیاسی، و اتحادیه‌های کارگری کردند. امریکاییها، انگلیسیها، و فرانسویها ابتدا نگران بودند که آلمانی مورد اعتمادی پیدا نشود و فقط اجازه دادند سازمانهای محلی در حوزه‌های نفوذ آنان دایر گردد. هنگامی که آلمانیهای تبرئه شده، اعاده حیثیت شده، و بخشوده شده به مصادر قدرت بازگشتند، در شرق و غرب اروپا ساختارهای نهادی کاملاً متفاوتی را اشغال کردند.

2) Admiral Doenitz

سیاست اقتصادی نیز مشکلاتی به بار آورد. اجرای این سیاست، که در اصل در ۱۹۴۴ توسط هنری مورگنتو[3]، وزیر خزانه‌داری ایالات متحد امریکا، ابداع شد و مبتنی بر نابود کردن ظرفیت نظامی آلمان بود، در عمل غیر ممکن بود. واگذار کردن زمینهای کشاورزی به لهستان، افزایش ناگهانی جمعیت به سبب فرار یا رانده شدن آلمانیها از شرق، و ضرورت یکپارچگی اقتصاد اروپا، توسعه‌ای صنعتی در سطح بالا را ایجاب می‌کرد. در واقع، محدودیتهای تعیین شده در مورد تولیدات صنعتی هرگز عملی نشد. سیاست امریکا دگرگون شد و در سیاست جدید، تأکید اصلی بر توسعهٔ سریع صنعتی در اروپای غربی به منظور مقابله با تهدید اروپای شرقی بود. سرانجام، مقامهای امریکایی و انگلیسی همهٔ سران آلمانی مجتمعهای مالی و صنعتی پیش از جنگ را به مقامهای پیشین خود باز گرداندند، به این امید که این افراد اقتصاد آلمان را بازسازی کنند. بر عکس، مقامات مرکزی جدیدی که در منطقهٔ تحت اشغال شوروی منصوب شده بودند، تمام شرکتهایی راکه با رژیم نازی همکاری کرده بودند مصادره کردند و اموال آنان را به «مالکیت خلق» درآوردند. بدین ترتیب، درحالی که اقتصاد آلمان غربی تحت کنترل مؤسسات خصوصی قرار می‌گرفت، بخشهای صنعتی و بازرگانی آلمان شرقی به رهبری سازمانهای دولت مرکزی تجدید سازمان شد.

حتی گذشته از مسائل ایدئولوژیکی، سیاستهای دو ابرقدرت در قبال آلمان و اروپا متفاوت بود. ایالات متحد امریکا درحالی جنگ را به پایان رسانده بود که صنایع آن بیش از پیش توسعه یافته و کارایی آن از هر زمان بیشتر شده بود، و درنتیجه به شرکای بازرگانی و سرمایه‌گذاریهای جدید نیاز جدید داشت. اتحاد شوروی صنایع نظامی نیرومندی داشت که در شرق آن کشور مستقر شده بود، اما صنایع اساسی که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در روسیهٔ غربی ایجاد گشته بود نابود شده بود و کشاورزی نیز وضعی بسیار وخیم پیدا کرده، متحمل تلفات انسانی هولناکی شده بود.

3) Henry Morgenthau

اکنون می‌بایست آنچه ویران شده بود به نحوی بازسازی شود. مسئلهٔ غرامتها نیز به‌صورت مشکلی دشوار در آمده بود. روسیه، بابت کارخانه‌های صنعتی ازکار افتاده و تولید جاری خود، خواستار غرامتی هنگفت به مبلغ ۱۰ میلیارد دلار بود. در آلمان شرقی خطوط آهن تخریب و ریلهای آن تا اواخر سال ۱۹۴۷ به روسیه حمل شد. ایالات متحد امریکا و بریتانیای کبیر غرامت کمتری می‌خواستند و اجازه می‌دادند طی زمانی طولانیتر پرداخته شود. هنگامی که متحدان غربی بر احیای اقتصادی تأکید کردند پرداخت غرامتها را به توسعهٔ اقتصادی آلمان در درجهٔ اول و همکاری با دولتی کاملاً آلمانی موکول کردند.

بدبینی متقابل ایالات متحد امریکا و روسیه، که در خط مشی اقتصادی منعکس می‌شد، مستقیماً به تقسیم آلمان منتهی شد. در سال ۱۹۴۷ ایالات متحد و بریتانیای کبیر مناطق نفوذ خود را ادغام کردند و با این اقدام فرانسویها و روسها را به خشم آوردند، ولی تا سال ۱۹۴۸، سه کشور متفق غربی در برنامه‌ریزی احیای اقتصادی آلمان غربی با یکدیگر همکاری می‌کردند، و پس از تحریم شورای کنترل متفقین از سوی روسیه، فرانسه نیز منطقهٔ نفوذ خود را در مناطق نفوذ بریتانیا و امریکا ادغام کرد. روسها به این منظور که بسهولت غرامت خود را وصول کنند، پول آلمان را متورم ساخته بودند. در ژوئن ۱۹۴۸، متفقین غربی نوعی اصلاح پولی اعلام کردند که فقط شامل مناطق تحت نفوذ خودشان می‌شد. در مقابل روسها هم سعی کردند برلین را محاصره کنند که در نتیجه متحمل شکستی خفتبار شدند. مقامات شوروی و آلمان شرقی در جاده‌ها و سایر خطوط حمل و نقل مناطق غربی به برلین، به مداخله پرداختند و در نهایت کلیهٔ ارتباطات زمینی آن شهر را قطع کردند. در ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸، متفقین غربی، بدون اینکه مقامات شوروی را مورد اعتراض قرار دهند با برقراری «پل هوایی» معروف خود، به مدت تقریباً یک سال از راه هوا مواد غذایی و سایر مایحتاج برلین غربی را تأمین کردند. شوروی نیز به نوبهٔ خود به حق رفت و آمد متفقین غربی به برلین در «دالانهای هوایی» شناخته شده اعتراض نکرد. هنگامی که

روسها اجازهٔ بازگشایی بزرگراهها و خطوط آهن را صادر کردند، تقسیم آلمان کاملاً تحقق یافته بود.

از اواخر ۱۹۴۸ تا اوایل ۱۹۴۹، امریکاییان برای ایجاد دولت مستقل آلمان غربی اصرار ورزیدند. همچنین ایالات متحد، فرانسه، و بریتانیا شورایی پارلمانی به منظور تدوین یک قانون اساسی برای جمهوری جدید فدرال آلمان تشکیل دادند. اما «قانون اساسی»[4] حاصل، چنانکه تدوین کنندگان آن انتظار داشتند، قانونی برای وحدت مجدد آلمان غربی و بخش زیر سلطهٔ شوروی [آلمان شرقی] نبود و در یکی از مواد آن آمده بود در صورتی که چنین امری روی دهد این قانون اصلی از قوت خواهد افتاد. با گذشت سالها چنین تحولی بعیدتر می‌نمود و قانون مصوب سال ۱۹۴۹ قانون اساسی آلمان غربی باقی ماند. بر طبق این قانون یک سیستم فدرال برقرار می‌شد که در آن قدرت بین دولت ملّی و یازده ایالت تقسیم می‌گردید. همچنین مقرر شد آلمان غربی دارای پارلمانی دو مجلسی باشد، مجلس اعلاکه نمایندگان آن به وسیلهٔ مجمعهای ایالتی انتخاب می‌شدند، و مجلس شوراکه اعضای آن به وسیلهٔ آرای عمومی انتخاب می‌شدند و دارای ترکیب پیچیده‌ای از اکثریت مطلق و نسبی نمایندگان بود. در این سیستم، برای حکومتهای محلی آلمانی غربی خود مختاری وسیعی در نظر گرفته شده بود و به طور مثال حق کنترل دانشگاههای مناطق تحت فرمان خود را دارا بودند.

برلین غربی وضعیتی منحصر به‌فرد داشت. هر چند در معنی دقیق قانونی بخشی از جمهوری فدرال نبود از نظر اقتصادی و اجتماعی در جمهوری جدید فدرال تحلیل رفته بود؛ نمایندگان برلین در پارلمان آلمان (بوند ستاگ)[5] می‌توانستند در کمیته‌ها رأی بدهند، اما در جلسات عمومی مجلس حق رأی نداشتند. یکی دیگر از خصایص ویژه آلمان غربی در نخستین سالهای استقلال، نقش مستمر قدرتهای اشغالگر در امور آن بود؛ تا سال ۱۹۵۵، حاکمیت کامل به دولت آلمان برنگشت و تا

---

4) Grundgesetz    5) Bundestag

سال بعد هم آلمان غربی اجازه نیافت ارتشی تشکیل بدهد. روابط آن با آلمان شرقی هم غیر عادی بود. آلمان غربی، آلمان شرقی را به عنوان کشوری خارجی یا دولتی جداگانه به رسمیت نمی‌شناخت. بنابر «دکترین هالشتاین»[۶] مصوب سال ۱۹۵۵، دولت بن روابط دیپلماتیک خود را با دولتهایی که دولت جمهوری دموکراتیک آلمان را به رسمیت شناخته بودند (به استثنای اتحاد شوروی) قطع کرد. از آنجاکه دولت بن ادعا می‌کرد جانشین قانونی رژیمهای پیشین و تنها نمایندهٔ مردم آلمان است، این سیاست را پیش گرفته بود.

احزاب عمده‌ای که وارد عرصهٔ فعالیت می‌شدند، طرفداران خود را از میان اعضای کهنسال احزاب جمهوری ویمار[۷] در سالهای بین دو جنگ انتخاب می‌کردند. حزب سوسیال دموکرات[۸]، همان حزب سوسیالیست قدیمی بود. حزب جدید اتحاد دموکرات مسیحی[۹] جانشین حزب مرکزی کاتولیک بود، که با سوسیالیسم مخالف اما نسبت به رشد اقتصادی و مبارزهٔ پارلمانی خوشبین بود و با اتحاد سوسیالیست مسیحی باواریا[۱۰] متحد شد. حزب دموکراتیک آزاد[۱۱] سازمانی عجیب بود که در اصل محافظه کار بود، ولی بتدریج میانه‌روتر شد؛ این حزب افرادی راکه از ارتباطهای مذهبی حزب اتحاد دموکرات مسیحی / اتحاد سوسیالیست مسیحی باواریا و سوسیالیسم حزب سوسیال دموکرات ناراضی بودند جذب کرد و عده‌ای از روشنفکران نیز به آن پیوستند. حزب کمونیست از نو جان گرفت و با آنکه در اولین انتخابات پارلمانی بیش از یک میلیون رأی به دست آورد، بسرعت رو به زوال گذاشت و در سال ۱۹۵۶ غیر قانونی اعلام شد. در نتیجه تصویب قانونی که هر حزب را ملزم می‌ساخت برای فرستادن نماینده به پارلمان حداقل ۵ درصد مجموع آرا را به دست

---

6) Hallstein Doctrine
7) Weimar
8) Social Democratic Party (SPD)
9) Christian Democratic Union (CDU)
10) Bavarian Christian Socialist Union (CSU)
11) The Free Democratic Party

آورد، تعداد احزاب کوچک به حداقل کاهش یافت. این قانون، در واکنش به افزایش ناگهانی سازمانهای راستگرا در اوج بحران اقتصادی به تصویب رسید.

اولین انتخابات سال ۱۹۴۹، پیروزی ائتلاف حزب اتحاد دموکرات مسیحی / اتحاد سوسیالیست مسیحی باواریا را به ارمغان آورد. کنراد آدناوئر[12]، رهبر این ائتلاف در همان سال اولین صدراعظم فدرال شد و تا سال ۱۹۶۳ در این مقام باقی ماند، سپس لودویک ارهارد[13]، وزیر دارایی پیشین، جانشین وی شد. دولتهای ائتلافی حزب اتحاد دموکرات مسیحی / اتحاد سوسیالیست مسیحی باواریا مشابه دیگر احزاب محافظه کار اروپا بودند؛ بازار آزاد را تشویق کردند، در عین حال به ایجاد یک سازمان رفاه عمومی پرداختند، با ایالات متحد دست اتحاد دادند و ضمناً در یکپارچگی و اتحاد اروپا نیز شرکت کردند. در سال ۱۹۵۷ آلمان غربی یکی از اولین اعضای بازار مشترک[14] شد. ائتلاف CDU/CSU نسبت به اتحاد شوروی و متحدانش در اروپای شرقی بدبین بود و غیر از وحدت مجدد با آلمان شرقی تمایلی به هیچ‌گونه تماس با آنها نداشت. این ائتلاف عامل و مباشر «معجزهٔ اقتصادی» آلمان و حافظ ثبات و ارزش روزافزون دویچ مارک بود و طبقات متوسط مرفه رو به رشد حامیان انتخاباتی آن بودند.

بازسازی آلمان غربی شامل مسئلهٔ تجدید بنا و اسکان مجدد بود. در بسیاری از شهرهای بزرگ، $\frac{3}{4}$ یا تعدادی بیشتر از خانه‌ها بر اثر بمباران متفقین ویران شده بود. ده میلیون پناهنده، سیل‌آسا از مناطقی که به لهستان ملحق شده بود، از آلمان شرقی، چکوسلواکی، و دیگر کشورهای اروپای شرقی به آلمان غربی هجوم آورده بودند. ناظران در داخل و خارج آلمان غربی انتظار داشتند پناهندگان باری غیرقابل تحمل بر دوش اقتصاد ویران آن کشور بگذارند، ولی امریکاییها ادعای دولت آلمان غربی را مبنی بر اینکه آوارگان مشکلی بین‌المللی هستند بشدت رد کردند.

---

12) Konrad Adenauer
13) Ludwig Erhard
14) Common Market

آلمان غربی به پناهندگان حقوق کامل شهروندی مستمریهایی که به تناسب وضعیت اجتماعی سابق آنان تعیین شده بود اعطا کرد. بیش از آن کار مهمی برای پناهندگان به عنوان یک گروه صورت نگرفت. همهٔ مردم آلمان غربی از لحاظ مسکن با کمبود شدید مواجه بودند. به همین جهت دولت سیستم مالیاتی و بازارهای سرمایه را به گونه‌ای تنظیم کرد که انگیزه‌ای برای ایجاد مسکن فراهم شود. سازمانها می‌توانستند هزینهٔ خانه‌سازی را بتدریج از حقوق کارکنان خود کم کنند، و نرخ بهره تا سال ۱۹۶۸ بشدت کنترل شد تا به این وسیله سرمایهٔ مورد نیاز سازمانهای خانه‌سازی محلی و دولتی فراهم شود. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۵، چهار میلیون واحد مسکونی ساخته شد و روند خانه‌سازی با نرخ سالانه نیم میلیون واحد، یک دههٔ دیگر نیز ادامه یافت. با این‌همه در جاهایی که پناهندگان سکنی می‌گزیدند خانه ساخته نمی‌شد، بلکه واحدهای مسکونی را بیشتر در مراکز صنعتی می‌ساختند؛ در واقع دولت بیش از آنکه در جاهای پرجمعیت برای افراد شغل ایجاد کند، آنان را به عزیمت به جاهایی که مشاغلی موجود بود تشویق می‌کرد.

در عمل، پناهندگان نه تنها باری بر دوش اقتصاد آلمان نشدند، بلکه ثابت کردند که می‌توانند پشتیبان قاطع اقتصاد جدید آلمان غربی نیز باشند. بسیاری از آنان بویژه دو میلیون آلمانی‌الاصل سودت که از چکوسلواکی آمده بودند مهارتهای صنعتی مهمی داشتند. در بسیاری موارد، مؤسساتی به طور کامل در آلمان غربی تجدید سازمان می‌کردند و گاهی به این منظور قطعات اصلی ماشین‌آلات کارخانه‌های قدیمی به طور قاچاق از کشورهای شرقی به آلمان حمل می‌شد. روی‌هم پناهندگان که می‌خواستند حتی‌الامکان موقعیت اجتماعی از دست رفتهٔ خود را به دست آوردند فشار شدیدی احساس می کردند. آنان در عرصهٔ عمل تحرک و قدرت رقابت خود را ثابت کردند و به امید رسیدن به آینده‌ای بهتر، با میل و رغبت مشاغلی را که دستمزد کمی داشت قبول می‌کردند و ساعات بیشتری به کار می‌پرداختند. این حرکت، بدون تردید در پایین آوردن دستمزدها، بخصوص در

کارهای فنی مؤثر بود و به این ترتیب، تولیدات آلمان غربی در بازارهای بین‌المللی توان رقابت بیشتری یافت. از سوی دیگر، نیاز آنان به مسکن و کالاهای مصرفی موجب توسعه بازار داخلی شد و زمینه‌ای مساعد برای رشد بیشتر فراهم آمد.

آلمان غربی از کمکهای گستردهٔ امریکا که براساس طرح مارشال[15] صورت می‌گرفت برخوردار شد. علاوه بر آن، دولتهای ائتلافی به منظور تشویق پس‌انداز و تشکیل سرمایه، امتیازهای مهمی به سرمایه‌گذاران اعطا کردند. در تحقیقی کلاسیک که در سال ۱۹۵۵ انتشار یافت، هنری والیچ[16] نتیجه‌گیری کرد که صنعت آلمان غربی خود را «با ریسمان معافیت مالیاتی بالا کشیده است». اتحادیه‌های کارگری نیز با تأکید بر ایجاد اشتغال و گسترش خدمات اجتماعی، در این امر همکاری کردند. تقاضاهای دستمزد معتدل و اعتصاب اندک بود. کارگران کاهش چشمگیر درآمدهای خود را به عنوان بخشی از قانون اصلاح پول ۱۹۴۸ پذیرفتند، که در نتیجه تورم سالهای پس از جنگ به پایان رسید و منابع به سمت تشکیل سرمایه جریان یافت. از طرف دیگر، اگر چه سطح دستمزدها به‌نسبت پایین ماند، دولت در مورد مالیات اضافه‌کار نرخهای ترجیحی تعیین کرد. در سال ۱۹۵۱، تولید صنعتی آلمان غربی نسبت به سال ۱۹۳۶، ۵۰ درصد افزایش یافت و اقتصاد آلمان غربی به‌صورت یکی از نیروهای عمدهٔ رونق بزرگ اروپای غربی در آمد.

دو هفته پس از آنکه متفقین غربی جمهوری جدید فدرال آلمان را به‌رسمیت شناختند، دولت شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیست منطقه تحت اشغال شوروی را به نام جمهوری دموکراتیک آلمان به رسمیت شناختند و دولت آن تحت کنترل حزب وحدت سوسیالیست[17] که در سال ۱۹۴۶ از اتحاد احزاب کمونیست و سوسیالیست تشکیل شده بود، قرار گرفت. در سال ۱۹۵۰، والتر اولبریخت[18] به دبیر کلی حزب حاکم انتخاب شد. وی نجاری بود که پس از جنگ

15) Marshall Plan
16 ) Henry C . Wallich
17) Socialist Unity Party (SED)
18) Walter Ulbricht

جهانی اول به عضویت انجمن اسپارتاکوس[۱۹] درآمده بود، در جمهوری ویمار یکی از نمایندگان کمونیست رایشستاگ[۲۰] بود، جنگ جهانی دوم را در اتحاد شوروی گذرانده بود. اولبریخت تا سال ۱۹۷۱ که بازنشسته شد در رأس حزب و در مقام رهبری جمهوری دموکراتیک آلمان باقی ماند.

کار اولبریخت که به عنوان یکی از وفادارترین طرفداران اتحاد شوروی شهرت یافته بود همیشه آسان نبود. بازسازی آلمان شرقی کاری دشوار بود. درحالی که آلمان غربی ۱۰ میلیون پناهنده را با موفقیت جذب کرده بود، آلمان شرقی ۲/۶ میلیون تن از جمعیت خود راکه در فاصله ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۱ به غرب گریخته بودند از دست داد و سرانجام در سال ۱۹۶۱ که «دیوار حفاظتی ضدفاشیست»[۲۱] در امتداد مرز برلین شرقی و غربی ساخته شد تعداد فراریان کاهش چشمگیر یافت. تولید صنعتی آلمان شرقی در سال ۱۹۵۱ هنوز ۲۵ درصد پایینتر از سطح تولید سال ۱۹۳۶ بود، که یکی از دلایل آن، غرامتهای سنگین و هزینه‌های هنگفت اشغال بود که اتحاد شوروی بر آن کشور تحمیل کرده بود. برنامه پنجسالهٔ آلمان شرقی که در سال ۱۹۵۱ اعلام شد بر افزایش تولید صنایع سنگین تأکید می‌کرد، ولی تا پایان سال ۱۹۵۲ هیچ‌یک از طرحهای اعلام شده به میزان پیش‌بینی شده نرسیده بود. ممانعتهای مذهبی، برقراری مقررات شدید کار، تقلید از روابط کار و کارگری سبک شوروی در صنعت و کشاورزی، و کمبود جدی مواد غذایی به نارضایتی گسترده منجر شد. در ژوئن ۱۹۵۳، به دنبال مرگ استالین، در برلین و دیگر مراکز عمده اعتصابهایی که بین ۳۰۰۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰۰ کارگر در آن شرکت کرده بودند صورت گرفت. پس از یک روز اعتراض، ۲۱ کارگر کشته شدند و برخی از واحدهای پلیس ثابت کردند که قابل اعتماد نیستند. آشوب تا اکتبر به طور پراکنده ادامه داشت. در حدود ۱۰۰۰ تظاهرکننده به اتهام اغتشاش به زندان افتادند. سرانجام اولبریخت با

---

19) Spartacus League

20) Reichstag

21) Anti - Fascist Protective Wall

حمایت شوروی شورش را فرو نشاند، و از آن پس چنان شورش و اعتراضی در آلمان شرقی دیده نشد.

## بازسازی اقتصادی

### اروپای غربی

اقتصاد اروپای غربی، که در سال ۱۹۴۵ به نظر می‌رسید از پا در آمده است، با سرعتی شگفت‌آور بهبود یافت. سرعت شکوفایی آن به حدی بود که برای هیچ‌کس، چه کارشناس و چه فرد عادی، قابل پیش‌بینی نبود. دخالت فعال دولتها در حیات اقتصادی، همکاری بیشتر در میان دولتهای ملّی، و چرخش سریع کشورهای نوردیک[۲۲] و منطقهٔ مدیترانه به سمت الگوی توسعهٔ اروپای غربی، از مشخصات سالهای دوران بازسازی است. نرخهای رشد متفاوت بود، ولی در همه موارد تا اوایل دههٔ ۱۹۵۰ تولید صنعتی حداقل به سطوح پیش از جنگ رسیده بود. دولتهای اروپای غربی، که سیاستهای کم و بیش مشابه سیاستهای آلمان غربی را دنبال می‌کردند، کوشیدند به تورم که از ویژگیهای سالهای پس از جنگ است پایان دهند. به همین منظور، دستمزدها پایین نگاه داشته شد، مصرف محدود گردید، و منابع به سمت سرمایه‌گذاری صنعتی سوق داده شد. در مقابل، نیاز به بازسازی کارخانه‌هایی که در جنگ خسارت دیده یا ویران شده بود به اضافهٔ ته‌مانده سرمایه‌گذاریهای دههٔ ۱۹۳۰ موفقیت سیاستهایی را قطعی ساخت که در شرایطی دیگر ممکن بود فوق‌العاده یک‌جانبه باشند.

جنگ، افول نسبی بریتانیا را در برابر قدرت‌های جدید صنعتی شتاب بخشید. بریتانیا درحالی جنگ را پشت سر گذاشت که مبالغ هنگفتی در بخشهای پیشرفتهٔ صنعت نظیر مهندسی و هواپیماسازی سرمایه گذاری کرده بود، در عین

---

۲۲) Nordic ، کشورهایی که مردم آنها دارای قدبلند و موی بور هستند و بیشتر در اسکاندیناوی و بریتانیای شمالی یافت می‌شوند.

حال به نوسازی دیگر بخشهای مهم بویژه معادن و سیستم راه‌آهن نیز نیاز مستمر داشت. دولت درحالی که به میزان معتنابهی نقش خود را در مدیریت اقتصادی گسترش داد، بار سنگین هزینه‌های سیستم تأمین اجتماعی جدید و جامعی را هم بر دوش گرفت. قرضهای خارجی بریتانیا، تا حدودی به خاطر شرایط سنگین موافقتنامهٔ وام و اجارهٔ امریکا طی جنگ، از ۸۰۰ میلیون پوند در سال ۱۹۳۸ به حدود ۵ میلیارد پوند در سال ۱۹۴۶ افزایش یافته بود، درحالی که ارزش داراییهای بریتانیا در آن سوی دریاها از ۴/۵ به ۳/۴ میلیارد پوند کاهش پیدا کرده بود. بعد از قرن هجدهم، بریتانیا برای اولین بار به بدهکاری خالص تبدیل شده بود، و تصمیم رها کردن هندوستان، نشانهٔ از دست رفتن امپراتوری بود. کاهش داراییهای ماورای بحار و از دست دادن مستعمرات، موجب افزایش حساسیت بریتانیا نسبت به نوسانات کوتاه مدت موازنهٔ پرداختها شد. اولین کسر بودجهٔ عظیم بعد از جنگ از طریق دریافت وامی از ایالات متحد و کانادا جبران شد؛ پرداخت این وام مشروط بر آن بود که قابلیت تبدیل پوند هر چه زودتر عملی شود. با این‌همه تلاش برای برگرداندن قابلیت تبدیل پوند، در سال ۱۹۴۷ به شکست انجامید، زیرا خارجیانی که پوند در اختیار داشتند با شتاب شروع به تبدیل آن به دلار کردند تا کسری پرداختهای خود را با ایالات متحد جبران کنند. بار دیگر کنترل ارز برقرار شد و دولت سیستم جیره‌بندی و تخصیص اعتبارات زمان جنگ را تمدید کرد، در همان حال کوشید واردات را محدود و صادرات را تشویق کند. جیره‌بندی مواد غذایی تا سال ۱۹۵۴ باقی ماند و کمبودهای متناوب زغال سنگ و برق زندگی را ناگوار ساخت. بدین‌ترتیب برنامه‌های دولت با کمک و حمایت طرح مارشال و بر اثر بهبود عمومی اقتصاد اروپا به موفقیت انجامید، چنانکه از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹ صادرات ۶۰ درصد افزایش یافت، درحالی که افزایش واردات جزئی بود.

بی‌ثباتی فرانسه در دورهٔ پس از جنگ همچنان باقی ماند. بحرانهای سیاسی سالانه و گاه شش ماهه، که گاه ناآرامیهای کارگری عامل آنها بود، به طور مرتب روی

می‌داد. تورم مزمن و بحرانهای متناوب مالی و ارزی، شاهدی دیگر بر ضعف دولتهای جمهوری چهارم و ناتوانی برای برخورد قاطعانه با مسائل و مشکلات بود. با این‌همه در پس این بحرانها، نهادهایی در فرانسه پا می‌گرفت که مشوق رشد اقتصادی و ثبات اجتماعی بود. طی جنگ، مقامات دولتی و مدیران اجرایی صنایع این عقیده را، که مدتها اعتقاد رهبران کارگری بود و در جنبش مقاومت شیوع داشت، پذیرفته بودند که برای غلبه بر بحرانهای مستمر اقتصادی پانزده سال گذشته، نوعی برنامه‌ریزی لازم است. در نتیجهٔ اجرای برنامهٔ ملّی کردن در دههٔ ۱۹۳۰ و در زمان جنگ، دولت بخشی بزرگ از اقتصاد را به طور مستقیم در کنترل داشت، ولی حتی در این مورد نیز کمبود مواد اولیه در سالهای پس از جنگ، ایجاب می‌کرد که دولت به تعیین اولویتها بپردازد. نخستین برنامه که به عنوان اقدامی خاص و اضطراری تدوین شده بود طوری گسترش یافت که با طرح مارشال هماهنگ گردد و سرانجام برنامه به‌صورت طرح نهادی دائمی درآمد. هدف نخستین برنامه بازسازی و مدرنیزه کردن صنایع اصلی، از بین بردن تنگناها بود و از آنجا که «انعطاف‌پذیر» بود هیچ‌گونه سهمیهٔ تولید مانند سیستم برنامه‌ریزی شوروی تعیین نشد، و برای هر بخش فقط «هدفها» مشخص گردید. سپس بحثهای تمرکززدایی نقش هر مؤسسه را تعیین کرد. دولت اهرمهای عمده را در اختیار داشت، ولی امکانات اعمال قدرت محدود بود؛ و در مجموع، موفقیت طرح منوط به همکاری داوطلبانه بود.

سیستم برنامه‌ریزی فرانسه، در میان ناظرانی که برنامه‌ریزی جبری و متمرکز مدل شوروی را نمی‌پسندند یا می‌کوشند مخاطبهای بدبین را متقاعد کنند که برنامه‌ریزی «غیر سوسیالیستی» راه حلی موفق است، شور و کنجکاوی بسیاری برانگیخته است. به همین جهت یادآوری این نکته مهم است که در فرانسه میزان به‌کارگیری و موفقیت برنامه‌ریزی به افراد خاص و موقعیتهای تاریخی خاصی وابسته بوده است. اگر گروه مدیران فوق‌العاده با استعدادی نظیر ژان مونه[۲۳]، اولین مدیر و

23 ) Jean Monnet

عضو مؤثر بعدی جامعهٔ زغال سنگ و فولاد اروپا[۲۴] و جامعهٔ اقتصادی اروپا، نبودند طرح ایجاد این جامعه به موفقیت نمی‌انجامید. علاوه بر این بین مقامهای دولتی و مدیران مؤسسات فرانسه روابطی بسیار نزدیک و به نسبت دوستانه برقرار بود. همهٔ آنها مدارس مخصوص نخبگان راگذرانده بودند و نحوه ارتقای آنان از بخش دولتی به بخش بازرگانی یکسان بود. در محافل آنان، ایدهٔ نقش دولت در «مدیریت» توسعهٔ اقتصادی میراثی بود که به قرن هفدهم برمی‌گشت. مونه و همکارانش تحت تأثیر ایده‌های اتین کلمانتل[۲۵] که تصمیم داشت برای بازسازی فرانسه پس از جنگ جهانی اول برنامه‌ریزی کند قرار داشتند. افزون بر آن، بسیاری از رهبران بعد از جنگ فرانسه در تجربهٔ مقاومت سهیم بودند. تغییرات ناگهانی پستهای بالا، همزمان با بی‌اعتبار شدن برخی از رهبران به خاطر همکاری با رژیم ویشی یا خلع آنها به اتهام همکاری با آلمانیها، فرصتی کم‌نظیر برای افرادی جوانتر که آرمان مشترکشان حرکت از سطح متوسط به سمت سطوح عالی مؤسسات دولتی و خصوصی بود فراهم آورد، فرصتی که در غیر این وضعیت هرگز با این سرعت به دست نمی‌آمد.

از کشورهای سرزمین پست، بلژیک از نظر کارخانه‌های صنعتی متحمل کمترین خسارت شده بود و پس از آزادی در سال ۱۹۴۴ بسرعت به دوران شکوفایی قدم نهاد. تورم که مشخصه دوران سلطهٔ آلمان بود، با انجام برنامه اصلاحات پولی و اتخاذ سیاست انقباضی و به دنبال آن افزایش دستمزدها و برقراری سیستم تأمین اجتماعی جامع متوقف شد. بلژیک، به سبب ذخیره‌های هنگفت دلار که از بابت معامله اورانیوم کنگو با امریکا به دست آورده بود، و اجاره بهایی که متفقین بابت استفاده از بندر آنتورپ[۲۶] پرداخته بودند موفق شد این برنامه‌ها راکه برای بسیاری ازکشورها جنبه تجملی داشت اجرا کند. خسارتهای لوکزامبورگ و هلند شدیدتر و به همان نسبت بازسازی آنها نیز دشوارتر بود. اصلاحات پولی هلند، کنترل

---

24) European Coal and Steel Community (ECSC)

25) Etienne Clémentel

26) Antwerp

دستمزدها و قیمتها و ارز را به دنبال داشت و اقدامات گسترده در زمینه برقراری تأمین اجتماعی نیز تقریباً بلافاصله انجام گرفت. افزایش نرخ زاد و ولد، بازگشتن ساکنان قبلی هند شرقی به هلند، و کاهش تولید کشاورزی موجب شد که توسعهٔ صنعتی تحت هدایت دولت مورد تأکید قرار گیرد.

این سه کشور، با توجه به همکاریهای اقتصادی در گذشته، پیش از پایان جنگ به برنامه‌ریزی برای جهان پس از جنگ پرداختند. پیش از آن در سال ۱۹۲۲، بلژیک و لوکزامبورگ اتحادیه‌ای اقتصادی تشکیل داده بودند، و طی کنفرانس اقتصادی بین‌المللی ژنو[۲۷] در سال ۱۹۲۷، روابط نزدیکتری با هلند برقرار ساختند. در سال ۱۹۳۰، بلژیک و هلند و لوکزامبورگ با انعقاد موافقتنامه‌های اسلو[۲۸] با سه کشور اسکاندیناوی موافقت کردند که از آن پس شش کشور مذکور بدون مشورت و اعلام قبلی، تعرفه‌ها را افزایش ندهند و در سال ۱۹۳۲، بلژیک و لوکزامبورگ و هلند در کنوانسیون اوشی[۲۹] به توافق رسیدند که در میان خود تعرفه‌ها را کاهش دهند. موافقتنامهٔ بنلوکس[۳۰]، که سه دولت در تبعید، بلژیک و هلند و لوکزامبورگ به سال ۱۹۴۴ در لندن امضا کرده بودند، به منظور موانع تعرفه‌ای و در نهایت یکپارچگی اقتصادی با جابه‌جایی آزاد نیروی کار، سرمایه، و خدمات در میان اتحادیهٔ جدید منعقد شده بود. تجارت آزاد داخلی و یک تعرفهٔ مشترک خارجی در سال ۱۹۴۸ برقرار شد. سه کشور در مذاکرات مربوط به طرح مارشال جبههٔ واحدی انتخاب کردند، و در سال ۱۹۵۳ اتحادیه‌ای اقتصادی تشکیل دادند که بسیاری از هدفهای موافقتنامه ۱۹۴۴ را تحقق بخشید.

در جوّ جهان پس از جنگ، سیاستهای این سه کشور کوچک تأثیری مهم بر همسایگان بزرگتر آنها بر جا گذاشت. موافقتنامهٔ بنلوکس، نوعی اقدام تدافعی برای جلوگیری از سلطه کشورهای بزرگتر بود، به علاوه رهبران بنلوکس طرحهای اتحاد

---

27) International Economic Conference in Geneva

28) Oslo Agreements

29) Ouchy Convention

30) Benelux Agreement

خود را به عنوان الگویی برای اتحاد گسترده‌تر ملتهای اروپایی ارائه دادند، و هر دو ایده مورد استفاده رهبران سایر کشورهای اروپای غربی قرار گرفت. بنابراین، جای تعجب نیست که در سال ۱۹۵۵ هنگامی که پل هانری اسپاک[۳۱]، وزیر خارجهٔ بلژیک و رهبر برجستهٔ جنبش اتحاد اروپا، به ریاست گروه مطالعاتی برگزیده شد، پیشنهادهای این گروه به انعقاد قرارداد رم[۳۲] و تأسیس جامعهٔ اقتصادی اروپا منجر گردید.

در میان کشورهای نوردیک، سوئد که بی‌طرف ماند، طی جنگ بهترین وضعیت را داشت و در پایان جنگ درآمد ملّی آن از زمان آغاز جنگ بیشتر بود. موقعیت سوئد به عنوان مهمترین تأمین‌کنندهٔ سنگ آهن آلمان و تولیدکنندهٔ برخی کالاهای بسیار اختصاصی نظیر بلبرینگ که برای هر دو طرف متخاصم ارسال می‌شد، اهرمی در اختیار آن کشور قرار داده بود که سبب می‌شد طرفین به بی‌طرفی آن احترام بگذارند. در سال ۱۹۴۳، متفقین سوئدیها را وادار ساختند با کاهش ارسال محموله‌های خود به آلمان موافقت کنند، هر چند با ادامهٔ جنگ و تا پایان سال ۱۹۴۴، شرکتهای سوئدی اغلب زیر فشار آلمانیها، که سرزمینهای پیرامون سوئد را اشغال کرده بودند، این توافق را نادیده می‌گرفتند. دانمارک و بویژه نروژ تحت اشغال آلمان از نظر کاهش عرضه مواد غذایی سختی بسیار کشیدند. مع‌هذا آلمانیها ضمن نوعی سرمایه‌گذاری جدید صنعتی، ویرانی فیزیکی را به‌نسبت محدود کرده بودند؛ در نتیجه، زمانی که این دو کشور وارد جهان پس از جنگ شدند توانستند در زمینه تولید و صدور مواد غذایی عالی، بار دیگر جایگاه خود را به دست آورند.

فنلاند، با کمک آلمان، بخشی از خاک خود را که شوروی در سال ۱۹۴۰ اشغال کرده بود پس گرفت، ولی در سال ۱۹۴۴ بار دیگر آن را از دست داد. علاوه بر خساراتی که در نتیجه این نبرد سنگین به بار آمده بود، قسمت اعظم ۴۵۰ هزار فنلاندی ساکن سرزمین از دست رفته می‌بایست مجدداً اسکان داده شوند، و

---

31) Paul- Henri Spaak

32) Treaty of Rome

غرامتهای سنگینی که روسها تحمیل کرده بودند، احیای اقتصاد را دشوارتر می‌ساخت. شورویها بخصوص از فنلاند می‌خواستند مقادیر معتنابهی کالاهای سرمایه‌ای عرضه کند، و نیاز به وارد کردن ماشین‌آلات و مواد اولیه لازم برای تولید این کالاها موجب کسری چشمگیر موازنهٔ پرداختهای فنلاند شد. ارزش مارک فنلاند در سال ۱۹۴۵ سه بار، در سال ۱۹۴۹ دو بار، و در سال ۱۹۵۶ نیز یک بار تقلیل داده شد و تجارت خارجی آن در سراسر دههٔ ۱۹۵۰ دقیقاً تعدیل گشت. در درازمدت، تولید کالاهای سرمایه‌ای به منظور پرداخت غرامتها موجب رشد صنایع جدید شد ولی سیاست کشاورزی محافظه کارانهٔ دولت از مدرنیزه شدن همه جانبهٔ اقتصاد جلوگیری کرد.

تجربیات زمان جنگ کشورهای سواحل مدیترانه ثابت کرد که وحدت دیکتاتوریهای خودکامه، آن چیزی که به نظر می‌آمده نبوده است. پرتغال و اسپانیا هوشیارانه بی‌طرفی خود را حفظ کردند، یونان به وسیلهٔ نیروهای آلمانی اشغال شد، و حتی ایتالیا، با آنکه به طور رسمی متحد آلمان بود، با اکراه وارد جنگ شد. پیش از جنگ، اسپانیا و پرتغال دارای بخشهای صنعتی بسیار کوچک بودند و سطح بهره‌وری کشاورزی در هر دو کشور پایین بود. درآمدهای صادراتی محدود این دو کشور بسختی بهرهٔ وامهای دولت و بهای واردات قابل ملاحظه مواد غذایی را تأمین می‌کرد و بدین‌ترتیب آنها نتوانستند کالاهای ساخته شده یا مواد غذایی به کشورهای متخاصم عرضه کنند و همچنین به علت فقر موفق نشدند با سرمایه‌گذاری گستردهٔ جدید از افزایش تقاضای ناشی از جنگ بهره‌برداری کنند. وضع اسپانیا به خاطر نیاز مبرم دو طرف متخاصم به مواد خام صنعتی و آهن و فولاد از پرتغال بهتر بود، ولی در هر دو کشور کمبود ارزاق عمومی منجر به اجرای مقررات جیره‌بندی شد، هر نوع ساختمان جدید به طور کلی متوقف گردید و حتی بخشهای کوچک صنعتی طی دو سال آخر جنگ آسیب و زیان دیدند. بهبود اقتصادی بکندی آغاز شد، زیرا فقدان منابع مالی و فیزیکی مانعی در راه شکوفایی اقتصادی بود؛ با این حال، در جوّ

جنگ سرد، سیاست ضد کمونیستی افراطی آنتونیو سالازار[۳۳] و فرانسیسکو فرانکو[۳۴]، آنها را به‌صورت نامزدهای اصلی کمکهای ایالات متحد امریکا در آورد. در سال ۱۹۵۱ ایالات متحد امریکا، فرانسه، و بریتانیا پس از پنج سال وقفه، بار دیگر به مبادلهٔ سفیر با اسپانیا پرداختند و در سال ۱۹۵۳، اسپانیا با امضای یک پیمان دفاعی با ایالات متحد امریکا تعدادی پایگاه نظامی به‌صورت اجاره در اختیار آن کشور گذاشت و علاوه بر آن یک پیمان اعطای کمک مستقیم هم بین دو کشور منعقد شد. پرتغال نیز از سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)[۳۵] کمک نظامی و اقتصادی و از ایالات متحد کمکهای مستقیم دریافت کرد؛ و در سال ۱۹۵۳ به اجرای برنامه توسعه شش ساله‌ای پرداخت که بخصوص بر تولید نیروی ئیدروالکتریک تأکید داشت. دو کشور همچنان بر برداشت محصول سالانه متکی بودند. و سرانجام با پایان یافتن خشکسالی در سال ۱۹۵۲، به اسپانیا امکان داد جیره‌بندی زمان جنگ را پایان بخشد.

هنگامی که یونان در اشغال آلمان بود، اقتصاد آن رو به انحطاط گذاشت؛ علاوه بر آن، جنگهای چریکی کوهستانی جنبشهای مقاومت کمونیست و ضدکمونیست ضربه‌های کاری‌تری بر پیکر اقتصاد یونان وارد آورد. پس از جنگ جهانی، چریکهای دو گروه مقاومت علیه یکدیگر به جنگ پرداختند و آتش جنگ داخلی شاید بیش از تجاوز و اشغالگری قدرتهای خارجی ویرانی به بار آورد. کمکهای نظامی و اقتصادی ایالات متحد، پیروزی ضد کمونیست‌ها را قطعی کرد و زمینه‌ساز شکوفایی و احیای اقتصاد یونان شد. در سال ۱۹۵۳، دولت محافظه‌کار، برنامهٔ سرمایه‌گذاری دولتی دراز مدتی را اعلام کرد که قرار بود $\frac{۱}{۵}$ آن توسط ایالات متحد امریکا تأمین شود، گروهی از بانکها منحل و برخی ادغام شدند، دولت قیمتهای داخلی را تثبیت کرد و ارزش دراخما[۳۶] را ۵۰ درصد تقلیل داد، و محدودیتهای

33) Antonio Salazar    34) Francisco Franco

35) North Atlantic Treaty Organisation (NATO)

۳۶) واحد پول یونان.

واردات را لغو کرد. سال بعد، دولت برای موازنهٔ برنامهٔ سرمایه‌گذاری بـه اسـتقراض داخلی دست زد که در ظرف ۱۰ روز مردم پرداخت $\frac{1}{3}$ آن را تعهد کردند و تا اوایل سال ۱۹۵۵، تولید صنعتی به ۲/۵ برابر سطح دوران رکود سال ۱۹۴۸ رسید.

درآمد ملّی ایتالیا طی جنگ تا ۶۰ درصد کاهش پیدا کرد، اما جمعیت آن به خاطر بازگشت مهاجران ایتالیایی از مستعمرات این کشور و پایان یافتن مهاجرت به امریکا، افزایش بسیار یافت. کمکهای سازمان ملل[۳۷] از قحطی گسترده ایتالیا در پایان جنگ جلوگیری کرد. ولی ویرانیهای زمان جنگ عـمدتاً مـحدود بـه مـناطق مسکونی بود و کشاورزی و بیشتر کارخانه‌های صنعتی از ویرانی در امان مانده بودند. سیاست انبساطی دولت به بازگشت و فعالیت مجدد بخشی وسیع از نیروی کار کمک کرد، و تا سال ۱۹۴۹، درآمد ملّی از سطوح پیش از جنگ فراتر رفت. در سالهای پس از جنگ، تورم از جهات مختلف نقشی مثبت ایفا نمود، بار استقراض دولتی را کاهش داد و موجب سوق درآمد از دست سوداگـران و نـزول‌خواران بـه سـمت پـروژه‌های سرمایه‌گذاری شد. برنامهٔ تثبیت پول به سال ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۸ رشد اقتصادی را کُند کرد و بیکاری را افزایش داد، ولی در مقابل افزایش اعتماد نسبت به سیستم اقتصادی در کُندی گردش پول انعکاس یافت. رشد تا حدودی از این جهت کـه از زمـینه‌ای پایین شروع شده بود قابل تحسین بود. از نـظر درآمـد سـرانـه، ایـتالیا از مـیانگین کشورهای شمال غربی اروپا بسیار عقب ماند. همچنین رشد ایتالیا تا حد زیـادی متکی بر کمکهای به‌نسبت وسیع خارجی بود به طوری که مجموع کمکهای خارجی سازمان ملل، طرح مارشال، و دیگر منابع به ایتالیا در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲ به ۳ میلیارد دلار که بین ۳ تا ۴ درصد درآمد ملّی ایتالیا بود بالغ شد.

از نظر ساختاری، مشکلات ایتالیا همان مشکلات پیشین بود. کمبود مواد اولیه بویژه زغال سنگ، همچنان مانع توسعه صنعتی بود. سـیاستهای خـودکفایی فاشیست‌ها موجب ایجاد مؤسسات بزرگ با پرسنل زیاد اما کارایی ناچیز در برخی

37) United Nation (UN)

مناطق شده بود، اما تلاش برای تعطیل کردن کارخانه‌ها یا اخراج کارگران منجر به اعتصابهای گسترده در سالهای اوایل دههٔ ۱۹۵۰ شد، و در همان حال کمبود سرمایه، مدرنیزه کردن لوازم از رده خارج شده، کارخانه‌ها را با مانع رو به رو کرد. بالا بودن هزینه‌های تولید میزان صادرات متحمل راکاهش داد، در حالی که کاهش چشمگیر واردات که عمدتاً مواد غذایی و مواد خام اساسی بود امکان‌پذیر نبود. پیمان صلح ۱۹۵۲ و ورود ایتالیا به پیمان ناتو، راه را برای افزایش کمکهای نظامی و اقتصادی گشود، و به این وسیله کسری موازنهٔ پرداختها جبران شد. دولت که قبلاً اجرای یک برنامه اساسی اصلاحات ارضی را لااقل در جنوب کشور اعلام کرده بود در سال ۱۹۵۵ وامی هنگفت از بانک جهانی دریافت کرد تا به مصرف تأمین سرمایهٔ سازمان کاسا دل متتسوجورنو[۳۸] که به منظور توسعهٔ اقتصادی جنوب کشور تأسیس شده بود برساند. این اقدام در واقع هسته مرکزی برنامه جاه‌طلبانه سرمایه‌گذاری دولتی ۱۰ ساله‌ای بود که می‌بایست تولید ملّی را سالانه ۵ درصد افزایش دهد، ۴ میلیون شغل جدید ایجاد کند، و به بیکاری پایان بخشد.

## اروپای شرقی

تمایلات و نیازهای اتحاد شوروی، مشخص‌کننده روند بازسازی در کشورهای اروپای شرقی بود. نیازهای شوروی فراوان بود. جنگ براندازی نازیها، بخشهایی وسیع از زمینهای کشاورزی را از بین برده بود، معادن و کارخانه‌های تولیدی را نابود کرده، شبکهٔ ارتباطات را به طور کامل از کار انداخته بود. نیاز به یکپارچه کردن سرزمینهای وسیعی که در پایان جنگ نصیب شوروی شده بود، بر وظیفهٔ بسیار دشوار بازسازی اضافه گشته بود. شوروی کمک امریکا راکه براساس طرح مارشال پیشنهاد شده بود از بیم آنکه مقدمه وابستگی به ایالات متحد باشد، رد کرد؛ در عوض، غرامتهایی سنگین بر کشورهای «دشمن» از جمله آلمان شرقی، مجارستان، و فنلاند تحمیل

38) Cassa del Mezzogiorno

کرد، و موافقتنامه‌های تجاری که کاملاً به نفع شوروی بود با کشورهای «دوست» مانند لهستان و یوگوسلاوی بسته شد.

جابه‌جاییهای عظیم جمعیت از اقدامات دیگری بود که در دورهٔ بازسازی انجام گرفت. میلیونها تن از کسانی که قبلاً برای رهایی از چنگ آلمانیها به سوی شرق گریخته بودند به سرزمینهای اصلی خود بازگشتند، همچنین میلیونها کارگر فنی به منظور راه‌اندازی کارخانه‌های نظامی به شرق انتقال یافتند. میلیونها نفر نیز به سرزمینهایی که لهستانیها به میل خود یا به اجبار و به منظور عزیمت به غرب تخلیه کرده بودند روی آوردند. در برنامه پنجسالهٔ چهارم بازسازی مناطقی که طی جنگ، آلمانیها اشغال کرده بودند و همچنین افزایش ظرفیت صنعتی مؤسساتی که پیش از جنگ یا طی آن در شرق ایجاد شده بود مورد تأکید قرار گرفته بود. سختیهایی که همه در جنگ بزرگ میهنی تحمل کرده بودند توأم با احساس افتخار ناشی از پیروزی نهایی، و ظهور گروه نخبگان تکنوکرات، نظامی با بنیانهای استوار به وجود آورده بود، اما برخی از مشکلات پیشین همچنان باقی بود. تا سال ۱۹۵۰، مجموع تولیدات صنعتی از سطوح پیش از جنگ فراتر رفت، ولی این بار هم مانند سابق تأکید بر صنایع سنگین و نظامی بود. کالاهای مصرفی کاهش یافت و کشاورزی بسختی قادر بود بازده خود را به سطح پیش از جنگ برساند. بویژه در کشاورزی، و به طور کلی در صنعت، تکنیک پیشرفت نکرده بود. میزان بهره‌وری در مقیاس با اروپای غربی پایین مانده بود، و رهنمودهای غیرعملی و انعطاف‌ناپذیر سازمانهای مرکزی اغلب تلاشهایی راکه برای بهبود کارایی در سطح محلی صورت می‌گرفت با مانع روبه‌رو می ساخت.

در اروپای شرقی و مرکزی، دولتهای ائتلافی که براثر فروپاشی رژیم نازی روی کار آمدند با مشکلاتی روبه‌رو شدند که میزان جدی بودن آنها مستقیماً به چگونگی جریان نبرد بستگی داشت. در جریان جنگ، لهستان، یوگوسلاوی، و آلبانی موجودیت خود را از دست داده، به طور مستمر عرصهٔ عملیات نظامی اعم از منظم و

چریکی، شده بودند. یوگوسلاوی ۱۰ درصد کل جمعیت، ۵۰ درصد دامهای مزارع، ۶۰ درصد ساختمانها، و ۷۰ درصد کل ظرفیت صنعتی خود را از دست داده بود. لهستان هم متحمل تلفات و خساراتی مشابه شده بود، ولی گسترش مرزهای آن به سمت غرب افزایش ظرفیت صنعتی همراه با ضرورت اسکان مجدد نزدیک به ۵ میلیون نفر را به ارمغان آورد. مجارستان در شش ماه آخر جنگ بشدت آسیب دید و به اجبار قسمتی از خاک خود را از دست داد. چکوسلواکی، رومانی، و بلغارستان وضعیتی بهتر داشتند و در معرض ویرانی مستقیم قرار نگرفتند، با این‌همه همگی دچار کمبود مواد غذایی و ارزاق عمومی شدند و شبکه‌های بازرگانی و توزیع آنها به مرز از هم پاشیدگی کامل رسید.

دولتهای ائتلافی برنامه‌های اصلاحات ارضی را اعلام کردند که گستردگی آنها عمدتاً به وضعیت سابق توزیع املاک بستگی داشت. در مجارستان دولت بیش از $\frac{1}{3}$ زمینها را تصرف کرد و بیش از $\frac{1}{4}$ آنها دوباره بین کشاورزان تقسیم شد. در لهستان، اصلاحات ارضی با نقل و انتقال جمعیت همراه بود. در کشورهای بالکان، که پس از جنگ جهانی اول تقسیم اراضی صورت گرفته بود، تغییرات محدودتر بود. در همه این کشورها، زمین منحصراً در اختیار کشاورزان کوچک قرار می‌گرفت. به این ترتیب دیگر املاک خصوصی بیش از ۵۰ هکتار وجود نداشت، درحالی که املاک کمتر از ۵ هکتار، هم از نظر تعداد و هم از نظر درصد کل، افزایش یافت. در همان حال، نقش گسترده دولت، بخصوص در بخش صنعت بیش از پیش افزایش یافت. دولتهای ائتلافی داراییهای دشمن و کسانی را که متهم به همکاری با دشمن بودند ملّی کردند، که در چند مورد این داراییها به بخش صنایع سنگین انتقال یافت.

قدرتهای پیروز در این مورد که ملتهای اروپای شرقی و مرکزی به «حوزهٔ شرقی» تعلق دارند به توافق رسیده بودند، و در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ رژیمهای منحصراً سوسیالیست به جای دولتهای ائتلافی روی کار آمدند. دولتهای جدید بلافاصله به ملّی کردن صنعت و تجارت پرداختند اما این اقدام در مورد بخشی بزرگ

از صنایع کلان و تجارت عمده فقط جنبهٔ تشریفاتی داشت، زیرا مؤسساتی هم که در مالکیت دولت قرار نداشتند با دستور و سرمایهٔ دولت شروع به فعالیت کرده بودند، ولی در مورد مؤسسات کوچک صنعتی و بازرگانی خرد، قطع ارتباط باگذشته ناگهانی و خشونت‌آمیز بود. کمکهای اضطراری سازمان ملل و برخی وامهای متفقین غربی، در نخستین سالهای بعد از جنگ اهمیت بسیاری داشت، ولی با رد کردن طرح مارشال کمکهای غرب نیز پایان یافت. اعتبارات بازرگانی شوروی محدود و غرامتهای پرداختی به آن کشور هنگفت بود. مجارستان و رومانی، روسها را متقاعد کردند که به جای خراب کردن کارخانه‌های صنعتی، کالاهایی را که به وسیلهٔ این کارخانه‌ها ساخته می شود ببرند و به این وسیله امتیاز تولید درازمدت برخی از کارها را به‌دست آوردند. علاوه بر آن، سلب مالکیت و داراییهای آلمان توسط شورویها منجر به ایجاد شرکتهای صنعتی مشترک شد، که فعالیتهای سرمایه‌گذاری اقتصاد داخلی را به تحرک واداشت.

در برنامه‌های سبک شوروی، که همهٔ دولتهای جدید نیز اقتباس کرده بودند، بازسازی و رفع تنگناها مورد تأکید قرار می‌گرفت و تا سال ۱۹۴۹، تولید صنعتی عموماً از میزان پیش از جنگ فراتر رفت. ولی در این کشورها نیز، مانند روسیه، صنایع سبک و تولید کالاهای مصرفی راکد ماند و بخش عقب ماندهٔ کشاورزی همچنان باری بر دوش اقتصاد بود. در سال ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲، دولتها در طرحهای موجود تجدید نظر کردند یا طرحهای جدیدی را آغاز کردند که در آنها بیش از پیش بر صنایع سنگین تأکید می‌شد، همچنین برنامه‌هایی برای کشاورزی گروهی اعلام گردید و مقررات مربوط به آزادی نقل مکان کردن کارگران و رفتار شغلی ایشان سخت‌تر شد. به موجب این مقررات، تغییر شغل دادن کارگران بدون اجازه ممنوع بود، کم‌کاری و سهل‌انگاری جرم قابل مجازات شمرده می‌شد، و در چکوسلواکی، قانون اصلاح پول، بسیاری از کارگران را از پس‌اندازهای خود محروم ساخت. مقاومتهایی در برابر این اقدامات دولتها صورت گرفت؛ در سال ۱۹۵۲،

نخست‌وزیر چکوسلواکی «پیشداوریهای کاپیتالیستی و دیدگاههای منحط را که هنوز در میان سران کارگران ما وجود دارد» محکوم کرد و وزارت کشاورزی برقراری «انضباط شدیدتر» در مزارع دولتی را توصیه کرد. اعتصابها و شورشهایی که در سال ۱۹۵۳ در آلمان شرقی، چکوسلواکی، و مجارستان روی داد سرکوب شد، اگر چه در مجارستان منجر به ایجاد تغییراتی در داخل دولت گردید.

## بازسازی اجتماعی

### جمعیت و نیروی کار

پس از جنگ جهانی دوّم، جمعیت اروپا رشدی فوق‌العاده کرد. در واقع جنگ به رغم تلفات هولناک انسانی، در مورد جلوگیری از ازدیاد جمعیت حتی نقش یک کنترل‌کننده ساده را ایفا نکرد. در اروپای غربی، نرخ زاد و ولد طی سالهای جنگ افزایش یافت. سیاست طرفداری از افزایش جمعیت که در فرانسه توسط دولت ویشی اتخاذ شد و خوشبینی لجوجانه انگلیسیها از دلایل احتمالی این جهش ناگهانی زاد و ولد عنوان شده است. مع‌هذا نرخ زادوولد در نروژ، دانمارک، و هلند که هر سه توسط آلمان اشغال شده بودند، و در سوئد و سویس و اسپانیا که بی‌طرف مانده بودند نیز افزایش یافت. در اروپای شرقی در دوران جنگ نیز کاهش نرخ زادوولد همانند سالهای دهۀ ۱۹۳۰ ادامه یافت، ولی همیشه بالاتر از نرخ آن در اروپای غربی بود. سربازان بازگشته از جنگ و افراد دیگری که به سبب جنگ دیر تشکیل خانواده داده بودند، در اولین سالهای پس از جنگ با ازدواج و تشکیل خانواده به افزایش نرخ زادوولد کمک کردند. با ازدیاد جمعیت، تقاضا برای خواروبار، پوشاک و کالاهای مصرفی بادوام که دولتهای اروپای شرقی و غربی در دورۀ بازسازی سعی داشتند آن را مهار کنند افزایش یافت.

ولی عجیبترین رویداد جمعیتی در جهان بلافاصله بعد از جنگ، مهاجرت اجباری یعنی جابه‌جا کردن کلیه جمعیتهای قومی بود. در حدود ۱۰ میلیون نفر از

شهروندان شوروی که بر اثر جنگ به سمت شرق رانده شده بودند، اکنون از روسیهٔ مرکزی و شرقی به سوی غرب و شمال غربی نقل مکان می‌کردند، و ۲/۵ میلیون نفر از ملّیتهای مختلف اقلیت به اجبار در همین جهت اسکان داده شدند. ۵ میلیون لهستانی، روسیهٔ غربی و لهستان شرقی را ترک کردند تا در داخل مرزهای جدید لهستان سکونت گزینند. نزدیک به ۲ میلیون چک و اسلواکیایی از شرق چکوسلواکی به سوی غرب این کشور حرکت کردند. ۱۶۰۰۰۰ ترک از بلغارستان رانده شدند و ۴۰۰۰۰۰ نفر از شمال یوگوسلاوی به سمت جنوب این کشور حرکت کردند تا جای ۳۰۰۰۰۰ ایتالیایی و همین تعداد آلمانی را اشغال کنند. در همهٔ مناطق اروپای شرقی و مرکزی، آلمانیها به سمت غرب رانده شدند. بین ۱۰ تا ۱۲ میلیون آلمانی ـ ۴ میلیون از لهستان، ۳ میلیون از چکوسلواکی، ۲ میلیون از کشورهای بالتیک، و تعدادی کمتر از مجارستان، یوگوسلاوی، رومانی، و روسیه ـ با زور به اتریش، آلمان شرقی، و آلمان غربی رانده شدند. و بالاخره در حدود یک میلیون تن آواره در فرانسه، بریتانیا، و آن سوی دریاها در اسرائیل، ایالات متحد امریکا، کانادا، و استرالیا اقامت گزیدند. این ساده‌سازی بیرحمانه مرزهای قومی برخی از بغرنجترین مسائل اروپا را «حل کرد» با وجود این چهل سال بعد هنوز سازمانی نیرومند از آلمانیهای سیلزی در آلمان غربی وجود داشت که خواهان بازگشت به وطن اصلی خود بودند، و یک اقلیت بزرگ و ناراضی ترک که در بلغارستان به سر می‌بردند و دولت بلغارستان مصرانه از به رسمیت شناختن موجودیت آنان سرباز می‌زد.

جنگ و بازسازی، تواماً موجب سرعت گرفتن رشد صنعت از یک سو، و انحطاط کشاورزی به عنوان اشتغال اصلی کارگران اروپا از سوی دیگر شد. طی جنگ، دولتها کوشیده بودند همه توان خود را برای افزایش تولیدات صنعتی به کار برند. در سرزمینهای اشغال شده، نازیها سرمایه‌گذاری جدید صنعتی را تشویق و گاه اجباری می‌کردند. در همان حال کشاورزی، چه به طور مستقیم براثر عملیات جنگی و چه به‌طور غیرمستقیم در نتیجه اعزام کارگران کشاورزی به جبهه‌های جنگ و

کارخانه‌های جدید صنعتی، بشدت دچار اختلال شده بود. به این ترتیب در پایان جنگ، به رغم همهٔ ویرانیها کلیه ملتها خود را صاحب بخشهای صنعتی بزرگتر، و به همان نسبت بخشهای کشاورزی کوچکتری یافتند. افزون بر این، محور اصلی بازسازی در همه کشورها تلاش برای افزایش سرمایه‌گذاری و تولید صنعتی بود.

بر اثر جابه‌جایی، صنعتی‌شدن، مهاجرت، و تمرکز جمعیت در مراکز شهری، افقهای جدیدی به روی زنان اروپا گشوده شد. طی دورهٔ رکود دههٔ ۱۹۳۰، زنان اغلب از اشتغال در بخش صنعت محروم می‌شدند، ولی در دوران جنگ، برای تصدی مشاغلی در صنعت و حمل و نقل که پیشتر در انحصار مردان بود تشویق وگاه مجبور می‌شدند. زنانی که در مزارع ماندند، هر چند کارهایی بیش از حد توانایی بر دوششان افتاد، در غیاب پدران، شوهران، و پسران بزرگ خود، صاحب اختیار و تصمیمگیرنده شدند. در این دوران، زنان حتی هنگامی که بر اثر تهاجم متجاوزی مجبور به فرار می‌شدند یا از سوی دولت خودشان یا قدرتهای اشغالگر به آنان دستور مهاجرت داده می‌شد، ناچار بودند مستقلاً مسئولیت حفظ جان خود را برعهده گیرند. این روند در دورهٔ بازسازی هم ادامه یافت. نیاز شدید به نیروی کار برای پاکسازی شهرها و بازسازی کارخانه‌ها و واحدهای مسکونی و نیاز به تعداد بیشتر کارگران صنعتی به سبب افزایش تولید موجب شد که شماری بی‌سابقه از زنانی که به‌طور سنتی پاره‌وقت یا بی‌دستمزد کار می‌کردند به مشاغل تمام وقت و با دستمزد گماشته شوند. در اروپای شرقی این عوامل اقتصادی توسط ایدئولوژی رژیمهای جدید سوسیالیستی، که به برقراری مساوات بین زن و مرد به عنوان یکی از دستاوردهای عمده خود مباهات می‌کردند و همچنین اشتیاق شدیدی که رژیمهای جدید نسبت به توسعهٔ صنعتی از هر طریق ممکن ابراز می‌داشتند تقویت می‌شد.

## دولتها، گروههای حاکم، و طبقهٔ کارگر

حوزه عمل و مسئولیت دولت طی جنگ و دورهٔ بازسازی به مقدار زیادی گسترش

یافت. همه دولتها دامنهٔ خدمات اجتماعی مورد استفاده شهروندان خود را وسیعتر کردند. در اروپای شرقی رژیمهای جدید سوسیالیستی با اقتباس از الگوهای روسیه، اصرار داشتند که نگاهداری کودکان، تحصیل، مراقبتهای پزشکی، و حمایت از سالخوردگان برای همه به طور برابر و به عنوان یک حقی فردی و مسئولیتی عمومی فراهم گردد. بیمهٔ بیکاری غیر لازم تشخیص داده شد، زیرا سازماندهی سوسیالیستی اقتصاد، اشتغال کامل و پیوسته عموم افراد را تضمین می‌کرد. در واقع در اروپای شرقی نیز مانند اتحاد شوروی، پایین بودن سطح درآمدها و تأکید رسمی بر سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین سبب شد که بسیاری از خدمات اجتماعی که نوید آن داده می‌شد، فراهم نشود؛ برای گسترش نظامهای آموزشی تلاشهایی صورت گرفت، ولی امکانات پزشکی همچنان نارسا ماند و اشتغال کامل، در نتیجهٔ این الزام قانونی که هر فردی باید استخدام شود، یا پیامدهای ناگواری را تحمل کند تضمین شد. در اروپای غربی نیز دولتها به فراهم آوردن یک رشته خدمات که پیش از آن مسئولیتهای خصوصی تلقی می‌شد پرداختند. در سال ۱۹۴۲ در بریتانیا، گروهی از پژوهشگران به سرپرستی ویلیام بوریج[۳۹] طرحی تهیه کردند که در آن برقراری نظام جامع تأمین اجتماعی که هر فرد را از پیش از تولد تا پس از مرگ تحت پوشش قرار دهد، و ایجاد سرویس بهداشت ملّی جهت ارائه مراقبتهای پزشکی با سوبسید توصیه شده بود. علاوه بر آن کلیه احزاب توصیه سال ۱۹۴۴ بوریج را مبنی بر اینکه دولت مسئولیت محدودکردن بیکاری را حداکثر تا ۳ درصد برعهده گیرد پذیرفتند، و در سال ۱۹۴۶ توصیه‌های گزارش بوریج دربارهٔ تأمین اجتماعی و خدمات بهداشتی به اجرا گذاشته شد. قانون اجتماعی آلمان غربی از سنّتی که به دهۀ ۱۸۸۰ برمی‌گشت اقتباس شد؛ نظامهای جدید تأمین اجتماعی کشورهای بنلوکس تا حدودی از الگوهای آلمان و کشورهای اسکاندیناوی اقتباس شد، و در فرانسه نظام جامع تأمین اجتماعی، که براساس مقرریهای خانوادگی تنظیم گردیده،

---

39) William Beveridge

به وسیلهٔ رژیم ویشی اجرا شده بود، با استفاده از ایده‌های گزارش بوریج، تا آن‌جایی گسترش یافت که تقریباً همه شهروندان را زیر پوشش قرار داد.

کنترل دولت بر اقتصاد نیز بعد از جنگ همچنان گسترش یافت. در بریتانیا، التزام به حفظ حداکثر بیکاری در سطحی معین موجب شد که دولت بر طبق نظریه کینز از طریق اعمال سیاستهای پولی و مالیاتی مدیریت اقتصاد را برعهده بگیرد، درحالی که در آلمان غربی سیستم انگیزهٔ مالیاتی و در فرانسه سیستم برنامه‌ریزی «شاخص» الگوهای دیگری برای کنترل غیرمستقیم اقتصاد فراهم آورد. در اروپای شرقی، دولتهای ائتلافی و پس از آن رژیمهای سوسیالیستی کلیه فعالیتهای اقتصادی را ملّی کردند و براساس الگوهای شوروی نوعی نظام برنامه‌ریزی که توسط آژانسهای مرکزی هدایت می شد برقرار کردند. در حقیقت، تفاوتهای این الگوها، لااقل در بخش صنایع، آن‌گونه که نظریه پردازان معاصر ادعا می‌کردند، مشخص نبود. در اروپای شرقی، دولتهای مرکزی حتی پیش از جنگ، بخشی بزرگ از صنایع سنگین را تحت کنترل داشتند. در اروپای غربی، فرانسه و ایتالیا دارای مؤسسات دولتی عظیمی بودند، و دولت آلمان غربی سازمانهای صنعتی وسیعی از رژیم نازی به ارث برده بود که چندی بعد کلیه آنها را به شکل دو شرکت بزرگ مرکزی در آورد. در بریتانیا، دولت کارگری بانک انگلستان[۴۰]، صنعت زغال سنگ، صنایع آهن و فولاد، گاز و برق، خطوط آهن، وحمل و نقل جاده‌ای را ملی کرد.

بازسازی جامعهٔ اروپایی شامل تجدید سازمان نخبگان اجتماعی بود که با افزایش اختیارات و مسئولیتهای دولتهای مرکزی رابطه نزدیک داشت. در کلیه کشورهای اروپای شرقی و غربی، این فرایند شامل حذف همهٔ کسانی بود که با رژیمهای محور ارتباط علنی داشتند. از همه جنجالیتر، محاکمات نورنبرگ[۴۱] در آلمان در سال ۱۹۴۶ بود که در دادگاهی بین‌المللی، رهبران نازی را که متهم به جنایتهای جنگی و انسانی بودند محاکمه کردند. نهادهای رژیم نازی، سازمانهای

---

40) Bank of England

41) Nürnberg

جنایی و اعضای آنها مستحق مجازات شناخته شدند. احکامی که در مورد رهبران بلندپایهٔ نازی صادر شد از ده سال زندان تا مجازات مرگ بود. محاکماتی مشابه در دیگر نقاط اروپا نیز صورت گرفت؛ برای مثال، در فرانسه مارشال پتن رئیس دولت ویشی به مرگ محکوم شد ولی به خاطر کهولت، مجازات او به زندان ابد تخفیف یافت. احکام غیر رسمی نیز صادر می‌شد. موسولینی و معشوقه‌اش توسط گروهی به قتل رسیدند و کسانی دیگر نیز چنین سرنوشتی یافتند. تعداد افرادی که به دست نیروهای فاتح کشته شدند مشخص نیست، اما شمار آنان به هزاران تن بالغ می‌شود. مجازاتهایی نیز در مورد کسانی که با رژیمهای محور، بویژه آلمانیها، همکاری کرده بودند اعمال شد؛ به عنوان مثال، در چکوسلواکی کلیه آلمانیها از حق تابعیت محروم و از کشور اخراج شدند.

در اروپای پس از جنگ قلهٔ پیشین ساختار طبقاتی، یعنی اشرافیت صاحب عنوان، نقش خود را در کلیه اموری که احتیاج به عمل داشت از دست داد. با انقلاب ۱۹۱۷ در شوروی، لقبها و عنوانهای اشرافی ملغی شد و در کشورهای اروپای شرقی و مرکزی نیز بتدریج از بین رفت. در اتریش، استفاده از پیشوند «فون»[۴۲] جلوی نام اشراف پیشین ممنوع شد، و در آلمان غربی، عنوانها و لقبها اعتبار قانونی خود را از دست داد. در دیگر نقاط اروپا، اشراف همچنان دارای نوعی اعتبار اجتماعی بودند، ولی قدرت واقعی نداشتند. سقوط نهایی شامل شاهان اروپا نیز شد. شاهان یونان و کشورهای اروپای شرقی عزل شدند؛ در ایتالیا، براساس همه‌پرسیی در سال ۱۹۴۶، سلطنت منسوخ و با تفاوت دو میلیون رأی جمهوری برقرار شد. در اتریش و ایتالیا، به موجب قانون، ورود مدعیان تاج و تخت به کشور ممنوع شد. در هلند و بلژیک و کشورهای اسکاندیناوی، شاهان به عنوان رؤسای نمادین دولت باقی ماندند و با پیش گرفتن روشهای دموکراتیک حتی از برگزاری مراسم ویژهٔ تاجگذاری صرفنظر کردند. در این زمینه، بریتانیا تا حدودی یک استثنا باقی ماند به این ترتیب که شاه

---

42) Von

اختیارات قانونی به‌نسبت زیادی را حفظ کرد و اشرافیت نیز کماکان نفوذی قابل توجه داشت. ولی اختیارات سلطنتی چنان بندرت اعمال می شد که می‌توانست بسادگی به فراموشی سپرده شود، و اشرافیت نیز موقعیت خود را نه از راه قانون، بلکه به کمک اقدامات مستمر شبکه‌ای غیررسمی و از طریق پارتی بازی و روابط خانوادگی حفظ کرد.

عجیب آنکه در دوران بعد از جنگ، رهبران نظامی نقشی ناچیز بازی کردند. شارل دوگل رئیس دولت فرانسه شد، ولی در ژانویه ۱۹۴۶ وقتی قانون اساسی جدید موفق به اعطای اختیارات مورد درخواست او نشد استعفا داد. در بریتانیا، هیچ ژنرالی به مقامهای عالی سیاسی نرسید. در اروپای شرقی، دو رهبر چریکی پیروز، یعنی انور خواجه[۴۳] از آلبانی وتیتو از یوگوسلاوی، تا زمان مرگ خود به ترتیب در سال ۱۹۸۰ و سال ۱۹۸۴ در رأس قدرت باقی ماندند. در شوروی با آنکه ارتش در استقرار دولتهای سوسیالیستی نقش داشت و به حفظ نظام جدید کمک کرد، هیچ ژنرال نظامی جرئت نداشت با قدرت شخصی استالین به مبارزه برخیزد، و ارتش منحصراً زیر کنترل حزب کمونیست باقی ماند. در هیچ کشوری، سربازان از جنگ برگشته به نیرویی سیاسی بدل نشدند، در صورتی که پس از جنگ جهانی اول چنین شده بود. کشورهای محور از نظر روانی چنان شکست خورده و بی‌اعتبار شده بودند که هیچ‌گونه زمینهٔ شورش و اعتراض در آنها وجود نداشت؛ از نظر اجتماعی و اقتصادی بیشتر دولتها، افراد از جنگ بازگشته را از مزایایی برخوردار ساختند و کلیه افسران و سربازان قدیمی در نظامهای جدید تأمین اجتماعی سهیم شدند.

افزایش اهمیت مدیریت اقتصادی موجب به قدرت رسیدن کسانی شد که نهادهای اقتصادی را زیر کنترل داشتند. در اروپای غربی، رهبران سیاسی قدرت را با صاحبان سازمانهای بزرگ صنعتی و مالی و رهبران اتحادیه‌های کارگری تقسیم کردند. رهبران صنعت و تجارت عمدتاً در رأس قدرت باقی ماندند. در فرانسه،

43) Enver Hoxha

تعدادی از حامیان دولت ویشی تشویق به کناره‌گیری شدند، اما تسلیم بموقع ایتالیا حامیان پیشین رژیم فاشیست را علیه آلمان نازی متحد ساخت. حتی در آلمان، تعدادی بسیار اندک، از جمله اعضای خانوادهٔ کروپ[44] که ارتباطی آشکار با «نظامیگری» آلمان داشتند، موقعیت خود را از دست دادند. در سیاست هم، تنها سران ارشد نازی و رژیمهای همکار آنها ناپدید شدند، با این‌همه رهبران کهنسال سیاسی بتدریج جای خود را به افرادی جوانتر که دارای شایستگی و مهارت فنی بودند سپردند. آلمان غربی، که بیشترین دگرگونی را تجربه کرد، نمونهٔ عینی این تداوم شد. آدنائر، «مرد پیر»، از سیاستمداران جمهوری ویمار، که اگر جنگ نبود تا آخر عمر در مقام شهردار کلن باقی می‌ماند، با اکراه صدراعظمی را به ارهارد که اقتصاددانی با تحصیلات دانشگاهی و معروف به «آقای جادوگر اقتصاد»، واگذارکرد.

در اتحاد شوروی، مواضع قدرت بتدریج به دست مهندسان آزمودهٔ تحصیلکرده در انستیتوهای فنی، که طی دههٔ ۱۹۳۰ گسترش یافته بود، افتاد. زمینهٔ اصلی پیشرفت این گروه جدید هنگامی فراهم شد که جانشین قربانیان تصفیه‌ها شدند و مهارتهای اجرایی آنان سبب پیروزی بر نازیسم شد. این افراد که عضویت حزب و مسئولیتهای اقتصادی را توأماً پذیرفته بودند، از مقام‌هایی نظیر دبیری تشکیلات استانی حزب تا وزارتخانه‌های اقتصادی مرکزی در مسکو ارتقا یافتند. در اروپای شرقی و مرکزی، پس از به قدرت رسیدن احزاب کمونیست ملّی، رهبران آنها گروه نخبگان جدید راکه از کمونیست‌های قدیمی و با سابقه بودند تشکیل دادند؛ رهبران جدید آلمان شرقی، لهستان، مجارستان، چکوسلواکی، و بلغارستان همگی کسانی بودند که در فعالیتهای مخفی کمونیستی که از دههٔ ۱۹۲۰ شروع شده بود تجربه داشتند. در همهٔ این کشورها، مبارزهٔ قدرت این کمونیست‌های «روسی» و طرفداران آنان و کمونیست‌های متعصب را علیه نسل جوانتری برانگیخت که دارای آموزش فنی بیشتر بودند و نگرش «عمل گرایانه» آنان به مسائل اقتصادی گاهی مایه

---

44) Krupp

ناسیونالیستی داشت.

با پایان یافتن جنگ، کارگران خود را در مرحله‌ای دیدند که بتوانند سرانجام سرنوشت خویش را در دست گیرند. احزاب سوسیالیست در همه کشورها به جنگ قدرت برخاستند، اتحادیه‌های جدید جانشین نهادهای فریب‌دهنده نازیها و رژیمهای همدست آنان شدند. هر جا که صنعت به طور مستقیم به دست دولتهای سوسیالیست، ملّی نشد، شکلهای جدید دموکراسی اقتصادی برقرار گردید، در بریتانیا در سطح کارگاهها اقداماتی برای اعطای قدرت بیشتر به نمایندگان کارگران انجام گرفت؛ در آلمان غربی شوراهای کار و نمایندگان کارگران که با هم در هیئتهای مدیره مؤسسات شرکت می‌کردند به ایجاد نظام تصمیمگیری توأم پرداختند تا کارگران بهتر بتوانند مسائل و مشکلات خود را به گوش مقامهای مربوط برسانند. در بریتانیا، فرانسه، و ایتالیا به منظور مبارزه با اختیارات کارفرمایان در اخراج کارگران، پایین آوردن دستمزدها، یا جابه‌جا کردن و تغییر وظایف کارکنان منفرد اعتصابهای گسترده صورت گرفت.

با این حال، در اروپای غربی تعریف نوظهور «دموکراسی» بصراحت شامل کاهش اختیارات کارفرمایان در روابط صنعتی نمی‌شد. استالین، که موافقتنامهٔ تقسیم اروپا به شرقی و غربی را پذیرفته بود، به اعضای احزاب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری کمونیستی دستور داد که از اعتصابها پشتیبانی نکنند. عجیب آنکه اعتصاب‌کنندگان، بدون برخورداری از پشتیبانی کمونیست‌ها از سوی دولتهای خود انگ چپگرایی می‌خوردند و این اتهامی بود که پایگاه آنان را در میان طبقات متوسط و دیگر کارگران از بین می‌برد. جنبش اعتصاب سقوط کرد؛ نظام دموکراسی سبک انگلیسی در سطح کارگاه به‌صورت رؤیا درآمد و سیستم تصمیمگیری توأم به سبک آلمان غربی دامنه‌ای محدود یافت؛ «مدیران اتحادیه‌های کارگری» را تحصیلکرده‌های دانشگاهی تشکیل می‌دادند که دیدگاه و خطمشی آنان با دیگر اعضای هیئت مدیرهٔ مؤسسات تفاوت زیادی نداشت. تندروها بتدریج از رهبری

اتحادیه‌ها کنار رفتند. اتحادیه‌ها که گسترش یافته بودند گاه برای دفاع از منافع اعضای خود اعتصاب می‌کردند، اما منافعی که در قاموس نظام موجود تعریف شده بود، نه مخالفان نظام.

در اروپای شرقی و مرکزی، سازمانهای کارگری گاه برای اولین بار وارد دولتهای ائتلافی شدند. ولی تحمیل طرحهای سبک شوروی به وسیلهٔ دولتهای سوسیالیستی که پی‌درپی به قدرت می‌رسیدند مصرف را بشدت محدود کرد و لزوم ایجاد سازمانهای کارگری بسیار منضبط و مقررات کاری به سبک شوروی را مطرح ساخت و در نتیجه سازمانهای جدید کارگری خیلی زود به ابزارهای انضباطی کنترل مرکزی تبدیل شدند. اولین اقدامهایی که برای تعاونی کردن کشاورزی صورت گرفت سبب شد که کشاورزان با تولید کمتر، عرضهٔ مواد غذایی را پایین آوردند. مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، امید دگرگونی اوضاع را افزایش داد و سبب بروز اعتصابهایی در ماه ژوئن در آلمان شرقی شد که پیامدهایی متفاوت داشت. در لهستان، نظریه‌پردازان متعصب پیرو شوروی در مباحثه‌های بعدی برنده شدند، و به دنبال آن، سرکوب مخالفان بالقوه افزایش یافت ولی در مجارستان، ماتیاس راکوتسی[۴۵]، کمونیست متعصب طرفدار روسیه، کنار رفت و ایمره ناگی[۴۶]، که بصراحت از بدی وضع زندگی مردم سخن می‌گفت و از سوء مدیریت اقتصادی راکوتسی انتقاد می‌کرد و می‌گفت که کارگران و دهقانان از طریق اجرای مقررات انضباطی و ساعتهای کار طولانی «استثمار» شده‌اند، به جای او نخست وزیر شد. او قول داد که «اشتباهات هولناک» گذشته جبران شود، اما راکوتسی، که در رأس حزب باقی مانده بود مانع اعمال قدرت توسط ناگی می‌شد. ناگی در سال ۱۹۵۵ از نخست‌وزیری برکنار شد، نارضایی از سیاستهای جانشین محافظه‌کار او بتدریج بالا گرفت. دولت مردد بود که تظاهرکنندگان را سرکوب کند یا با آنان از در سازش درآید.

در لهستان نارضایتی به وخامت گرایید و در ژوئن ۱۹۵۶ هنگامی که در

45) Matyas Rakosi

46) Imre Nagy

پوزنان[47] کارگران شورش کردند و خواستار زندگی بهتر و رهایی از سلطهٔ شوروی شدند، تظاهرات آغاز گشت. در شورشهای پوزنان و شهرهای دیگر لهستان، ۵۴ نفر کشته و صدها تن زخمی شدند. ناآرامیهای لهستان بلافاصله در مجارستان نیز انعکاس یافت. اعتراض یکپارچه ۲۳ اکتبر سرآغاز انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان بود. روز بعد، ناگی بار دیگر نخست‌وزیر شد. در ۲۵ اکتبر نیروهای شوروی در میدان پارلمان به روی تظاهرکنندگان آتش گشودند و ۳۰۰ تا ۸۰۰ تن از آنان را به هلاکت رساندند. ناگی که اینک به‌صورت مدافع مجارهایی که مخالف دخالت نظامی شوروی و ایدئولوژی خشک آن بودند درآمده بود، کابینه‌ای ائتلافی با شرکت کمونیست‌های لیبرال، غیرکمونیست‌ها، و تنی چند از روشنفکران تشکیل داد در اول نوامبر، با اعلام بی‌طرفی مجارستان، آن کشور را از پیمان ورشو[48] خارج کرد. این اقدام بر شورویها بسیار گران آمد. در بامداد سوم نوامبر، ناگی از رادیو اعلام کرد: «سحرگاه امروز، نیروهای شوروی به پایتخت کشورمان حمله کردند. هدف آنان بدون شک سرنگون ساختن دولت دموکراتیک و قانونی مجارستان است. سپاهیان ما هم‌اکنون مشغول نبرد هستند و دولت در جای محکم ایستاده است. این پیام من به مردم کشورمان و همه جهان است». او از سازمان ملل تقاضای کمک کرد، اما هیچ کمکی نرسید. روز بعد، شورویها پارلمان مجارستان را اشغال کردند؛ ناگی به سفارت یوگوسلاوی پناهنده شد، و به این ترتیب انقلاب به پایان رسید. در جریان این انقلاب در حدود ۲۰۰۰۰۰ تن مجار از کشور فرار کردند. ناگی، در حین ترک کردن سفارت یوگوسلاوی، توسط شورویها بازداشت شد، سپس به رومانی تبعید گردید و تا سال ۱۹۷۱ در آنجا به سر برد.

47) Poznan

48) War saw Pact

## بازسازی سیاسی

سران متفقین که دریافته بودند ضربه عملیات نظامی، منجر به تقسیم اروپا خواهد شد در سال ۱۹۴۵ با شرکت در کنفرانسهای یالتا[۴۹] و پوتسدام[۵۰] بر آن شدند پیش از پایان جنگ این مسئله را حل کنند. جزئیات و موارد اجرایی موافقتنامه‌ها تقریباً بلافاصله موجب مشاجره شد. با این حال، محور اصلی موافقتنامه‌ها به اندازهٔ کافی روشن بود. قرار شد بریتانیا و ایالات متحد امریکا، در اروپای غربی و یونان دارای حوزه نفوذ باشند و اروپای شرقی و مرکزی تحت سلطه شوروی قرار گیرد. از نظر استالین این اقدامی منطقی بود، زیرا در قرن بیستم، روسیه دوبار از طریق اروپای شرقی مورد حمله سپاهیان آلمانی قرار گرفته بود؛ از نظر غرب، این مصالحه به معنی شناسایی حضور ارتش شوروی در شرق قارهٔ اروپا بود.

در بیشتر کشورها گذر از دوران جنگ به دوران پس از جنگ، در چارچوب این موافقتنامه‌ها، با روندی به‌نسبت سریع تحقق یافت. در فرانسه در اولین انتخابات جمهوری چهارم بیشترین تعداد کرسی مجلس نمایندگان نصیب حزب کمونیست شد. تقسیم کرسیها بن‌بستی به‌وجود آورد که سرانجام با تشکیل دولتی ائتلافی در اوایل سال ۱۹۴۷ حل شد؛ ولی وزیران کمونیست خیلی زود از کابینه اخراج شدند و به این ترتیب، قدرت به دست سوسیالیست‌ها و محافظه‌کاران افتاد که از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۸ دولتهایی تشکیل دادند و خود را «نیروی سوم»[۵۱] که در واقع چیزی فیمابین کمونیست‌ها و حزب جدیدالتأسیس گلیست‌ها[۵۲] بود خواندند. در ایتالیا در انتخاباتی که به منظور تشکیل مجلس مؤسسان انجام گرفت دموکرات مسیحی‌ها ۲۰۷ کرسی از ۵۵۶ کرسی را به دست آوردند، و سوسیالیست‌ها با به‌دست آوردن ۱۱۵ کرسی و کمونیست‌ها با ۱۰۴ کرسی در مقام دوم و سوم قرار گرفتند. تعدادی

---

49) Yalta
50) Potsdam
51) Third Force
52) Goullist

حزب کوچک نیز پدید آمد که از آن جمله می‌توان از حزب محافظه کار لائیک[۵۳] که مخالف روابط نزدیک دموکرات مسیحی‌ها با کلیسای کاتولیک بود، و نیز گروه نئوفاشیست[۵۴] نام برد. مجلس مؤسسان قانون اساسی جدیدی برای جمهوری ایتالیا تدوین کرد که در سال ۱۹۴۸ به اجرا درآمد. دموکرات مسیحی‌ها در سال ۱۹۴۷ سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را از دولت کنار گذاشتند و خود با پشتیبانی احزاب کوچک تمرکزگرا و محافظه کار در رأس قدرت باقی ماندند.

اتحاد شوروی درحالی جنگ جهانی دوم را به پایان رساند که نهادهای آن دست نخورده باقی ماند، و اعتبار آن افزایش فراوان یافته بود. استالین علاوه بر شایستگیهای متعددی که به او نسبت داده می‌شد، نجاتدهندهٔ سرزمین مادری و قهرمان نظامی نیز شده بود. در پیام تبریک رسمی که به مناسبت هفتادمین سال تولد وی در سال ۱۹۴۹ پخش شد، او را به خاطر دانش عمیق، انرژی تسخیرناپذیر، و ارادهٔ پولادینش ستوده بودند و (از میان اوصاف دیگر) از او به عنوان انقلابی نترس، نظریه‌پرداز برجسته، مدبر عالی مقام ... فرمانده کبیر و زمینه‌ساز پیروزی ... معمار بزرگ کمونیسم، و حتی «پیشکسوت بزرگ علم» نام برده بودند. با این وصف در ژانویه ۱۹۵۳ کرملین اعلام کرد که نُه پزشک به ارتکاب چند قتل، از جمله قتل آندری ژدانوف[۵۵] یکی از معاونان استالین که در سال ۱۹۴۸ به طرزی مرموز مرده بود اعتراف کرده‌اند. ولی «این اعترافها» مشکوک بود، و این اتهام که «توطئهٔ پزشکان» به وسیله منابع امریکایی و یهودی طراحی شده است (چون بسیاری از پزشکان یهودی بودند) بسختی باور کردنی است. احتمالاً این جریان نیز یکی از برنامه‌ریزیهای استالین برای تصفیه جدید رفقا و مشاوران نزدیکش بوده است اما به هر صورت مرگ وی در ماه مارس همان سال بر این احتمال نقطه پایان گذاشت. هر چند در سخنرانیهایی که هنگام تشیع جنازهٔ استالین ایراد شد رهبر فقید مورد

53) Lay Parties
54) Neofascist
55) Andrei Zhdanov

تمجید فراوان قرار گرفت، شواهد نشان می‌دهد که همکارانش پس از مرگ وی نفس راحتی کشیده‌اند. لاورنتی‌بریا[۵۶]، رئیس پلیس مخفی، بازداشت و اعدام شد. مبارزه‌ای سخت بر سر جانشینی استالین درگرفت، اما در این زمان معلوم بود که اگر بازندگان این مبارزه مقامهای خود را از دست بدهند، تیرباران نخواهند شد. در سپتامبر نیکیتا خروشچف[۵۷] دبیر کل حزب شد. او که فرزند یک معدنچی زغال سنگ و رئیس پیشین تشکیلات حزب در اوکرائین بود با تلاش مستمر، خود را به رده‌های بالای حزبی رسانده، در سال ۱۹۳۸ پس از موفقیت در اجرای یک برنامه تصفیه حزبی در اوکرائین، به عضویت پولیت‌بورو[۵۸] درآمده بود. خروشچف در سالهای بعد به تحکیم پایه‌های قدرت خود پرداخت و در سال ۱۹۵۸ نخست‌وزیر و دبیر کل حزب شد.

در اروپای شرقی و مرکزی، ائتلافهای ضدفاشیست با شرکت کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، لیبرال‌ها، میانه‌روها، و نمایندگان احزاب دهقانی تشکیل شد. کمونیست‌ها در هیچ جا در اولین انتخابات پارلمانی دارای اکثریت نشدند، ولی در دولتها به مقامهای کلیدی بویژه در وزارتخانه‌های کشور و دادگستری دست یافتند و در هر مورد از پشتیبانی اتحاد شوروی و ارتش شوروی برخوردار شدند. پس از آن بتدریج عناصر غیر کمونیست از طریق تقسیم غیر عادلانهٔ حوزه‌های انتخاباتی، سلب صلاحیت، و همچنین، اعمال تهدید و فشار از دولتها کنار گذاشته شدند. در چکوسلواکی، حزب کمونیست با انجام کودتایی در سال ۱۹۴۸ کنترل دولت را دردست گرفت و تا سال ۱۹۴۹ کنترل کلیه دولتهای اروپای شرقی و مرکزی، بجز اتریش و یونان، به دست کمونیست‌ها افتاد.

اتریش، که متفقین به جای واژهٔ «مغلوب» کلمهٔ «آزاد شده» را در مورد آن به‌کار بردند، مانند آلمان به چهار منطقهٔ اشغالی تقسیم شد. در سال ۱۹۴۵، یک

56) Lavrenti Beria
57) Nikita Khrushchev
58) Politburo

دولت موقت به رهبری آخرین رئیس پارلمان اتریش پیش از سال ۱۹۳۳ روی کار آمد؛ او سوسیالیستی بود که مورد حمایت اتحاد شوروی قرار گرفت، ولی سه قدرت دیگر که اتریش را اشغال کرده بودند، با تمایل کمتر به حمایت او پرداختند. در انتخابات پایان همان سال، حزب میانه‌رو خلق صاحب ۸۵ کرسی شد، سوسیالیست‌ها ۷۶ کرسی، و کمونیست‌ها فقط ۴ کرسی به دست آوردند. بدین ترتیب حزب خلق (که رهبر آن صدراعظم شد) و سوسیالیست‌ها (که رهبر آنان معاون صدراعظم شد) ائتلافی تشکیل دادند که تا سال ۱۹۶۶ ادامه یافت. اتریش، که از نظر جغرافیایی و سیاسی و اجتماعی فیمابین شرق و غرب اروپا قرار داشت دارای موقعیتی حساس بود. نفوذ سوسیالیست‌ها در دهۀ ۱۹۴۰ غرب را نگران کرده بود، درحالی که پذیرفتن کمکهای طرح مارشال از ایالات متحد امریکا، شوروی‌ها را به خشم آورده بود. روسها ادعا می‌کردند کلیه کارخانه‌های صنعتی اتریش که در منطقۀ تحت اشغال آنان قرار دارد دارایی «آلمان» و متعلق به آنهاست؛ در نتیجه همه اتریشیها، بجز اعضای حزب کمونیست این مؤسسات را تحریم کردند. و این بن‌بست مانع احیای اقتصادی اتریش شد. در سال ۱۹۵۰ به سبب افزایش قیمتها و اجاره‌ها سه شورش جدی برپا شد ولی در سال ۱۹۵۵، روسها ناگهان با مصالحه و انعقاد پیمان صلح با اتریش موافقت کردند. اتریش می‌بایست خلع سلاح شود و غیر متحد باقی بماند؛ این پیمان به اشغال اتریش توسط چهار قدرت فاتح پایان داد و در نهایت راه را برای عضویت اتریش در اتحادیۀ تجارت آزاد اروپا و جامعۀ اروپا[59] گشود.

در یونان مخالفت با اشغال کشور توسط نیروهای نازی به‌صورت تشکیل گروههای چریکی کمونیست و غیرکمونیست نمودار شد. بازگشت شاه و تشکیل دولتی طرفدار غرب (با تأیید استالین) با مخالفت کمونیست‌ها که از طریق مرزهای یوگوسلاوی اسلحه دریافت کرده بودند، روبه‌رو شد. بین دو نیرو نبردی بیرحمانه

59) European Community (EC)

درگرفت که با شکنجه، اعدامهای دسته جمعی، و تبعید کودکانی که توسط کمونیست‌ها به خانه‌های خود در اروپای شرقی فرستاده شدند همراه بود. فشار همزمان روسیه بر ترکیه نشان می‌داد که اتحاد شوروی احتمالاً در تدارک گسترش حوزهٔ نفوذ خویش است. در سال ۱۹۴۷ هری ترومن[۶۰] رئیس جمهور امریکا اعلام کرد که ایالات متحد امریکا حق دارد برای جلوگیری از گسترش کمونیسم، در امور سایر کشورها دخالت کند، و در پی آن مقادیر معتنابهی پول و اسلحه به یونان و ترکیه ارسال شد. پس از آن در سال ۱۹۴۸، تیتو، رئیس جمهور کمونیست یوگوسلاوی، روابط خود را با استالین قطع کرد و مرزهای خود را به روی کمکهایی که برای نیروهای کمونیست یونان ارسال می‌شد بست. این دو عامل شکست کمونیست‌ها را قطعی کرد، به طوری که تا سال ۱۹۴۹، طرفداران غرب کنترل دولت یونان را به‌دست گرفتند و یونان با تلخکامیها و تهمتهای متقابل جنگ داخلی دست به گریبان شد.

جنگ داخلی یونان از شروع جنگ سرد خبر می داد که محاصرهٔ برلین در سال ۱۹۴۸ سرآغاز آن بود و به ایجاد دولتهای جداگانه در بخش غربی آلمان و بخش تحت اشغال شوروی منجر شد. پایان یافتن جنگ، اروپا را تحت سُلطه ایالات متحد امریکا و اتحاد شوروی قرار داد، ولی مشکلاتی که در مسیر حفظ اتحاد این دو کشور وجود داشت آشکارا و دشوارتر از آن بود که بتوان بر آنها غلبه کرد. دو کشور دارای دو ایدئولوژی متفاوت بودند، سوسیالیسم در برابر کاپیتالیسم، و دموکراسی پارلمانی در مقابل دیکتاتوری پرولتاریا، تجربه‌های گذشتهٔ آن دو نیز متفاوت بود، در ایالات متحد امریکا، بیش از یک قرن پیش انقلابی رخ داده بود که به استقرار جامعهٔ طبقه متوسط عمدتاً پروتستان، به افسانه مرد خود ساخته منجر شده بود؛ و در اتحاد شوروی انقلابی جدید روی داده بود که جنگی داخلی و کسب موقعیت بین‌المللی

60) Harry Truman

استثنایی به دنبال داشت، و از نظر داخلی به از بین بردن سلطنت، نظام اشرافی و بورژوازی، و اشتراکی کردن کشاورزی منتهی شد. از نظر استراتژیکی، دو قدرت بزرگ امنیت خود را منوط به شرایطی متفاوت می‌دانستند و در مورد بروز خطرات دیدگاهی متفاوت داشتند. آلمان دو بار با عبور از خاک لهستان به روسیه حمله کرده بود؛ ایالات متحد هرگز مورد حمله قرار نگرفته به خاطر حملهٔ ژاپن در اقیانوس آرام، وارد جنگ جهانی شده بود. در ایالات متحد افزایش تولید کالاهای مصرفی، موجب شکوفایی اقتصادی آن کشور شد درحالی که روسیه با وظیفهٔ دشوار بازسازی مواجه گشت.

اروپا در وسط منازعهٔ شوروی و ایالات متحد قرار گرفته بود، و هر یک از مراحل استقرار نظام پس از جنگ با شدیدترین و تلخترین مجادله‌ها همراه بود. با این‌همه، چهارچوب اصلی این نظام به دلیل وجود نیروهای نظامی، و در کنفرانسها به سبب حضور رهبران آنها همچنان مستحکم باقی ماند. قدرتهای غربی در شرق دخالت نمی‌کردند و شوروی هم از دخالت در غرب پرهیز می‌کرد. هیچ کدام بیش از حد به دیگری فشار نمی‌آوردند؛ در زمان بحران برلین، امریکاییها در زمین با روسها درنیفتادند و روسها نیز در هوا متعرض امریکاییها نشدند. در امتداد مرز، هر کدام سعی می‌کردند شانس خود را بیازمایند. در هر جا جنبش خودجوش کمونیستی با شانس دستیابی به قدرت ـ مانند یونان ـ وجود داشت، استالین برای حمایت آن آماده بود؛ ولی هنگامی که این شانس رنگ می‌باخت یا خطر افزایش می‌یافت بلافاصله کمکها را قطع می‌کرد. هر جا که کمونیست‌ها ضعیف بودند، از جمله در اتریش و فنلاند، هیچ گونه حمایتی از سوی شوروی دریافت نمی‌کردند. همچنین، هرگاه مهاجران پیشنهاد خرابکاری یا جاسوسی علیه رژیمهای شرقی می‌دادند، مقامهای غربی پیشنهاد را مادام که مخاطره‌ای دربر نداشت می‌پذیرفتند؛ به طور مثال، در سال ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ هنگامی که پیاده شدن چریکهای ضد کمونیست در آلبانی به شکست انجامید، حامیان انگلیسی و امریکایی آنها دست از حمایت

آنان کشیدند.

با توجه به مصایب جنگ و موقعیت نامطمئن نخستین سالهای پس از جنگ و میراث دیکتاتوری که در بسیاری از کشورها به دهۀ ۱۹۲۰ بر می‌گشت، سرعت شکل‌گیری نظم جدید درخور توجه بود. همان طور که بهبود اقتصادی از نخستین سالهای دهۀ ۱۹۵۰ شروع شد، ثبات اجتماعی و سیاسی نیز از همان زمان پدید آمد. غرب دچار تفرقۀ سیاسی شد، و در همان حال ملتهای اروپای شرقی تحت فرمانروایی رژیمهای خودکامه که آزادیهای اصلی را محدود و نفی می‌کردند قرار گرفتند؛ با این‌همه در هر دو قسمت اروپا، رژیمهای حاکم ثباتی قابل توجه نشان دادند، به طوری که بیشتر آنها از سالهای پس از جنگ تاکنون دوام آورده‌اند.

# ۳
# تغییر جایگاه اروپا در جهان

## بازسازی بین المللی

### سازمانهای بین‌المللی

برنامه‌ریزی برای نظم بین‌المللی پس از جنگ، پیش از آنکه جنگ به پایان برسد، یا در حقیقت پیش از آنکه کسی کاملاً از نتیجهٔ آن مطمئن باشد، آغاز شد. در منشور آتلانتیک[1] ۱۹۴۲، ایالات متحد امریکا و بریتانیا تصمیم جدی گرفتند «کاملترین شکل همکاری بین همهٔ ملتها» را تحقق بخشند. آنها در موافقتنامهٔ کمک متقابل[2] سال ۱۹۴۲ تصمیم گرفتند که نه تنها در زمان جنگ، بلکه در دورهٔ بازسازی پس از جنگ نیز با یکدیگر همکاری کنند. همچنین برای کاهش محدودیتهای بازرگانی و پیگیری سیاستهای حفظ اشتغال کامل پس از پایان جنگ، آمادگی و حمایت متقابل خود را اعلام کردند. پس از آن نشستهای دیگری تشکیل شد، که کنفرانس یالتا و پوتسدام از آن جمله بود و ایالات متحد امریکا، بریتانیا، و اتحاد شوروی موافقت

---

1) Atlantic Charter

2) Mutual Aid Agreement

کردند در بازسازی آلمان و دیگر کشورهای اروپا با یکدیگر همکاری کنند. سرانجام در سال ۱۹۴۵ سازمان ملل متحد با شرکت دولتهای مستقل پا به عرصهٔ وجود گذاشت و ۵۱ عضو مؤسس آن عهد کردند «نسلهای آینده را از تازیانه جنگ، که دو بار در زمان حیات ما اندوه ناگفتنی برای بشریت به بار آورده است، برهانند».

سازمان ملل جانشین مستقیم جامعهٔ ملل سالهای بین دو جنگ بود. جامعه ملل نتوانسته بود از تجاوز قدرتهای محور که به جنگ جهانی منجر شد جلوگیری کند، و سران متفقین امیدوار بودند که سازمان ملل متحد جدید از قدرت لازم برای مهارکردن تجاوزگران احتمالی آینده برخوردار باشد. دیگر آنکه ظهور رژیمهای محور نتیجه رکود اقتصادی بود، و رکود اقتصاد به نوبهٔ خود ناشی از قصور ملتها در همکاری اقتصادی بود. بدین‌ترتیب سران متفقین امیدوار بودند که سازمانهای جدید بین‌المللی، همکاری اقتصادی میان ملتها را تقویت کنند و از مشکلات بدهیهای جنگی، غرامتها، تبعیضهای تجاری، و بیکاری که از ویژگیهای دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بود، دوری کنند.

تشکیل سازمانهای نیرومند جهت همکاری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی نمایانگر تحولی جدید در نظام بین‌المللی بود. در دنیای دولتهای ملّی، بویژه در اروپا که خاستگاه چنین دولتهایی بود، پیدایش سازمانها بُعدی نوین به دیپلماسی داد، زیرا دولتهای عضو ناچار بودند حداقل بخشی از حاکمیت خود را به تشکیلات جدید واگذار کنند. سازمان ملل، با جذب تعدادی از هیئتهای بین‌المللی موجود و افزودن تشکیلات جدید، بسرعت به مجتمع عظیم سازمانهای تخصصی که باکلیه رشته‌های فعالیت بشری سر و کار داشت تبدیل شد. اتحادیه‌های منطقه‌ای نیز پا گرفت؛ بلندپروازترین آنها جامعهٔ اقتصادی اروپا (EEC) بود که هدف بسیاری از بنیانگذاران آن دست‌کم متحدشدن کشورهای اروپا بود.

البته سیاست زور قدرتهای بزرگ و رقابتهای بین‌المللی از بین نرفت. چرچیل قصد نداشت ناظر تجزیهٔ امپراتوری بریتانیا باشد و روزولت و استالین نیز

کوشیدند منافع امریکا و شوروی را در حوزه‌های نفوذ آنها حفظ کنند. تصمیمهای مجمع عمومی سازمان ملل[3]، که در آن هر دولت عضو فقط دارای یک رأی بود، در معرض خطر حق وتو که به وسیلهٔ اعضای دائمی شورای امنیت[4] اعمال می‌شد قرار داشت. تصادفی نبود که پنج عضو دائمی شورای امنیت قدرتهای بزرگ فاتح یعنی ایالات متحد امریکا، اتحاد شوروی، بریتانیا، فرانسه، و چین بودند. با آغاز جنگ سرد بار دیگر «اتحادیه‌های دفاعی» پدید آمد که از جمله سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در سال ۱۹۴۹ و پیمان ورشو در سال ۱۹۵۵ تشکیل شد. سازمان ملل منعکس‌کننده خصومت متقابل دو ابرقدرت بود که هر کدام بر حمایت دولتهای اقمار خود تکیه می کردند و برای به دست آوردن آرای بیشتری از کشورهای غیرمتعهد به رقابت می‌پرداختند و چون با نمایش قدرت طرف دیگر روبه‌رو می‌شدند از حق وتو استفاده می‌کردند. عضویت در جامعه اقتصادی اروپا محدود باقی ماند، و ضرورت تحصیل کلیه آرا برای تصویب هرگونه اقدامی که از طرف یکی از اعضا مهم تلقی می‌شد، غالباً موجب فلج شدن کمیته‌های مسئول می‌گردید.

مع‌هذا در این مورد نیز مانند بازسازی داخلی تقریباً همه کشورها، سیستم جدید بین‌المللی ثابت کرد که نه تنها پایدار است بلکه قادر به جذب تغییرات عمده نیز هست و این امر بویژه در مورد استعمارزدایی و حرکت سریع مستعمرات اروپا به سوی استقلال کاملاً صدق می‌کرد. جنبشهای استقلال‌طلبانه نیز موفق شدند از سازمان ملل به‌عنوان تریبونی جهت جلب توجه و حمایت دیگران استفاده کنند و در چند مورد هیئتهای حفظ صلح سازمان ملل از گسترش برخوردهای مسلحانه و امکان آغاز جنگی بین ابرقدرتها جلوگیری کردند. اگر سازمانهای جدید بین‌المللی در کار خود کاملاً موفق نبودند لااقل زمینه‌هایی برای همکاری فراهم آوردند و تا حدودی جانشین صف‌آراییهای دوجانبه و اتحادیه‌های صرفاً نظامی که از ویژگیهای

3) United Nations General Assembly
4) Security Council

دوران پیش از جنگ جهانی دوم بود شدند. همچنین این سازمانها برای تکمیل عرصه‌های سنتی محلی و ملّی لایه سیاسی ثالثی فراهم آوردند و صرف وجود آنها مسائلی جدید برای بحثهای سیاسی مطرح ساخت.

## برتن وودز[5]

تصمیمهایی که طی جنگ اتخاذ شد، بویژه موافقتنامه‌های روزولت و چرچیل، به چهارچوب نظام جدید اقتصاد بین‌المللی تبدیل شد. با این حال، رشته مذاکرات به این واقعیت منتهی شد که ایالات متحد امریکا، قدرت مسلط اقتصادی جهان پس از جنگ خواهد بود؛ به طور مثال، سهم بسیار بزرگ امریکا در تجارت جهانی فقط بخش به‌نسبت کوچکی از تولید ملّی عظیم آن کشور را تشکیل می‌داد. موضع کشورهای دیگر بمراتب ضعیفتر بود. از جمله سهم کوچک بریتانیا در بازرگانی جهانی، بخشی بزرگ از تولید ملّی آن کشور را تشکیل می‌داد. اقتصاد کشورهای قارهٔ اروپا برای آنکه بتواند در عرصهٔ جهانی نقشی قابل توجه داشته باشد نیازمند سالهای بازسازی بود. اتحاد شوروی نیز در اقتصاد بین‌المللی نقشی ناچیز داشت و نقش احتمالی ژاپن در جهان پس از جنگ قابل توجه نبود. به این ترتیب تمایلات امریکا خواسته‌های دیگران را تحت‌الشعاع قرار داد. مذاکره‌کنندگان انگلیسی ترجیح می‌دادند توافقها شامل اصولی کلی باشد و بخش اعظم تصمیمها برعهده مقامهای مسئول گذاشته شود. از نظر جان مینارد کینز و دیگر رهبران انگلیسی بهتر آن بود که این مقامها از میان کارشناسانی فنی انتخاب شوند که تحت نفوذ «سیاسی» نباشند و ترجیحاً فقط به‌صورت پاره‌وقت برای آژانسهای جدید بین‌المللی کار کنند. در مقابل، سران امریکا دشمن «پول بزرگ» و «بانکداران» بودند و به طور غریزی نسبت به کارشناسان منفردی که اختیار تصمیمگیری داشته باشند بی‌اعتماد بودند. آنها نهادهای غیر متمرکزی را ترجیح می دادند که دارای اختیارات دقیقاً مشخص و

5) Bretton Woods

محدود باشند و موافقتنامه‌های مشروحی را می‌پسندیدند که شامل کلیه مسائل احتمالی باشد و طرفدار مقاماتی بودند که به‌صورت تمام وقت به وسیلهٔ دولتهای ملّی، استخدام شده بنابراین وابسته به دولت باشند یعنی دقیقاً به مفهومی که بریتانیاییها از آن پرهیز می‌کردند «سیاسی» باشند.

در ژوئیه ۱۹۴۴، نمایندگان ۴۴ کشور در برتن‌وودز، واقع در نیوهمپشر ایالات متحد امریکا، گرد آمدند تا با تأسیس نهادهایی، چهارچوبی برای اقتصاد پس از جنگ فراهم آورند. بار دیگر دیدگاههای امریکاییها و انگلیسیها سنگینترین وزنه و صدای امریکا از همه بلندتر بود. با این‌همه زمینه‌های وسیع توافق نیز وجود داشت. همه شرکت‌کنندگان از نرخهای ثابت تسعیر که توسط آژانس بین‌المللی جدیدی کنترل شود طرفداری می‌کردند. همه طرفدار کاهش محدودیتهای بازرگانی و خواهان تشویق سرمایه‌گذاری بین‌المللی بودند و در عین حال می‌خواستند از حرکتهایی که موجب بی‌ثباتی سرمایه کوتاه مدت می‌شود پرهیز کنند. همگی دورهٔ بین دو جنگ را با دورهٔ پیش از جنگ جهانی اول مقایسه می‌کردند و در جست‌وجوی راهی بودند که جهان بتواند بدون تحمل سختی فوق‌العاده از فواید سیستم استاندارد طلای پیش از سال ۱۹۱۴ برخوردار گردد و درضمن از بی‌ثباتی سیستم استاندارد ارز دوران بین دو جنگ پرهیز شود.

ساختار دو نهاد جدید صندوق بین‌المللی پول[۶] و بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه[۷] (که بیشتر به بانک جهانی معروف است) با هدفهای امریکا بیشتر از بریتانیا سازگار بود. غرض از تشکیل صندوق بین‌المللی پول، تضمین نرخهای ثابت مبادلهٔ پولها و در عین‌حال پرهیز از اعمال کنترلهای مستقیم بر ارز بود که از ویژگیهای دههٔ ۱۹۳۰ به شمار می‌رفت و دیگر آنکه از نوسانهای گستردهٔ نرخ مبادلهٔ ارز که از ویژگیهای دههٔ ۱۹۲۰ بود، اجتناب شود. کینز ایجاد یک «پول بین‌المللی» را پیشنهاد

6) International Monetary Fund (IMF)

7) International Bank for Reconstruction and Development (IBRD)

کرد که هیچ‌گونه ارتباطی با ذخیره طلا نداشته باشد و برای آنکه سطحی متناسب با تقاضای مؤثر برای تمام جهان حفظ شود مقدار آن توسط صندوق کنترل گردد. امریکاییها این پیشنهاد را غیر عملی دانستند و ردکردند. در عوض قرار شد هیچ پول جدیدی وجود نداشته باشد، بلکه اندوخته‌ای از سپرده‌های کشورهای عضو تشکیل شود و سهمیه مشارکت کشورها براساس حجم درآمد ملّی و نقش آنها در تجارت بین‌المللی تعیین گردد. ضمناً مقرر شد که $\frac{1}{4}$ سهمیه‌ها طلا و دلار امریکا، و $\frac{3}{4}$ پول جاری خود اعضا باشد. کشورهای عضو موافقت کردند که ارزشی اسمی بر حسب طلا یا دلار امریکا برای پول خود تعیین کنند و ارزش واقعی پول را با اختلاف در حدود یک درصد ارزش اسمی نگاه دارند. بر طبق این موافقتنامه، اعضا می‌توانستند برای جبران کسریهای «کوتاه مدت» موازنهٔ پرداختها و مقابله با نوسانهای «موقت» نرخهای تسعیر از صندوق مشترک وام بگیرند.

کشورهای بدهکار، مدیریت پولهای «کمیاب» کشورهای بستانکار، و عرضهٔ طلا و دلار امریکا برای استقراض از صندوق بین‌المللی پول مقررات پیچیده‌ای وضع کردند. در تئوری، مازاد موازنهٔ پرداختها به اندازهٔ کسریهای آن نامطلوب بود، زیرا هر دو می‌توانستند بر نرخهای مبادلهٔ ثابت که قرار بود به وسیلهٔ این سیستم حفظ شود فشارهای سختی وارد آورند. ولی در حقیقت، اعضایی که در موازنهٔ پرداختهای خود کسری پایدار داشتند برای دریافت وامهای بعدی ناچار از پذیرش شرایط تنبیهی تصاعدی بودند. منظور از وضع این مقررات آن بود که این گونه کشورها را مجبور کند از طریق اعمال سیاستهای ضد تورمی داخلی، کسریهای خود را «تصحیح» کنند. انتظار می‌رفت افزایش نرخهای بهره و کاهش بودجهٔ دولتها، واردات سرمایه‌ای را تحرک بخشد و در عین حال از واردات کالاها بکاهد و پایین آمدن قیمتهای داخلی موجب افزایش صادرات و تعادل مجدد موازنهٔ پرداختها شود. خلاصه «قواعد بازی» که سیستم پیشین استاندارد طلا بر طبق آنها عمل کرده بود، به شکلی جدید و با صراحت و شدتی بیشتر وضع شد. راه حل بدیهی دیگر، یعنی تقلیل ارزش پول مورد

توجه قرار نگرفت ـ در واقع، مقامهای امریکایی تقلیل ارزش پول را نوعی گناه تلقی می‌کردند. تغییرات ارزش اسمی پول کشورهای عضو فقط برای اصلاح عدم تعادل «بنیادی» مجاز بود، و اگر از ۱۰ درصد تجاوز می‌کرد، مستلزم تصویب قبلی صندوق بود. به این ترتیب، اعضای صندوق خود را ملزم ساختند از تقلیل ارزشهای رقابتی سالهای رکود بپرهیزند؛ مع‌هذا این سیستم به ضرر کشورهایی که احتمال می‌رفت بدهکار باشند و بیشتر آنها فقیر بودند، و به نفع کشورهایی که احتمال می‌رفت بستانکار باشند و بیشتر ثروتمند بودند، تبعیض قائل می‌شد.

هدف بانک جهانی تدارک دیدن وامهای بلندمدت برای پروژه‌هایی بود که توسعهٔ اقتصادی را تحرک می‌بخشید. در اینجا نیز تجربهٔ سالهای بین دو جنگ زمینه اصلی این هدف را تشکیل می‌داد؛ از آنجا که به‌نظر می‌رسید مؤسسات خصوصی موفق نشده‌اند در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به حد کافی سرمایه‌گذاری کنند، ایجاد سازمانی جدید به منظور تکمیل جریان سرمایهٔ خصوصی ضروری می‌نمود. سرمایهٔ بانک جهانی نیز مانند صندوق، قرار بود از طریق سهمیه‌های اعضا فراهم شود، با این تفاوت که در این مورد لازم بود فقط ۱۰ درصد سهمیه‌های اصلی طلا و دلار امریکا باشد. در اصل وامها فقط برای اعضا که بیشتر آنها کشورهای کم‌وبیش «توسعه یافته» بودند در نظر گرفته شده بود ولی به مرور زمان،بانک جهانی حوزهٔ عملیات خود راگسترش داد، تا جایی که وامها شامل کشورهای در حال توسعه نیز شد. در همان زمان، بانک جهانی تصمیم گرفت هر قدر می‌تواند از بازارهای بین‌المللی سرمایه پول تهیه کند و آنها را مجدداً وام دهد. همچنین این بانک تنها در مواردی وام می‌داد که دسترسی به سرمایهٔ خصوصی میسر نبود و در نتیجه می‌توانست با تحمیل خواسته‌های خود، پرداخت وامها را منوط به آن نماید که وام‌گیرنده ازکشورهای خاصی خرید کند. به این ترتیب بانک جهانی از صورت کانالی ساده برای ارائهٔ وام از سوی کشورهای غنی به کشورهای فقیر خارج شد.

برنامه‌ریزان انگلیسی و امریکایی امیدوار بودند بازرگانی پر رونق به‌صورت

رکن سوم سیستم جدید درآید. در سال ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۸، به منظور تأسیس سازمان تجارت بین‌المللی[8] کنفرانسی در هاوانا برپا شد، ایالات متحد و بریتانیا امیدوار بودند نهاد جدید، برای برطرف ساختن محدودیتهای کمّی تجارت که در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ رکود را بدتر کرده و مانع بهبود اقتصادی شده بود، قدرت و اختیار کافی داشته باشد. در مذاکراتی که در سال ۱۹۴۳ آغاز گردید ثابت شد که در این زمینه اختلاف‌نظرهای بالقوه جدی میان امریکا و بریتانیا وجود دارد، ولی این اختلافها نسبت به شکاف عمیقی که بین کشورهای پیشرفته صنعتی از یک سو، و صادرکنندگان مواد اولیه و کشورهای توسعه نیافته از سوی دیگر پدید آمد، جزئی به نظر می‌رسید. کشورهای اخیر تقاضا داشتند که سازمان پیشنهادی تجارت بین‌المللی به صراحت «توسعۀ اقتصادی» را به‌عنوان یکی از هدفهای عمدۀ خود بپذیرد. آنها در مورد کنترل سرمایه‌گذاری بین‌المللی، برقراری سیستم اولویتها برای کمک به صادرات کشورهای در حال توسعه، و وضع محدودیتهای کمّی بر تجارت به منظور تشویق توسعه در کشورهای فقیر پافشاری می‌کردند. اما کشورهای ثروتمند تولیدکننده مطلقاً چنین مواردی را در نظر نداشتند. ۵۳ هیئت از ۵۶ هیئت نمایندگی فرمول مصالحه‌ای راکه منشور هاوانا[9] متضمن آن بود امضا کردند ولی تنها یک کشور آن را تصویب کرد، و به این ترتیب منشور هاوانا و سازمان تجارت بین‌المللی کنار گذاشته شد.

پیش از کنفرانس هاوانا، در اکتبر ۱۹۴۷ موافقتنامه‌ای تحت عنوان موافقتنامه عمومی تعرفه‌ها و تجارت (گات)[10] امضا شده بود. گات فقط برای امتیازهای متقابل دو جانبه تهیه شده بود، ولی در آن تصریح گردیده بود که هر موافقتنامه شامل شرط کاملة‌الوداد و در نتیجه شامل کلیه اعضای گات خواهد بود. این موافقتنامۀ بسیار محدود، پس از شکست کنفرانس هاوانا به‌صورت تنها راه ممکن برای آزادسازی تجارت درآمد. اولین گردهمایی گات به سال ۱۹۴۷ در ژنو

---

8) International Trade Organisation (I T O)

9) Havana Charter

10) General Agreement on Tariffs and Trade (GATT)

فوق‌العاده موفق بود. ۲۳ کشور شرکت‌کننده، ۱۲۳ موافقتنامه را که شامل ۴۵۰۰۰ قلم تعرفه بود و بر نیمی از مجموع تجارت جهانی تأثیر می‌گذاشت، امضا کردند. تا سال ۱۹۵۱، گات ۳۷ کشور عضو داشت که مبادلات تجاری آنان $\frac{۴}{۵}$ تجارت جهانی را تشکیل می‌داد. گات با همهٔ محدودیت خود، تضییقات بازرگانی را کاهش داد و تعرفه‌ها به میزان چشمگیری کاهش یافت ـ تعرفه‌های ایالات متحد امریکا تقریباً نصف شد ـ و بسیاری از سهمیه‌ها و دیگر موانع غیرتعرفه‌ای نیز از میان برداشته شد. با این‌همه هیچ یک از دو هدف آن که یکی ایجاد آژانسی نیرومند با اختیار کافی برای آزادسازی تجارت و دیگری استفاده از تدابیر بازرگانی جهت ایجاد تحرک در توسعهٔ اقتصادی بود تحقق نیافت.

عدم موفقیت در نخستین تلاشی که برای عملی کردن یک سیستم پولی بین‌المللی جدید، صورت گرفت زمینه‌ساز شکست کنفرانس هاوانا شد. در سال ۱۹۴۵، ایالات متحد و کانادا وامی هنگفت به بریتانیا پرداختند تا به‌کمک آن کسری موازنهٔ پرداختهای خود را که بر اثر پایان یافتن برنامه وام و اجاره پدید آمده بود جبران کند. در مقابل، بریتانیا موافقت کرد لیره استرلینگ آزادانه قابل تبدیل باشد و این اقدام شامل موجودیهای استرلینگ دولتهای دیگر هم بشود. این کار مشکلی ایجاد می‌کرد، زیرا بیشتر درآمدهای بریتانیا در کشورهای ثالث هنوز قابل تبدیل به دلار امریکا نبود، در صورتی که درآمدهای استرلینگ آن کشورها قابل تبدیل می‌شد. علاوه بر آن، مبالغ معتنابهی پوند استرلینگ که طی جنگ، مثلاً در هندوستان، به دست آمده بود نیز قابل تبدیل می‌شد. ایالات متحد که لااقل مشکل اخیر را پیش‌بینی کرده بود اعلام کرد که برای کمک به بریتانیا حاضر است در مورد کاهش و مهلت بازپرداخت این تعهدها مذاکره کند، ولی بریتانیا به این عنوان که موازنه‌ها یک مسئله «انگلیسی» است قبول نکرد. در فوریه ۱۹۴۷، لیره استرلینگ قابل تبدیل شد و کشورهایی که پوند داشتند شتابزده آنها را به دلار تبدیل کردند، تا نیازهای خود را در موردپرداخت بهای وارداتشان از امریکا رفع کنند. تلاش برای

تشخیص دادن عواید جاری و موجودیهای زمان جنگ ناموفق ماند. تا ژوئیه $\frac{۲}{۳}$ از ۳/۷۵ میلیارد دلار وام امریکا خرج شده بود، و نرخ تبدیل سرعت می‌گرفت. در ماه اوت بریتانیا قابلیت تبدیل را به حال تعویق در آورد.

## طرح مارشال و شورای کمکهای اقتصادی متقابل

خط مشی امریکا بتدریج از تکیه بر موافقتنامه‌های تجاری و مالی بتدریج به سمت اعطای کمکهای مستقیم برای بازسازی تغییر می‌کرد. دریک گزارش مؤثر وزارت خارجه امریکا درباره شرایط اروپا، ضعف اقتصاد کشورهای اروپا، بویژه بریتانیا، همچنین قدرت احزاب کمونیست بویژه در فرانسه و ایتالیا مورد تأکید قرار گرفته بود. در این گزارش، به وجود خلأ قدرت در اروپا و امکان پرشدن آن به وسیله ایالات متحد یا اتحاد شوروی نیز اشاره شده بود. زمستان سخت سال ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۸ و جنگ داخلی یونان، بهبود اقتصادی اروپا را متوقف ساخت و چنین به نظر آمد که مقاصد تجاوزگرانهٔ شوروی مورد تأیید قرار گرفته است. یونان و ترکیه کمکهای فوری دریافت کردند، و جورج مارشال[11]، وزیر خارجهٔ امریکا، به همه کشورهای اروپایی که برای پرداختن بهای واردات مورد نیاز احتیاج به پول داشتند کمک مالی کرد. برنامهٔ بهبود اقتصادی اروپا[12] که در نتیجه این اقدامات عملی شد به‌عنوان طرح مارشال شناخته شده‌تر است.

از سال ۱۹۴۵ به بعد، کمکهای اضطراری ایالات متحد امریکا از طریق ادارهٔ امداد و ترمیم خسارات وابسته به سازمان ملل متحد[13] به بیشتر کشورهای اروپا ارسال شده بود. طرح مارشال، که جانشین کمکهای ادارهٔ امداد و ترمیم خسارات وابسته به سازمان ملل متحد شد، برای کشورهایی که قصد استفاده از این کمکها داشتند شرایط سخت‌تری تعیین کرد. ضمناً در طرح مارشال، به جای تأمین فوری نیازهای مصرف‌کنندگان، هدف اصلی، بازسازی و توسعهٔ درازمدت بود. کشورهایی

---

11) George Marshall
12) European Recovery Programme
13) United Nations Relief and Rehabilitation Administsation) (UNRRA)

که کمک و شرایط طرح مارشال را پذیرفتند برای یکی کردن پروژه‌ها و تقسیم وجوه سازمان همکاری اقتصادی اروپا[۱۴] راکه در واقع نیای سازمان توسعه و همکاری اقتصادی[۱۵] بود تشکیل دادند. همچنین در سال ۱۹۵۰، سازمان جدید اتحادیهٔ پرداختهای اروپایی[۱۶] برای پایاپای کردن ماهانهٔ مازادها و کسریها در میان اعضا تشکیل شد. سیستم اضافه برداشت که توسط اتحادیهٔ پرداختهای اروپایی معمول شد به «پول بین‌المللی» کینز شباهت داشت ، و ادارهٔ اتحادیهٔ پرداختهای اروپایی به وسیلهٔ کارشناسان غیرسیاسی نیز منعکس‌کننده ایده‌های او بود. اتحادیهٔ پرداختهای اروپایی کنترل مستمر پولهای خارجی نیز کنترل حدود قابلیت تبدیل را بدون نیاز به موافقتنامه‌های سخت دو جانبه امکان‌پذیر است. هدف ایجاد پولهای قابل تبدیل به تعویق افتاد؛ در حقیقت برای دریافت‌کنندگان کمکهای طرح مارشال استقراض از صندوق بین‌المللی پول ممنوع بود؛ که این امر به طور ضمنی از متن موافقتنامه استنباط می‌شد.

کمکهای ایالات متحد امریکا به اروپا بر طبق طرح مارشال چشمگیر بود و به بیش از ۱۳ میلیارد دلار بالغ می‌شد. قسمت عمدهٔ این کمکها به بریتانیا، فرانسه، ایتالیا، آلمان غربی، و هلند پرداخته شد، که بر روی هم $\frac{۳}{۴}$ مجموع این کمکها را دریافت کردند. بین سالهای ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۰ کمکهای طرح مارشال در مورد همه دریافت‌کنندگان برای تقریباً $\frac{۱}{۴}$ مجموع واردات آنها و شاید $\frac{۲}{۳}$ واردات کالا از «منطقهٔ دلار» (کشورهایی که پول آنها قابل تبدیل به دلار بود) پرداخته شد. ابراز احساسات صادقانه معاصران در قبال این کمکها بخوبی در گزارشهای آن دوره نمایان است. با این حال در ارزیابی اهمیت اقتصادی مستقیم طرح مارشال گاهی زیاده‌روی شده است؛ به‌عنوان مثال، معلوم نیست چه میزان از واردات «ضروری» بوده یا دقیقاً چگونه مورد استفاده قرار گرفته است. پیش از رسیدن کمکهای طرح مارشال در

---

14) Organization for European Economic Cooperation (OEEC)

15) Organisation for Economic Cooperation and Development (OECD)

16) European Payments Union (EPU)

بسیاری از کشورها بهبود اقتصادی آغاز شده بود، و کمکهای طرح مارشال کسری موازنهٔ پرداختهای اروپای غربی با ایالات متحد را از بین نبرد. در برخی مناطق، کمکها به مقدار قابل‌ملاحظه‌ای بر منابع اروپای غربی افزوده شد و در جهت تسهیل بهبود اقتصادی عمل کرد. تنگناهای بالقوه مهمی هم، مثلاً در صنایع زغال سنگ، آهن، و نیروی برق آلمان غربی از سر راه برداشته شد. احتمالاً مهمترین نقش طرح مارشال این بود که برنامه‌ریزی را بدون تحمل فشار بحرانهای فوری، امکان‌پذیر ساخت؛ بویژه در بریتانیا که همچنان قصد داشت در اقتصاد بین‌المللی نقش مقدم داشته باشد.

طرح مارشال با تقسیم اروپا نیز مرتبط بود. چرچیل، در دو نطق معروف خود در سال ۱۹۴۶، خواستار ایجاد «ایالات متحد اروپا»[۱۷] شده، ضمناً اعلام کرده بود که یک «پرده آهنین» که اروپای شرقی و غربی را از یکدیگر جدا خواهد کرد در حال فرود آمدن است. در اصل طرح مارشال نیز از دکترین ضدکمونیستی ترومن که کمک‌کردن به قصد جلوگیری از گسترش شوروی اساس آن را تشکیل می‌داد مایه گرفته بود. کمکهای طرح مارشال بصراحت به همه کشورهای اروپایی پیشنهاد شد، ولی اتحاد شوروی، لهستان، و چکوسلواکی آن را رد کردند زیرا اعتقاد داشتند که شرایط کمکها موجب مداخله مفرط در اقتصاد داخلی آنان خواهد شد. دیگر دولتهای نوظهور سوسیالیستی هم کمک طرح مارشال را رد کردند. در سال ۱۹۴۹، بیشتر دولتهای سوسیالیستی تحت رهبری روسیه برای تشکیل شورای کمکهای اقتصادی متقابل (کومکون) گرد آمدند.

درحالی که ایالات متحد امریکا برای ایجاد تحرک در بازرگانی اروپا و امریکا و تسریع بهبود اقتصادی به منظور جلوگیری از خطر کمونیسم، به کشورهای غرب اروپا کمک می کرد، اتحاد شوروی برای دریافت غرامتهای جنگی از کشورهای دشمن به منظور پرداخت هزینه‌های بازسازی و دفاع در مقابل آنچه رهبران شوروی

---

17) United States of Europe

تجاوز قدرتهای سرمایه‌داری تلقی می‌کردند، پافشاری می‌کرد. طی دورهٔ بازسازی، روسیه ۱۵ تا ۲۰ میلیارد دلار غرامت جنگی از اروپای شرقی وصول کرد که در حدود ۲/۳ آن فقط از آلمان شرقی گرفته شد. همچنین بسیاری از کارخانه‌های صنعتی لهستان، مجارستان، و رومانی را مصادره کرد. کشورهای اروپای شرقی مقادیری عظیم کالای ساخته شده و مواد اولیه به قیمتی کمتر از قیمت جهانی به اتحاد شوروی تحویل دادند. لهستان زغال سنگ خود را به ۱/۳ قیمت جهانی به روسیه می‌فروخت، رومانی موافقت کرد سالانه ۱/۷ میلیون تن نفت خام به مدت ۶ سال و تقریباً به نصف قیمت جهانی به شوروی تحویل دهد، و شرکت کشتیرانی مشترک یوگوسلاوی و روسیه از مشتریان اهل یوگوسلاوی دو برابر آنچه روسها می‌پرداختند کرایه می‌گرفت.

کومکون در عمل، بی کفایتی خود را در تحرک بخشیدن به رشد بازرگانی ثابت کرد، ولی از نظر شوروی ایجاد تحرک هدف اصلی کومکون محسوب نمی‌شد، بلکه این سازمان تا حدی برای تحمیل تحریم اقتصادی بر یوگوسلاوی، که استقلال آن استالین را به خشم آورد، تشکیل شده بود. علاوه بر آن، به عقیدهٔ نظریه‌پردازان سوسیالیست تجارت بین‌المللی در توسعهٔ اقتصاد سوسیالیستی نقش مهمی نداشت، هر چند مقدار معینی همکاری میان کشورهای سوسیالیستی مطلوب تلقی می شد. بازرگانی اروپای شرقی به نحوی چشمگیر تغییر جهت داد، به طوری که تجارت میان اعضای کومکون که در سال ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۸ فقط ۱۵ درصد مجموع تجارت آنان را تشکیل می‌داد، در سال ۱۹۵۳ به ۸۰ درصد افزایش یافت. برخی از طرحهای خاص همکاری، مانند تصفیهٔ سنگ آهن روسیه در بخشهای استخراج زغال سنگ لهستان، چکوسلواکی، و مجارستان، تولید نیروی برق و استاندارد کردن برخی تولیدات صنعتی مطابق مشخصات شوروی، معرف نوعی بهبود در ناسیونالیسم رقابتی دوران بین دو جنگ بود. با این حال، تمام کشورهای اروپای شرقی، با آنکه برنامه‌ریزی به سبک شوروی را پذیرفته بودند، برای رسیدن به

بالاترین میزان خودکفایی، که جبراً بازرگانی میان آنان را محدود می‌ساخت، تلاش می‌کردند. علاوه بر آن، در چهارچوب کمکون، کلیه روابط تجاری براساس موازنهٔ دو جانبه قرار داشت که این امر به نوبهٔ خود حجم تجارت را کاهش می‌داد. معمولاً موازنهٔ دو جانبه به نفع شوروی صورت می‌گرفت؛ بعضی از کشورهای اروپای شرقی، بویژه مجارستان و چکوسلواکی در تجارت خود با روسیه مازاد عظیمی به دست آوردند، ولی موازنه‌های مثبت آنها مسدود شد. روسیه نمی‌توانست در مقابل، کالای کافی عرضه کند، ولی از آنجا که همه پولهای کومکون غیر قابل تبدیل باقی مانده بود موجودیهای آنها در کشورهای دیگر قابل استفاده نبود. روسیه مقداری کمک به شکل اعتبارات بازرگانی به ارزش تقریباً یک میلیارد دلار عرضه کرد، اما این هم مسئله را حل نکرد.

## بریتانیا و جامعهٔ اروپا

بسیاری از صاحب‌نظران، ناسیونالیسم را علت اصلی فجایعی می‌دانستند که در اروپا رخ داده بود و امیدوار بودند یک اروپای متحد بتواند از اشتباههایی که بر اثر تقسیم اروپا به کشورهای ملّی رقیب روی داده بود اجتناب کند. با آغاز جنگ سرد، روشن شد که در اروپا دو بلوک وجود دارد که هر کدام زیر سلطه یکی از ابرقدرتهاست. با این‌همه هنوز در اروپای غربی کسانی بودند که از سازمانهای فراملّی به‌عنوان قدم اول در جهت تشکیل یک اروپای متحد حمایت می‌کردند، اروپایی احتمالاً مستقلتر از ایالات متحد که قادر خواهد بود در مقابل ایالات متحد امریکا و اتحاد شوروی به‌صورت وزنهٔ تعادل عمل کند، براین اساس در سال ۱۹۵۲ بنیانگذاران جامعهٔ زغال سنگ و فولاد اروپا با خوشبینی یادآورد شدند که نهاد جدید دربرگیرندهٔ همه مناطقی است که در قدیم بخشی از امپراتوری شارلمانی بوده است. وظیفهٔ دشوارتر جامعهٔ مذکور تأمین تجارت آزاد و جریان آزاد نیروی کار و سرمایه در صنایع زغال‌سنگ، آهن، و فولاد آلمان غربی، بلژیک، لوکزامبورگ، هلند، فرانسه، و ایتالیا بود. سازمان جدید امیدوار بود از جنبه‌های منفی سیاستهایی که در سالهای بین دو

جنگ از سوی کارتل‌های بین‌المللی در این صنایع دنبال می‌شد دوری کند، همچنین امیدوار بود در کشورهای عضو تولید را مدرنیزه و متوازن کند و در نهایت دشواریهای خلاص شدن از این صنایع رو به انحطاط را کاهش دهد. یک مقام عالی که دارای اختیارات واقعی بود با قاطعیت و موفقیت چشمگیری این وظایف را دنبال کرد. هماهنگ‌سازی برنامه‌های سرمایه‌گذاری منجر به مدرنیزه شدن سریع، بویژه صنعت فولاد شد، و موفقیت در این راه سبب ایجاد اطمینان گردید و موجب شد که مبالغی هنگفت سرمایهٔ جدید به سوی مؤسساتی که تحت کنترل جامعهٔ زغال سنگ و فولاد اروپا قرار داشت جاری شود.

موفقیت جامعه زغال سنگ و فولاد اروپا انگیزه مهمی بود که موافقت شش عضو را برای پیوستن به یک بازار مشترک به دنبال داشت؛ از جهتی اندک متفاوت، اتحادیهٔ گمرکی بنلوکس نیز در نشان دادن امکانات و منافع پروژه‌ای جاه‌طلبانه‌تر نقشی مهم داشت. در سال ۱۹۵۷، شش کشور به موجب قرارداد رم توافق کردند که در سال بعد جامعه اقتصادی اروپا، (بازار مشترک) تأسیس شود. غرض از تشکیل این بازار حذف کردن تعرفه‌ها، سهمیه‌ها، و سوبسیدهایی بود که بر تجارت اثر می‌گذاشت. اعضا ملزم شدند جابه‌جایی آزاد سرمایه و نیروی کار و خدمات را در سراسر جامعه تشویق کنند و سیاستهای پولی، مالیاتی، وکشاورزی خود را هماهنگ سازند. قرار شد بازار مشترک مسئولیت برقرار کردن روابط اقتصادی منسجم با کشورهای خارج از جامعه را در درجهٔ اول با تعیین یک تعرفهٔ مشترک خارجی برعهده گیرد. طرفداران بازار مشترک در آرزوی تحقق یافتن رؤیای خویش که اتحاد سیاسی نهایی دولتهای عضو بود با نوعی خوشبینی به آینده می‌نگریستند.

بریتانیا عضویت در جامعهٔ زغال سنگ و فولاد اروپا را ردکرده بود، و این از نظر هدفهای جامعه مایه تأسف بود، زیرا تولید زغال سنگ بریتانیا در حدود نصف و تولید فولاد آن شاید $\frac{1}{3}$ مجموع تولید زغال سنگ و فولاد هر شش کشور عضو جامعه بود. مع‌هذا از نظر سیاسی، امتناع بریتانیا از پیوستن به این سازمان، اجتناب‌ناپذیر

به نظر می‌رسید. حزب کارگر، سیستمی را که موجب می‌شد حوزه‌های مهم سیاست ملّی زیر نفوذ یک مرجع فراملّی اروپایی قرار گیرد محکوم کرد زیرا چنین مرجعی همواره دارای اکثریتی ضد سوسیالیست خواهد بود». از سوی دیگر، محافظه کاران بیم داشتند که پیوستن به جامعهٔ اروپایی در سطح قاره به قصد ایجاد یک «نیروی سوم» بین ایالات متحد امریکا و اتحاد شوروی، بار دیگر امریکا را به انزوا بکشاند و اروپای غربی و بریتانیا را در معرض تهاجم کمونیسم قرار دهد. بالاتر از همه، سیاستمداران انگلیسی با هرولد مک‌میلان[۱۸] همرأی بودند: «یک امر محقق است و باید آن را بپذیریم. مردم ما حق تعطیل کردن معادن زغال سنگ و کارخانه‌های فولاد را به هیچ مرجع فراملّی واگذار نخواهند کرد».

بریتانیا، که تمایلی برای پیوستن به جامعه زغال سنگ و فولاد اروپا نشان نداده بود، بعید می‌نمود به بازار مشترک که نسبت به آن فشرده‌تر بود بپیوندد. به‌جای آن بریتانیا کاهش متقابل تعرفه‌ها را توسط اعضای سازمان همکاری اقتصادی اروپا پیشنهاد کرد. ولی حتی این پیشنهاد هم شامل مواد خام و تولیدات کشاورزی نمی‌شد؛ بریتانیا درحالی که برای عرضهٔ کالاهای ساخته شده خواهان ورود به بازارهای اروپای غربی بود، می‌خواست سیستم حق تقدم امپراتوری را هم که در آن محصولات اولیهٔ کشورهای مشترک‌المنافع در بازار بریتانیا اولویت داشت (و موجب می‌شد مصرف‌کنندگان انگلیسی قیمتهایی کمتر از آنچه پسر عموهای اروپایی آنها می‌پرداختند بپردازند) حفظ کند. این مذاکرات که تا سال ۱۹۵۹ ادامه داشت سرانجام به بن‌بست رسید. در پی آن، بریتانیا در تشکیل اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا که با شرکت اتریش، دانمارک، نروژ، پرتغال، سوئد، و سویس ایجاد شد پیشقدم گردید.

بدون شک بریتانیا در مسئلهٔ قابلیت تبدیل پول که نخستین سنگ بنای کل این سیستم محسوب می‌شد، دخالت مؤثر داشت. دولتهای بریتانیا که پی‌درپی روی

18) Harold Macmillan

کار آمده بودند از اینکه شکست سال ۱۹۴۷ تکرار شود نگران بودند، و بحرانهای پی‌درپی در موازنهٔ پرداختها نشان داد که پوند، برای ایفای نقش خود در مقابل دلار امریکا قدرت کافی ندارد. درآمدهای بریتانیا از صادرات نامرئی، از آنچه برای جبران تراز تجاری پیوسته منفی این کشور لازم بود بیشتر بود ولی این مازاد برای جبران آنچه پیوسته برای سرمایه‌گذاری ثابت درازمدت خارج می‌شد کافی نبود، و در نتیجه کل تراز کشور در بیشتر سالها منفی بود. اتحادیه پرداختهای اروپایی مبادلهٔ محدود پولهای اروپایی را میسر کرد، و عضویت بریتانیا در آن مبادلهٔ پولهای اروپایی را با پولهای حوزهٔ استرلینگ امکان‌پذیر ساخت، ولی هیچ پلی برای ایجاد رابطه بین این گروه بزرگ پولی و دلار امریکا وجود نداشت. در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۵۰، مقامهای انگلیسی به یک سلسله اقدامات بسیار تدریجی دست زدند تا تبدیل محدود پوند به دلار امکان‌پذیر شود. تا سال ۱۹۵۸، هدف قابلیت تبدیل پولها عمدتاً تحقق یافت، ولی این سیستم همچنان پیچیده و در انبوه محدودیتها محصور باقی ماند. سپس در سال ۱۹۵۹ فرانسه قابل تبدیل بودن فرانک به دلار را اعلام کرد. این اقدام ناگهانی به عمر اتحادیه پرداختهای اروپایی پایان داد و قابلیت تبدیل سایر پولهای سازمان همکاری اروپا، از جمله استرلینگ، را اجباری ساخت. پانزده سال پس از نشست برتن وودز سرانجام این سیستم به مرحله عمل درآمد.

## استعمار زدایی

جالبتر از سرعت تشکیل امپراتوریهای استعماری توسط اروپاییان در اواخر قرن نوزدهم، سرعت فروپاشی آن امپراتوریها در نیمهٔ اول قرن بیستم بود. در سال ۱۹۴۵ هنوز اروپا بر جهان حکمفرمایی می‌کرد، ولی پانزده سال بعد، همهٔ مستعمرات پیشین اروپا به کشورهایی مستقل تبدیل شده بود. از نظر برخی، سرعت از دست رفتن امپراتوریها غیرقابل توصیف است اما برخی دیگر که بیشتر اروپایی هستند آن را به ضعف اراده و فقدان اعتماد به نفس مدیران رژیمهای استعماری نسبت

می‌دهند؛ درحالی که برخی دیگر که بیشتر غیر اروپایی هستند آن را پیروزی اجتناب‌ناپذیر جنبشهای ملّی برخاسته از درون مستعمرات می‌دانند. در ارزیابی سرسختی اروپاییان و قدرت نهضتهای ملّی خودجوش، ذکر نکاتی درباره تاریخچهٔ استعمار ضروری است: اول، مستعمرات با هزینه‌ای به‌نسبت ناچیز به دست آمده بودند؛ دوم، سازمانهای اداره کننده مستعمرات همواره به گونه‌ای عمل می‌کردند که از نظر مالی خودکفا باشند و حتی‌الامکان هزینه‌های سنگین بر بودجهٔ کشورشان تحمیل نکنند؛ سوم، بعد از جنگ جهانی اول در سیستم قیمومتها فرض این بود که بعضی از مستعمرات پیشین روزی به استقلال خواهد رسید، اصلی که به طور منطقی باید در مورد بقیه نیز صدق کند؛ و چهارم، تعداد قابل ملاحظه‌ای از اروپاییان فقط در معدودی از مستعمرات اروپا مستقر شده بودند.

تاریخ استعمار اروپا حاکی است که هرگاه حفظ مستعمره‌ای پرهزینه بوده است، اروپاییان از آن دست کشیده‌اند. پیش از جنگ جهانی اول، سربازگیری برای شرکت در جنگهای استعماری، در ایتالیا و اسپانیا اعتراضاتی خشونت‌آمیز برانگیخت. در اولین سالهای بعد از جنگ جهانی دوم نیز مردم عادی اروپا که دیگر نمی‌خواستند به نام شکوه و افتخار کشورگشاییهای استعماری، قربانی شوند چنین حساسیتی نشان دادند. در این سالها هر چند اعزام سرباز برای سرکوب کردن شورشهای مستعمرات غیرممکن نبود، هزینه‌های مالی و سیاسی چنین اقدامی تقریباً همیشه حکومت «وطن» [استعمارگر] را تا مرز ورشکستگی پیش می‌برد.

جنبشهای آزادیبخش ملّی که موفق شدند حکومت بر مستعمرات را از نظر هزینه غیرقابل تحمل کنند، تاریخچه‌ای داشتند که از سالهای پیش از جنگ جهانی دوم غاز می‌شد. تعلیمات و سوادآموزیهای مبلغان مذهبی و رژیمهای استعماری با آنکه بسیار اندک بود، این تأثیر را داشت که ثابت می‌کرد بومیان از قدرت فکری برخوردارند، و در نتیجه دیگر موردی برای ادامه کنترل پدرانه اروپاییان بر مستعمرات باقی نمی‌ماند. این آموزشها موجب تشکیل گروههای کوچک اما

بانفوذی از نخبگان بومی نیز می‌شد. این گروهها که از تبعیضهای مستمر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی دلی پرخون داشتند، با الهام از منابع متعدد و مختلف کم و بیش به مخالفت افراطی با استعمار کشیده می‌شدند. در آسیا، نمونه‌های ژاپن و انقلاب چین به رهبری سون یات ـ سن[19] الگوهایی بود که با پیروی از آنها می‌شد سلاحهای نظامی و معنوی را به هزینهٔ خود اروپاییان به دست آورد. در خاورمیانه و افریقای شمالی، جنبش جدید روشنفکری اسلامی از اصلاحات اداری و اجرایی آتاتورک در ترکیه تقدیر می‌کرد، اما مخالفت با مذهب او را دوست نداشت و در عوض سعی می‌کرد توسعهٔ اقتصادی نوع غربی را با ارزشهای مذهبی و اجتماعی احیا شدهٔ اسلامی پیوند دهد. در کشورهای جنوب صحرای افریقا نفوذ بردگان آزاد شده در قسمتهای مختلف امریکا نقشی مهم ایفا نمود و اندیشهٔ برابری نژادی نیز طنین خاصی داشت.

همهٔ جنبشهای استقلال در جست‌وجوی الگوها، منابع الهام، و اسطوره‌ها به تاریخ مقاومت در برابر سلطه اروپاییان و حتی روزگار پیش از سلطه استعمارگران رجوع می‌کردند؛ به‌عنوان مثال، کشور غنا که در قرون وسطی در ۸۰۰ کیلومتری شمال غربی نزدیکترین مرز همنام امروزی خود قرارداشت و در اوج عظمت خویش در حدود سال یکهزار میلادی امپراتوری تجارت و معادن طلا به شمار می‌رفت، منبع الهام نیرومندی برای جنبشهای استقلال‌طلبانه افریقای غربی بود. علاوه برآن درحالی که همهٔ ناسیونالیست‌ها از انقلاب روسیه الهام می‌گرفتند، بسیاری از آنان به عضویت یکی از انواع سازمانهای اقتصادی «سوسیالیستی» درآمدند و تعداد کمی نیز از اتحاد شوروی کمک طلبیدند ـ اگرچه هرگز اجازه نمی‌دادند این نوع کمکها با هدف اصلی آنان که استقلال ملّی بود، برخورد پیدا کند.

طی دورهٔ رکود اقتصادی، حامیان بالقوهٔ نهضتهای ملّی جدید متوجه شدند که با سقوط بازارهای صادرات، مدیران مستعمره‌ها خدمات اجتماعی را به میزان

19) Sun Yat sen

چشمگیری کاهش می‌دهند و در همان حال سعی می‌کنند مالیاتها را بالا نگاه دارند، و کشورهای متبوع آنها هم در این زمینه کمکی نمی‌کنند. جنگ جهانی موجب شد تقاضای مواد غذایی، مواد اولیهٔ صنعتی، و کالاهای ساخته شده ناگهان افزایش یابد. طی جنگ و دورهٔ بازسازی، صادرات رودزیای شمالی ۹ برابر، و صادرات کنگو چهارده برابر شد. اشتغال افزایش یافت، قیمتها هم بالا رفت، و این بار نیز تبعیض به‌نفع اروپاییان مشهود بود. تحولات زمان جنگ، توده‌های عظیم مردم را بی‌خانمان کرد، ساختارهای اجتماعی سنّتی محلی را در هم شکست و مخاطبان بیشتری برای اعتراضهای ناسیونالیستی فراهم آورد.

خط‌مشیهای اعلام شده و مهمتر از آن دیدگاههای قدرتهای امپریالیستی همچنان در حال دگرگونی بود. در منشور آتلانتیک تصریح شده بود که «همه ملتها حق دارند شکل حکومتی را که می‌خواهند تحت لوای آن زندگی کنند انتخاب نمایند». روزولت و بویژه چرچیل قصد داشتند این بیانیه فقط در مورد کشورهای اروپایی که توسط آلمان اشغال شده بود قابل اجرا باشد، اما این اصل بروشنی شامل مستعمرات نیز می‌شد. قانون اساسی مصوب سال ۱۹۴۶ فرانسه اعلام می‌کرد که دورهٔ استثمار مستعمرات به سرآمده است و از این پس مستعمرات فرانسه نیز به سمت «بلوغ سیاسی» و در نهایت خودمختاری حرکت خواهند کرد. هلندیها هم طرحهایی برای تشکیل پارلمانی با اکثریت بومی در هند هلند شرقی [۲۰] اعلام کردند. سران انگلیسی بشدت نگران به خطر افتادن منافع مهاجران سفیدپوست بودند، اما در عین حال قصد خود را مبنی بر اعطای استقلال به مستعمرات ـ بدون مشخص کردن زمان ـ اعلام کردند.

۲۰) Dutch East Indies، متصرفات هلند در مالزی.

هندوستان

هندوستان به سبب وسعت خویش و نقشی که در نظام امپراتوری بـریتانیا داشت، دارای اهمیت بسیار بود. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، بروز اختلاف در داخل جنبش ملّی هندوانی را که طرفدار سازماندهی مجدد اقتصادی و اجتماعی به شیوهٔ سوسیالیستی و خواهان استقلال فوری بودند در مقابل گاندی و هندوان مـیانه‌روتر قـرار داد؛ در همان حال مسلمانان نیز روز به روز نسبت به ایجاد هندوستانی مستقل که در آن به‌صورت یک اقلیت در می‌آمدند اشتیاق کمتری نشان می‌دادند. با بروز جنگ ابتدا در اروپا و سپس در اقیانوس آرام بار دیگر هندوستان از بریتانیا پشتیبانی کرد، اما این بار به مراتب کمتر از جنگ جهانی اول اشتیاق نشان داد. عده زیادی از نیروهای هندی که به اسارت ژاپنیها در آمده بودند به این امید که پـیروزی ژاپـن اسـتقلال هندوستان را به همراه داشته باشد، به نیروهای ژاپنی پیوستند. در این ضـمن، در سال ۱۹۴۲، رهبران ناسیونالیست پیشنهاد بریتانیا را مبنی بر اعطای خودمختاری «پس از پایان جنگ» رد کردند ـ خاطرهٔ پیشنهادی مشابه که در سال ۱۹۱۷ شده بود، هنوز تازه بود ـ و به جای آن خواستار استقلال فوری شدند. در پی آن تظاهرات و آشوبهای گسترده روی داد، ولی بریتانیا بار دیگر شورشها را فرو نشاند و گاندی و همچنین رهبران اسلامی را بازداشت کرد.

تقاضاهای زمان جنگ منجر به رونـق تـورمی صـنعتی شـد؛ در پـاسخ بـه بالارفتن دستمزدها، دهها هزار کارگر به سوی مراکز رو به گسترش صنعتی شهرها روی آوردند. بازرگانان و صاحبان صنایع سود فراوان بردند، و نه تنها ثـروت، بـلکه اطمینان و اعتماد به نفس آنان نیز افزایش یافت. زمینداران روستاها نیز از افزایش قیمت مواد غذایی سود بردند، و این دو طبقه حامیان ممتاز جنبش ملّی شدند.

از آنجا که سطح مصرف سرانه پایین بود، تورم بر عرضهٔ مواد غذایی اثرات زیان‌آوری برجای نهاد. در بعضی مناطق بالا رفتن قـیمتها مـوجب شـد کشـاورزان نسبت به سابق، مواد غذایی کمتری به بازار عرضه کنند و این امر سبب کمبود مواد

غذایی و گرسنگی در مراکز شهری شد. در برخی نقاط بر اثر افزایش قیمتها در شهرها مواد غذایی از روستاها به مناطق شهری سرازیر شد و در روستاها کارگرانی که متکی به خرید مواد غذایی بودند دچار گرسنگی شدند. از آنجا که فقط بین $\frac{۱}{۴}$ تا $\frac{۱}{۳}$ مواد غذایی تولیدشده هندوستان به بازار عرضه می‌شد، جیره‌بندی مواد غذایی به هر صورت دشوار بود. در حقیقت، مقامهای انگلیسی در مورد مواد غذایی خواهان «تجارت آزاد بدون محدودیت» بودند، و چون میزان عرضهٔ مواد غذایی کفاف نیازهای مردم را نمی‌داد، این سیاست به قحطی گسترده انجامید. وضع بنگال از همه‌جا غم‌انگیزتر بود؛ به سبب حملهٔ ژاپن به برمه، عرضه برنج، که غذای اصلی مردم بنگال بود، قطع شده بود و علاوه بر آن مشکل تغذیه پناهندگان نیز وجود داشت. استانهای دیگر نیز که از حیث ذخیره مواد غذایی در مضیقه بودند از ارسال غذا به بنگال امتناع کردند، و حتی ارسال کمکهای اضطراری هم به طور کلی غیر ممکن شد، زیرا دولت بیشتر قایقها را مصادره کرده بود تا علیه ژاپن مورد استفاده قرار دهد. تخمین زده شده است که طی سال ۱۹۴۳ در بنگال بیش از یک میلیون نفر بر اثر گرسنگی جان سپرده‌اند. کمبود شدید مواد غذایی که تا سال ۱۹۴۶ ادامه داشت شورشی در میان هندوان و مسلمانان برانگیخت که زمینهٔ عقب‌نشینی نهایی انگلیسیها بود.

در اواخر سال ۱۹۴۵، دولت جدید کارگری بریتانیا آمادگی خود را برای از سرگرفتن مذاکرات خودمختاری هندوستان براساس طرحهای پیشنهادی سال ۱۹۴۲ اعلام کرد. یک کنگرهٔ تمام هندی این پیشنهاد را قاطعانه رد کرد و از انگلیسیها خواست «هندوستان را ترک کنند». در همین هنگام بود که مسلمانان تقاضای ایجاد یک کشور مستقل اسلامی را آغاز کردند. اما رهبران هندو هرگونه ایده‌ای جز یک هندوستان متحد را رد می‌کردند، و مذاکرات سه‌جانبه بی‌نتیجه‌ای که در این باره صورت می‌گرفت بر اثر صدور بیانیه بریتانیا مبنی بر اینکه حداکثر تا ژوئن ۱۹۴۸ قدرت به مردم هندوستان انتقال خواهد یافت قطع شد. در ۱۵ اوت ۱۹۴۷، هند و پاکستان استقلال یافتند. در پی این تقسیم، شورش خشونت‌آمیز

خارق‌العاده‌ای برپا شد که تعداد کشتگان آن از ۲۰۰۰۰۰ تا یک میلیون تن براورد شده است. در حدود ۵ میلیون هندی از پاکستان فرار کردند و بیش از این تعداد مسلمان از هندوستان گریختند ـ در مجموع، بیش از ۱۰ میلیون تن آواره شدند، که بیشتر آنان پیش از اینکه محل زندگی خود را ترک کنند، اموالشان مصادره می‌شد. گاندی، رسول عدم خشونت، به دست هندویی که او را مسئول تجزیهٔ هندوستان می‌دانست به قتل رسید.

## آسیای جنوب شرقی

در آسیای جنوب شرقی، شکست خوردن قدرتهای امپریالیستی امریکایی و اروپایی از ژاپنیها موجب تحرک بیشتر جنبشهای ملّی بومی شد. ژاپنیها قاطعانه نشان دادند که قدرتهای امپریالیستی را می‌توان شکست داد، علاوه بر این، کوشیدند با استفاده از اسیران بومی به نبرد علیه قدرتهای امپریالیستی ادامه بدهند و با استقرار دولتهای بومی، اقتدار دولتهای استعمارگر را از بین ببرند. بزودی این نظریه مطرح شد که «حوزه بزرگ همزیستی شرق آسیا»،[21] نامی زیبا و ظاهرفریب برای امپریالیسم ژاپن است، و دولتهای بومی فقط عروسکهایی هستند که ژاپنیها برای رسیدن به مقاصد خویش به بازی گرفته‌اند. به این ترتیب جنبشهای مقاومت به مخالفت با ژاپنیها برخاستند و در مراحل بعدی جنگ با متفقین همکاری کردند. با این حال مقاومت ضد ژاپنی هرگز به این معنی نبود که این جنبشها خواهان بازگشت به وضعیت استعماری پیشین هستند.

تحولات اندونزی، به‌صورت الگویی برای وقایع سایر نقاط آن منطقه درآمد. هلندیها قدرت احساسات ناسیونالیستی را دست کم گرفته بودند. شورشی که به رهبری کمونیست‌ها در سال ۱۹۲۶ ـ ۱۹۲۷ رخ داد جدی و گسترده بود، و در سال ۱۹۳۷ دادخواستی از سوی پارلمان داخلی منتشر شد که کلیه نمایندگان هلندی و

21) Greater East Asia Co - Prosperity Sphere

بومی امضا کرده، خواستار آن شده بودند که اندونزی به مقام دومینیون[۲۲] ارتقا یابد. طی سه سالی که ژاپنیها اندونزی را اشغال کرده بودند، احساسات ناسیونالیستی بالا گرفت، و در سال ۱۹۴۵ که ژاپنیها تسلیم شدند، سران اندونزی اعلام استقلال کردند. هلند که براثر شکست و اشغال شدن توسط آلمانیها و ژاپنیها تحقیر شده بود و می‌خواست از درآمدهای مستعمرات برای بازسازی استفاده کند، از شناسایی دولت جدید سر باز زد. یک ارتش هلندی که سربازان آن را عمدتاً اهالی بخشهای شرقی مسیحی‌نشین مجمع‌الجزایر اندونزی تشکیل می‌دادند، موفق شد با پشتیبانی نیروهای انگلیسی مراکز اصلی شهری را به تصرف درآورد اما موفق به تصرف روستاها یا در هم شکستن «ارتش خلق اندونزی»[۲۳] نشد. نیروهای انگلیسی عقب‌نشینی کردند، ایالات متحد امریکا به هلندیها توصیه کرد تسلیم شوند، و پس از یک سلسله سازشهای ناموفق و موافقتنامه‌های آتش‌بس که اغلب نقض می‌شد، سرانجام در سال ۱۹۴۹ هلندیها طرح سازمان ملل را برای استقلال اندونزی پذیرفتند، ولی هنوز نمی‌توانستند همه چیز را تسلیم کنند. آنها بر حفظ گینهٔ جدید غربی که پناهگاه فراریان و گروههای مقاومت شده بود اصرار می‌ورزیدند تا به این وسیله در هلند افکار عمومی را تسکین دهند و پارلمان را برای تصویب لایحهٔ اعطای استقلال به اندونزی آماده سازند. در مقابل، اندونزی هم بیشتر شهروندان هلندی را که باقی مانده بودند اخراج و اموال آنان را توقیف کرد، وام هنگفتی را که به هلند بدهکار بود انکار نمود، و سرانجام سرزمین مورد منازعه را ضمیمهٔ کشور خود کرد.

در برمه، ژاپنیها مردم بومی آن کشور را به مقامهای عالی ارتقا دادند و پس از آنکه استقلال رسمی آن را پذیرفتند برای سازماندهی اولین ارتش ملّی برمه همکاری کردند. با این‌همه تا پایان جنگ، چند جنبش مقاومت در این کشور پا گرفت، که نیرومندترین آنها جنبش کمونیستی بود. انگلیسیها برای کنترل اوضاع که

۲۲) dominion ، سرزمینی مطیع یا تحت استیلای یک فرمانروا یا مقام عالی دیگر. این اصطلاح بویژه در مورد دومینیون‌های «ملل مشترک‌المنافع» بریتانیا به کار می‌رود (دایرة‌المعارف مصاحب).

23) Indonesian People's Army

بسرعت به وخامت می‌گرایید منابع کافی نداشتند، در ژوئن ۱۹۴۷ تصمیم به اعطای استقلال گرفتند. یکی از دلایل این تصمیم، بیم از آن بود که تأخیر بیشتر موجب شود کمونیست‌ها کنترل کامل جنبش ملّی را به دست گیرند. در سال ۱۹۴۶، در مالزی، انگلیسیها قانون اساسی جدیدی پیشنهاد کردند، که با مخالفت سلطانهای نیمه مستقل مالزی رو به رو شد، علت مخالفت سلاطین این بود که اختیارات آنان کاهش می‌یافت و مردم مالزی نیز به این خاطر با آن مخالفت کردند که با اقلیتهای چینی و هندی، که مجموعاً از مالزی‌تبارها بیشتر می‌شدند، تابعیت کامل اعطا می‌کرد. در سال ۱۹۴۸، بریتانیاییها، با اعطای امتیازی دیگر، فرمانروایی سلاطین را به ایشان بازگرداندند، سنگاپور و جمعیت چینی آن را جدا ساختند، و برای چینیها و هندیها محدودیتهایی مقرر کردند. چندی بعد یک نهضت کمونیستی که خواهان استقلال کامل بود بر پا خاست و در همان حال که نیروهای انگلیسی با آنها به جنگ پرداختند و نظامیان کمونیست را شکست دادند، رهبران سیاسی که از اشراف مالزی بودند به منظور پیشدستی‌کردن بر کمونیست‌ها، خواهان استقلال شدند. به رغم منظور مالزیاییها که محدود ساختن حقوق چینیها و هندیها بود، بخشهای ثروتمندتر هر دو جامعه از استقلال پشتیبانی کردند و سرانجام بریتانیاییها در سال ۱۹۵۷ استقلال کامل مالزی را پذیرفتند.

جامعهٔ به‌نسبت بزرگ فرانسوی هندوچین، پس از سقوط فرانسه، از رژیم ویشی حمایت کرد و تسلیم ژاپنیها شد. ژاپنیها هم به نوبهٔ خود سازمان مدیریت محلی را به فرانسویها واگذار کردند. زمانی که فرانسویها به حکومت شکست خوردهٔ ویشی پشت کردند و حمایت خود را از دوگل و متفقین اعلام کردند، ژاپنیها در ویتنام، لائوس، و کامبوج رژیمهای عروسکی دست نشانده‌ای را جانشین آنها کردند. همکاری فرانسویها و نارضایتی حاصل از تحمیل رژیمهای دست‌نشانده دست به دست هم داد و کار ناسیونالیست‌های ویتنام ـ ویتمین[۲۴] را آسان کرد. ویتمین با

24) Viet Minh

برخورداری از پشتیبانی ناسیونالیست‌های چینی تا پایان جنگ، کنترل قسمت اعظم منطقهٔ شمالی تونکن[۲۵] را در دست داشت. جنبش ملّی ویتنام نیز مانند جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ جاهای دیگر، به دنبال شکست و تسلیم ژاپنیها، اعلام استقلال کرد. فرانسویها که بسیاری از آنان بازنشستگان ارتش و کارمندان دولت بودند و در منطقهٔ تونکن زمین داشتند، با استقلال ویتنام مخالفت کردند و افکار عمومی فرانسه نیز متفقاً آنها را مورد حمایت قرار داد. حتی حزب کمونیست فرانسه نیز، تا سال ۱۹۴۷ که از کابینه اخراج شد، موافقت خود را با استقلال ویتنام اعلام نکرد. با این حال، خصومتهای عملی فرماندهان نظامی محلی علیه جمهوری جدید ویتنام آغاز شد و نیروهای عمدتاً حرفه‌ای به تنهایی جنگ را ادامه دادند. سختگیری فرانسویها منجر به برتری کمونیست‌ها در جنبش ملّی ویتنام شد. ایالات متحد امریکا ابتدا با تحمیل مجدد حکومت استعماری فرانسه مخالفت کرد، ولی پیروزی کمونیست‌ها در چین و جنگ کره، سیاستگذاران ایالات متحد امریکا را متقاعد ساخت که در جنوب شرقی آسیا نیز باید با کمونیسم مبارزه شود. مع‌هذا کمکهای عظیم امریکا به فرانسویها نیز از شکست آنان جلوگیری نکرد، و در سال ۱۹۵۴، لائوس و کامبوج کشورهای مستقلی شدند، درحالی که ویتنام در امتداد خط آتش‌بس نظامی تقسیم شد و تعیین یک دولت ملّی به انجام انتخابات موکول گردید. در جنوب با حمایت امریکا یک دولت جدید ویتنامی روی کار آمد و ایالات متحد در تلاش برای حفظ این رژیم، دخالت خود را بیش از پیش گسترش داد؛ تنها پس از عقب‌نشینی امریکا در ۲۰ سال بعد بود که سرانجام این کشور متحد شد.

چین

در سال ۱۹۴۵، از مجموع ۲/۳ میلیون سرباز ژاپنی، ۱/۲ میلیون تن آنان در چین مشغول جنگ بودند. جنگ چین $\frac{1}{3}$ کل هزینه‌های نظامی ژاپن را به خود اختصاص

---

25) Tonkin

داد و ۴۰۰۰۰۰ سرباز ژاپنی در آن کشته شدند. واحدهای ارتش چین هم ۱/۳ میلیون نفر کشته دادند. حملهٔ ژاپنیها به غیر نظامیان، حمله‌های تلافی جویانه آنان علیه چریکها، واداشتن کارگران چینی به کار اجباری، مصادرهٔ مواد غذایی و ایجاد اختلال عمومی در حیات اقتصادی چین، موجب مرگ میلیونها تن غیرنظامی شد. مقاومت در مقابل حمله و تجاوز ژاپن، موجب ایجاد ناسیونالیسم جدید و گسترده‌ای در چین شد، اما سبب اتحاد جنبشهای ناسیونالیستی نشد. ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌ها، بدون آنکه به تقلاهای نومیدانه خود در جنگ علیه ژاپنیها اهمیتی بدهند همچنان منتظر پایان نبرد بودند تا مبارزات خود را برای تسلط بر چین از سر گیرند. بهترین نیروهای ملّی هرگز با ژاپنیها روبه‌رو نمی‌شدند، بلکه برای محاصرهٔ مناطقی که پایگاه کمونیست‌ها بود مورد استفاده قرار می‌گرفتند، و کمونیست‌ها هم هرگز نیروی خود را در اختیار دولت ملّی نمی‌گذاشتند.

اتحاد شوروی، به دنبال تسلیم ژاپنیها، استان منچوری را اشغال کرد، تجهیزات و وسایلی راکه ژاپنیها گرفته بودند در اختیار کمونیست‌ها گذاشت، و پیش از آنکه نیروهای ملّی از جنوب برسند، این استان را تخلیه کرد. با وجود این، نیروهای شوروی ماشین‌آلات و قطعات کارخانه‌ها راکه در حدود ۲ میلیارد دلار ارزش داشت پیاده کردند و با خود بردند، و به این‌ترتیب، جمهوری خلق آینده را از تنها مرکز عمدهٔ صنایع سنگین آن محروم ساختند. استالین که در حقیقت کمونیست‌ها را قادر به شکست دادن ناسیونالیست‌ها نمی‌دانست با امضای پیمانی، ناسیونالیست‌ها را به‌عنوان تنها نیرویی که می‌تواند ژاپنیها را شکست دهد به رسمیت شناخته بود.

ایالات متحد امریکا درحالی که از راه دریا و هوا نیروهای جنبش ملّی را به منچوری انتقال می‌داد و مقادیری محدود اسلحه و پول در اختیار ناسیونالیست‌ها می‌گذاشت می‌کوشید در مذاکرات بین آنها و کمونیست‌ها نقش «بی‌طرف» بازی کند. اندکی بعد جورج مارشال، که بعدها به معمار شکوفایی اقتصادی اروپا شهرت یافت، متوجه شد موافقتنامهٔ بدقت متوازن شده‌ای که به امضای ناسیونالیست‌ها و

کمونیست‌ها رسانده بود، بر اثر یک رشته برخوردهای مسلحانه که اواسط سال ۱۹۴۶ به یک جنگ داخلی تمام عیار تبدیل شد، باد هوا شده است. مارشال، رنجیده خاطر چین را ترک کرد و به این ترتیب سیاست امریکا در آن کشور به شکست انجامید. مارشال می‌گفت: «وقتی برگشتم، برایم بسیار دشوار بود نسبت به نتیجه اقداماتی که صورت گرفته بود اظهار نظر کنم.» بعدها، هنگامی که ورق به زیان ناسیونالیست‌ها برگشت، ایالات متحد امریکا سلاح و پول بیشتری در اختیار آنان گذاشت که این کار سبب چسباندن برچسب عروسکهای امریکایی به ناسیونالیست‌ها و تشدید خصومت کمونیست‌ها نسبت به آنها شد، که هیچ تأثیری هم در نتیجهٔ کار نداشت.

به مدت یک سال ناسیونالیست‌ها یک رشته پیروزیهایی کسب کردند. ولی چیانگ[26] اصرار داشت که هر چه زودتر سرزمینهای بیشتری را اشغال کند. به این منظور حزب ناسیونالیست که سعی می‌کرد در همان موضع استراتژیکی ژاپنیها قرار گیرد شهرهای بزرگ را اشغال کرد، ولی شهرهای کوچک و استحکامات دورافتادهٔ روستاها در کنترل چریکهای کمونیست باقی ماند. همچنین ناسیونالیست‌ها در مورد اجرای برخی اصلاحات اجتماعی که می‌توانست حمایت تودهٔ مردم از کمونیست‌ها را به خود جلب کند، موفقیتی به دست نیاوردند. در مناطق تحت سلطه ناسیونالیست‌ها مطلقاً اصلاحات ارضی صورت نگرفت و در بخشهایی هم که از کمونیست‌ها پس گرفته شد اصلاحات اجتماعی و اقتصادی انجام شده به وسیلهٔ آنان، ملغی گشت. در شهرهای بزرگ نیز بر اثر سرسختی چیانگ، روشنفکران از او رویگردان شدند، فشار تورم، طبقهٔ متوسط را به ستوه آورد، و صاحبان صنایع خصوصی هم در نتیجهٔ تبعیضهای سازمانهای دولتی به نفع کسانی که با مقامهای دولتی روابط پنهانی داشتند بشدت رنجیده خاطر شدند. در تمام این مدت، چیانگ همچنان متکی به افراد سالخورده و اکثراً فاسد و ناتوانی بود که دار و دسته شخصی و

26) Chiang

مورد اعتماد را تشکیل می‌دادند.

در همه موارد خط مشی کمونیست‌ها با سیاستهای ناسیونالیست‌ها در تضاد بود. کمونیست‌ها می‌خواستند حتی‌الامکان بخشی بیشتر از جمعیت روستایی را به جریان انقلاب سوق دهند؛ به همین جهت مالکیت را لغو نکردند، بلکه به تقسیم مجدد املاک موجود پرداختند و برای اداره آنها دهقانان را به تشکیل اتحادیه‌های تعاونی تشویق کردند. از نظر اجتماعی نیز دهقانان را تشویق کردند سیستم فرمانروایی سازمانهای قبیله‌ای و معابد اجدادی را براندازند و رسم قربانی کردن در پیشگاه خدایان و نظام پدرسالاری را منسوخ کنند. مورد اخیر شایستهٔ تأکید است، زیرا با آزادشدن زنان کمونیست‌ها در واقع نیروی انقلابی قابل اعتماد و پرتوانی کشف کرده بودند. در جامعهٔ سنتی چین، همهٔ زنان مورد ستم و تبعیض قرارگرفته بودند، ولی مائو[27] ادعا می‌کرد که فرمانروایی شوهر بر زن همواره «در میان دهقانان فقیر کمتر از طبقات ثروتمند بوده است، زیرا زنان دهقانان تهیدست، به سبب احتیاجات مالی به اجبار بیش از زنان طبقات ثروتمندتر در کارهای دستی مشارکت داشتند و در نتیجه در امور خانواده نیز از حق اظهارنظر و تصمیمگیری زیادتری برخوردار، بودند». نوید بهبود وضع اقتصادی همهٔ دهقانان و قول اصلاح شرایط اجتماعی کلیهٔ زنان، اعم از ثروتمند و تهیدست، با استقبال پرشور همگان روبه‌رو شد. مهمتر آنکه مالیاتهایی که به کمونیست‌ها پرداخته می‌شد، درجیب مقامهای محلی یا کارگزاران دولت مرکزی ناپدید نمی شد، بلکه در راه پیشبرد اصلاحات داخلی و کمک به واحدهای چریکی محلی، که خود را وقف دفاع از انقلاب کرده بودند، به کار می‌رفت.

در اواسط سال ۱۹۴۷، کمونیست‌ها به حمله‌ای برضد نیروهای بیش از حد پراکندهٔ ناسیونالیست‌ها دست زدند، و در نتیجهٔ پیروزیهای پی‌درپی واحدهای چریکی، بتدریج به‌صورت واحدهای بزرگ نظامی درآمدند. در نبرد هوائی ـ هائی[28] واقع در نزدیکی مرز چین مرکزی، ۵۵۰۰۰۰ سرباز کمونیست، در امتداد جبهه‌ای به

27) Mao

28) Huia - Hai

طول بیش از ۳۰۰ کیلومتر، در برابر ۴۰۰۰۰۰ ناسیونالیست قرار گرفتند. چیانگ، به‌رغم مخالفت مشاورانش، این محل را انتخاب کرده بود. کمونیست‌ها قسمت اصلی ارتش ملّی را محاصره کردند، و هنگامی که چیانگ برای نجات آنان نیروهای کمکی گسیل داشت، کمونیست‌ها آنها را هم در محاصره قرار دادند. فرمانده نیروهای کمکی، وقتی آگاه شد که چیانگ برای آنکه تجهیزات سنگین نیروهای محاصره شده به دست دشمن نیفتد قصد دارد آنها را بمباران کند، خود را تسلیم کمونیست‌ها کرد. چیانگ، به دنبال تلاشی بی‌ثمر برای رسیدن به توافقی از طریق مذاکره رسمی، چین را رها کرد و به تایوان رفت و بدین‌ترتیب، جمهوری خلق چین در اول اکتبر ۱۹۴۹ در پکن اعلام موجودیت کرد.

وسعت زیاد چین و پیروزی قاطع کمونیست‌ها، برای انقلاب مدل چینی و مارکسیسم نوع مائو حیثیتی عظیم به همراه آورد. مائو، برخلاف مارکسیسم سنتی شوروی، بر نیروی بالقوه انقلابی کل جامعهٔ دهقانی و نه بعضی از بخشهای مشخص آن تأکید می‌کرد. به جای اثر ناسیونالیسم پرولتاریایی ـ که در دورهٔ استالین لفافه‌ای برای حفظ منافع اتحاد شوروی شده بود ـ مائو بر بازگشت به ناسیونالیسم بومی در مقابل امپریالیسم بیگانه اعم از اروپایی، ژاپنی، یا امریکایی تأکید می‌کرد. بالاتر از همه مائو مرد عمل بود؛ هر چند به‌عنوان یک مارکسیست متعصب از یک سو معتقد بود که «هر گونه تفکر، بدون استثنا نشانی از یک طبقهٔ اجتماعی دارد»، از سوی دیگر با قاطعیت اعلام می‌کرد که «هر کسی به خلق انقلابی بپیوندد، انقلابی است». مائو مارکسیست بود و مارکسیست ماند؛ مادی‌گرایی و سنت‌ستیزی مارکسیسم، یکی از جنبه‌های مهم ناسیونالیسم فراگیر جدید و توجیه کننده برنامهٔ صنعتی کردن بود که می‌بایست موقعیت جهانی چین را ارتقا دهد. باوجود این، کمونیست‌ها پس از پیروزی همچنان بر اشتیاق و ابتکار محلی تأکید می‌کردند. در چین، برنامهٔ اشتراکی کردن گستردهٔ مزارع و بزور پس گرفتن زمین از دهقانان، که از ویژگیهای اتحاد شوروی در سالهای بین دو جنگ بود، اجرا نشد. همه این چیزها «مائوییسم» را به

انقلابیون آیندهٔ همه نقاط جهان معرفی کرد. در سرزمینهای استعماری، رهبران ناسیونالیست شورشهای روستایی را به‌عنوان منبع احتمالی انقلاب زیر نظر داشتند. در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی، چون به نظر می‌رسید که پرولتاریای سازمان یافتهٔ صنعتی توان بالقوه انقلابی خود را از دست داده است، روشنفکران به طبقاتی که هنوز خارج از سلسله مراتب حاکم بودند از قبیل کشاورزان جهان سوم، اقلیتهای نژادی و طبقه مبتلا به بیکاری مزمن که امکان بسیج کردن آنها برای رسیدن به تحولی انقلابی وجود داشت، چشم امید دوخته بودند.

## افریقای شمالی و خاورمیانه

متصرفات ایتالیا در افریقای شمالی، اولین سرزمینهایی بودند که به استقلال دست یافتند. متفقین، بلافاصله بعد از پیروزی استقلال اتیوپی را بازگرداندند؛ ولی در عین حال هر کدام می‌خواستند که بخشی از باقیماندهٔ قارهٔ افریقا را برای خود نگاه دارند. فرانسویها به قطعه‌ای از خاک لیبی که اشغال کرده بودند طمع داشتند، انگلیسیها تمایلی به ترک مناطق اشغالی خود در لیبی نشان نمی‌دادند، امریکاییها می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که پایگاه هوایی آنان در لیبی همچنان در کنترلشان باقی خواهد ماند. روسها برای اداره سرزمینهای اشغالی هیئت مدیره مشترکی که برای آنان لااقل به اندازه دیگران حق رأی تأمین می‌کرد پیشنهاد می‌کردند و حتی ایتالیاییها که اینک احترام بین‌المللی خود را باز یافته بودند در مورد واگذاری مستملکات سابق خویش خواهان حق رأی بودند. در زمینهٔ به دست آوردن استقلال، بروز اختلافات در میان قدرتها و تشکیل دادگاه جدید افکار عمومی بین‌المللی توسط سازمان ملل نقشی شاید مساوی نقش جنبشهای بومی داشت. طرح انگلیسی ـ ایتالیایی برای قیمومت مشترک دهساله، که در آن لیبی به مناطق نفوذ فرانسه، بریتانیا و ایتالیا تقسیم می‌شد، با تظاهرات خشونت‌آمیز گسترده‌ای روبه‌رو شد و در مجمع عمومی سازمان ملل متحد شکست خورد. در مقابل، به‌موجب قطعنامه سازمان ملل قرار شد لیبی مستقل گردد و قانون اساسی آن

به‌وسیلهٔ مردم لیبی تدوین شود. در سال ۱۹۵۱ رهبر مسلمانان، که مبارزه علیه ایتالیاییها را رهبری کرده بود، فرمانروای دولت جدید پادشاهی متحد لیبی[۲۹] شد. در شرق افریقا اریتره ضمیمهٔ خاک اتیوپی شد و سازمان ملل، اداره سومالی را برای ده سال به ایتالیا سپرد، این منطقه در سال ۱۹۶۰ به سومالی بریتانیا پیوست و مستقل شد.

استقلال لیبی، بریتانیایی‌ها را در مصر زیر فشار قرار داد و فرانسویان نیز در تونس، الجزایر، و مراکش تحت فشار فوق‌العاده شدیدتری قرارگرفتند. طی جنگ جهانی، بریتانیاییها برای حفظ امنیت پایگاه عملیات خود آزادانه وارد مصر شده بودند، ولی فساد و بی‌لیاقتی دولتی که توسط آنان روی کار آمده بود، در سال ۱۹۵۲ ـ ۱۹۵۳ منجر به سرنگونی آن شد و گروهی از افسران جوان به رهبری جمال عبدالناصر جانشین آن شدند. حتی کانال سوئز هم از کنترل بریتانیاییها خارج شد و شکست مداخله مسلحانه بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۵۶، تنها نتیجه‌ای که داشت اثبات ناتوانی آنان در تغییر جریان رویدادها در این منطقه بود. ایالات متحد امریکا، که صریحاً تجاوز شوروی به مجارستان را محکوم کرده بود، ناچار شد تجاوز به کانال سوئز را هم محکوم کند، و سازمان ملل طی قطعنامه‌ای بریتانیا و فرانسه را دعوت به عقب‌نشینی کرد. سودان، که مصر چشم طمع به آن دوخته بود ولی تحت حاکمیت بریتانیا بود، در سال ۱۹۵۳ زیر نظارت بین‌المللی قرار گرفت و در سال ۱۹۵۶ رأی به استقلال آن داده شد.

تونس و مراکش تحت قیمومت فرانسه قرار داشتند. در تئوری، فرانسه این دو کشور را به جای حاکمان بومی اداره می‌کرد؛ ولی در واقع، حتی ۴۰۰۰۰۰ نفر اروپایی مقیم مراکش و ۲۵۰۰۰۰ نفر اروپایی ساکن تونس، و تعداد بسیار کمتری از بومیان این کشورها از حقوق سیاسی برخوردار نبودند. فرانسویها حزب ناسیونالیست تونس را غیرقانونی اعلام کرده، رهبر آن را در سال ۱۹۳۸ به زندان

29) United Kingdom of Libya

انداخته بودند. وی که توسط آلمانیها آزاد شده بود پس از آنکه بار دیگر تونس توسط متفقین تحت فرمانروایی فرانسه قرار گرفت، به مصر رفت و از آن کشور به‌عنوان پایگاهی برای تبلیغات و مقاومت استفاده کرد. دولت فرانسه برای انعقاد موافقتنامۀ صلح با ملّیون وارد مذاکره شد، ولی جامعۀ فرانسویان مقیم تونس کارشکنی کردند. سرانجام، پس از دو سال مبارزۀ چریکی در سال ۱۹۵۴، فرانسه به تونس خودمختاری داخلی داد و در سال ۱۹۵۷، حاکم سنّتی این کشور کنار گذاشته شد و جمهوری جدید تونس روی کار آمد. در مراکش، سلطان شخصاً رهبری جنبش استقلال را به دست گرفته بود. در سال ۱۹۵۳، فرماندۀ محلّی فرانسوی سلطان را برکنار کرد و دولت فرانسه هم بعدها این اقدام را تأیید کرد، ولی سلطان جدید که با پشتیبانی فرانسه روی کار آمده بود از هیچ نوع حمایتی برخوردار نشد. تروریسم شهری بشدت شایع شد و در روستاها «ارتش آزادیبخش» که از سوی مراکش اسپانیا نیز حمایت می‌شد پا گرفت. در سال ۱۹۵۶، دولت فرانسه به استقرار مجدد سلطان مراکش و استقلال کامل آن کشور رضایت داد. به‌گونه‌ای مشابه دولت اسپانیا نیز به قسمت تحت اشغال خود استقلال داد و دو منطقه یکی شدند.

سیاست به‌نسبت مسالمت‌آمیز فرانسویها در تونس و مراکش، تا حدود زیادی نتیجه شروع جنگ استقلال الجزایر درسال ۱۹۵۴ بود. قانوناً الجزایر بخشی از فرانسه بزرگ بود و یک میلیون اروپایی ساکن آن در سیاست داخلی فرانسه به‌گونه‌ای مؤثر اعمال نفوذ می‌کردند. آنان از طریق یک سیستم توأم رأی‌دهی و نمایندگی، که در عمل کلیه افراد غیر فرانسوی را از شرکت در انتخابات محروم می‌ساخت، بر ۸ میلیون الجزایری حکم می‌راندند. اهالی الجزایر فقط در صورتی می‌توانستند به تابعیت فرانسه درآیند که از قانون اسلام صرف نظر کنند، و این تصمیمی دشوار بود که ممکن بود به فسخ عقد ازدواج و مصادرۀ اموال منجر شود. بسیاری از فرانسویان که از سه یا چهار نسل پیش در الجزایر سکونت گزیده بودند این کشور را ملک موروثی خود می‌دانستند. در ضمن، جنبش ملّی الجزایر هم، کندتر

از جنبشهای ملّی دیگر نقاط شمال افریقا گسترش یافت. در قرن نوزدهم، نخبگان قبایل بومی شکست خورده و منزوی شده بودند، و محدود بودن امکانات تحصیلی و اقتصادی مانع رشد طبقهٔ متوسط بومی شده بود. گروه کوچک نخبگان الجزایر ضمن تحسین فرهنگ فرانسوی خود را با این فرهنگ معرفی می‌کردند، و اعتراض علیه حکمرانی فرانسه عمدتاً به تقاضای مساوات در داخل نظام موجود محدود می‌شد. جامعه فرانسویان الجزایر با چنین اصلاحاتی مخالف بود، و دولت هرگونه جنبشی را که گرایشی به استقلال نشان می‌داد بسرعت سرکوب می‌کرد.

تحولات جمعیتی و اقتصادی، نیروی محرکه تازه‌ای برای ناسیونالیسم جدید اسلامی فراهم ساخت. جمعیت الجزایر بسیار سریعتر از جمعیت فرانسویان ساکن آن کشور افزایش می‌یافت، ولی کشاورزان فرانسوی زمینها را در انحصار خود داشتند؛ الجزایریها بناچار به شهرها هجوم بردند و مجبور شدند در بخشهای پرجمعیت بومی‌نشین، در مراکز قدیمی یا در شهرکهای فقیرنشین حومهٔ شهرها، سکونت کنند. طی جنگ جهانی دوم، رهبران الجزایر بتدریج سیاست همسان‌سازی سابق را کنار گذاشتند و بصراحت تقاضای استقلال کردند. در مه ۱۹۴۵، یک رشته تظاهرات پی‌درپی صورت گرفت که به خشونت علیه اروپاییان انجامید و اروپاییان نیز متقابلاً به یک‌رشته حملات خشونت‌آمیز پرداختند؛ در حدود صد فرانسوی کشته شدند و در عوض فرانسویان، هزاران الجزایری را به قتل رساندند. این قتل‌عامها ــ و خبرهای مربوط به جنبشهای استقلال‌طلبانه در دیگر مناطق جهان عرب ــ سازش و تسلیم در برابر فرانسویان را منسوخ کرد. سازمانهای جدیدی پا به عرصهٔ وجود گذاشتند که در سال ۱۹۵۴، تحت عنوان جبههٔ آزادیبخش ملّی[1]، با هم متحد شدند. تقاضای استقلال، خشم و کینهٔ گروههای استقلال‌طلب الجزایر را قوت بخشید؛ دولت که از نخستین موج حمله‌های چریکی جان سالم بدر برده بود طی چند ماه آینده همهٔ رهبران جنبش را دستگیر کرد، اما جبههٔ آزادیبخش از بین

30) Front de Libération Nationale (FLN)

نرفت. حمله به نقاطی که فرانسویان در آن منافعی داشتند ادامه یافت و حمله‌های تلافی جویانه نیروهای فرانسوی به روستاها، جز افزایش طرفداران ناسیونالیست‌ها، نتیجه‌ای نداشت. دولت فرانسه کوشید سرکوب نظامی را با انجام پاره‌ای اصلاحات، غیر از اعطای استقلال، توأم کند، اما با مخالفت شدید جامعه فرانسویان الجزایر رو به رو شد، و گسترش خشونتها، مبارزات سرسختانهٔ ناسیونالیست‌ها را تشدید کرد.

از اواخر سال ۱۹۵۶ تا سال ۱۹۵۸، فرانسویها در مقابله با جبههٔ آزادیبخش به یک سلسله موفقیتهای تاکتیکی دست یافتند که بظاهر پیروزی نهایی آنان را نوید می‌داد. نیروهای فرانسوی روستاهای الجزایر را تحت سلطهٔ خود درآوردند، و شکنجه و اعدامهای گروهی روستاییان، جوّی از وحشت ایجاد کرد. در فوریه ۱۹۵۸، یکی از فرماندهان محلی دستور بمباران هوایی پایگاه جبههٔ آزادیبخش در تونس را صادر کرد ـ واقعه‌ای که به نظر می‌رسید پیامدهای آن، همراه با روی کار آمدن مجدد دوگل در فرانسه موجب تقویت موضع فرانسه در الجزایر خواهد شد. تونس به سازمان ملل شکایت کرد و ایالات متحد امریکا و بریتانیا برای میانجیگری اعلام آمادگی کردند. ارتش از ترس اینکه دولت فرانسه تسلیم شود، در الجزایر قدرت را در دست گرفت و گروهی از افسران برای حمله به فرانسه نقشه‌ای طرح کردند. همین بحران بود که زمینه را برای بازگشت دوگل و تشکیل جمهوری پنجم مساعد ساخت.

جبههٔ آزادیبخش هنوز شکست نخورده بود. در داخل الجزایر فعالیتهای چریکی روز به روز دشوارتر می‌شد ـ تنها ۷۰۰۰ چریک تا پایان جنگ فعال ماندند ـ معهذا ۴۰۰۰۰ چریک جبهه آزادیبخش که در تونس و مراکش، مستقر شده بودند واحدهای بسیار بزرگتر فرانسوی را در امتداد مرز متوقف ساختند. «دولت موقت» جدید جبههٔ آزادیبخش، از سازمان ملل به‌عنوان تریبونی مؤثر استفاده کرد. در ضمن، دوگل هم به منظور بهبود شرایط سیاسی و اقتصادی مردم الجزایر، به اصلاحاتی دست زد. بسیاری از زندانیان را عفو کرد، و در سال ۱۹۵۹ اعلام کرد که الجزایریها مختارند استقلال را انتخاب کنند، با فرانسه متحد شوند، یا یک سازمان

فدرال متشکل از کلیه گروههای قومی تشکیل دهند. جامعه فرانسویان ساکن الجزایر که از این اقدام به خشم آمده بودند تظاهراتی ترتیب دادند و سران ارتش برای کودتایی دیگر نقشه کشیدند، اما دوگل هر دو جریان را سرکوب کرد، و هنگامی‌که خودمختاری مردم الجزایر به موجب همه‌پرسی سال ۱۹۶۱ در فرانسه به تصویب رسید، افکار عمومی به طور کامل علیه مهاجران سرسخت و ارتش تغییر کرده بود. سرانجام در سال ۱۹۶۲ دوگل و رهبران جبههٔ آزادیبخش ملّی به جنگ خاتمه دادند و الجزایر مستقل، به جمع کشورهای افریقای شمالی پیوست.

در خاورمیانه، ایالات متحد امریکا و بریتانیا در سال ۱۹۴۶ فرانسه را مجبور کردند از قیمومت سوریه صرفنظر کند. فرانسویها این اقدام را نپسندیدند و دوگل آن را «خصمانه» توصیف کرد. در سال ۱۹۴۸، انگلیسیها نیروهای خود را از فلسطین خارج کردند، و سازمان ملل پیشنهاد کرد، دو دولت یهودی اسرائیل و یک دولت عرب فلسطینی تشکیل گردد و اورشلیم هم بین‌المللی شود. دولتهای عرب همسایه به اسرائیلیها حمله کردند، ولی سازماندهی برتر نه تنها موجب شد اسرائیل بر مخالفان پرشمارش پیروز شود، بلکه دولت جدید بزرگتر و شامل بخشی از شهر اورشلیم هم شد. این بخش، دالانی به ساحل مدیترانه و بخشی از جلیله[۳۱] بود که سازمان ملل آن را به اعراب فلسطینی اختصاص داده بود. نزدیک به یک میلیون آوارهٔ فلسطینی که از اسرائیل فرار کردند هرگز جذب دولتهای عرب همسایه نشدند، بلکه در اردوگاههای موقت، که به‌صورت یک کانون دائمی نارضایتی در منطقه درآمد، اسکان داده شدند. احساس تحقیری که از این شکست ناشی شده بود منجر به تقاضای اصلاحات اجتماعی و اقتصادی در کشورهای عربی و کودتاهای نظامی در سوریه و اردن شد، و کودتای موفقیت‌آمیز و به قدرت رسیدن ناصر در مصر نیز از پیامدهای آن بود.

---

31) Galilee

## کشورهای جنوب صحرای افریقا

در مستملکات بریتانیا در افریقای غربی، بر اثر جنگ جهانی شرایط پیشرفت فراهم آمده بود؛ بسیاری از سربازان کشورهای افریقای غربی در ارتش بریتانیا خدمت کرده بودند، و منشور آتلانتیک و تأسیس سازمان ملل امیدهایی برانگیخته بود. سیطرهٔ مستمر اروپاییان بر حیات اقتصادی، تأخیر در اجرای پروژه‌های توسعه که قول آنها داده شده بود، کمبود کالاهای مصرفی، و بی‌میلی آشکار استعمارگران بریتانیایی نسبت به اعطای استقلال، موجب اوج گرفتن نارضایتی شد. در ساحل طلا، به موجب قانون اساسی جدید مصوب سال ۱۹۴۶، اکثریت اعضای شورای قانونگذاری را افریقاییان تشکیل می‌دادند، با وجود این در سال ۱۹۴۸، تحریم بازرگانان اروپایی در شهرهای بزرگ بلوایی گسترده برانگیخت. در نتیجه تحقیقی که در مورد آشوبها صورت گرفت، معلوم شد قانون اساسی جدید از ابتدا مورد قبول هیچ کس نبوده است، و تلاش برای تدوین قانون اساسی دیگری که مورد قبول همگان باشد به سبب آنکه باز هم ذکری از استقلال کامل نشده بود و همچنین براثر گسترش سریع حزب ناسیونالیست و پیروزی قاطع آن در انتخابات سال ۱۹۵۱، عقیم ماند. سرانجام در سال ۱۹۵۷، ساحل طلا که غنا نام گرفته بود مستقل شد. با چنین پیشرفتی، مقامهای بریتانیایی در وضعیتی قرار گرفتند که نمی‌توانستند به درخواستهای استقلال ناسیونالیست‌های سرزمینهای مجاور پاسخ منفی بدهند و تا سال ۱۹۶۵، کلیهٔ مستعمرات بریتانیا در افریقای غربی مستقل شدند.

موفقیت جنبشهای استقلال‌طلبانه در افریقای غربی، فشاری سخت بر رژیمهای استعماری سراسر منطقه جنوب صحرای افریقا وارد آورد. در سال ۱۹۵۶، دولت فرانسه طرحی قانونی تدوین کرد که به موجب آن، اختیارات خود مختاری قابل توجهی به هر یک از مستعمرات فرانسه در جنوب صحرای افریقا اعطا می‌شد، و در سال ۱۹۵۸، دوگل به یکایک این سرزمینها پیشنهاد کرد استقلال یا خودمختاری در کادر یک «جامعه» فرانسوی را انتخاب کنند. در همه‌پرسیی که به این منظور

صورت گرفت کلیه این سرزمینها، جز یکی، ادامه عضویت در جامعه را پذیرفتند. مع‌هذا در گینه ناسیونالیست‌ها اکثریت قریب به اتفاق آرا را به‌دست آوردند و امتناع آنان از پذیرفتن عضویت جامعه منجر به شکست کل طرح شد. سال بعد، برخی از همان کشورها خواستار استقلال در کادر جامعهٔ مزبور شدند، برخی دیگر به‌عنوان آماده شدن برای شرکت در مذاکرات مربوط به ساختار نهایی این جامعه، خواهان استقلال خارج از جامعهٔ مزبور شدند و تا سال ۱۹۶۰، سرتاسر منطقهٔ وسیع تحت فرمانروایی فرانسه در افریقای غربی و مرکزی مستقل گردید. در سال ۱۹۵۵، برای اولین بار بلژیکیها به افریقاییان کنگو اجازه دادند فعالیت سیاسی محدود داشته باشند و تا سال ۱۹۶۰، آشوبها و خشونتهای رو به گسترش، آنان را متقاعد ساخت که تنها با اعطای استقلال می‌توانند منافع اقتصادی خود را نجات دهند.

دستیابی به استقلال در افریقای جنوبی و شرقی، عمدتاً به سبب شمار فراوان مهاجران سفیدپوست، دشوارتر بود. در افریقای جنوبی، حق رأی دادن که در کیپ پراینس[32] به غیر سفیدپوستها داده شده بود، بتدریج محدود شد و سرانجام ملغی گردید، و از سال ۱۹۴۸ به بعد در اکثریت حوزه‌های انتخابیه که کلیه اعضای آنها سفیدپوست بودند به گسترش سیستم آپارتاید[33]، یعنی جدایی حقوقی و فیزیکی نژادها، رأی داده شد. در سال ۱۹۶۱، افریقای جنوبی پس از خروج از جمع کشورهای مشترک‌المنافع به‌صورت یک جمهوری مستقل درآمد؛ ولی به‌رغم قولهای دولت مبنی بر ایجاد موطنی برای جمعیت افریقایی آن سرزمین، استقلال فقط نصیب اقلیت سفیدپوست شد. در رودزیای جنوبی مهاجران سفیدپوست که از سیستم تبعیض نژادی پیروی می‌کردند و نمی‌خواستند زیر سلطه افریقای جنوبی قرار گیرند در سال ۱۹۵۳ مقامهای مستعمراتی بریتانیا را متقاعد ساختند که سرزمین آنها را با رودزیای جنوبی و نیاسالند[34] متحد سازند. فدراسیون جدید

---

32) Cape Province
33) System of Apartheid
34) Nyasaland

رودزیا ونیاسالند اقلیتی از کرسیهای پارلمان خود را برای افریقاییان در نظر گرفت، ولی این امتیاز و دیگر تضمینهای مربوط به حقوق افریقاییان غیر از اینکه احساسات ناسیونالیستی را بیشتر دامن بزند نتیجه‌ای نداشت. در سال ۱۹۵۲ در کنیا واقع در شمال این فدراسیون، افراد قبیلهٔ مائومائو[۳۵] شورش کردند. با آنکه نیروهای انگلیسی در کنترل و سرکوب این شورش که چهار سال طول کشید تا حدودی موفق شدند، دولت انگلستان قبول کرد تا اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به کلیه مستعمرات افریقایی خویش استقلال اعطا کند، و در پی آن کنیا، اوگاندا، و تانزانیا در سالهای ۱۹۶۱ ـ ۱۹۶۳ به استقلال رسیدند. مخالفت کشورهای افریقایی با ساختار فدراسیون رودزیا ـ نیاسالند به حدی علنی گردید که به نیاسالند و رودزیای شمالی اجازه داده شد از عضویت آن خارج شوند و در سال ۱۹۶۴، دو کشور یادشده با نامهای مالاوی و زامبیا مستقل شدند. سفیدپوستان سرسخت رودزیای جنوبی هم خواهان استقلال و قانون اساسی جدیدی شدند که برتری همیشگی آنان را تضمین کند، و چون دولت بریتانیا درخواست آنان را نپذیرفت، در سال ۱۹۶۵ یک‌طرفه اعلام استقلال کردند، هر چند در اینجا نیز مانند افریقای جنوبی استقلال فقط برای سفیدها بود. سرانجام در سال ۱۹۸۰، فرمانروایی اکثریت سیاهیان تحقق یافت و رودزیای جنوبی به زیمبابوه تغییر نام داد.

در سال ۱۹۶۱، در آنگولا قیامی علیه حکومت پرتغال برپا شد که دامنهٔ آن در موزامبیک هم گسترش یافت . از آن پس طی سیزده سال بعد، دولت پرتغال مرتب اعلام می‌کرد که شورشیان شکست خورده‌اند. در این مدت، افزایش هزینهٔ جنگ با شورشیان، منابع محدود اقتصادی پرتغال را جذب کرد و سربازگیری مستمر باعث شد جوانان پرتغالی گروه گروه زادگاه خود را ترک کنند. به دنبال مرگ سالازار، اختلاف نظر ارتش و دولت در مورد بهترین راه پایان دادن جنگ، موجب وخامت وضعیت انقلابی پرتغال شد. این شورش و موفقیت نهایی آن می‌تواند در تشریح

35) Mau Mau

جنبشهای استعمارزدایی جالب باشد. پرتغال، که پیش از هر کشور دیگر اروپایی، به موقعیت متزلزل امپراتوری خود پی برده بود با مستعمرات خود کنار آمد؛ مستعمرات بخش جدایی‌ناپذیر پرتغال محسوب می‌شدند، و در آنها هیچ‌گونه تبعیض نژادی بین اروپایی و افریقایی وجودنداشت، و کلیسای کاتولیک قوی و فعال بود. بدون تردید حکومت استعماری مستبد بود، اما با دولت مرکزی، چنانکه در متصرفات بریتانیا، فرانسه، و بلژیک معمول بود، تضاد آشکاری نداشت. در حقیقت پرتغال بجز استقلال هرچه می‌بایست به مستعمرات بدهد، داد.

# ۴
# رونق بزرگ

## ریشه‌های رونق بزرگ

اروپای غربی پس از دورهٔ بازسازی به یک دوره رونق بی‌سابقه قدم نهاد، ولی ناظران نسبتاً بکندی خود را با وضعیت جدید تطبیق دادند. تا سال ۱۹۴۸ یا ۱۹۴۹ تولید صنعتی همهٔ کشورها از سطح پیش از جنگ فراتر رفته بود، ولی انتظار می‌رفت با پایان یافتن «مرحلهٔ بهبود»، نرخ رشد تنزل کند. در سال ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱، جنگ کره موجب افزایش ناگهانی تقاضای مواد خام و ماشین‌آلات درسراسر جهان گردید، اما این امر پدیده‌ای موقت تلقی شد.فشار امریکا برای تسلیح مجدد، موجب تحرک روزافزون تقاضا شد ولی چون مصرف کاهش نیافته بود این رونق مستمر، تورمی و خطرناک تلقی می‌شد. تا اواخر دهۀ ۱۹۵۰، نشانی از پایان یافتن این رونق مشاهده نشد؛ اقتصاددانان، برای یافتن کتابها و مقاله‌هایی که حاوی توضیحاتی قانع‌کننده در مورد دوره‌های طولانی رشد اقتصادی باشد، به کتابخانه‌های خود روی آوردند. رونق اقتصادی که در سراسر دهۀ ۱۹۶۰ ادامه داشت، در چهار دوره ـ در سال ۱۹۵۲،

۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸، ۱۹۶۳، و ۱۹۶۷ ـ به طور موقت قطع شد. ولی این قطع‌شدنها «رکود»هایی سنّتی نبود، بلکه دوره‌های «کساد»ی موقت بود و رشد تولید همچنان ادامه داشت، منتها سرعت رشد و تولید پایینتر از آن حدی بود که اروپاییان به‌عنوان حد «عادی» پذیرفته بودند. در ۱۹۵۸، کل تولید در بلژیک، ایرلند، و نروژ کاهش یافت و بجز این سه مورد استثنایی، سطح تولید در هیچ کشور اروپای غربی و طی هیچ یک از چهار دورهٔ رکود پایین نیامد به طوری که تا پایان آن دهه، برخی از اقتصاددانان به این نتیجه رسیده بودند که اقتصادهای پیشرفته دیگر دچار رکود نخواهد شد، بلکه دوره‌های متناوب رشد نسبتاً سریع و نسبتاً کُند، را تجربه خواهند کرد. با این‌همه برخی دیگر از کارشناسان اقتصادی شواهد آماری این نظریه را مورد تردید قرار دادند، ولی بیشتر آنان در این مورد همعقیده بودند که کتاب جامع آیا دور فعالیت اقتصادی منسوخ شده است؟[1] منتشر شده در ۱۹۶۹، پرسش بجایی را مطرح کرده است.

اروپای شرقی هم در رونق بزرگ سهیم بود، ولی در آنجا نیز شناسایی واقعیتها بکُندی صورت گرفت. شکوفایی اقتصادی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی و مرکزی نسبت به اروپای غربی اندکی کُندتر بود، ولی حتی در کشورهایی هم که طی جنگ متحمل بیشترین ویرانیها شده بودند تا اوایل دههٔ ۱۹۵۰ تولید صنعتی از سطوح پیش از جنگ فراتر رفته بود. در این فاصله رژیمهای سوسیالیستی جانشین دولتهای ائتلافی پس از جنگ شدند و برنامه‌های صنعتی شدن به سبک شوروی را پیاده کردند و در همان حال به اجرای طرح اشتراکی کردن کشاورزی پرداختند. در دوران جنگ سرد، آمار به‌صورت یک سلاح درآمد. دولتهای اروپای شرقی بازده تولید را به طریقی محاسبه می‌کردند که نرخ رشد آنها را در بالاترین حد نشان دهد، و اقتصاددانان غربی مدام به محاسبهٔ مجدد این ارقام رسمی می‌پرداختند تا نرخهای رشد حقیقی که بسیار پایینتر بود معلوم شود.دولتهای سوسیالیستی از این ارقام

---

1) *Is the Business Cycle Obsolete?*

به‌عنوان گواه موفقیت سیستم اقتصادی خود یاد می‌کردند و این درحالی بود که مفسران غربی این موفقیتها را ناچیز می‌شمردند و بر شکست سوسیالیسم تأکید می‌کردند. با وجود این تا اواخر دهۀ ۱۹۶۰ روشن شده بود که اقتصاد کشورهای اروپای غربی با سرعتی خارق‌العاده رشد کرده است و رونق اقتصادی اروپای شرقی نیز دارای ویژگیهای عمدۀ رونق اروپای غربی است.

در جمع‌بندی عوامل این رونق پایدار می‌توان توضیح داد که برخی از آنها نسبتاً تصادفی و بقیه بیش از همه تابع مدیریت و کنترل بوده است؛ به‌عنوان مثال، پیشرفت تکنولوژیکی و بخش عمدۀ جریان سرمایه را می‌توان تحولاتی نسبتاً خوش‌یمن دانست که برای اروپا پیامدهای مهمی داشته است. کشفیات تکنولوژیکی در دورۀ بین دو جنگ ادامه داشت، ولی پایین بودن نسبی سطح سرمایه‌گذاری، به‌کارگیری دستاوردهای فنی جدید را کُند می‌کرد. بازسازی کارخانه‌های صنعتی، که در جنگ آسیب دیده یا ویران شده بود، فرصتی برای بهره‌گیری از انبوه دستاوردهای فنی جدید فراهم ساخت، و با ادامۀ رونق اقتصادی، ظرفیت تولید به اوجی جدید رسید و خود به خود تمایلی نسبت به افزایش کارایی صنعتی اروپا ایجاد کرد. در اروپای غربی تکنولوژی به کار گرفته شده در کارخانه‌های جدید، و نیز سرمایۀ لازم برای احداث کارخانه‌ها، غالباً متعلق به امریکا بود. در مورد فولاد، تکنیکهای جدیدی که در کارخانه‌های اروپا به کار گرفته شد از تکنیکهایی که هنوز در ایالات متحد امریکا به کار می‌رفت برتر بود، و تا دهۀ ۱۹۷۰ مواضع رقابتی این دو صنعت معکوس شده بود.

اروپای شرقی از مبنایی پایین شروع کرده بود و در نتیجه ذخیرۀ تکنولوژیهای جدیدی که می‌توانستند به آنها دست یابند حتی از آنچه در دسترس اروپای غربی بود بیشتر بود. به رغم تحریم رسمی امریکا در مورد صادراتی که ممکن بود قدرت نظامی کشورهای سوسیالیست را افزایش دهد، انتقال تکنولوژی و سرمایه از اروپای غربی به اروپای شرقی بویژه به یوگوسلاوی و رومانی روزافزون بود، در وهلۀ

اول به این امید که روابط آنها را با اتحاد شوروی سست کنند و سپس در پاسخ به غرضهای محدودتر اقتصادی از قبیل کارخانه‌هایی که توسط شرکت فیات و دیگر شرکتهای اروپای غربی در اتحاد شوروی و جاهای دیگر احداث شد. علاوه بر آن اتحاد شوروی غرامت گرفتن از اروپای شرقی و مرکزی را متوقف ساخت و در عوض به اعطای سوبسید به شکل اعتبارات وسیع بازرگانی پرداخت و قیمت نفت ومواد معدنی دیگری راکه به این کشورها صادر می‌کرد پایین آورد.

اروپا از این فرصت استفاده کرد و کارگران خود را از بخش کشاورزی به بخش صنعت انتقال داد. ناظران اعلام کردند که اشتغال در بخش کشاورزی آلمان غربی از ۵/۱ میلیون تن در ۱۹۵۰ به ۳/۶ میلیون تن در ۱۹۶۱ کاهش یافته است و آن را «معجزهٔ اقتصادی» خواندند. کاهش اشتغال در بخش کشاورزی فرانسه نیز به همین اندازه چشمگیر بود، یعنی از ۵/۲ میلیون نفر در ۱۹۵۴ به ۳/۹ میلیون نفر در ۱۹۶۲ کاهش یافت؛ اما در واقع ایتالیا بود که اساسی‌ترین دگرگونی ساختاری را تجربه کرد، به طوری که اشتغال در بخش کشاورزی آن از ۸/۳ به ۵/۶ میلیون تن کاهش یافت و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۶۱، اشتغال در بخش صنعتی آن از ۶/۳ به ۷/۹ میلیون نفر افزایش پیدا کرد. کشورهای کوچکتر هم بر حسب درصد، با همین آهنگ حرکت می‌کردند، و از جمله اسپانیا در دههٔ ۱۹۶۰ وارد این مرحله شد. در اروپای شرقی، افزایش سریع اشتغال صنعتی سبب شد که سهم کشاورزی در کل اشتغال بسرعت کاهش یابد، به طوری که تا دههٔ ۱۹۶۰، تعداد کارگران بخش کشاورزی کاملاً رو به کاهش نهاد. درصد تغییر ساختاری اقتصاد آلمان شرقی تقریباً مشابه آلمان غربی بود و در بلغارستان، نیروی کار کشاورزی از ۸۰ درصد در سال ۱۹۵۰ به ۴۰ درصد در سال ۱۹۷۰ تنزل کرد.

از آنجا که در همهٔ کشورها میزان تولید هر کارگر در بخش کشاورزی از تولید هر کارگر در بخش صنعتی فوق‌العاده کمتر بود، افزایش سهم صنعت در اشتغال، میانگین بهره‌وری را بالا برد و نرخ رشد تولید ملّی را افزایش داد. در اروپای غربی،

افزایش تعداد کارگران صنعتی با دستمزد بالا موجب توسعهٔ بازار داخلی شد. در ضمن، برخلاف پیش‌بینی‌های کارشناسان جمعیت، در دههٔ ۱۹۳۰ نرخ زاد و ولد بالا رفت و جمعیت بسرعت فزونی گرفت. بالا بودن و افزایش یافتن درآمدهای واقعی و تشکیل خانواده‌های جدید، تقاضای کالاهای مصرفی بادوام را بسیار افزایش داد، مسکن بهتر، انواع اتومبیل، لوازم خانگی، و رادیو و تلویزیون در سطح وسیع در اختیار مردم قرار گرفت. در اروپای شرقی، دولتها درصد زیادی از افزایش درآمد را به صورت مالیات می‌گرفتند و منابع را به سمت سرمایه‌گذاریهای جدید صنعتی سوق می‌دادند. در هر دو قسمت اروپای شرقی و غربی، در نتیجهٔ جریان رشد شکوفایی اقتصادی خود به خود تقویت می‌شد و هر دور سرمایه‌گذاری، راه را برای سرمایه‌گذاری بعدی هموار می ساخت.

بازارهای خارجی، بویژه بازار ایالات متحد امریکا بزرگ، پررونق، و نسبتاً باز بود و صادرکنندگان اروپایی از فرصتهایی که در نتیجهٔ وجود این بازارها فراهم شده بود، بسرعت استفاده کردند. هزینهٔ کار در اروپای غربی در مقایسه با ایالات متحد پایین بود، نخست به دلیل پایین‌بودن دستمزدها، بویژه دستمزد کارگران ماهر، و دوم به سبب تکنولوژی عموماً پیشرفته، بهره‌وری افزایش یافته و سیل کارگران مهاجر خارجی. اروپای شرقی نیز وضعیتی تقریباً مشابه اروپای غربی داشت و رونق غرب، فرصتهای بسیار سودآوری برای شرکتهای صادراتی دولتی اروپای شرقی فراهم ساخت. یوگوسلاوی و رومانی از امتیازهای بازرگانی که با وامهای غربی توأم بود سود بردند، و آلمان شرقی به دلیل قرارهای تجاری ترجیحی که با آلمان غربی داشت به بازار مشترک راه یافت.

اروپا نیز از عرضهٔ نسبتاً فراوان و در نتیجه قیمت پایین واردات مواد غذایی، مواد اولیه، و بخصوص انرژی سود برد. قیمت مواد غذایی و مواد خام در بازارهای جهانی بسیار کُندتر از قیمت کالاهای ساخته شده بالا رفت. مصرف انرژی اروپای غربی طی دههٔ ۱۹۶۰ بیش از ۷۰ درصد افزایش یافت، سهم نفت خام در کل مصرف

انرژی از ۳۰ به ۶۰ درصد افزایش یافت، و بیش از $\frac{۴}{۵}$ نفت خام مصرفی از خاورمیانه و افریقای شمالی وارد می‌شد؛ مادام که قیمتها پایین بود و منابع عرضه از لحاظ سیاسی با ثبات به نظر می‌رسید، این ارقام چندان نگرانی ایجاد نمی‌کرد. در هر حال، اروپاییان با اطمینان منتظر بودند نیروی هسته‌ای، جانشین سوخت فسیلی شود و نیرویی بی‌پایان برای آیندهٔ قابل پیش‌بینی فراهم سازد.

## برنامه ریزی و رشد در اروپای غربی

بیشتر موفقیت اقتصادی اروپای غربی به خط مشی دولت نسبت داده شده است و در حقیقت از اواسط دههٔ ۱۹۶۰، «برنامه‌ریزی» اقتصادی به‌صورت ضرورتی انکارناپذیر در آمد. در ۱۹۶۵، جورج استیگلر[۲] به همکاران امریکایی خود گفت اقتصاد در «آستانهٔ عصر طلایی» خود قرار گرفته است، زیرا چنین می‌نماید که اقتصاددانان نه تنها پرده از اسرار رشد برداشته‌اند، بلکه گوش دولتهای دلسوز و تأثیرپذیر را نیز در اختیار دارند. عبارت «اروپای نوین» زبانزد عام شد، و نسلی از «اروپاییان» که والتر هالشتاین[۳]، رئیس کمیسیون جامعهٔ اقتصادی اروپا، نمونهٔ شاخص آن بود به چهره‌هایی نیمه اسطوره‌ای بدل شده بودند که طبق گزارش مطبوعات، روزانه ۱۲ ساعت و هفته‌ای ۶ روز بی‌وقفه کار می‌کردند و تلاشهای آنها نوید بخش عصر نوین رشد اقتصادی بود. «برنامه‌ریزی شاخص مدل فرانسوی» کشف شد و رواج یافت، و روبر مِرژولن[۴]، نمایندهٔ فرانسه در کمیتهٔ اجرایی جامعه اقتصادی اروپا در مقاله‌ای مؤثر، از کلیهٔ اعضای جامعه دعوت کرد که به جای «تلاشهای منفرد ملّی» به برنامه‌ریزی مشترک بپردازند. تئوری اقتصاد کلان کینزی ابزاری برای سیاست مالی و پولی فراهم ساخت که دولتهای مرکزی می‌توانستند برای تنظیم سطح تقاضای مناسب با اشتغال کامل مورد استفاده قرار دهند، همچنین سرمایه‌گذاری در بخش

---

2) George J. Stigler
3) Walter Hallstein
4) Robert Marjolin

خصوصی با هدفهایی که توسط برنامه‌ریزان دولتی ترسیم شده بود تطبیق یافت.

در حقیقت، برنامه‌ریزی فراملّی هرگز ممکن نشد، و سیاستگذاران اقتصاد ملّی طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ عملکردی چندان قابل تحسین نداشتند. دولتها برای جلب نظر فارغ از همدردی صندوق بین‌المللی پول، سعی می‌کردند یک تراز مثبت پرداختها و نیز پولی قوی داشته باشند، و زیر نظر کمتر غمخوارانه وزارت دارایی خود می‌کوشیدند، بودجهٔ خود را متوازن کنند و قیمتها را ثابت نگاه دارند. اگرچه رشد به همان اندازه که به صادرات بستگی داشت، به بازارهای داخلی متکی بود، اولین نگرانی اکثر دولتها پایین آوردن قیمتهای داخلی به امید تحرک بخشیدن صادرات بود. به همین جهت با افزایش دستمزدها و گسترش برنامه‌های تأمین اجتماعی مخالفت کردند که این امر سبب رکود و بیکاری شد و تصویر کلی پیشرفت اقتصادی را خدشه‌دار کرد. در دهۀ ۱۹۷۰، هنگامی که عوامل مثبتی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به رشد اقتصادی کمک کرده بودند ضعیف شدند یا به‌کلی از میان رفتند، این اقدامها ادامه یافت که اغلب نتایجی مصیبت‌بار داشت.

ناکامی بریتانیا در مشارکت کامل در رونق اقتصادی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، به‌طور گسترده مورد بحث و اظهار نظر کارشناسان قرارگرفت. پس از موفقیت طرح بهبود پس از جنگ، نرخ رشد بریتانیا تنزل کرد و دیگر بهبود نیافت. در ۱۹۶۹، بازده تولید صنعتی ۵۰ درصد افزایش یافته بود، که فقط نصف میانگین رشد اروپای غربی بود. دولت، اتحادیه‌های کارگری، و حتی کارفرمایان طبقه متوسط، مسئول کُندی رشد اقتصادی بریتانیا شناخته شدند؛ طبقات متوسط متهم بودند که با پرورش دادن نفرت عمیق فرهنگی نسبت به صنعت، روند رشد را کُند کرده‌اند. در ضمن بیان این مطلب لازم است که بخشی از کاهش نرخ رشد بریتانیا نسبی بود و در مقایسه با رشد شگفت‌آور و بی‌سابقهٔ دیگر کشورهای اروپای غربی، کاهش محسوب می‌شد. هر چند بریتانیا می‌توانست از فرصتهای دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بیشتر استفاده کند، عوامل تصادفی که موجب سرعت بخشیدن رشد در سایر کشور شد، یا در

بریتانیا وجود نداشت یا بسیار ضعیفتر بود. طی جنگ بریتانیا به خاطر نیاز شدید به حداکثر تولید، متقبل سرمایه‌گذاری جدید نشده، به مدرن‌سازی کارخانه‌های صنعتی موجود نپرداخته بود. علاوه بر این، بریتانیا طی جنگ متحمل خساراتی نسبتاً مختصر شد و در نتیجه از مدرنیزه کردن کارخانه‌های بازسازی شده یا از کمکهای مستقیم امریکا به اندازهٔ دیگر کشورهای اروپای غربی بهره‌مند نشد. از آنجا که صادرات، تولید صنعتی، و درآمد ملّی بریتانیا قبلاً نیز بالا بود، به طور کلی این بخشها نتوانستند با همان نرخ کشورهایی که از مبنای پایینتر شروع کرده بودند افزایش یابند. در دهۀ ۱۹۵۰ در حدود ۲۰۰۰۰۰ کارگر بخش کشاورزی را ترک کردند و محدود بودن نسبی این بخش (۳/۳ درصد مجموع اشتغال در سال ۱۹۶۱) سبب شد افزایش درآمد و بهره‌وری آن به پای کشورهایی که دارای ذخایر نیروی کار کشاورزی بیشتری بودند نرسد. در بریتانیا مراحل اولیۀ «انقلاب کالاهای مصرفی» به پایان رسیده بود؛ البته این امکان وجود داشت که مصرف کنندگان انگلیسی دامنۀ مصرف خود را گسترش دهند یا کالاهای مصرفی جدیدی خریداری کنند، مع‌هذا میزان افزایش کالاهای مصرفی با کشورهایی که مردم آنها برای اولین بار از ثمرات رفاه گسترده برخوردار می‌شدند قابل قیاس نبود.

سیاستهای اقتصادی «ایست ـ حرکت»[5] بریتانیا مشکلات را به جای آنکه حل کند، احتمالاً بغرنجتر کرد. هر دورۀ توسعه با افزایش واردات همراه بود که منجر به تراز منفی پرداختها، «بحران» ارزی، و استقراض از صندوق بین‌المللی پول و دیگر کشورها می‌شد. در مقابل، دولت بریتانیا اعتبارات را محدود می‌ساخت، هزینه‌های دولت را کاهش می‌داد، و از جمله در سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰ ـ ۱۹۶۱ و ۱۹۶۴ ـ ۱۹۴۹ سعی کرد قیمتها را ثابت نگاه دارد، به این امید که قیمتهای صادرات را پایین بیاورد. با این‌همه سیاستهای «سختگیری» تقاضای داخلی را کاهش داد و موجب بیکاری و ناآرامیهای گستردۀ کارگری شد. واکنش دولت تسهیل اعتبارات و

---

5) Stop - go

افزایش هزینه‌های خویش بود؛ این اقدامها در سالهای ۱۹۵۸ ـ ۱۹۵۹، ۱۹۶۲، و ۱۹۷۱ صورت گرفت. متاسفأنه، توسعه‌ای که در نتیجه این اقدامات حاصل شد، مشکلات مربوط به تراز پرداختها را تجدید کرد و این دور تکرار شد. علاوه بر آن برخورد تغییرات عرضهٔ اعتبار و مصرف دولت موجب ایجاد گرایشهای تورمی طی دوران توسعه و جلوگیری از بهبود اقتصادی رکودها، نوسانها را تشدید ساخت. کارگران محدودیت دستمزدها را تلاشی از سوی دولت تلقی می‌کردند که قصد دارد آنان را به تحمل بار اصلاحات مجبور کند. یک رشته طولانی اعتصابهای خشونت‌آمیز صورت گرفت که موجب شد دستمزدها با سرعتی بیش از قیمتها افزایش یابد، علت این امر آن بود که دولت فاقد قدرت کنترل مؤثر دستمزدها بود. گاهی خط مشی دولت به‌کلی آشفته و متناقض بود؛ به‌عنوان مثال، صنایع فولاد را ملّی کرد، سپس بار دیگر آنها را به مؤسسات خصوصی واگذار کرد، و دوباره آنها را ملّی می‌کرد؛ یا گاه همزمان مالیاتها را افزایش و اعتبارات را گسترش می‌داد، که نمونهٔ آن در سال ۱۹۶۸ ـ ۱۹۶۹ صورت گرفت. احساس عدم امنیت که نتیجه اعمال این‌گونه سیاستها بود موجب کاهش سرمایه‌گذاری شد، سطح افزایش احتمالی بهره‌وری و درآمد را پایین آورد، و هماهنگ ساختن نیروی کار با فرایندهای جدید را کُند کرد.

البته، ضعفهای سیاست بریتانیا نیز، مانند کُند بودن رشد اقتصادی آن، مورد بحث و اظهار نظر گسترده قرار گرفت؛ این واقعیت که این ضعفها فقط نمونهٔ عینی گرایشی عمومی بود، اغلب از نظر دور می‌ماند. وجود اختلاف در نرخهای رشد را می‌توان عمدتاً نتیجهٔ اختلاف قوای عوامل خارجی و تصادفی دانست؛ کشورهای خوش اقبالتر سریعتر رشد کردند. الگوی سیاست ایست ـ حرکت دولت بریتانیا، البته نه با همان بسامد ترتیب، در بیشتر کشورها تکرار شد؛ اما بحرانهای ارزی تا آن حد بر اقتصاد کشور خوشبخت‌تر اثر نمی‌گذاشت که مجبور به اتخاذ سیاستهای انقباضی «ایست» شوند و شروع مرحلهٔ بعدی شکوفایی هم مستلزم انتخاب سیاستهای انبساطی «حرکت» نبود.

در دوران رونق فرانسه، آلمان غربی، و کشورهای کوچکتر اروپای غربی خوش شانسترین کشورها بودند. در دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، فرانسه دارای نرخهای رشد بی‌سابقه‌ای بود. تولید صنعتی آن کشور سالانه ۸ تا ۹ درصد و مجموع تولید به طور متوسط ۵ درصد افزایش می‌یافت. چیزی که عجیب می‌نماید آن است که ریشه‌های رشد فرانسه را می‌توان در سالهای خفت و شکست رژیم ویشی یافت. سیاست حمایت از افزایش جمعیت موجب شد نرخ رشد جمعیت فرانسه به بالاترین حد ممکن که در یک قرن گذشته سابقه نداشت برسد. اشغالگران آلمانی و سران دولت ویشی، سازمانهای کارگران و کارفرمایان را با هم منحل کردند. هم رژیم ویشی و هم جنبش مقاومت، طرفدار افزایش نقش دولت در اقتصاد بودند. افزایش جمعیت منجر به افزایش تقاضا شد و متقابلاً سرمایه‌گذاری نیز افزایش یافت. در سالهای بین دو جنگ در فرانسه سرمایه‌گذاری جدید بسیار اندک بود، ولی از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ سالانه به طور متوسط ۱۹ درصد تولید ناخالص ملّی به سرمایه‌گذاری جدید اختصاص یافت، که به‌کارگیری تکنولوژی جدید و تجدید ساختار گسترده مؤسسات بازرگانی و تولیدی را نیز به دنبال داشت.

مهمتر آنکه، این تغییرات هم بر کشاورزی و هم بر صنعت تأثیر مثبت گذاشت. دولت تعداد مشاوران فنی را افزایش داد و برای تهیهٔ لوازم جدید، پول در اختیار کشاورزان گذاشت. در سال ۱۹۴۶، تعداد تراکتورهای فرانسه ۴۶۰۰۰ دستگاه بود که این تعداد در سال ۱۹۵۳ به ۲۰۰۰۰۰، و در سال ۱۹۶۰ به ۶۰۰۰۰۰ دستگاه افزایش یافت. همچنین، در اواخر دههٔ ۱۹۵۰، دولت برنامهٔ توزیع مجدد اراضی را آغاز کرد، که براساس آن زمینهای کوچک و کم بازده به هم پیوست و مزارع بزرگ دولتی که به‌کارگیری ماشین‌آلات جدید در آنها امکان‌پذیر و با صرفه بود ایجاد شد. افزایش بهره‌وری کشاورزی که از نتایج این اقدام بود موجب شد بخشی از نیروی کار آزاد شود و در بخش صنعت فعالیت کند. در پس پرده این تدبیرها دگرگونی اجتماعی و سیاسی پیچیده‌ای در حال وقوع بود. برای اولین بار، اکثریتی از دهقانان بی‌زمین

فرانسه، که زمیندار شده بودند وارد اقتصاد بازار شدند و در مقابل تغییرات آن واکنش نشان دادند. از جمله مصرانه درخواست کردند دولت منابع لازم برای مدرنیزه کردن کشاورزی را در اختیار آنان قرار دهد، همچنین خواستار قیمتهای جبرانی و بازارهای تضمین شده برای محصولات خود شدند. در اوایل دهۀ ۱۹۶۰، تظاهرات در سراسر کشور دامن گسترد. تظاهرکنندگان راهها را می‌بستند، قطارها را متوقف می‌ساختند، و کالاها را نابود می‌کردند تا به این وسیله عزم راسخ خود را در مبارزه با دولت نشان دهند. طی دوران رونق، این جنبۀ برخورد جدید کشاورزان، از علاقه‌ای که نسبت به پذیرش پیشرفتهای فنی نشان می‌دادند کم‌اهمیت‌تر بود.

بارورسازی متقابل استعدادها بین بخشهای دولتی و خصوصی ادامه یافت و نسلی از مدیران جدید به مقامهای عالی ارتقا یافتند، که از آن جمله پیر ماسه[۶]، رئیس شرکت برق دولتی و مدیر بعدیِ برنامه‌ریزی اقتصادی بود. این رهبران، از عوامل اصلی گسترش و کارایی مؤسسات دولتی فرانسه بودند که غالباً آنها را با بخش ملّی شده بریتانیا مقایسه می‌کردند و همیشه این مقایسه به ضرر انگلستان تمام می‌شد. در بخش صنعت، دولت اینک صاحب بعضی مؤسسات بزرگ تولیدی بود، مانند معادن، کارخانۀ رنو، سازمانهای عام‌المنفعۀ دولت، و بانکها. در دهۀ ۱۹۶۰، دولت تمرکززدایی در صنعت و ایجاد مراکز جدید صنعتی را تشویق کرد که از آن جمله می‌توان از کارخانه هواپیماسازی در تولوز[۷] و صنایع سنگین و کشتیرانی در لاسیوتا[۸] نام برد.

فرانسویها از مزایای تکنولوژیهای جدید که بویژه متناسب با وضعیت آن کشور باشد نظیر تکنیکهای ئیدروالکتریکی و انبوهی از دستاوردهای جدید در معادن زغال سنگ استفاده کردند. اگر تکنیکهای جدید جداسازی گوگرد از گاز نبود بهره‌برداری از ذخایر مهم گاز طبیعی، که در سال ۱۹۵۶ در لاک[۹] کشف شده بود،

6) Pierre Masse
7) Toulouse
8) La Citat
9) Lacq

امکان‌پذیر نمی‌شد. هنگامی که کارایی اقتصادی بیش از خوش اقبالی، به مهارت و دوراندیشی بستگی پیدا کرد نتایج آن درخشانتر شد. در دهۀ ۱۹۵۰، اتخاذ سیاستهای تورمی طی سالهای انتخابات و سیاستهای انقباضی پس از آن، امری عادی و قابل پیش‌بینی بود. روی کارآمدن جمهوری پنجم در سال ۱۹۵۸ منجر به اجرای برنامۀ تثبیت پول شد، اما تورم همچنان ادامه داشت. در سال ۱۹۶۳، برنامۀ توأم با سختگیری والری ژیسکار دستن[۱۰]، وزیر خزانه‌داری ــ و رئیس جمهور بعدی ــ شرایط رکود جدی سالهای ۱۹۶۵ ــ ۱۹۶۷ را فراهم آورد.

از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ مجموع تولید آلمان غربی سالانه ۶/۲ درصد و بازده تولیدی ۸ درصد افزایش یافت و تا پایان دورۀ رونق بزرگ سه برابر شد. سران نیروهای اشغالگر متفقین بویژه امریکاییها قصد داشتند تشکیلات کارتل آلمان را از هم بپاشند، ولی به طور کلی مؤسسات بزرگ به حال خود باقی ماندند و در چند مورد کارتل‌ها به‌صورت گروههای کوچک منفرد به حیات خود ادامه دادند. آی. جی. فاربن متلاشی شد، ولی سه مؤسسۀ جانشین آن (هوخست[۱۱]، بایر[۱۲]، و باسف[۱۳]) به صورتی غیررسمی تولید را میان خود تقسیم کردند و در مقام بزرگترین شرکتهای تولید مواد شیمیایی، بازارهای جهان را به خود اختصاص دادند. بانکهای بزرگ، مانند دویچه بانک، نه تنها از ورشکستگی و انحلال جان بدر بردند، بلکه تحت رهبری مدیران پیشین به فعالیت خود ادامه دادند. در سال ۱۹۵۷، دولت «قانون ضد کارتل» را از تصویب گذراند و در سال ۱۹۶۵ آن را تقویت کرد؛ ولی به رغم نظریۀ «شکوفایی از طریق رقابت»، دولت در مورد قرار و مدارهای کارتلی بویژه در صنایع صادراتی یا در مواردی که موضع آلمان را جامعۀ اروپا تقویت می‌کرد، بسیار آسانگیر باقی ماند.

این عملکرد درخشان بیشتر به ثبات سیاسی و اجتماعی نسبت داده می‌شد.

---

10) Valéry Giscard d'Estaing
11) Hoechst
12) Bayer
13) BASF

در آلمان نیز مانند فرانسه روابط نزدیک دولت و مؤسسات بزرگ صنعتی به ایجاد زمینه‌ای مساعد برای رشد کمک کرد، در ضمن درخواست اتحادیه‌ها در مورد دستمزدها نیز همچنان معتدل بود. بانکها و دولت در مؤسسات بزرگ سهامی کلان داشتند؛ بانکها در تأمین سرمایه‌گذاریهای عمدهٔ جدید همکاری می‌کردند و دولت نرخهای بهره را پایین نگاه می‌داشت و انگیزه‌های مالیاتی را که طی دورهٔ بازسازی موجب تحرک سرمایه‌گذاری شده بود حفظ می‌کرد. نتیجهٔ این اقدامها چشمگیر بود. سرمایه‌گذاری آلمان از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۹ به طور متوسط فقط ۱۴ درصد تولید ناخالص ملّی را تشکیل داده بود، اما میانگین نرخ سرمایه‌گذاری از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ به ۲۷ درصد افزایش یافت؛ در همین حال، کل سهام سرمایه‌ای بخش تولید آلمان غربی در دهۀ ۱۹۵۰ دو برابر و بار دیگر در دهۀ ۱۹۶۰ نیز دو برابر شد. آلمان غربی خاستگاه واقعی رونق بزرگ محسوب می‌شد، ولی حتی در این کشور نیز گاهی سیاست دولت با سیر صعودی ملایم رشد تعارض پیدا می‌کرد. سران دولت و بخش خصوصی معتقد بودند که اقتصاد آلمان متکی به صادرات است و از این رو بیم داشتند که تورم موجب شود کالاهای آلمانی نتواند از نظر قیمت در بازارهای خارجی رقابت کند. به همین جهت در برابر هرگونه افزایش قیمت، واکنش دولت سریع و شدید بود. در سال ۱۹۶۵، دولت در واکنش نسبت به ۴ درصد افزایش قیمتها، به طور موقت اعتبارات را محدود ساخت و هزینه‌های خود را کاهش داد، و در سال ۱۹۶۷ در حدود ۷۰۰۰۰۰ نفر بیکار شدند، که این رقم غیر از هزاران خارجی و به اصطلاح کارگر «مهمان»[14] بود که اخراج و به وطن خود فرستاده شدند. همچنین به دنبال ۷ درصد افزایش قیمتها در سال ۱۹۷۰، دولت محدودیتهایی ایجاد کرد که موجب تشدید رکود سالهای ۱۹۷۰ ـ ۱۹۷۱ و ۱۹۷۵ شد.

در بلژیک، هلند، لوکزامبورگ، سویس، و اتریش همان عوامل کلی که در مورد فرانسه و آلمان غربی برشمردیم، در تحرک بخشیدن به رشد اقتصادی مؤثر

14) Gastarbeiter

بود. کل تولید از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ بسرعت افزایش یافت؛ نرخ افزایش در بلژیک سالانه ۵/۳ درصد، در سویس ۴/۲ و در اتریش و هلند ۵ درصد بود. مدرنیزه شدن سریع بخش کشاورزی، موجب پیدایش نیروی کار اضافی معتنابهی شد که تعداد چشمگیر کارگران «مهمان» اروپای جنوبی نیز به آن اضافه گشت (تا اوایل دهۀ ۱۹۷۰، در سویس، مهاجران بیش از $\frac{۱}{۳}$ نیروی کار را تشکیل می‌دادند.) آن بخش اقتصاد که زیر کنترل مستقیم دولت بود گسترش یافت. در اتریش، تعداد کارخانه‌های تولیدی متعلق به دولت از همه جا بیشتر بود، زیرا در سال ۱۹۵۵ دولت مؤسساتی را که ابتدا روسها به‌عنوان بخشی از توافقهای صلح مصادره کرده بودند خریده بود. در سال ۱۹۶۰، بخش ملّی شدۀ اقتصاد اتریش ۳۰ درصد نیروی کار را در استخدام خود داشت و نزدیک به $\frac{۱}{۴}$ کل صادرات را تولید می‌کرد. در بلژیک و هلند و لوکزامبورگ و سویس دولت فعالیت خود را بیشتر به تأسیس شرکتهای عام‌المنفعه و ایجاد مسکن محدود می‌ساخت، ولی در این زمینه‌ها نیز با کنترل جریان سرمایه‌گذاریهای انبوه اعمال نفوذ می‌کرد. در سال ۱۹۵۷، دولت مرکزی هلند وامهای دولتهای محلی را که بیشتر جهت احداث مسکن بود برعهده گرفت و برنامه وسیعی را که قرار بود طبق آن سالانه ۸۰۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰۰ واحد مسکن ساخته شود شروع کرد. همه دولتها خطوط آهن را برقی کردند و به خاطر افزایش سریع تعداد اتومبیلها، بزرگراهها را اصلاح کردند و توسعه دادند.

همکاری نزدیک میان سازمانهای دولتی، سازمانهای کارگری، و نمایندگان صنایع خصوصی موجب اعمال سیاستهایی شد که زمینه را برای رشد سریع مهیا کرد. یکپارچگی نمایندگان طبقۀ کارگر، برخوردهای اجتماعی را کاهش داد و به طور کلی تقاضای افزایش سریع دستمزدها را محدود ساخت. در بلژیک، از دست رفتن کنگو در سال ۱۹۶۰ سبب کاهش اساسی درآمد دولت شد به طوری که دولت تصمیم گرفت هزینه‌های رفاهی را کاهش دهد و برای ایجاد کار به سرمایه‌گذاریهای جدید بپردازد؛ یک رشته اعتصابها و شورشهای کارگری، با اقدامهای مسالمت‌آمیز حزب

سوسیالیست پایان یافت؛ در ضمن حزب سوسیالیست که در کابینهٔ ائتلافی شرکت داشت، خواهان افزایش برنامه‌ریزی دولتی توأم با اصلاحات مالی شد. دولتها برای تشویق پس‌انداز و سرمایه‌گذاری، از سیستمهای مالیاتی و انواع سوبسید استفاده کردند. از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹، در هلند پس‌اندازها از ۱۲ درصد به ۲۰ درصد و از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ به طور متوسط به ۲۶ درصد تولید ناخالص ملّی افزایش پیدا کرد. دولتها به نحوی بسیار سنجیده جریان رو به افزایش پس‌اندازها را هدایت کردند. دولت هلند به منظور تشویق خانه‌سازی، نرخهای بهره را پایین نگاه داشت، و برای بهره‌برداری از منابع گاز طبیعی که در گرونینگن[۱۵] و اسلاکترن[۱۶] کشف شده بود با شرکتهای شل[۱۷] و اسو[۱۸] شریک شد. اتریش از طریق بانکهای ملّی شده، مؤسسات خصوصی را تحت کنترل درآورد؛ در سال ۱۹۶۴ دولت فدرال سویس به عنوان اقدامی «اضطراری» به کنترل اعتبارات بانکی پرداخت که این اقدام سال بعد ضمن یک همه‌پرسی تأیید شد.

کشورهای شمال اروپا[۱۹]، از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، بسرعت رشد کردند، اما رونق آنها طی دوره‌ای طولانی استمرار نداشت و رکودهای دوره‌ای آنها معمولاً شدیدتر از کشورهای خوش‌اقبال اروپای غربی بود. همهٔ این کشورها نسبتاً کوچک و متکی بر صادرات بودند، و به رغم دو نسل سابقه توسعهٔ صنعتی، هنوز تولیدات اولیه بخشی بزرگ از صادرات آنها را تشکیل می‌داد. به همین جهت درنتیجهٔ نوسانهای تقاضای بین‌المللی دوره‌های متناوب توسعهٔ تورمی پیش می‌آمد که هر چندگاه با رکودهای نسبتاً شدید قطع می‌شد. افزایش تقاضای تولیدات اولیه، قیمت آنها را بالا می‌برد و سبب بالا رفتن درآمدها و اشتغال در آن بخشها می‌گردید و در عین حال فشار صعودی شدیدی بر دستمزدها و دیگر قیمتهای داخلی، بویژه تولیدات صادراتی وارد می‌آورد. بدین‌ترتیب رونق بخش کالاهای اولیه ممکن بود

---

15) Groningen
16) Slochteren
17) Shell
18) Esso

۱۹) سوئد، نروژ، فنلاند و دانمارک.

بلافاصله رکود بخش تولیدی را به دنبال داشته باشد. به علاوه، هر چهار کشور شمالی کوشیدند با محدود ساختن اعتبارات و کنترل سرمایه‌گذاری، فشارهای تورم را مهار کنند، که آثار این کوششها گسترش دامنهٔ رکود بخصوص در صنایع ساختمانی بود.

در اواسط دههٔ ۱۹۵۰، کشورهای شمالی مشغول مبارزه با تورم و کسریهای پایدار تراز پرداختهای خود بودند. ایالات متحد امریکا به نروژ کمک کرد تا کسری تراز پرداختهای خود را جبران کند، ولی در مورد واردات نیز سهمیه‌ای تحمیل کرد و در بازار آلمان غربی کره را به قیمتی کمتر از قیمت واقعی فروخت، که موجب صدمه دیدن دانمارک شد، و در همان حال واردات کالاهای چوبی سوئد را محدود ساخت زیرا ادعا می‌کرد که سوئد به رقابت مکارانه دست زده است. غرامتهای مورد مطالبهٔ اتحاد شوروی، فشارهای مشابهی بر اقتصاد فنلاند وارد آورد. بعدها، ابرقدرتها که به این حقیقت پی بردند که از سیاستهای حمایتی منافع بیشتری به دست خواهند آورد. در سال ۱۹۵۴، روسها موافقت کردند بهای کالاهای فنلاندی را به پول قابل تبدیل بپردازند، و یک پایگاه سابق نظامی را که در اختیار آنان بود و همچنین کارخانه‌های صنعتی را که در پایان جنگ مصادره کرده بودند به فنلاند پس دادند و موافقت کردند در صورتی که فنلاند پالایشگاهی بسازد، نفت آن را تأمین کنند. در سال ۱۹۵۵، بانک جهانی به نوبهٔ خود وامهای توسعه هنگفتی به فنلاند و نروژ اعطا کرد و ایالات متحد امریکا نیز وامهایی مستقیم به نروژ داد و در سال ۱۹۵۸، وامهایی مشابه در اختیار دانمارک گذاشت. صادرات هر چهار کشور شمالی در آغاز دههٔ ۱۹۶۰ افزایشی چشمگیر یافت، ولی از سال ۱۹۶۱ صادرات دانمارک به اتحادیهٔ نوپای جامعهٔ اقتصادی اروپا کاهش یافت و سوئد و فنلاند به ترتیب در سالهای ۱۹۶۲ ـ ۱۹۶۳ و ۱۹۶۳ ـ ۱۹۶۴ دچار رکود شدند. اقتصاد سوئد در سالهای ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ رونق یافت، سپس دچار رکود یکساله گردید، و بار دیگر از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۱ شکوفا شد. صنایع تولیدی دانمارک در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۶۰ رونق یافت، ولی در سال ۱۹۶۷ رشد آن متوقف گردید و کاهش ارزش پوند و سیاستهای حمایتی

جامعهٔ اقتصادی اروپا ضربه‌هایی کاری بر اقتصاد آن کشور وارد آورد. تا آخر دههٔ ۱۹۶۰ فنلاند همچنان مشغول مبارزه با تراز منفی پرداختها و فشارهای تورمی پایدار بود، ولی وقفهٔ عمده‌ای در نرخ رشد آن پدید نیامد. سراسر دههٔ ۱۹۶۰، صنعت کشتیرانی و تولیدی نروژ از نرخ رشد بالایی بهره‌مند بود، ولی در سال ۱۹۶۹، در این کشور نیز واردات و قیمتها ناگهان رو به افزایش نهاد.

دولتهای سوسیالیستی کشورهای شمال اروپا، بویژه سوئد، ادعا می‌کردند که بین سیستمهای شرق و غرب یک «راه میانه» کشف کرده‌اند. در تئوری، دخالت زیاد دولت در اقتصاد توأم با مشارکت دموکراتیک همه‌جانبه در تصمیمگیری، رشدی سریعتر و باثبات‌تر از غرب را امکان‌پذیر می‌ساخت و در عین حال موجب می‌شد که در مقایسه با اروپای شرقی مردم از سطوح مصرفی بالاتر و آزادیهای فردی بیشتری برخوردار شوند. ولی حتی در اینجا هم اسناد و شواهد درهم و آشفته بود؛ به‌عنوان مثال، در سوئد در نتیجهٔ افزایش زیاد هزینه‌های نظامی در سال ۱۹۵۸، قیمتها در سال ۱۹۵۹ بالا رفت. دولت از بیم تورم و با هدف متوازن ساختن بودجه، مالیاتها را افزایش داد و در سال ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ نرخهای بهره را بالا برد. کاهش تقاضا و سرمایه‌گذاری به رکود ۱۹۶۲ ـ ۱۹۶۳ منتهی شد؛ همچنین فراهم آمدن شرایط شکوفایی در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ بار دیگر موجب ترس دولت از تورم شد و اعمال سیاستهای انقباضی و مالی در سالهای ۱۹۶۵، ۱۹۶۶، و ۱۶۹۷ به کاهش سرمایه‌گذاری و پیدایش رکودی جدید در سالهای ۱۹۶۹ ـ ۱۳۷۲ انجامید.

نیمهٔ جنوبی اروپا نیز در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از رفاهی بی‌سابقه برخوردار بود. در سال ۱۹۵۵ کشورهای جنوبی در مقایسه با همسایگان شمالی خود فقیر بودند و تا پانزده سال بعد نیز همین وضع را داشتند، ولی بخشهای مدرن خدمات و صنعت به حدی رشد کردند که به جای بخشهای سنتی کشاورزی و پیشه‌وری، بر حیات اقتصادی و اجتماعی جامعه حاکم شدند. در لیسبون، پایتخت پرتغال، پس از آنکه در سال ۱۹۵۵ اولین کارخانهٔ بزرگ ئیدروالکتریک به کار افتاد

قیمت برق ۴۰درصد کاهش یافت. دور جدید سرمایه‌گذاریها در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۶۵، که با وامهای ایالات متحد امریکا و بانک جهانی تقویت می‌شد موجب گسترش شبکه‌های نیرو و حمل و نقل و افزایش بازده صنعتی شد. در اسپانیا، سرمایه‌گذاری دولت در خانه‌سازی به رونق اواخر دهۀ ۱۹۵۰ منجر گردید، تثبیت پول در سال ۱۹۵۹ با اخذ وام از ایالات متحد امریکا و کشورهای اروپای غربی برای طرحهای توسعۀ درازمدت،بویژه تولید نیرو، همراه بود. تولید صنعتی، بویژه در زمینه کشتی‌سازی و اتومبیل‌سازی، در نیمۀ اول دهۀ ۱۹۶۰ بسرعت رو به افزایش گذاشت ـ که این امر یک «معجزۀ اسپانیایی» همتراز معجزه‌هایی بود که در جاهای دیگر اتفاق می‌افتاد. صنعت ایتالیا، از ا واسط دهۀ ۱۹۵۰ تا اوایل دهۀ ۱۹۶۰، با سرعتی فوق‌العاده رشد کرد؛ تا سال ۱۹۶۱، بیکاری به کمتر از یک میلیون کاهش یافته بود و بخشهای صنعتی شمال کشور دچار کمبود نیروی کار شدند. بزرگراههای جدید، مهاجرت از جنوب به شمال را تشویق کرد و بالا رفتن دستمزدها موجب گسترش بازار داخلی گردید؛ افزایش تقاضا برای مسکن و کالاهای بادوام مصرفی، زمینه‌ای برای رفاه درازمدت به‌وجود آورد. یونان، نمونۀ متفاوت دیگری بود. وامها و کمکهای هنگفت ایالات متحد امریکا و اروپای غربی، سرمایۀ لازم برای سرمایه‌گذاری زیربنایی فراهم ساخت، و عضویت در جامعۀ اقتصادی اروپا انعقاد موافقتنامه‌های بازرگانی با کشورهای اروپای شرقی، بازارهای جدیدی به روی صادرات یونان گشود.

در جنوب نیز مانند شمال، رکودهای دوره‌ای از اروپای غربی شدیدتر بود. علاوه بر آن دامنۀ رونق اقتصادی در جنوب به بخش صنعت، محدود ماند؛ مثلاً؛ در فرانسه، کشاورزی با سرعت بخش صنعت رشد نکرد. در اسپانیا در سال ۱۹۶۴ و در پرتغال در سال ۱۹۶۶، تولید کشاورزی بسرعت کاهش یافت؛ برزگران بسیاری از مزرعه‌های کوچک با کمبود آب روبه‌رو شدند یا سرمایه‌ای برای مکانیزه کردن در اختیار نداشتند. با آنکه اثری از قحطی نبود در هر دو کشور قیمت مواد غذایی جهش‌وار بالا رفت و دولت مجبور شد مقدار زیادی مواد غذایی وارد کند. دولت

می‌بایست بهای واردات را بپردازد، ولی بالا رفتن قیمتها منجر به تقاضای افزایش دستمزد گردید و در نتیجه صادرات گرانتر شد، وکاهش حاصل در موازنهٔ پرداختها بر مشکل بازپرداخت وامهای خارجی، که برای توسعه اخذ شده بود افزود. در ایتالیا افزایش دستمزدها قیمتهای داخلی را بالا برد. بالا رفتن درآمدها و پایین آمدن تعرفهٔ کالاهای جامعهٔ اروپا منجر به افزایش واردات و در نتیجه بحرانهای دوره‌ای در موازنهٔ پرداختها شد که از اواسط تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، روند رشد را کند کرد.

رونق اقتصادی کشورهای جنوبی نیز به‌طور مستقیم به رونق اقتصادی اروپای غربی بستگی داشت. همهٔ این کشورها بشدت متکی به واردات سرمایه‌ای بودند، و هر چند بازارهای اروپای غربی مقادیری عظیم از فراورده‌های کشاورزی و کالاهای ساخته‌شدهٔ کشورهای جنوبی را جذب می‌کرد، صادرات کالا هنوز به حدی نرسیده بود که برای پرداخت بهره و اصل وامهای خارجی کافی باشد. صدها هزار کارگر جنوبی در اروپای غربی مشغول کار بودند و دستمزد این کارگران «مهمان» به «کشورهای متبوع» فرستاده می‌شد که تا حدودی به موازنهٔ پرداختهای آن کمک می‌کرد. به‌علاوه، میلیونها کارگر تازه به رفاه رسیده برای گذراندن تعطیلات از شمال و غرب اروپا راهی جنوب اروپا شدند، و این افزایش انفجاری توریستی، منبع ارزی دیگری فراهم ساخت. ولی هنگامی‌که جریان رونق اروپای غربی قطع شد، بازار صادرات، کار برای کارگران «مهمان»، و بالاخره درآمدهای توریستی همگی کاهش یافت و در نتیجه اقتصاد کشورهای جنوبی نیز رو به تنزل گذاشت.

سیاست نیز ممکن بود روند رشد راکند سازد. اقتصاد ایتالیا از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ پررونق بود، اما کسری موازنهٔ پرداختها و ملی کردن صنعت برق در سال ۱۹۶۲، به یک «بحران اعتماد»[20] که مطبوعات دربارهٔ آن غوغایی به پا کردند، و سرانجام به فرار سرمایه از ایتالیا منجر شد، به‌طوری‌که بانکهای سویس در موردی از قبول لیر امتناع ورزیدند. یک سری عملیات نجات که توسط صندوق بین‌المللی پول با

20) Crisis of Confidence

مشارکت ایالات متحد امریکا و جامعهٔ اقتصادی کشورهای اروپا صورت گرفت از طریق اعطای وامهایی برای جبران کسری پرداختهای ایتالیا، لیر را «نجات» داد، ولی هزینهٔ این‌کار زیاد بود. دولت ایتالیا به منظور کاهش واردات برنامه ریاضتی را طرح کرد که موجب بیکاری گسترده شد. با خروج دیگر کشورها از رکود سال ۱۹۶۷، بار دیگر صادرات ایتالیا جان گرفت و موازنهٔ پرداختهای آن مثبت شد ولی مجموع تولید تا پایان این دهه راکد ماند.

پرتغال، اسپانیا، و یونان نیز برای توسعه طرحهایی پیاده کردند که بودجهٔ آن از طریق کمک و وامهای ایالات متحد امریکا و کشورهای اروپای شمال غربی تأمین شد. در همهٔ این طرحها بر پروژه‌های بزرگ صنعتی تأکید شد، اما بخش کشاورزی نادیده گرفته شده بود و نیاز ادواری به واردات مواد غذایی همچنین گرانی ماشین‌آلات، منجر به بحرانهای مکرر موازنهٔ پرداختها شد که به نوبهٔ خود وامهای بیشتر و برنامه‌های ریاضت اقتصادی را به دنبال داشت. در پرتغال تلاش برای ادامه دادن جنگ در آنگولا و موزامبیک و در عین حال ادامهٔ برنامهٔ سنگین سرمایه‌گذاری داخلی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، فشارهای تورمی را فوق‌العاده تشدید کرد؛ انقلاب ۱۹۷۴ و به دنبال آن تصرف زمینها، تورم را سرعت بخشیده، سبب کاهش درآمد توریستی شد، و کمبود غذایی ایجاد کرد. کودتای یونان در سال ۱۹۶۷، درآمدهای توریستی و جریان سرمایه‌های خارجی را قطع کرد که منجر به سیر نزولی موازنهٔ پرداختها شد و رشد اقتصادی راکند کرد تا اینکه سه سال بعد کمکهای ایالات متحد امریکا از سر گرفته شد. در سال ۱۹۵۹، اسپانیا کمکی به مبلغ ۳۷۵ میلیون دلار و اجازه‌ای برای یک بار تقلیل ارزش پرو دریافت نمود و در مقابل موافقت کرد به اجرای یک برنامه تثبیت پول و ریاضت داخلی بپردازد که این اقدامات به رکودی شدید منتهی شد. طرح دسارولا[21] که از سال ۱۹۶۴ تا ۱۳۶۷ در اسپانیا به اجرا درآمد ناظران خارجی را که آمارهای اسپانیا را ناقص می‌دانستند ناامید کرد، قطبهای رشد

21) Plan de Desarollo

بد انتخاب شده بود و در معرض مقررات فوق‌العاده محدودکننده قرار داشت، و بخش دولتی به حدی کوچک و متنوع بود که اعمال مدیریتی مؤثر امکان‌پذیر نبود. تولید صنعتی اسپانیا در فاصلهٔ سالهای ۱۶۵۸ تا ۱۹۶۶ به بیش از دو برابر رسید، ولی ناظران از تورمی که همراه رشد بود می‌نالیدند. کسر موازنهٔ پرداختها که به سبب واردات مواد غذایی پدید آمده بود، دولت را واداشت اعتبارات را محدود کند که این اقدام به جای تورم، رشد را کند کرد و اسپانیا در حالی به دهۀ ۱۹۷۰ قدم گذاشت که در امتداد همان مسیر «ایست ـ حرکت» بریتانیا حرکت می‌کرد.

## برنامه ریزی و رشد در اروپای شرقی

در اتحاد شوروی و اروپای شرقی و مرکزی، در اوایل دهۀ ۱۹۵۰، همه دولتها می‌کوشیدند که الگوی توسعهٔ اقتصادی شوروی را، که از دهۀ ۱۹۳۰ به ارث مانده بود، تقلید کنند. برنامه‌ریزی فراگیر و متمرکز اقتصادی همهٔ منابع را به سمت طیف کامل صنایع سنگین سوق داد. کشاورزی اشتراکی گردید و تلاش شد که مزارع دولتی بر طبق اصول کارخانه‌های صنعتی عمل کنند. تولید کالاهای مصرفی محدود ماند و سطح زندگی عمداً پایین نگاه داشته شد. مع‌هذا این تلاش شکست خورد، اگر چه انحراف از اصول اعلام شده با ترفندهای گوناگون ظاهر فریب پوشانده شد. برنامه‌ریزی غیرمتمرکز شد، منابع بیشتری به کالاهای مصرفی اختصاص یافت، و درآمدهای واقعی افزایش پیدا کرد. انگیزه‌های تشویقی کشاورزان افزایش یافت و سیستم کشاورزی اشتراکی به صورتهای مختلف تعدیل شد. تلاش برای مجزا کردن اقتصاد سوسیالیستی از اقتصاد بین‌المللی نیز به پایان رسید و کشورهای اروپای شرقی برای تجارت، تکنولوژی، و سرمایه، که در کشورهای مجاورشان موجود نبود، متوجه غرب شدند.

در سال ۱۹۵۳، مرگ استالین و بریا از فرا رسیدن یک دورهٔ جدید رهبری جمعی و آغاز مرحله‌ای نوین در اتحاد شوروی خبر می‌داد، که نوید بخش افزایش

انگیزه‌های کشاورزان، بیشتر شدن کالاهای مصرفی و پایین آمدن قیمتها بود. اما در سال ۱۹۵۵ رهبری رسماً به همان خط سنّتی شوروی بازگشت، تأکید بر صنایع سنگین از سر گرفته شد، و ۲۰ تا ۳۰ درصد درآمد ملّی به سرمایه‌گذاری اختصاص یافت. مع‌هذا سازمانهای برنامه‌ریزی مرکزی دوباره تشکیل شد و سازمانی جدید برای بررسی مسائل کارگری و پایین بودن نسبی سطوح بهره‌وری در صنعت روسیه تأسیس گردید. در دوران رهبری نیکیتا خروشچف از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸، دولت اعتراف کرد که اجرای طرح جاری غیرممکن است و در هدفهای آن تجدیدنظر و بعضی قسمتها را حذف کرد، چند سازمان برنامه‌ریزی مرکزی منحل شد و ۱۰۵ واحد اقتصادی منطقه‌ای[22] به جای آنها تأسیس گردید. برنامه هفتسالهٔ خروشچف از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۵ بر صنایع شیمیایی و توسعهٔ صنعتی در سرزمینهای شرقی شوروی تأکید داشت، ولی در ضمن کاهش ساعات کار، بالابردن دستمزدها و بهبود سطح زندگی نیز در آن گنجانده شده بود. خروشچف قول داد که حداکثر تا سال ۱۹۷۰ از غرب جلو بزند.

در سال ۱۹۶۲، انتقاد یفسی لیبرمان[23] اقتصاددان روسی از برنامه‌ریزی شوروی و پیشنهادهایش برای اصلاح آن گرما بخش بخشهای عامه بود. لیبرمان ادعا می‌کرد که بالا بودن هزینه‌های تولید در روسیه از برنامه‌ریزی فوق‌العاده خشک و بی‌انعطاف و تنظیم هدفهای تولید براساس کمیتهای فیزیکی ناشی می‌شود. او برای بهبود بهره‌وری پیشنهاد می‌کرد انگیزه‌های مستقیم و بویژه جایزه‌ها، به میزان سودآوری هر مؤسسه بستگی داشته باشد و برای آنکه منابع به‌صورت کاراتری مورد استفاده قرار گیرد یک بانک مرکزی تأسیس شود که سرمایه‌گذاری را به سمت بخشهایی که اولویت دارند سوق دهد. مدیران سازمانها مسئولیت سرمایه‌گذاری، تقسیم کار، تولید، و بازاریابی را برعهده خواهند گرفت و بنابراین منابع در اختیار سازمانهایی که بیشترین بازدهی را داشته باشند گذاشته خواهد شد. در سالهای

22) Sovnarkhozy

23) yevsei G.Liberman

۱۹۶۳ و ۱۹۶۴ بار دیگر نهادهای برنامه‌ریزی تشکیل شد، واحدهای اقتصادی منطقه‌ای به ۴۷ واحد کاهش یافت و به حدود ۳۰۰۰۰۰ نفر از مدیران کارخانه‌ها برای اتخاذ تصمیم در مورد تقسیم کار، دستمزدها، و سرمایه‌گذاری آزادی نسبی داده شد. کارخانهٔ پوشاک بولشویکا[24] به‌عنوان یک پروژه راهنما در قیمت‌گذاری و سوددهی شروع به‌کارکرد و موفقیت آن موجب شد که به مدیران سازمانها اجازه داده شود تولید را براساس سفارشهای خرده‌فروشیها تنظیم کنند، نه رهنمودهای برنامه‌ریزان مرکزی. در سال ۱۹۶۳، خروشچف از دولت کنار گذاشته شد و لئونید برژنف[25] به جای او زمام امور را به دست گرفت، ولی اصلاحات ادامه یافت و در قالب برنامه پنجساله در سال ۱۹۶۵ از سرگرفته شد. اختیارات مدیران سازمانها بیش از پیش گسترش یافت، تصمیم گرفته شد ارزیابی سازمانها بر پایه کیفیت (هزینهٔ تولید) و کمیت فیزیکی تولیداتشان صورت گیرد. موافقتنامه‌های بازرگانی شوروی با فرانسه و بریتانیا، منعکس‌کننده تمایل آن کشور برای تحصیل ارز و واردکردن تکنولوژی غربی بود.

در سال ۱۹۶۶، ۷۰۴ مؤسسه روسی، براساس روابط مستقیم تولیدکننده با مصرف‌کننده، کار می‌کردند. این سازمانها که محصولاتشان ۱۰ تا ۱۲ درصد مجموع تولید صنعتی را تشکیل می‌داد به موجب ارقام لیبرمان، فروش خود را تا ۱۰ درصد (در مقایسه با میانگین ملّی که ۸/۶ درصد بود)، سود خود را تا ۲۵ درصد (در مقایسه با میانگین ملّی که ۱۰ درصد بود)، و بهره‌وری خود را تا ۸ درصد (در مقایسه با میانگین ملّی که ۵/۲ درصد بود ) افزایش دادند . موفقیت آنها موجب توسعه این طرح شد و تمام مدیران برای تعیین قیمتها آزادی بیشتری به دست آوردند . در سال ۱۹۶۷، در حدود ۳۶۰۰ مؤسسه براساس سیستم جدید مشغول کار بودند، و تا پایان سال ۱۹۶۸ تعداد آنها به ۲۵۰۰۰ افزایش یافت؛ فعالیت آنها بیشتر بر صنایع فلزات مرغوب و ماشین‌آلات متمرکز بود و در حدود نیمی از مجموع محصولات صنعتی را

24) Bolshevichka 25) Leonid I. Brezhnev

تولید می‌کردند.

در سال ۱۹۶۸ ، به موازات بالا گرفتن سرکوب مخالفان سیاسی ، ناگهان انتقاد عمومی از سیستم جدید و نیز سیستم لیبرمان فوران کرد . لیبرمان بشدت از خود دفاع کرد و این اتهام را که زمانی مخالف برنامه‌ریزی مرکزی بوده است رد کرد. به نظر می‌رسید جریان اقتصاد متوقف شده است؛ هدفهای سلسله برنامه‌های یکساله در سال ۱۹۶۸ ، ۱۹۶۹، و ۱۹۷۰ تحقق نیافت، و افزایش دستمزدها و دادن جایزه، سود واقعی چندانی به بار نیاورد، چون در حقیقت کالای مصرفی برای خریدن وجود نداشت. مخالفان سیستم جدید برای بازگشت به کنترل مرکزی همچنان پا فشاری می‌کردند، واحدهای اقتصادی منطقه‌ای که باقی‌مانده بودند مورد بی‌توجهی قرار گرفتند ، ولی برژنف انتقادهای شخصی خود را بر سیستم حمل‌ونقل و توزیع متمرکز ساخت . بر طبق برنامه جدید پنجساله از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵، ۴۴۰۰۰ مؤسسه که مولد ۹۵ درصد منافع صنعتی بودند، مدیریت کاملاً مستقل داشتند.

روندهای سیاست اقتصادی و اجرایی اروپای شرقی غالباً در یوگوسلاوی مرتد قبل از سایر کشورها ظاهر می‌شد. در سال ۱۹۵۱، بوریس کیدریک[۲۶]، رئیس سازمان برنامه آن کشور ، اعلام کرد دوران برنامه‌های منظم پنجساله به پایان رسیده است. تلاشهای بی‌ثمری که برای ایجاد طیف کامل صنایع صورت گرفته بود نیز پایان یافت. کنترل برنامه‌ریزی غیرمتمرکز شد، و سرمایه‌گذاری مرکزی بر تأمین نیازهای اساسی، بویژه نیروی برق تمرکز یافت. ایالات متحد امریکا، بریتانیای کبیر، و آلمان غربی، به جای روسیه و چکوسلواکی، مهمترین شریکهای تجاری یوگوسلاوی شدند و این کشور، برای پیشبرد طرحهای توسعه، مشتاقانه به سوی سرمایه های غربی روی آورد. موفقیتهای یوگوسلاوی انکارناپذیر بود، افزایش سریع مجموع درآمدها و تولیدات صنعتی، سیزده برابر شدن تولید نیروی برق از سال ۱۹۵۰ تا

26) Boris Kidric

۱۹۷۰؛ و اجرای چند پروژهٔ بسیار مهم مانند کارخانهٔ تولیدات شیمیائی زاگرب[۲۷] که با دریافت وامی از امریکا احداث شد. با وجود این، به رغم چند بار کاهش ارزش پول، اخذ وام از صندوق بین‌المللی پول و کشورهای غربی، و استفاده از پولهایی که کارگران مهاجر این کشور ـ که در جامعهٔ اقتصادی اروپا مشغول کار بودند ـ می‌فرستادند، یوگوسلاوی از کسریهای دوره‌ای موازنهٔ پرداختها، کمبودها و ناآرامیها رنج می‌برد و در بسیاری زمینه‌ها همچنان عقب ماند.

رومانی از روش استقلال ملّی یوگوسلاوی پیروی کرد. در سال ۱۹۵۷، دولت اعتراف کرد که برنامه صنعتی شدن به شکست انجامیده است، ولی در پنج سال بعد با تأکید بر برخی رشته‌ها مانند راه‌آهن، لوازم برقی و حفاری به نرخهای بسیار بالای رشد صنعتی دست یافت. به همین دلیل مردم رومانی، از این بابت که اتحاد شوروی هنوز آنان را فقط تولیدکنندگان محصولات کشاورزی و مواد خام صنعتی تلقی می‌کرد، بشدت اعتراض داشتند. در سال ۱۹۶۳، نیکولای چائوشسکو[۲۸]، دبیر کل کمیتهٔ مرکزی رومانی، در جمع هیئت بازرگانی روسی که از این کشور دیدن می‌کردند ، نطقی ایراد کرد که در ضمن آن با شور و حرارت این گفتهٔ لنین را که صنایع سنگین مبنای اصلی هر کشور سوسیالیستی است، یادآوری کرد. رومانی برنامه های صنعتی شدن خود راکنار نگذاشت و برای تجارت و سرمایه متوجه غرب شد بی‌آنکه روابط خود را با دیگر کشورهای سوسیالیستی قطع کند. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۰، بازده صنعتی ۱۲۰ درصد افزایش یافت، و چائوشسکو در تلاش موفقیت‌آمیز خود برای رهبری مطلق، از دفاعی که از استقلال صنعتی کرده بود استفاده کرد.

لهستان و مجارستان مسیرهای ناآرامتری را طی کردند. در لهستان، اعتصابها و آشوبها و قیامی گسترده در پوزنان به سال ۱۹۵۶، برآمدن سیستم رهبری میانه‌روتر و اعلام «راه لهستانی به سوی سوسیالیسم» را به دنبال داشت که شامل

27) Zagreb
28) Nicholae Ceausescu

آزادی مذهب و بیان، و انعطاف‌پذیری بیشتر در برنامه‌ریزی اقتصادی بود. خروشچف رژیم جدید لهستان را پذیرفت، و اتحاد شوروی موافقت کرد ۱/۷ میلیون تن غله به آن کشور تحویل دهد و در سال ۱۹۵۷ اعتبارات تجاری دراز مدتی در اختیار لهستان بگذارد، و از آن پس صادرات لهستان را به قیمتهای جهانی خریداری کند. از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹، تنها ایالات متحد امریکا ۲۵۰ میلیون دلار به‌صورت وام به لهستان کمک کرد و در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، لهستان موافقتنامه‌های بازرگانی با ایالات متحد امریکا، بریتانیای کبیر، آلمان غربی، و فرانسه امضا کرد. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۰، تولید صنعتی ۷۸ درصد افزایش یافت، ولی پایین بودن بهره‌وری و بالا بودن هزینه‌ها موجب بروز مشکلات مکرر در موازنهٔ پرداختها شد. در مجارستان، تظاهرات سال ۱۹۵۶ به طرفداری از شورشیان لهستان به شورشی تمام‌عیار علیه سلطهٔ روسیه تبدیل شد. نیروهای روس شورش را در هم کوبیدند، ولی رژیم جدید برای قرار موقتی[۲۹] با مردم ناراضی خود به پایگاهی نیاز داشت. هدفهای برنامه صنعتی شدن کمتر شد و سطح زندگی بالا رفت که به‌طور ضمنی به این معنا بود که در مقابل، دولت متوقع آرامشی سیاسی است. در سال ۱۹۶۳، در مکانیسم برنامه‌ریزی تجدید نظر شد و به آزمودگی و امتیازهای فنی مدیران صنعتی توجه بیشتری شد و پیشنهاد استفاده از سیستم انگیزه‌ای مورد بحث قرار گرفت. در سال ۱۹۶۸، کارشناسان مجارستانی «الگوی نوین اقتصادی» خود را که تا حدی از اصلاحات مشابه چکوسلواکی الهام گرفته بود ارائه دادند. در اینجا نیز مانند اصلاحات لیبرمان در روسیه به مدیران صنعتی آزادی عمل بیشتری داده شده بود، ارزشیابی آنان براساس منافع تحصیل شده توسط سازمانهای آنان صورت می گرفت و به این امید که بهره‌وری را افزایش دهند در معرض رقابتهای فزاینده خارجی قرار می‌گرفتند. در حقیقت، تولید و صادرات صنعتی تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ افزایشی قابل توجه داشت، و در مقابل، رژیم با بالا بردن معتنابه استانداردهای زندگی به مردم

29) Modus Vivendi

مجارستان پاداش می‌داد.

در آلمان شرقی و چکوسلواکی، هوا در دگرگونی ساختارهای اقتصادی نقش داشت. در اواخر دهۀ ۱۹۵۰، تولید صنعتی این دو کشور بسرعت بالا رفت، اگر چه شواهد معتبر نشان می‌داد که مشکلاتی در این زمینه وجود دارد. در سال ۱۹۶۱، در چکوسلواکی پس از بروز سانحه‌ای در یکی از معادن زغال سنگ که به بهای جان ۱۰۸ نفر تمام شد، دولت اعتراف کرد که افزایش سطح تولید تا حدی به بهای کاهش استانداردهای ایمنی به دست آمده است. کالاهای مصرفی بتدریج نسبت به دیگر کشورهای اروپای شرقی افزایش یافت، ولی هر دو کشور ـ آلمان شرقی و چکوسلواکی ـ از نرخ بسیار بالای تغییر شغل کارگران ناراضی زیان دیدند. زمستان سخت ۱۹۶۳ ـ ۱۹۶۴، نارساییهای برنامه‌ریزی بی‌انعطاف متمرکز را بروشنی آشکار ساخت. در چکوسلواکی، تولید صنعتی فقط تا یک درصد افزایش یافت و تولید کشاورزی که تا آن زمان راکد بود بتدریج رو به کاهش گذاشت. کمبود زغال سنگ منجر به قطع برق شد و کارگران برای اضافه کار خود دستمزدی دریافت نمی‌کردند. در آلمان شرقی، برنامه هفتسالۀ جاه‌طلبانه‌ای که در سال ۱۹۵۹ اعلام گردید، ضمن اعتراف به شکست، کنار گذاشته شد.

آلمان شرقی، به دنبال بحران سال ۱۹۶۳ آژانسهای برنامه ریزی صنعتی را به منظور انعطاف‌پذیری بیشتر تجدید سازمان کرد، و تولید صنعتی در بقیۀ سالهای دهۀ ۱۹۶۰ بسرعت افزایش یافت. در اروپای شرقی مردم آلمان شرقی از بالاترین سطح زندگی بهره‌مند بودند. پافشاری آلمان غربی بر وجود آلمانی واحد، در عمل موجب تسهیل ورود آلمان شرقی به بازار جامعۀ اقتصادی اروپا شد و تجارت خارجی این کشور گسترش یافت. افزایش سهم غرب در تجارت آلمان شرقی سبب بروز نگرانی در برلین و مسکو شد و در سال ۱۹۶۵، موافقتنامۀ تجاری گستردۀ جدیدی با روسیه به امضا رسید. ولی در عین حال، کندی رشد جمعیت موجب بیم از کمبود نیروی کار و تأکید بر بهره‌وری شد و در سال ۱۹۶۷، برنامه ریزی رسماً غیرمتمرکز

گشت و در مورد هر رشته و صنعت فردی، نقش بسیار بیشتری به هیئت وزیران داده شد.

در چکوسلواکی نیز بحران اقتصادی سال ۱۹۶۳ منجر به برنامه ریزی غیرمتمرکز و افزایش بازرگانی با غرب شد، ولی «سیستم نوین اقتصادی» چکوسلواکی، در مقایسه با اصلاحات آلمان شرقی، به نحوی بسیار کاملتر با گذشته قطع رابطه کرد. جا به جایی سریع مقامهای بلند پایهٔ دولتی موجب شد افراد جوانتر و میانه روتر، نظیر آلکساندر دوبچک[۳۰] که تحت تأثیر عقاید اقتصاددان اوتا سیک[۳۱] قرار گرفته بود، روی کار آیند. سیک یادآوری می‌کرد که چکوسلواکی، پیش از روی کار آمدن دولت سوسیالیست، کشور صنعتی کاملاً توسعه یافته‌ای بوده است؛ به مردم قول دستاوردهای قابل لمس داده شده است، بنابراین حق دارند ناراضی باشند. چکوسلواکی برای مدرنیزه کردن بخش صنعت خود، که تا حدی زیاد از ویرانی زمان جنگ در امان مانده بود، نیاز به سرمایه داشت؛ ولی داد و ستد با کشورهای سوسیالیستی در این مورد کمکی نمی‌کرد، زیرا ترازهای تجاری عموماً مثبت چکوسلواکی به‌صورت ارزهای غیرقابل تبدیل که حاصل ساختار تجارت دو جانبه کشورهای اروپای شرقی بود بلوکه می‌شد. در سال ۱۹۶۸، چکوسلواکی وامی به مبلغ ۵۰۰ میلیون دلار برای تأمین بخشی از تراز تجاری مثبت خود از روسیه درخواست کرد، که پذیرفته نشد. شایعات مبنی بر اینکه سران چکوسلواکی قصد دارند این پول را از ایالات متحد امریکا و آلمان غربی بگیرند، شکست دوبچک در جلب اعتماد رهبران روسی، احتمالاً تهاجم روسیه، تعویض دوبچک با گوستاو هوزاک[۳۲] در سال ۱۹۶۹ و تحمیل مجدد کنترل مرکزی را جلو انداخت.

کشاورزی، مهمترین نقطه ضعف اقتصادهای اروپای شرقی بود. در این کشورها، بخش کشاورزی که براساس معیارهای اروپای غربی فاقد کارایی و در عین

30) Alexander Dubcek
31) Ota Sik
32) Gustav Husak

حال بسیار گسترده بود (به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۷۱ $\frac{1}{3}$ مجموع اشتغال روسیه را تشکیل می داد) نرخ کلی رشد را پایین آورد و مشکلات سیاسی و اجتماعی سختی ایجاد کرد. ناظران غربی عدم کارایی کشاورزی اروپای شرقی را بهٔ اشتراکی بودن مزارع نسبت می دادند و معتقد بودند تنها مالکیت خصوصی است که می‌تواند انگیزه کشاورزان برای افزایش بهره‌وری باشد . به هر صورت کشاورزی اروپای شرقی در مقایسهٔ با اروپای غربی همواره از بهره‌وری کمتری برخوردار بوده است. به‌علاوه، دولتهای اروپای شرقی در این اندیشه بودند که کشاورزی منابع برنامه‌های صنعتی کردن را تهیه می کند و به همین جهت، سرمایه‌ای به‌نسبت اندک به سرمایه‌گذاری درکشاورزی اختصاص می دادند. احتمالاً این زمینهٔ تاریخی و محدود بودن سرمایه به اندازهٔ اشتراکی بودن مزارع در پایین آوردن سطح بهره‌وری مؤثر بوده است. علاوه بر این، خود «اشتراکی کردن» مستلزم بررسی دقیقتری است. به‌طور رسمی، بیشتر کشاورزی اروپای شرقی به‌صورت واحدهای بزرگ تحت کنترل مرکزی سازماندهی شده بود، ولی در حقیقت مزارع کوچک همچنان وجود داشت و بازرگانی خصوصی گسترده نیز درکنار کانالهای رسمی دولتی جریان داشت.

سطح بسیار پایین تولید کشاورزی در روسیه، در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ خروشچف را بر آن داشت که دامنهٔ کشاورزی را به «سرزمینهای بکر» روسیه گسترش دهد. برنامه‌ای که در سال ۱۹۵۴ اعلام شد مستلزم ایجاد ۱۲۴ مزرعهٔ دولتی در قزاقستان و سیبری و اشتغال ۱۵۰۰۰۰ نفر در آنها بود. قرار شد ۳۰ میلیون هکتار مزرعهٔ جدید آماده شود و بیشتر آن به کشت ذرت اختصاص یابد. افزون بر آن، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۲، دولت مقررات حاکم بر مزارع اشتراکی را آزادانه‌تر ساخت، به این امید که تولید را تحرک بخشد. تحویل اجباری محصول به سازمانهای دولتی انعطاف‌پذیر تر شد و سهمیه‌ها بر مبنای کیفیت زمین تعیین گشت، بعدها این سهمیه‌ها لغو شد و مزارع اشتراکی اجازه یافتند محصولات خود را براساس قرارداد به دولت بفروشند و مازاد آن را به‌طور خصوصی در بازارهای محلی به فروش برسانند.

در سال ۱۹۶۲، خروشچف انگیزه‌های کشاورزی بیشتری اعلام کرد و قیمتها را ۲۵ تا ۳۰ درصد افزایش داد. سیاستهای خروشچف مخالفتهایی برانگیخت، که ابتدا خاموش بود و سپس رساتر شد. اولین نتایج تجربه زمینهای بکر ناامید کننده بود. هوا جز در سال ۱۹۵۸، بد یا بسیار بد بود. در سالهای ۱۹۶۳ ـ ۱۹۶۵، وضع بد محصول موجب کمبود مواد غذایی شد، که این امر در سقوط خروشچف عاملی مؤثر بود.

در اواخر دهۀ ۱۹۶۰، علاقۀ عمومی روسها به تولید، هم بر کشاورزی و هم بر صنعت تأثیر گذاشت. ترس از کمبود عمومی نیروی کار، دولت را به افزایش سرمایه‌گذاری در بخش کشاورزی وادار کرد و قرار شد در برنامه سالهای ۱۹۷۱ ـ ۱۹۷۵ سرمایه‌گذاری در بخش کشاورزی به حدی افزایش یابد که کاهش نیروی کار کشاورزی تا ۱۲ درصد امکان‌پذیر شود. بدی هوای روسیه در سال ۱۹۷۲ در یک قرن گذشته سابقه نداشت، ولی در سال ۱۹۷۳ هوا عالی شد و میزان بازده محصول حتی از انتظارات معمولاً خوشبینانۀ کارشناسان آمار سازمان برنامه هم فراتر رفت. بهترین نتایج در قزاقستان به دست آمد. در این منطقه درختکاری و استفاده از تکنیکهای جدید شخم سطحی، فرسایش خاک را کاهش داده، حداقل وسیله‌ای برای دفاعی مختصر از سیاستهای خروشچف فراهم ساخته بود. نامساعد بودن هوا در سال ۱۹۷۴، موجب کاهش محصول شد و برداشت محصول در بخش شمالی و مرکزی روسیۀ اروپایی از همه جا بدتر بود. در این منطقه میزان محصول حتی از دهۀ اول قرن بیستم نیز کمتر بود، در نتیجه برنامه پنجسالۀ ۱۹۷۶ ـ ۱۹۸۰، توصیه شد که سرمایه‌گذاری در کشاورزی بیش از پیش افزایش یابد و قسمت اعظم آن به این منطقه اختصاص یابد.

طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، دیگر دولتهای اروپای شرقی به تقلید از روسیه به اشتراکی کردن کشاورزی پرداختند. ولی در اصلاحات ارضی که پیشتر انجام گرفته بود، زمینها به کشاورزان کوچک منفرد داده شده بود، که اینک در مقابل مصادره و ادغام زمینهای خود در مزارع بزرگ مقاومت می‌کردند. گاهی این مقاومت،

مانند مورد آلمان شرقی به سال ۱۹۵۳، خشونت‌آمیز بود، ولی اغلب به‌صورت انفعالی در می‌آمد و به کاهش محصول و کمبود مواد غذایی می انجامید، که نمونه‌های آن در سال ۱۹۵۱ در بلغارستان، در سال ۱۹۵۳ و ۱۹۶۱ در مجارستان، در سال ۱۹۵۳ در رومانی، در سال ۱۹۵۴ و ۱۹۶۰ در چکوسلواکی، و در سال ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ در آلمان غربی دیده شد. گاهی فقط وزیر کشاورزی مقام خود را از دست می‌داد ــ همان‌گونه که در سال ۱۹۵۲ در بلغارستان، در سال ۱۹۶۱ در چکوسلواکی، و در سال ۱۹۶۳ در آلمان شرقی روی داد ــ ولی بیشتر اوقات نتیجه آن تغییراتی گسترده میان جناحهای دولت، توقفی کوتاه در برنامهٔ اشتراکی کردن، و افزایش انگیزه‌ها برای کشاورزان بود. با این‌همه علاقه به اشتراکی شدن متحدالشکل همچنان باقی بود و دولتها همواره آماده تهاجم بودند.

نتایج این اقدامها در کشورهای مختلف بسیار متفاوت بود. بلغارستان در سال ۱۹۵۸ برنامه اشتراکی کردن را به پایان رساند و به اجرای برنامهٔ وسیع سرمایه‌گذاری روستایی پرداخت که شامل برق‌رسانی به روستاها، ایجاد بیمارستان و مدرسه، و دادن تراکتور و ماشین‌آلات کشاورزی به کشاورزان بود. در نتیجهٔ این اقدامها، طی دو دهه محصول دو برابر شد و نیروی کار کشاورزی به نصف کاهش یافت. رومانی سعی داشت در سال ۱۹۶۵ برنامهٔ اشتراکی کردن مزارع را کامل کند، ولی بیشتر مزارع اشتراکی در حقیقت به‌صورت اتحادیه‌هایی بی‌بند و بار عمل می‌کردند و کشاورزان در زمینهایی که از قبل در مالکیت آنان بود کار می‌کردند. در مجارستان، برنامهٔ اشتراکی کردن در سال ۱۹۶۱ رسماً به اتمام رسید، ولی بیشتر مواد غذایی کشور در «مزارع خانوادگی» خصوصی تولید می‌شد، و مزارع اشتراکی موفقتر تولید غلات را پس از ۱۹۶۴ بر پایه نوعی زراعت استیجاری[۳۳] که در آن مال‌الاجاره به صورت محصول پرداخته می‌شد، آغاز کردند. در چکوسلواکی پس از سال ۱۹۶۸، آزادی عملی که دولت در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به مزارع اشتراکی داده بود

33) Nadudvar

لغو شد. بار دیگر کنترل مرکزی برقرار گشت و تولید غلات دچار رکود شد و تعداد دامها و ماکیان کاهش یافت. آلمان شرقی طرح اشتراکی کردن مزارع را در سال ۱۹۶۰ به پایان رساند و طی چند ماه ۴۵ درصد زمینهای کشاورزی به‌صورت مزارع اشتراکی در آمد، ولی در حدود ۷۰ درصد زمینهای تمام مزارع اشتراکی در حقیقت به اعضای خود آنها اجاره داده می‌شد و بیشتر کشاورزان روی زمینی که مالک آن بودند کار می‌کردند. در آلمان شرقی کلیه مواد غذایی با کیفیت بالا به طور خصوصی توسط به اصطلاح «باغبانهای آماتور»، که به طور «پاره وقت»، کار می‌کردند تولید می‌شد. در لهستان در سال ۱۹۵۹ مزارع کاملاً اشتراکی و مزارع دولتی تنها ۱۸ درصد زمینهای کشاورزی را تشکیل می داد و بقیه در اختیار ۳/۶ میلیون کشاورز بوده که ۲/۳ میلیون نفر آنان هر یک مالک ۵ هکتار زمین یا کمتر بودند. بهره‌وری این کشور نسبت به مناطق مجاور آن در روسیه بالاتر ولی از حد انتظار و برنامه‌های دولت بمراتب پایینتر بود، و لهستان به واردکنندهٔ مستمر مواد غذایی تبدیل شد.

کشورهای اروپای شرقی و مرکزی به رغم مشکلاتی که داشتند، در مجموع موفقیت اقتصادی چشمگیری به دست آوردند؛ به‌عنوان مثال، در بلغارستان تولید سرانه از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ بیش از ۵ برابر شد. علاوه بر این، اقتصادهای اروپای شرقی نرخهای رشد بالای خود را تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ حفظ کردند؛ نرخ رشد لهستان و رومانی در دههٔ ۱۹۷۰ از دههٔ ۱۹۶۰ هم بالاتر رفت، و حتی نرخ رشد چکوسلواکی، به‌رغم نفرت آشکار مردم نسبت به کنترل شدید مرکزی تقریباً ثابت ماند. در اروپای شرقی نیز مانند اروپای غربی برنامه‌ریزان رشد سریع را نتیجهٔ کاردانی خود می‌دانستند و از این نظر بر خود می‌بالیدند و به این واقعیت توجه نداشتند که شکوفایی اقتصادی تا اندازه‌ای معلول پیوستگی مساعد عواملی بوده است که هیچ یک از آنها نمی‌توانست به‌طور نامحدود پایدار بماند. با دگرگون شدن شرایط، دستیابی برنامه‌ریزان هردو قسمت شرق و غرب اروپا به همان گونه موفقیت، دشوارتر شد.

# ۵
# اروپا در جهان چند مرکزی

## رشد و تغییر شکل اقتصاد بین‌المللی

### بازرگانی و رشد در اروپای غربی

از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸، کسر تجاری اروپای غربی سالانه به مبلغ هنگفت ۵ میلیارد دلار رسیده بود. بیشتر واردات اروپا از ایالات متحد امریکا بود، و چون اروپا قادر نبود به مقدار کافی کالا به ایالات متحد صادر کند، ناچار بود کسر تجاری را با فروش داراییها و با استفاده از ذخایر و اعتبارات ارائه شده توسط امریکاییان جبران کند. عواید «نامرئی» اروپا در نتیجهٔ کاهش داراییهای خارجی در دورهٔ جنگ و کاهش فراوان سهم اروپا از کشتیرانی جهانی مرتباً کاهش یافته بود. در نتیجه، کسر بازرگانی با ایالات متحد می‌بایست از طریق صدور کالا به آن کشور جبران شود، ولی سران اروپا متوجهٔ این واقعیت تلخ شدند که طی جنگ، ایالات متحد و دیگر رقیبان بازارها را قبضه کرده‌اند. و در ضمن ممکن است جنبشهای استقلال‌طلبی هم موجب از دست رفتن بازارهای پر سود مستعمرات شود، بالاخره اینکه قیمت مواد غذایی و مواد خام وارداتی بسرعت بالا رفته، درحالی که قیمت کالاهای ساخته شده صادراتی

نسبتاً ثابت مانده است. به همین جهت بسیاری از دولتهای اروپایی کنترلهای اقتصادی سختی برقرار کردند، مصرف داخلی را محدود ساختند و در مورد واردات، سهمیه‌هایی تعیین کردند و سرمایه‌گذاری را به سوی صنایع صادراتی سوق دادند. در نتیجه واردات پایین آمد و طبعاً صادرات بالا رفت. ولی نگاهی دوباره به ارقام، فقط افسردگی را باز می‌گرداند. کاهش واردات، منعکس‌کننده کاهش تجارت با برخی از کشورهای غیر حوزهٔ دلار بخصوص اروپای شرقی بود و افزایش صادرات هم عمدتاً مربوط به کالاهایی بود که به دیگر کشورهای غیر حوزهٔ دلار رفته بود، و در هر صورت میزان داد و ستد به آن حد نبود که از دست رفتن عواید نامرئی را جبران کند. کسر بازرگانی و «کمبود دلار» در متقاعد ساختن سران امریکا که فقط دخالت فعال آن کشور می‌تواند اروپای غربی را نجات دهد نقشی اساسی داشت.

در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، رشد اقتصادی که سطح بالا و پایدار تقاضا به آن تحرک بخشیده بود، رشدی جهش‌وار در صادرات همه کشورهای اروپای غربی پدید آورد. در سراسر دههٔ ۱۹۵۰، مجموع صادرات اروپای غربی با نرخ سالانهٔ ۸ درصد افزایش یافت و این نرخ در دههٔ ۱۹۶۰ بسرعت بالا رفت. تمام کشورهای اروپای غربی از این فرصت سود بردند. در همه این کشورها، بجز بریتانیا، صادرات با نرخ سالانه ۵ درصد فزونی یافت و در بعضی از آنها مانند آلمان غربی، ایتالیا، و کشورهای نوردیک این نرخ بالاتر از ۱۰درصد بود. در تمام این کشورها، صادرات سریعتر از کل تولید افزایش پیدا کرد، به علاوه صادرات کالاهای ساخته شده سریعتر از مجموع صادرات افزایش یافت، و در مجموع افزایش تجارت در میان کشورهای اروپای غربی سریعتر از کل تجارت جهانی بود. بدین‌ترتیب بیشترین افزایش تجارت در مبادلهٔ کالاهای ساخته‌شده در میان کشورهایی بود که ساختارهای صنعتی و سطوح درآمد مشابهی داشتند. این بار نیز، مانند پیش از جنگ جهانی اول، کشورهای صنعتی بظاهر «رقیب» بودند که بهترین مشتریان یکدیگر شدند. تئوری برتری نسبی پیش‌بینی می کرد که هر کشوری تلاش خود را روی تولید کالایی متمرکز می‌سازد که در آن

بیشترین کارایی را دارد، براساس همین تئوری معاصران ـ با شادی یا خشم ـ پیش‌بینی می‌کردند که در آینده نیز بازار اروپا تحت سلطه رهبران پیشین هر رشته در خواهد آمد. اما در واقع عکس این جریان اتفاق افتاد و توزیع صادرات بر حسب گروههای کالا معکوس شد، به این معنی که هر کشوری کوشید دقیقاً در همان زمینه‌هایی که «عقب» بوده است، «بهترین» شود. به این ترتیب شرکتهایی که تعدادشان از آنچه تصور می‌شد بسیار بیشتر بود، موفق شدند قدم به آستانهٔ بازارهای جدیداً رو به گسترش بگذارند، از افزایش بازده نسبت به مقیاس سود ببرند، و تولیدات خود را از راههایی که از روی آمارهای موجود مشخص نمی‌شد، و به وسیله تئوری اقتصادی نیز پیش‌بینی نشده بود، تنوع بخشند.

عواملی چند به افزایش تجارت کمک کرد. نخست اینکه، تجارت درون اروپایی در سال ۱۹۵۰ در حدود همان سطح سال ۱۹۱۳ بود. رکود اقتصادی و جنگ جهانی دوم تجارت را پایینتر از سطوح «عادی» نگاه داشته بود، و بنابراین یک مرحلهٔ «شکوفایی» جهش‌وار قابل پیش‌بینی بود. علاوه بر آن سیاستهایی که اتخاذ شده بود تا با تحرک بخشیدن صادرات، حسابها را با حوزهٔ دلار به حال موازنه در آورد چند سال به جای خود باقی بود و به موقعیتهای مهمی بویژه در بریتانیا نایل آمد. کمکهای ایالات متحد امریکا نیز در این مورد نقش داشت و رشد اقتصادی، به نوبهٔ خود تقاضا را تحرک بخشید و سرمایه‌گذاری در کارخانه‌های بزرگتر و سودبخشتر را تشویق کرد، که این خود سبب تحرک تجارت شد.

از همه مهمتر افزایش چشمگیر همکاری بین‌المللی و بخصوص سیاستهای آزادسازی تجارت بود. بازارهای بزرگتری که در نتیجهٔ کاهش کلی موانع و مرزهای تجاری ایجاد شده بود، نقشی بسیار مؤثر داشت. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، سازمان همکاری اقتصادی اروپایی با تشویق ایالات متحد امریکا، محدودیتهای کمّی تجاری موجود بین اعضای خود را کاهش داد، و موافقتنامهٔ عمومی تعرفه‌ها و تجارت نیز در همین جهت عمل کرد. کاهشهای مرحله به مرحله تعرفه‌ای توسط جامعه اقتصادی

اروپا و اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا از این هم مهمتر بود. هر دو سازمان گسترش یافت؛ در سال ۱۹۶۱، فنلاند به عضویت موقت اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا درآمد و یونان عضو جامعه اقتصادی اروپا شد. جامعه اقتصادی اروپا و اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا در برخی زمینه‌ها، بخصوص در هماهنگ کردن کاهشهای تعرفه‌ای، همکاری کردند.

در دههٔ ۱۹۶۰، جامعه اقتصادی اروپا و اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا بظاهر رقیبانی بودند که وجودشان ممکن بود در جهت محدود کردن تجارت عمل کند. در سال ۱۹۶۱، بریتانیا درخواست کرد به عضویت جامعه اقتصادی اروپا درآید که فقط دوگل آن را رد کرد و در بقیهٔ سالهای این دهه اروپا همچنان به‌صورت دو بلوک تجاری مجزا باقی ماند. این پرسش برای بعضیها پیش آمد که آیا اروپا در ششها و هفتها[1] (عنوانی معاصر) می‌تواند مدتی طولانی دوام بیاورد یا نه، و بین اقتصاددانان بحث بر سر مزیتهای نسبی این دو بلوک درگرفت. جامعه اقتصادی اروپا کار خود را از پایگاهی بالاتر، با ۱۶۵ میلیون جمعیت و تجارت داخلی به مبلغ ماهانه ۵۶۰ میلیون دلار شروع کرد، در صورتی که جمعیت اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا ۸۰ میلیون نفر و تجارت داخلی آن ماهانه ۲۳۰ میلیون دلار بود، که $\frac{۱}{۳}$ آن به تنهایی به بریتانیا تعلق داشت. رشد تجارت جامعه اقتصادی اروپا بسیار سریعتر از اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا بود. با این حال، تجارت کلیه کشورهای اروپایی با سرعتی خارق‌العاده رشد کرد؛ در واقع تجارت اعضای سازمان با همان نرخ تجارت اعضای جامعهٔ اقتصادی اروپا افزایش یافت و در این میان فقط دو استثنا وجود داشت؛ یکی بریتانیا بود که عملکرد بزرگ اما ضعیف آن میانگین تجارت اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا را پایین آورد، و دیگری دانمارک که صادرات کشاورزی آن دچار تعرفه‌های تحمیلی جامعهٔ اقتصادی اروپا شده بود. به علاوه، جامعهٔ اقتصادی اروپا و اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا مسیر تجارت با دیگر شرکای بالقوه را تغییر ندادند؛ اثرات انحراف تجاری دو اتحادیه، با برقراری تجارت با کشورهای غیرعضو، تقریباً جبران شد.

---

۱) Europe at Sixes and Sevens ، منظور اتحادیه‌های مرکب از شش یا هفت عضو است.

عرصه‌ای که در آن جنبش آزادسازی تجارت با شکست روبه‌رو شد، تجارت جامعهٔ اقتصادی اروپا در تولیدات کشاورزی بود. در حالیکه اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا نسبتاً به آسانی موفق شد به هدفهای خود در مورد کاهش مرحله به مرحله تعرفه‌ها دست یابد، تحقق هدفهای بسیار جاه‌طلبانه‌تر اعضای جامعهٔ اقتصادی اروپا، بویژه در مورد سیاست رام‌نشدنی کشاورزی، دشوارتر بود. فرانسه و هلند، با بخشهای کشاورزی نسبتاً کاراتر و مازادهای زیاد، طرفدار تجارت آزاد در جامعهٔ اقتصادی اروپا بودند، درحالی که آلمان غربی و ایتالیا از رقابت گسترده بیم داشتند. آخرین مهلت توافق درباره تجارت کشاورزی و حمایت قیمتهاکه ۳۱ دسامبر ۱۹۶۱ بود با متوقف ساختن ساعت رسمی، ۱۴ روز به تعویق افتاد. نمایندگان جامعهٔ اقتصادی اروپا، تحت سرپرستی سیکو منشولت[2] هلندی، و در مقابل مخالفت کلیه تشکیلاتی که در کشاورزی ذی‌نفع بودند جلسات مداومی تشکیل دادندکه بین ۱۸ تا ۲۴ ساعت طول می کشید و سرانجام به بهای سه حملهٔ قلبی و یک حمله عصبی موافقتنامه بسیار پیچیده‌ای در واقع سرهمبندی شد. با این حال، سیاست کشاورزی مشترک[3] که مراحل آن طی دههٔ ۱۹۶۰ به اجرا درآمد، دقیقاً مطابق نیازهای خاص گروه «شش» تنظیم شده بود و بر این فرض مبتنی بود که بخشهای کشاورزی تمام اعضا دست نخورده باقی خواهد ماند. بدین‌ترتیب سدی دشوار در مسیر متقاضیان عضویت آینده قرار گرفت و سرانجام به‌صورت یکی از بزرگترین مسائل مورد منازعه در داخل جامعهٔ اقتصادی اروپا درآمد.

البته، مسئلهٔ حاکمیت ملّی و میزان اختیارات در داخل جامعهٔ اقتصادی اروپا زمینه اصلی بسیاری از مباحثات مربوط به خط مشی جامعه را تشکیل می‌داد. کشورهای بنلوکس از درخواست عضویت بریتانیای کبیر به سال ۱۹۶۱ پشتیبانی کردند و یکی از دلایل این اقدام تلاش برای ایجاد مانعی در مسیر جاه‌طلبیهای فرانسه بود، و وتوی بی‌مقدمهٔ دوگل ضربه‌ای بر روحیه اعضای جامعهٔ اقتصادی اروپا

---

2) Sicco L. Mansholt

3) Common Agricultural Policy (CAP)

وارد ساخت. در سال ۱۹۶۵، فرانسه از موافقت با پیشنهاد تأمین مالی جهت حمایت از کشاورزی جامعهٔ اقتصادی اروپا جلوگیری کرد، تحمیل اقتدار فراملّی را به هر شکل مردود شمرد، سفیر خود را از جامعهٔ اقتصادی اروپا فراخواند، و خواهان تجدیدنظر در قرارداد رم شد. سال بعد، تحریم شورای جامعهٔ اقتصادی اروپا توسط فرانسه پایان یافت. مزایای آشکار بازار بزرگ جدید برای کشاورزان فرانسه و بهره‌مندی آنان از قیمتهای بالاکه توسط اعضای جامعهٔ اقتصادی اروپا پیشنهاد شده بود و تجدید و ساختار گسترده در صنعت فرانسه که حاصل توسعهٔ مداوم اتحادیهٔ جامعهٔ اقتصادی اروپا بود، اشتراک منافعی چنان استوار به وجود آورده بود که حتی دوگل هم نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. دیگر کشورهای عضو، که از ادعاهای فرانسه بیمناک یا شاید فقط خسته شده بودند، از طرحهای «اروکرات‌ها»ی [۴] جامعهٔ اقتصادی اروپا در مورد تعرفه مشترک خارجی، حذف سریع تعرفه‌های داخلی، اجرای برنامه حمایت قیمتها و سوبسیدها توسط کمیتهٔ اجرایی جامعهٔ اقتصادی اروپا، و بالاخره پذیرش اعضای جدید حمایت کردند. تعرفه‌های داخلی حذف شد و در سال ۱۹۶۷ یک تعرفه مشترک خارجی جدید برقرار گشت؛ در سال ۱۹۷۰، مذاکرات رسمی درباره درخواست جدید عضویت بریتانیا و نیز درخواستهای عضویت دانمارک، ایرلند، و نروژ آغاز شد. با آنکه جامعهٔ اقتصادی اروپا تا حدودی از متمرکز ساختن توجه خود بر موافقتنامه‌های اقتصادی بدقت متوازن عدول کرد، موفقیت چشمگیری به دست آورد و به نظر می‌رسید که در آستانه توسعه عظیمی قرار گرفته است.

جامعهٔ اقتصادی اروپا به وعده‌های دههٔ ۱۹۷۰ عمل نکرد. نروژ با انجام یک همه‌پرسی عضویت در جامعهٔ اقتصادی اروپا را رد کرد. بریتانیا، ایرلند، و دانمارک در سال ۱۹۷۱، یونان در سال ۱۹۸۱، و اسپانیا و پرتغال در سال ۱۹۸۵ به اتحادیهٔ جامعهٔ اقتصادی اروپا پیوستند، ولی مخالفتهای داخلی با عضویت در این اتحادیه در

---

۴) Eurocrats ، نمایندگان جامعهٔ اقتصادی اروپا.

کلیه کشورهایی که به آن پیوسته بودند همچنان شدید بود. مشکل ایجاد یکپارچگی در داخل جامعهٔ اروپا ــ نامی که به تازگی جامعهٔ اقتصادی اروپا برای خود انتخاب کرده بود ــ منجر به دعوتهای ادواری برای تشکیل جامعه‌ای «دو ردیفه»[5] یا «دو سرعتی»[6] شد، تا در آن اعضایی که (معمولاً شش عضو اصلی) می‌خواستند اتحاد نزدیکتری داشته باشند، بتوانند به هدف خود برسند. هنوز پرهیاهوترین مسئله همان سیاست کشاورزی مشترک بود. اعطای سوبسید به کشاورزان که در نتیجهٔ پرداختهای هنگفت بریتانیا به بودجهٔ جامعهٔ اروپا صورت گرفته بود، موجب بروز بحرانهای ادواری بین بریتانیا و دیگر اعضا شد. در سال ۱۹۷۹ ــ ۱۹۸۰، پارلمان جدید اروپا بودجهٔ جامعهٔ اروپا را ردکرد زیرا در حمایتهای کشاورزی آن کاهشی که قابل قیاس با دیگر زمینه‌ها باشد صورت نگرفته بود، ولی سرانجام پس از بحثی طعنه‌آمیز و با تهدید فروپاشی کل سازمان سیاست کشاورزی، از تصمیم خود منصرف شد. اگر سیاست کشاورزی جامعهٔ اروپا پرهزینه و فاقد کارایی و جنجال برانگیز بود سیاستهای صنعت و انرژی اصولاً وجود خارجی نداشت، زیرا در این مورد هر یک از دولتهای عضو جداگانه هدفهای خود را دنبال می‌کرد. ژان مونه که به‌صورت سمبولیک ــ پدر جامعهٔ اروپا ــ خوانده می‌شد کمیتهٔ اجرایی ایالات متحد اروپا را در سال ۱۹۷۵ منحل ساخت. چنین می‌نمود که کمیسیون جامعهٔ اروپا، از یک سو فاقد کارایی و توان لازم برای تدوین سیاستهای نیرومند و مستقل است، و از سوی دیگر سخت و تأثیرناپذیر شده است. در سال ۱۹۸۰، درباره حقوقهای گزاف و هزینه‌های مسرفانه «اروکرات»ها که تعدادشان روزافزون بود جنجالی برپا شد و در اوایل ۱۹۸۲، یک گزارش حسابرسی از اختلاف حسابهای عمده در رشته‌های مختلف جامعهٔ اروپا پرده برداشت. چنین به نظر می‌رسید که حرارت و آرمان‌خواهی نسل پیشین رنگ باخته است، و جشنهای بیست‌وپنجمین سالگرد قرارداد رم، به خاموشی برگزار شد.

---

5) Two-tiered

6) Two-speed

## تجارت و رشد در اروپای شرقی

استثنای عمده‌ای که در حرکت به سمت آزادسازی تجارت وجود داشت، تجارت اروپای غربی با اروپای شرقی و اتحاد شوروی بود. جنگ سرد، داد و ستد بین این دو بلوک را بشدت محدود ساخت. در سال ۱۹۴۹، ایالات متحد امریکا در مورد صدور تمام کالاهایی که ممکن بود سبب افزایش قدرت نظامی کشورهای سوسیالیستی شود محدودیتهای سخت و تحریمهای مطلقی برقرار ساخت و همچنین در زمینهٔ تجارت با کشورهای اروپای غربی نیز محدودیتهایی قایل شد. این محدودیتها به‌طور کلی صادرات ماشین‌آلات غرب به اروپای شرقی راکاهش داد و علاوه بر این حمایت گسترده سیاست کشاورزی مشترک بخشی بزرگ از بازارهای اروپای غربی را به روی محصولات کشاورزی اروپای شرقی بست. حکومتهای اتحاد شوروی و دولتهای سوسیالیستی اروپای شرقی جز در مواردی که تجارت می‌توانست به طور مستقیم به هدفهای از پیش تعیین شدهٔ آنان کمک کند، علاقه‌ای به داد و ستد نشان نمی دادند. هنوز هر طرح ملّی بر ایجاد بالاترین حد ممکن خودکفایی متمرکز بود و موازنهٔ دوجانبه، همچنان ایده‌آل کشورهای سوسیالیستی در روابط تجاری بود.

بازرگانی متقابل بین کشورهای سوسیالیستی و بین کشورهای سوسیالیستی و غرب کاملاً متوقف نشد. در سال ۱۹۵۵ کومکون طرح تخصص‌یابی جامع و استادانه‌ای در زمینهٔ تولیدات صادراتی اعلام کرد که هدف آن هماهنگ کردن توسعهٔ اقتصادی کشورهای عضو و دستیابی به فواید صرفه‌جوییهای مقیاس[۷] بود. ولی شورش لهستان و مجارستان در سال ۱۹۵۶، و اعتراضات مردم رومانی به کاهش برنامه‌ریزی تعیین شده در بخش صنعتی، مانع قبول و اجرای این طرح شد. تأسیس بانک بین‌المللی همکاری اقتصادی[۸] در سال ۱۹۶۴ و ابداع «روبل قابل انتقال»، تهاتر محدود و چندجانبه ترازها میان اعضای کومکون را امکان‌پذیر ساخت.

---

۷) Economic of Scale ، تقلیل در متوسط هزینه واحد همراه با افزایش در اندازه کارخانه (فرهنگ علوم اقتصادی).

8) International Bank for Economic Cooperation (IBEC)

هر چند داد و ستد بین اعضای کومکون بتدریج افزایش یافت، این تجارت همچنان دو جانبه باقی ماند و به خرید مواد خامی که تولید داخلی آنها میسر نبود منحصر می‌شد. اتحاد شوروی، حتی در سخت‌ترین دورهٔ جنگ سرد، همچنان مواد خام مانند کروم و منگنز و کالاهای لوکس مانند پوستین، الماس، و ودکا به غرب صادر می‌کرد. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تجارت اروپای شرقی با غرب سریعتر رشد کرد و این هنگامی بود که دولتهای اروپای شرقی متوجه شدند که غرب منبع کالاهای سرمایه‌ای است و آخرین دستاوردهای تکنولوژی صنعتی را در اختیار دارد. سهم غرب در تجارت کومکون از حدود $\frac{۱}{۵}$ در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به $\frac{۱}{۳}$ در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ افزایش یافت. با این‌همه در مقایسه با اروپای غربی، کل تجارت کشورهای کومکون، همچنان بخشی کوچک از تولید ملّی آنها را تشکیل می‌داد و ارتباط تجاری به‌نسبت اندکی بین شرق و غرب جریان داشت. محورهای اصلی تجارت را همچنان داد و ستد کشورهای اروپای غربی با یکدیگر و تجارت کشورهای اروپای غربی با ایالات متحد امریکا تشکیل می‌داد.

در سال ۱۹۷۰ کومکون بانک سرمایه‌گذاری بین‌المللی[۹] جدیدی تأسیس کرد که هدف آن تشویق سرمایه‌گذاری درازمدت در پروژه‌هایی بود که به تقسیم کار سوسیالیستی کمک می‌کرد و علاوه بر آن دستورکار جامع برای افزایش داد و ستد و یکپارچه کردن برنامه‌های ملّی ارائه داد، ولی قسمت اعظم تجارت به‌صورت موافقتنامه‌های دوجانبه و برنامه‌ریزی به‌صورت انفرادی باقی ماند. در کنفرانسهای کومکون، مرتباً کشورهای عضو را به هماهنگ کردن طرحهای ملّی دعوت می‌کردند. روسیه بر سرمایه‌گذاری مشترک در اکتشاف و بهره‌برداری از منابع معدنی آسیای مرکزی پافشاری می‌کرد، و دیگر اعضا بویژه رومانی و مجارستان اصرار داشتند که این پروژه‌ها برای آنها بیش از حد پر هزینه خواهد بود و آنان را از اجرای طرحهای توسعهٔ خودشان باز خواهد داشت. پنج «زمینهٔ اصلی» همکاری که در سال

---

9) International Investment Bank

۱۹۷۷ اعلام شد، در سال ۱۹۷۸ به سه مورد کاهش یافت (انرژی و مواد خام، ماشین‌آلات، وکشاورزی و غذا)، ولی امکان رسیدن به هیچ‌گونه توافق وجود نداشت. اتحاد شوروی عموماً قیمت مواد اولیه صادراتی خود به اروپای شرقی را در سطوح پایین نگاه می‌داشت. حتی زمانی که قیمت نفت خام شوروی افزایش یافت، باز بمراتب پایینتر از سطح اروپای غربی بود. همچنین روسها سوبسید دادن به اقتصاد اروپای شرقی را از طریق صادرات بیشتر به آن کشورها و در مقابل واردات کمتر از آنها آغاز کردند. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۵، مجموع تراز منفی کشورهای اروپای شرقی در تجارت داد و ستد با اتحاد شوروی به ۱۴ تا ۱۸ میلیون میلیارد دلار بالغ شد. مع‌هذا باز هم شوروی مانند سابق ثابت کرد که قادر به تأمین سرمایه به مبلغ کافی نیست و در نتیجه کشورهای اروپای شرقی برای مدرنیزه کردن بخشهای صنعت خود به غرب روی آوردند. بدین‌ترتیب مجموع وامهای اعطایی غرب به اروپای شرقی تا سال ۱۹۸۰ به ۸۰ میلیارد دلار رسیده، که سهم لهستان به تنهایی ۲۳ میلیارد دلار بود. تجارت بین اروپای شرقی و غربی، که در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ بسرعت افزایش یافته بود، هنگامی که رکود اقتصادی در اروپای غربی موجب کاهش بازار صادرات اروپای شرقی شد، رو به کاهش نهاد. در نتیجه باز پرداخت اصل و بهرۀ وامهای هنگفت غربی بار فوق‌العاده سنگینی بر کشورهای اروپای شرقی تحمیل کرد. علاوه بر آن شوروی هم بر ایجاد روابط تجاری نزدیکتر و متقابلاً کاهش کسر بازرگانی در آینده از طریق تأمین مواد اولیه بویژه نفت خام، پافشاری می‌کرد، اگر چه کمافی‌السابق در کنفرانسهای سالانۀ کومکون نیز برنامه‌های خاصی برای حل این مسائل ارائه نشد.

## ایالات متحد امریکا و چند ملّیتی‌ها

ایالات متحد امریکا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تقریباً همان نقش بریتانیا در نسل پیش از جنگ جهانی اول را بازی کرد داشت. مازاد عظیم تجاری امریکا، در درجۀ اول به وسیله کمکهای امریکا و پس از آن سرمایه‌گذاریهای کلان شرکتهای خصوصی،

موازنه می‌یافت. سرمایه گذاران ایالات متحد که براثر تفاوت هزینه‌های کار، بازار بسرعت رو به گسترش اروپا، و علاقه به پیشدستی کردن بر تعرفه‌های جامعهٔ اقتصادی اروپا مجذوب اروپا شده بودند، مزارع و معادن امریکای لاتین را رهاکردند و به سوی کارخانه‌های تولیدی اروپا روی آوردند. سرمایه‌گذاری خصوصی دراز مدت ایالات متحد امریکا در اروپا از ۳/۱ میلیارد دلار در سال ۱۹۵۰ به ۶/۹ میلیارد دلار در ۱۹۵۹ افزایش یافت، سپس در سال ۱۹۶۵ ناگهان به ۱۹/۶ میلیارد دلار و در سال ۱۹۷۰ به ۲۹/۶ میلیارد دلار رسید که در آن زمان ۴۱ درصد مجموع سرمایه‌گذاری خارجی ایالات متحد امریکا را تشکیل می‌داد.

سرمایه‌گذاری امریکا در اروپا، از آنجایی که اغلب به شکل احداث کارخانه‌های تولیدی صورت می‌گرفت، کاملاً مشهود بود. علامتهای تجاری اختصاری شرکتهای عمدهٔ امریکایی ـ فورد، جنرال موتورز، آی بی ام ـ همه جا پدیده‌ای آشنا بود. «کنترل» امریکا بر بخشهای پیشرفتهٔ تولیدی اروپا سبب نگرانی اروپاییان شد. کتابهایی مانند تکاپوی امریکایی [10]، اروپاییان را بر آن داشت تا با شیوه‌های خود امریکاییان، یعنی تشکیل شرکتهای بزرگتر و اکتشاف تکنولوژیهای جدید، با آنان مبارزه کنند. ولی تسلط امریکا در برخی زمینه‌ها، پدیده‌ای تازه نبود. در دههٔ ۱۹۳۰، شرکتهای بزرگ فورد و جنرال موتورز در امریکا در ردیف بزرگترین تولیدکنندگان اتومبیل در جهان و همپایهٔ «شش بزرگ» [11] در بریتانیا و «سه بزرگ» [12] آلمان به‌شمار می‌رفتند. همچنین در مورد رشته‌های جدیدتر مانند کامپیوتر، به‌کارگیری سریع تکنولوژیهای جدید که حاصل سرمایه‌گذاری فراوان بود با چنان سرعتی پیش رفت که بر هرگونه اثرات منفی احتمالی فایق آمد. البته، شرکتهای امریکایی انتظار داشتند سرمایه‌گذاریهای آنها در اروپا سودآور باشد، ولی کارخانه های جدید معمولاً در مناطقی که سطح بیکاری بالایی داشت مانند

10) *The American Challenge*

11 ) Big Six

12) Big Three

اسکاتلند، ولز جنوبی، و بخشهای فقیرتر آلمان غربی و بلژیک ایجاد می‌شد. در بریتانیا، تقریباً $\frac{1}{3}$ سرمایه‌گذاری مستقیم ایالات متحد در مناطقی که دچار رکود بودند صورت گرفت، به‌گونه‌ای که تا سال ۱۹۷۴ در این مناطق ۱۵۰۰۰۰ شغل جدید به وجود آمد. بسیاری از ناظران، فعالیتهای شرکتهای چند ملّیتی ـ یا فراملّیتی ـ امریکا را سیمای مشخص اقتصاد بین‌المللی پس از جنگ تلقی کردند، و نظریه‌هایی در توضیح رشد و رفتار آنها ارائه شد. نخست، افزایش کلی و سخت این شرکتها اجباراً به این معنی بود که بزرگترین آنها مرزهای ملّی خود را خواهد شکست؛ دوم وجود اختلاف بین مالکیت و کنترل در یک مؤسسه مدرن ممکن است چنین نتیجه‌ای به بار آورد که کمپانیهای بزرگ، سود را به منزله هدف ثانوی یعنی بعد از رشد تلقی کنند و همین امر تمایل آنها را به افزایش وسعت شرکت تقویت کند؛ سوم، بهبود حمل و نقل و ارتباطات، کنترل شرکتهای بسیار بزرگ و بویژه شعبه‌های خارجی آنها را آسانتر از سابق کرد. بویژه توسعهٔ کامپیوتری کردن امور اداری و بایگانی به شرکتهای بزرگ کمک کرد تا بر مشکلات ناشی از وسعت فوق‌العادهٔ خود فایق آیند. سرانجام، از سال ۱۹۴۵ به بعد، سیستمهای مالیاتی بیشتر کشورهای غربی نگهداری سودها را تشویق کرد، که این روش موجب انباشته شدن اندوخته‌های عظیم شد که بزرگترین شرکتها ضمن جلب سهام خارجی و داخلی به سرمایه‌گذاری آنها پرداختند.

با این‌همه نگاهی دقیق به بزرگترین شرکتهای چند ملّیتی روشن می‌سازد که نقش اروپا نیز در این مورد حداقل به اندازهٔ امریکا اهمیت داشت و اروپا در ادامهٔ روند پیش از جنگ جهانی اول و با همان توان، در این مسیر پیش می‌رفت. در سال ۱۹۸۰، ۴۳۰ شرکت از ۵۰۰ شرکت بزرگ جهان چند ملّیتی بودند و در مجموع ۸۰ درصد سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی متعلق به آنها بود. ستادهای همه این شرکتها در کشورهای پیشرفته قرار داشت؛ ۵۳ درصد آنها امریکایی و ۱۲ درصد ژاپنی بود. با این حال، ۳۳ درصد آنها اروپایی بود و ۴۵ شرکت فقط در منطقهٔ لندن واقع شده بود.

علاوه بر این، $\frac{2}{3}$ از ۴۳۰ شرکت بزرگ، پیش از جنگ جهانی اول تأسیس شده بود و تعداد زیادی از بقیه آنها که در دورهٔ بین دو جنگ یا در سالهای پس از جنگ تأسیس شده بود در حقیقت زادگان همان شرکتهای بزرگی بود که پیش از سال ۱۹۱۴ تأسیس شده بود؛ به‌عنوان مثال، سه شرکت بزرگ شیمیایی بایر، باسف، و هوخست که در دههٔ ۱۸۶۰ تأسیس شده بود اعضای عمدهٔ زایشی بودند که در سال ۱۹۲۶، آی. جی. فاربن را به وجود آوردند ولی در سال ۱۹۵۱ مستقل شدند و شکل کنونی خود را یافتند، و این بخشی از تلاشهای مقامهای اشغالگر متفقین برای خُرد کردن کارتل‌های آلمانی بود. همچنین آی آر آی، که بازماندهٔ شرکتی بود که در سال ۱۹۳۳ توسط دولت فاشیست ایتالیا برای یکپارچه کردن داراییهایش در بانکها و شرکتهای خارجی تأسیس شد و از دوران رکود جان بدر برده بود، در سال ۱۹۸۰ حدود ۵۰۰۰۰۰ کارمند داشت، $\frac{1}{3}$ کلیه پژوهشها و اصلاحات صنعت ایتالیا را انجام می‌داد، و مالک ۶ درصد تمام داراییهای ایتالیا بود. و بالاخره در میان چندملّیتیها، قدمت با وسعت و نقش عملیات بین‌المللی همبستگی کامل داشت؛ هر قدر شرکتی قدیمیتر بود، به احتمال زیاد بزرگتر و سهم آن از درصد کل فروشهای خارجی بالاتر بود، با وجود رشد ایالات متحد امریکا و ژاپن، و به‌رغم ویرانیهای جنگ و بازسازی و استعمارزدایی، رهبری نخستین و سنت تماسهای بین‌المللی اروپا در آنچه در نگاه اول پدیده‌ای جدید و مشخصاً «امریکایی» به نظر می‌رسید، همچنان مقام و اهمیت خود را حفظ کرد.

توسعه و نفوذ نیرومند شرکتهای بزرگ در جهان پس از جنگ اثرات مهمی داشت. جریانهای سرمایه از هر زمان بیشتر شد و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی افزایشی چشمگیر یافت. پیش از سال ۱۹۱۴، بیش از ۹۰ درصد سرمایه‌گذاری خارجی به خرید «اوراق بهادار» مورد تملک افراد یا مؤسسات خارجی اختصاص داشت. ولی بر عکس در سال ۱۹۷۰، این نوع سرمایه‌گذاری به ۲۵ درصد کل سرمایه‌گذاری خارجی کاهش یافته بود. ۷۵ درصد باقیمانده سرمایه‌گذاری مستقیم

بود، که بیشتر آن توسط شعب تابعه شرکتهای چند ملّیتی و عموماً به‌صورت احداث کارخانه‌های تولیدی صورت می‌گرفت. این نوع سرمایه‌گذاری در رواج و گسترش سریع و وسیع تکنولوژیهای جدید نقشی شایان توجه داشت. ولی برخی از دیگر آثار آن به این اندازه مفید نبود. افزایش تعداد و وسعت شعبه‌های تابعه موجب افزایش فراوان حجم تجارت درون شرکتی شد. در سال ۱۹۶۸، برآورد نشان داد که $\frac{۱}{۴}$ صادرات بریتانیا در زمینهٔ کالاهای ساخته شده بین شعب تابعه شرکتهای چند ملّیتی مبادله شده است؛ ولی تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰ تجارت درون شرکتی در حدود نیمی از مجموع تجارت جهانی را تشکیل می‌داد. این‌گونه داد و ستدها غالباً از اثرات سیاستهای سنتی مانند تقلیل ارزش پول بر کنار می‌ماند. قیمتهایی که توسط یکی از شعب تابعه شرکتی برای شعبهٔ دیگر تعیین می‌شد، طبعاً قیمتهایی بود که «به طور دلخواه» به وسیلهٔ شرکت اصلی تعیین می‌شد؛ شرکتهای بزرگ می‌توانستند قیمتهای «انتقالی» را طوری تعیین کنند که درآمد شعب تابعه آنان در کشورهایی که نرخ مالیات بالایی داشتند کاهش یابد و درآمد شعب کشورهایی که نرخ مالیات کمتری داشتند افزایش پیدا کند. شرکتهای چند ملّیتی که مبالغ فوق‌العاده زیادی پولهای مختلف اندوخته داشتند، می‌توانستند در بازارهای مبادلهٔ ارز به سفته‌بازی و داد و ستدهای تأمینی[۱۳] بپردازند. نتیجهٔ این فعالیتها می‌توانست موجب نوسانهای سریعتر از پرداختها یا نرخهای بهره در کشورهای صادرکننده شود. این‌گونه عملیات شرکتهای چندملّیتی که موجب می‌شد، کشورها کنترل خود بر اقتصاد کشورشان را از دست بدهند و خصومت آنها را نسبت به شرکتهای چند ملّیتی تقویت کرد، خصومتی که در نتیجهٔ صدور منافع از مناطق و کشورهایی که چند ملّیتیها در آنها سرمایه‌گذاری کرده بودند به وجود آمده بود.

۱۳) خرید و فروش به منظور خنثی کردن اثرات تغییر قیمت (فرهنگ علوم اقتصادی).

## ژاپن

در سال ۱۹۴۵ ژاپن واقعاً زمینگیر شده بود، ۲۵درصد واحدهای مسکونی آن ویران شده، تولید کشاورزی و صنعتی به‌کمتر از نصف سطح پیش از جنگ کاهش یافته، و کشتیرانی و ذخایر مالی آن در واقع به صفر رسیده بود؛ در عین حال، جمعیت آن در مجموع از سالهای پیش از جنگ بیشتر شده بود، زیرا ۵ میلیون ژاپنی از منچوری، کره، و تایوان به اجبار به ژاپن برگشته بودند. امریکایی‌ها که تصمیم داشتند «نظامیگری» و «فاشیسم» را در ژاپن ریشه‌کن کنند این کشور را اشغال نظامی کردند و کسانی راکه مسئول سیاستهای دوران جنگ ژاپن بودند پاکسازی کردند، و حتی در مواردی از نابود کردن کامل بخش صنعت ژاپن و انتقال قطعات کارخانه‌های آن به دیگر کشورهای آسیایی به‌عنوان غرامت جنگی سخن گفتند. با این‌همه ژاپن از میان خاکسترها و ویرانه‌ها قد برافراشت؛ در اوایل دهۀ ۱۹۵۰، اقتصاد ژاپن با نرخ سالانه در حدود ۱۰ درصد رشد کرد و تا پایان همان دهه ژاپن نه تنها بار دیگر در صحنۀ جهانی عرض اندام کرد، بلکه به‌صورت نیروی عمده‌ای در آمد و با اقتصادهای اروپای غربی و ایالات متحد امریکا به رقابت پرداخت. در دهۀ ۱۹۶۰، ژاپن صدور مقادیر بسرعت رو به افزایش کالاهای ساخته شده را به اروپا آغاز کرد و این درحالی بود که تولیدکنندگان اروپایی عمدتاً از نفوذ به بازار داخلی ژاپن ناتوان مانده بودند. علاوه بر آن کالاهای ژاپنی، اروپا را از بازارها سنّتی سراسر جهان نیز بیرون راند. ایالات متحد امریکا نیز از این موج در امان نماند و احساسات طرفداران اصل حمایت در امریکا و اروپای غربی موجب تحمیل محدودیتهای فنی و ایجاد سایر مرزهای غیر تعرفه‌ای شد که جملگی ناقض اصل چند جانبگی و عدم تبعیض بود که به افزایش عظیم داد و ستد در دورۀ رونق کمک کرده بود.

رشد و رقابت ژاپن عجیب و مرموز به نظر می‌رسید. اما از بسیاری جهات با اندکی تفاوت، ژاپن هم شبیه اروپای غربی و بویژه آلمان غربی بود. در ژاپن نیز مانند اروپای غربی جنبه‌های بظاهر منفی ویرانی زمان جنگ و مهاجرتهای جمعی

اجباری عملاً به رشد و شکوفایی کمک کرد. نتیجهٔ بازسازی، مدرنیزه شدن بخش صنعت بود و فراوانی کارگر، دستمزدها را پایین نگاه داشت. امریکاییها بیش از هر چیز از قیام کمونیستی بیم داشتند که اگر برای احیای اقتصادی ژاپن اقدامی صورت نمی‌گرفت امکان آن وجود داشت و به همین جهت به صنعت ژاپن دست نزدند و از پاکسازی نیز خودداری کردند. در ژاپن نیز، مانند اروپای غربی، نفوذ امریکا به ایجاد یک نظام سیاسی محافظه‌کارانه و علاقهٔ بیش از حد به رشد اقتصادی نیز منجر شد. پس‌اندازها از ۱۶ به ۲۸ درصد درآمد ملّی افزایش یافت، و سیاستهای پولی و مالی دولت اطمینانی به وجود آورد که موجب شد بخش اعظم این اندوختهٔ عظیم به جهت سرمایه‌گذاری در بخش تولید به جریان افتد. سرمایه‌گذاری در بخشهایی غیر از خانه‌سازی سالانه ۹/۲ درصد و بازده تولید کالا سالانه ۱۴ درصد فزونی یافت. اشتغال در بخش کشاورزی که در سال ۱۹۵۳، ۳۶ درصد کل اشتغال را تشکیل می‌داد در سال ۱۹۷۱ به ۱۵ درصد کاهش یافت، و ۶/۵ میلیون کارگر کشاورزی به نیروی کار صنعتی افزوده شدند. در ژاپن نیز، مانند اروپای غربی، خانواده‌ها برای اولین بار به کالاهای مصرفی بادوام روی آوردند، و رشد انفجارگونه تولید این‌گونه کالاها شکوفایی اقتصادی را تحرک بیشتری بخشید. تولید موتورسیکلت از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۶ تقریباً ۱۰۰۰ برابر و تولید اتومبیل از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۰، ۱۵۵ برابر شد. بازارهای داخلی عظیم ژاپن زمینه مساعدی برای رشد صنایع جدید که بعدها از صادرات مهم آن کشور شد فراهم ساخت و در این مورد نیز بازار ژاپن مانند بازارهای اروپای غربی بشدت محافظت می‌شد.

تجربهٔ ژاپن از یک جنبهٔ مهم با تجربهٔ اروپای غربی تفاوت داشت. در اروپای غربی، در دورهٔ رونق بزرگ، کارگران مهاجر یکی از منابع بسیار مهم نیروی کار را تشکیل می‌دادند. از دههٔ ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۷۰، کارگران مهاجر خارجی مشاغلی را که اصلاً نیاز به مهارت نداشت یا به مهارت کمتر نیازمند بود در بخش معادن، تولید، و خدمات کشورهای میزبان اشغال می‌کردند کارهای «نامطلوبی» که کارگرانی بومی از

قبول آنها پرهیز می‌کردند. کارگران مهاجر این مشاغل را با دستمزدهای پایین قبول می‌کردند و در نتیجه موجب گسترش سریع این مشاغل و پایین ماندن هزینه‌های آنها می‌شدند. اروپای غربی از این فراوانی نسبی کارگر در کوتاه مدت و میان مدت سود برد. برعکس، ژاپن با وجود بازگشت انبوه مهاجران و خروج کارگران از بخش کشاورزی، در بخش اعظم ۲۵ سال دورهٔ رونق بزرگ باکمبود نیروی کار روبه‌رو بود. در ژاپن نیز مانند اروپای غربی نرخ زادوولد کاهش یافت، ولی ژاپن عملاً مهاجرت کارگران خارجی و اعطای تابعیت به خارجیان را ممنوع کرد و در مقابله با کمبود نیروی کار، سطح مکانیزاسیون را بالا برد، که اوج این تلاش به کارگیری انبوه و گستردهٔ روبات‌های کامپیوتری در صنایع بود. تولیدکنندگان اروپایی نیز برای رقابت ناچار بودند در همین جهت حرکت کنند، ولی در نتیجه اتکای قبلی به نیروی کار ارزان، از این بابت در موضع ضعف قرار گرفته بودند.

## از نرخهای مبادلهٔ ثابت تا نرخهای مبادلهٔ شناور

سیستم مالی بین‌المللی، که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ سخت پا برجا و مطمئن به‌نظر می‌رسید، به سیستمی که شاید نامطمئنتر و به یقین پیچیده‌تر بود تغییر شکل داد. افول نسبی ایالات متحد همانند افول نسبی بریتانیای کبیر در ۵۰ سال قبل ثبات مالی بین‌المللی را بر هم زد. خروج سرمایه در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ سبب شده بود که کسری تراز پرداختهای ایالات متحد نمودار شود، ولی کارشناسان آن را پدیده‌ای موقت و مفید می‌دانستند که موجب افزایش نقدینگی جاری بین‌المللی و تشویق تجارت می‌شد. با ادامه و افزایش کسریها در اوایل دهۀ ۱۹۶۰، کارشناسان خوشبینی خود را از دست دادند و بر نگرانی آنان افزوده شد. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ موازنۀ تجاری امریکا کاهش یافت و سپس بتدریج منفی شد؛ با ادامۀ صدور سرمایه‌ها، مجموع کسریها بسیار زیاد شد و کارشناسان بشدت نگران شدند.

ایالات متحد امریکا و صندوق بین‌المللی پول از اصول قابلیت تبدیل کلیه پولها به طلا و نرخهای ثابت مبادله به‌عنوان امری طبیعی، مطلوب، و حتی اخلاقی

دفاع می‌کردند. ولی همان طور که رابرت تریفن[۱۴] و دیگران یادآور شدند، هنگامی که بخشی از اندوخته‌های ارزی به‌صورت طلا و بخشی به‌صورت پول نگهداری شود، با رشد تجارت جهانی، سهم طلا در کل اندوخته‌ها پایین خواهد آمد. و سرانجام در مورد توانایی کشوری که پول آن به جای ذخیرهٔ ارزی به کار می‌رود این تردید به وجود می‌آید که آیا می‌تواند به تعهدات خود در مورد تبدیل پول به طلا با نرخهای موجود عمل کند یا نه. تریفن ضمن اشاره به تراز منفی دائمی پرداختهای ایالات متحد، افزایش چنین تردیدهایی را پیش‌بینی و توصیه کرد یک صندوق بین‌المللی پول نیرومند و بزرگ، به ایجاد ذخایر اعتباری بپردازد که به‌عنوان پایه‌ای برای پایاپای کردن ترازهای تجاری بین‌المللی جایگزین طلا و دلار شود.

قدرتهای بزرگ هنوز هم نسبت به افزایش اختیارات صندوق بین‌المللی پول در مورد سیاستهای مالی خود علاقه‌ای نداشتند. در مقابل، ترجیح می‌دادند که با «تورم دلاری» ـ یعنی دلارهای اضافه نسبت به موجودیهای طلای امریکا ـ به‌صورت غیررسمی و منفرد معامله کنند که استقلالشان حفظ شود. بانکهای مرکزی ژاپن و اروپای غربی موافقت کردند دلارها را نگاه دارند و برای تبدیل آنها به طلا اقدامی نکنند. همچنین در سال ۱۹۶۱ قدرتهای بزرگ با مشارکت در صندوق طلا[۱۵] از بانک مرکزی انگلستان به‌عنوان نمایندهٔ خود در بازار طلای لندن استفاده کردند و با مداخله خود کوشیدند قیمت بازار طلا را حتی‌الامکان نزدیک قیمت رسمی آن که هر اونس ۳۲ دلار بود نگاه دارند. به رغم این تدابیر کسر پرداختهای امریکا همچنان افزایش یافت و تردید در مورد دلار شدیدتر شد. در سال ۱۹۶۵، دوگل دستور داد بخشی از اندوخته‌های دلار فرانسه به طلا تبدیل شود. در سال ۱۹۶۶، بیشتر بانکهای مرکزی اندوخته‌های طلای خود را افزایش دادند و در نتیجهٔ قیمت رسمی بیش از پیش تحت فشار قرار گرفت.

ولی پوند بریتانیا ضعیفترین حلقه این سیستم بود. کسر تراز پرداختهای

---

14) Robert Triffen    15) gold Pool

بریتانیا، که در دهۀ ۱۹۶۰ تا آن حد موجب نگرانی شده بود، در حقیقت به طور متوسط از یک درصد تولید ناخالص داخلی بریتانیا کمتر بود؛ اما از آنجا که ارزش پوند هرگز افزایش نمی‌یافت و امکان کاهش آن هم وجود داشت سفته‌بازان موقعیتی به‌دست آورده بودند که باخت در آن نبود، و ممکن بود با فروش پوندها سود هم ببرند. صندوق بین‌المللی پول و دیگر قدرتهای بزرگ مالی برای جلوگیری از تقلیل ارزش پوند در سال ۱۹۶۱، ۱۹۶۴، و ۱۹۶۵ وامهای کلانی به بریتانیا اعطا کردند. ولی یک کسری دیگر در سال ۱۹۶۶ منجر به موج سفته‌بازی جدیدی شد و سرانجام در سال ۱۹۶۷، آنچه قابل تصور نبود اتفاق افتاد. ارزش پوند از ۲/۸۰ به ۲/۴۰ دلار تقلیل داده شد.

تقلیل ارزش پوند پایان کار نبود بلکه سرآغاز مرحله‌ای مهم در ادامۀ راهی بود که به سیستم مالی بین‌المللی جدیدی ختم می‌شد. آنچه در مورد پوند روی داد، ممکن بود برای پولهای دیگر هم اتفاق بیفتد. به همین جهت تقاضای طلا بالا رفت و بانک مرکزی انگلستان ناچار شد مقداری طلا به ارزش ۳ میلیارد دلار به صندوق طلا بفروشد تا قیمت رسمی را ثابت نگاه دارد. در سال ۱۹۶۸ فرانسه از صندوق طلا خارج شد، فشار افزایش یافت و بانک مرکزی انگلستان مداخله در بازار طلا را قطع کرد. در تلاش برای جلوگیری از نوسانهای ارزش ذخایر رسمی، سیستم قیمت «دو چرخی» انتخاب شد، به این ترتیب که قیمت «بازار» طلا به وسیلۀ عرضه و تقاضا تعیین شود ولی دولتها در معاملات فیمابین خود «قیمت رسمی» را حفظ کنند. در نتیجه بحثهای طولانی که براثر بروز یک سلسله بحرانهای تماشایی در بازارهای بورس قطع می‌شد سرانجام در سال ۱۹۶۹ صندوق بین‌المللی پول دستگاه جدیدی به نام صندوق حق برداشت ویژه[۱۶] تأسیس کرد که گروهی آن را «طلای کاغذی»[۱۷] و برخی از کارشناسان شوخ طبع انگلیسی زبان، «مانا»[۱۸] (داراییهای ساخت انسان که

16) Special Drawing Rights (SDRs)

17) Paper gold

۱۸) MANNA ، مَنَ یا مانا، کلمه‌ای عبری است و در تورات و قرآن ذکرشده است وغذایی است که

لزوماً در دسترس نیست) خواندند. اعضای صندوق بین‌المللی پول می‌توانستند تقریباً بر طبق همان شرایطی که پیشتر از اندوختهٔ ارزهای ملّی برداشت می‌کردند، از صندوق حق برداشت ویژه برای جبران کسری موقت تراز پرداختهای خود برداشت کنند. صندوق حق برداشت ویژه، علاوه بر طلا و دلار منبع اعتبار دیگری نیز فراهم آورد و این وضعیتی بود که برخی از نظریه‌پردازان را ناراحت کرد، اما احتمالاً بهترین راه حل قابل وصول بود، قیمت ثابت دلار برحسب طلا، که در واقع بنیاد این سیستم تلقی می‌شد، در سال ۱۹۷۱ از بین رفت و این هنگامی بود که ایالات متحد امریکا ابتدا قابلیت تبدیل دلار را متوقف ساخت و سپس قیمت رسمی طلا را تا هر اونس ۳۸ دلار بالا برد، بدون اینکه قول بدهد طلا را حتی به آن قیمت خریداری کند.

در سال ۱۹۷۳، یک بحران شدید پولی دیگر ضربهٔ نهایی را بر پیکر سیستم نرخهای مبادلهٔ ثابت وارد آورد. بریتانیا، پیشتر در سال ۱۹۷۲ اجازه داده بود پوند آزادانه در مقابل دلار «شناور» باشد یا نوسان کند. در ژانویه ۱۹۷۳، کسانی که لیر ایتالیا داشتند شروع به تبدیل آنها به دلار کردند، با این هدف که بعد دلارها را به فرانک سویس تبدیل کنند. سویس از بیم تورم، دلارها را نپذیرفت و متعاقباً ایتالیا و سویس پولهای خود را در مقابل دلار شناور کردند. گریز از دلار عمومیت یافت و در ماه فوریه بازارهای ارز تعطیل شد. آنها، پس از اینکه ارزش دلار بر حسب صندوق حق برداشت ویژه، ۱۰ درصد تقلیل داده شد و قیمت رسمی طلا به هر اونس ۴۲ دلار افزایش یافت، بار دیگر بازارها موقتاً باز شد و مجدداً در ماه مارس تعطیل گردید. هنگامی که بازارهای بورس دوباره باز شد، بیشتر پولهای جهان شناور شده بود؛ از نظر تئوری این وضعیت رضایتبخش اما آمیخته با ناامنی بود، و در ماه ژوئیه اعلام شد که دولتها، به خاطر حفظ نظم در بازارهای مبادلهٔ ارز وارد عمل خواهند شد. در سال ۱۹۷۴ ارزش صندوق حق برداشت ویژه، بر حسب یک «سبد» شانزده پولی[19]

← خدا برای بنی‌اسرائیل فرستاد و آنان در مدت چهل سال سرگردانی از آن تغذیه می‌کردند تا به سرحد کنعان رسیدند (فرهنگ معین).

19) Sixteen - Currency "Basket"

به جای دلار تنها مورد تجدید نظر قرارگرفت؛ در سال ۱۹۵۷، قیمت رسمی طلا لغو شد و لزوم استفاده از طلا در معاملات صندوق بین‌المللی پول پایان یافت. صندوق بین‌المللی پول اندوختهٔ طلای خود را فروخت و سود آن را برای کمک به کشورهای توسعه نیافته به یک صندوق ریخت. قرار شد کلیه پولها، بر طبق مقرراتی که در یک سلسله موافقتنامه‌های صندوق بین‌المللی پولی تعیین شده بود، شناور شود.

در سال ۱۹۷۱، اعضای جامعه اقتصادی اروپا به این امید که نرخهای مبادلهٔ ثابت را حداقل بین خود حفظ کنند، توافق کردند که در یک اتحادیهٔ پولی اروپایی [۲۰] مشترک پولهای خود را به یکدیگر پیوند دهند، نوسانهای بسیار محدود را بین پولهای اعضا مجاز بدانند، با پولهای خارج از اتحادیه ارتباطی مشترک برقرار سازند، برای جبران عدم توازن اعتبارات میان مدت در نظر گیرند، و قول بدهند که سیاستهای اقتصادی خود را هماهنگتر کنند. «مار» اروپایی، که در محدودهٔ «تونل» نوسانهایی مجاز نرخ مبادله می‌لولید، در سال ۱۹۷۲ وارد عمل شد. مشکلات مار عمدتاً همان مشکلات نرخهای ثابت ولی قابل تنظیم مبادله بود؛ مادام که سیاستهای پولی و مالی اعضا هماهنگ نشده بود، فشار سفته‌بازی اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا سفته‌بازی خود سبب تغییر نرخها می شد و در نتیجه سفته‌بازان نمی‌توانستند بازنده شوند. در سال ۱۹۶۹، «طرح بازار» [۲۱] از اعضای جامعه اقتصادی اروپا دعوت کرد که در تدوین سیاستهای میان مدت اقتصاد کلان خود با یکدیگر همکاری کنند، و در سال ۱۹۷۰، طرح ورنر [۲۲] برای اتحاد پولی و اقتصادی که تا سال ۱۹۸۰ تحقق می‌یافت یک جدول زمانی تنظیم کرد که اولین مرحلهٔ آن قابلیت تبدیل به نرخهای ثابت و ایجاد پول واحد جامعهٔ اقتصادی اروپا بود. هر چند بعدها کشورهای غیرعضو جامعهٔ اقتصادی اروپا از جمله سوئد و نروژ به مار پیوستند، ایتالیا و اعضای جدید یعنی بریتانیا، دانمارک، و ایرلند خارج ماندند. بعدها دانمارک

20) European Monetary Union (EMU)
21 ) Barre Plan
22) Werner Plan

تصمیم به عضویت گرفت، ولی سوئد و نروژ به ترتیب در سال ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ از آن خارج شدند. در سال ۱۹۷۴، فرانسه مار را ترک کرد و در سال ۱۹۷۵ دوباره به آن پیوست و باز در سال ۱۹۷۶ خارج شد. نظام پولی اروپا[۲۳] که در سال ۱۹۷۹ به مرحله اجرا گذاشته شد جز تشکیل صندوق همکاری پولی اروپا[۲۴] برای حمایت از نرخهای مبادلهٔ رسمی و ایجاد واحد پول اروپا (اکو)[۲۵] براساس یک سبد از پولهای شرکت‌کننده، تفاوتی با مار نداشت. از فرانسه دعوت شد که به جای تغییر قیمتهای حمایتی کشاورزی، که موجب شده بود (به نظر فرانسویها) کشاورزان آلمانی سود بی‌حساب ببرند، به این اتحادیه بپیوندد. مع‌هذا بریتانیا که از تغییرات سیاست کشاورزی ناراضی بود میل نداشت به نظام پولی اروپا بپیوندد. یونان نیز، پس از اینکه در سال ۱۹۸۱ به عضویت جامعهٔ اقتصادی اروپا درآمد، از پیوستن به نظام پولی اروپا امتناع کرد. از آنجا که نرخهای تورم کاملاً با هم تفاوت داشت عملاً حفظ نرخهای مبادلهٔ ثابت میان هشت پول غیرممکن بود و به همین جهت طی چهار سال اول عملکرد این سیستم، در هفت مورد ارزشیابی مجدد صورت گرفت که اکثر آنها به افزایش ارزش مارک نیرومند آلمان غربی مربوط می‌شد و همگی با جروبحثهای تند همراه بود.

## دلارهای اروپایی[۲۶]

بازار به اصطلاح «دلار اروپایی» یا «پول اروپایی» در اواخر سال ۱۹۵۸، با هدف ترمیم قابلیت تبدیل پولهای اروپایی، پا به عرصهٔ وجود گذاشت. برای اجتناب کردن از محدودیتهای تحمیلی سیستم امریکن فدرال رزرو[۲۷] در مورد نرخهای بهره، و از آن جهت که برخی از سپرده‌گذاران بزرگ مانند اتحاد شوروی ترجیح می‌دادند

23) European Monetary System (EMS)
24 ) European Monetary Cooperation Fund
25) European Currency Unit (ECU)
26) Eurodollars
27) American Federal Reserve System

سپرده‌های خود را خارج از ایالات متحد امریکا نگاه دارند، مرکز سازمان به جای نیویورک، لندن انتخاب شد. سرمایه‌ها از سه منبع اصلی به سوی بازار پول جاری شد، کسری مزمن تراز پرداختهای ایالات متحد امریکا؛ افزایش عرضهٔ پول جهان که در نتیجهٔ استقراض همهٔ دولتهای ملّی پدید آمده بود؛ و وجوه تولیدکنندگان مواد اولیه که اقتصادهای داخلی قادر به جذب آنها نبود، که از آن میان «دلارهای نفتی»[۲۸] کشورهای کوچک تولیدکنندهٔ نفت، مهمترین بخش را تشکیل می‌داد. وسعت و اهمیت این بازار به صورتی چشمگیر افزایش یافت. در اصل، کارکرد آن ساده بود. افراد پول نقد اضافی خود را در بانکها می‌گذاشتند، سپس این سپرده‌ها به‌عنوان وام به افراد دیگر داده می شد. از آنجا که بانکها بخش کوچک سپرده‌های خود را به‌عنوان ذخیره نگهداری می‌کردند، افزایش ناگهانی سپرده‌ها به افزایشی بسیار چشمگیرتر در مجموع عرضهٔ پول سیستم بانکی منجر می‌شد. در بازار پول اروپایی، چون این «افراد» اغلب دولتهای مستقل یا آژانسهای آنها بودند، و چون مبالغ بی‌سابقه‌ای در میان بود، این امکان وجود داشت که معاملات اثرات دیگری هم داشته باشد. چنانچه قیمت کالایی افزایش می‌یافت، کشور صادرکننده می‌توانست عواید حاصله را به‌صورت سپرده کوتاه مدت در یک بانک اروپایی[۲۹] بگذارد و دیگر لازم نبود آنها را به پول خودش تبدیل کند و موجب افزایش نرخ مبادله شود. این سپرده‌ها، به منزله افزایش اندوخته‌های کشور صادر کننده محسوب می‌شد. در مقابل کشور واردکننده می‌توانست به منظور جلوگیری از کاهش ذخایر یا کاهش نرخ مبادلهٔ خویش، از محل همین سپرده‌های کوتاه مدت وام بگیرد بدون آنکه این استقراضها از اندوخته‌های رسمی آن کشور کسر شود. بدین‌ترتیب مجموع ذخایر بین‌المللی از سال ۱۹۷۰ به بعد با سرعت بسیار اضافه شد و مجموع عرضهٔ پول جهان نیز جهش‌وار افزایش یافت.

سیستم پول اروپایی در معرض خطراتی چند قرار داشت، که افلاس بالقوهٔ

---

28) Petrodollars 29) Eurobank

وام‌گیرندگان شاید شناخته‌ترین آنها بود. بسیاری از کشورها وامهایی درخواست کردند که در مقایسه با قدرت باز پرداخت آنان هنگفت به نظر می‌رسید؛ به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۸۲، پرتغال ۱۳ میلیارد دلار به وام‌دهندگان خارجی بدهکار بود، که وامهای کوتاه مدت ۳۰ درصد آنها را تشکیل می داد. بهرهٔ پرداختی این وامها در سال ۱۹۸۲ به حدود یک میلیارد دلار بالغ شد، که این مبلغ معادل ۲۷ درصد کل صادرات پرتقال یا نزدیک به ۵ درصد تولید ناخالص داخلی این کشور بود. در اروپای شرقی، تدابیر ریاضی که به منظور کمک به بازپرداخت وامهای بین‌المللی اعمال می‌شد از عوامل مهم بی‌ثباتی سیاسی بود، که نمونهٔ آن وضعیت لهستان در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ است. کشورهای اروپای شرقی در زیر بار قرضها کمر خم کرده بودند، اما بانکداران خود را با سخنان اطمینان‌بخش یانوس فکت[۳۰]، معاون اول بانک ملّی مجارستان دلداری می‌دادند که می‌گفت، «اولویت درجهٔ اول» سیاست پولی کشورهای سوسیالیستی آن است که بدهیهای خود را به بانکهای غربی بپردازند. ولی گفته‌های وام‌گیرندگان جهان سوم چندان اطمینان‌بخش نبود. کوتاهی هر یک از بدهکاران بزرگ، بویژه آرژانتین، برزیل یا مکزیک ـ بدهکارترین کشورهای جهان ـ در بازپرداخت بدهیهای خویش ضربه‌ای بر پیکر این سیستم بود، ولی اقتصاددانان حرفه‌ای در این مورد به دو گروه تقسیم می‌شدند، گروهی پیش‌بینی می‌کردند که نتیجهٔ این جریان، سقوط بازارهای مالی جهان خواهد بود و نظر گروهی دیگر این بود که این سیستم به حد کافی انعطاف‌پذیر است و می‌تواند ضمن جذب این خسارتها به کار خود نیز ادامه دهد.

به علاوه این مسئله که می‌بایست بهره و اصل وامهایی که به پول اروپایی دریافت شده بود به پول مشخصی بازپرداخت شود، می‌توانست تغییراتی در نرخهای مبادله پدید آورد که ارتباطی به سیاستهای پولی و مالی دولتی که از نظر تئوری «مسئول» بازپرداخت به پول مشخص بود نداشته باشد. بویژه، دولت امریکا

30) Janos Fekete

دیگر به طور مستقیم مجموع دلارهای جهان راکنترل نمی‌کرد و از هیچ نظر آنها را «تضمین» نمی‌نمود. بدین‌ترتیب، سرمایه‌داران از طریق سبک و سنگین کردن ارزهای مختلف و مقایسه ارزها و کالاها می‌کوشیدند ارزش داراییهای خود را حفظ کنند. این فشارها بر فشارهایی که از بازار وام سرچشمه می‌گرفت افزوده می‌شد، و نرخهای بهرهٔ بالا و بشدت متغیر دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نیز این فشارها را هرچه بیشتر افزایش می‌داد. در موقعیتهای خاص ممکن بود این شرایط در نرخهای مبادله و قیمت کالاها نوسانهای شدیدی ایجاد کند که چندان ارتباطی با عوامل واقعی اقتصادی نداشته باشد. علاوه بر این معاملات بیجا، ناشایست، و اغلب نادرست در بازارهای بسرعت متغیر مالی ممکن بود به زیانهای کلان و ناگهانی بینجامد و بر بی‌ثباتی بازار بیفزاید. در سال ۱۹۷۳، جنگ یوم کیپور[۳۱] و افزایش ناگهانی قیمت نفت، در یونیون بانک سویس[۳۲]، شعبهٔ لوگانو[۳۳] بانک للویدز[۳۴]، بانک هرشتات[۳۵] زیانهای هنگفت به بار آورد و افزایش سرسام‌آور قیمت طلا منعکس‌کننده سلب اطمینان از پولهای «کاغذی» بود.

به رغم این خطرات، سیستم مذکور عملکردی کم نوسان‌تر و مؤثرتر داشت، که کسانی که نوشته‌های صاحب‌نظران بدبینتر را خوانده بودند چنین انتظاری نداشتند. شناور بودن نرخهای برابری و جریان سریع اطلاعات موجب ایجاد بازترین و آزادترین بازار پولی شد که هرگز در گذشته سابقه نداشت. در اینجا نیز، بنا بر خصایص ذاتی بازار رقابتی، معاملات تأمینی و سفته‌بازی در جهت تثبیت رابطه بین عرضه و تقاضا عمل می‌کرد. در دههٔ ۱۹۲۰ و بار دیگر در دههٔ ۱۹۵۰، شایعات مبنی بر اینکه ممکن است نرخها به موجب قانون «ثابت» برابری تغییر کند، به سفته‌بازی در برابر پولهای «ضعیف» منجر شد که ثبات بازار را بر هم زد و اغلب دولتها را مجبور

---

۳۱) Yom Kippur war ، روز روزهٔ بزرگ یهودیان.

32) Union Bank of Switzerland

33 ) Lugano

34 ) Lloyds Bank

35 ) Herstatt Bank

کرد تغییراتی ناخواسته در نرخهای برابری ایجاد کنند. در دهۀ ۱۹۸۰، کاهش تقاضای بین‌المللی برای پول هر کشور (مثلاً به سبب تورم داخلی) می‌بایست ـ در حالت مطلوب ـ به کاهش نرخ مبادله منجر شود، که این امر به نوبۀ خود می‌بایست قیمت صادرات آن کشور را پایین بیاورد و به افزایش صادرات و نیز افزایش تقاضا برای پول آن کشور ـ که باید نرخ برابری را افزایش می‌داد ـ منجر گردد. علاوه بر آن، احتکار به سمت جلو می‌بایست به سبب افزایش تقاضا برای آن کشور شود، به این گمان که صادرات آن کشور افزایش خواهد یافت، حتی پیش از آنکه تأثیرات اقتصادی «واقعی» این کاهش نرخ مبادله خود را نشان دهد.

به رغم بحرانهای مکرر بر روی‌هم انطباق اقتصاد جهانی با وضعیت مالی جدید به‌نسبت سریع بود. زیانهایی که سیستم بانکی در سال ۱۹۷۴ متحمل شد، در واقع، نسبت به افزایش سریع و عظیم فعالیتهای وامدهی ناچیز بود. قیمت طلا، پس از افزایشهای اولیه، کاهش قابل توجهی پیدا کرد؛ ویژگی «شبه پولی» طلا حفظ شد، و در عین حال معلوم گردید که در مجموع، سرمایه‌داران اعتماد خود را به پولهای کاغذی از دست نداده‌اند. صندوق بین‌المللی در یک سلسله عملیات «نجات»، برای جلوگیری از قصور در بازپرداخت وامهای بزرگ بین‌المللی، با بانکهای خصوصی و ملّی همکاری کرد؛ به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۸۳، بازپرداخت وامی ۵ میلیارد دلاری که به مکزیک داده شده بود به وسیلۀ چند سازمان بین‌المللی و کنسرسیومی متشکل از بیش از ۵۰۰ بانک خصوصی تعهد شد. در واقع این عملیات نرخ بهرۀ وامهای اصلی را پایین می‌آورد و پرداخت اصل وامها را به تعویق می‌انداخت. این اقدامات با پافشاری وام‌دهندگان بین‌المللی در دهۀ ۱۹۳۰ مبنی بر این‌که بدهکاران باید طبق مفاد قراردادهای اصلی خود عملی کنند، بشدت در تضاد بود. البته، سیستم جدید و افراد مسئول آن خطاناپذیر نبودند. بویژه، صندوق بین‌المللی پول، به این منظور که کشورهای دارای کسری تراز پرداخت را وادار کند با محدود کردن تقاضا و اعتبار قیمتها را پایین بیاورند به تلاش خود ادامه داد و در نتیجه در تداوم

رکود اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و دهۀ ۱۹۸۰ تا حدی مقصر بود. اصولاً بخش عمدۀ استقراض دولتها از بانکهای خصوصی که مشکلاتی ایجاد کرد، حاصل تمایل دولتها به دوری جستن از شرایطی بود که صندوق بین‌المللی پول معمولاً بر وام‌گیرندگان تحمیل می‌کرد.

## تجارت، کمک، و رشد در جهان سوم

نیاز به توسعۀ اقتصادی کشورهای وابسته به صادرات کالاهای اولیه در سراسر دورۀ پس از جنگ مشهود بود. بجز ایالات متحد امریکا و دومینیون‌های پیشین بریتانیا، یعنی استرالیا، نیوزیلند، افریقای جنوبی، و کانادا کشورهای صادرکنندۀ تولیدات اولیه به طیف بسیار محدود کالاها متکی ماندند. همچنین، بجز این کشورها و بخشهایی در هند، آسیا، و امریکای لاتین صنعت تولیدی داخلی چندانی وجود نداشت. بر روی‌هم، جهان سوم همچنان گرفتار مشکل پایین بودن درآمد، فقدان زیر ساختار، و کمبود نیروی کار ماهر بود. به طور کلی تلاشهایی که برای بهبود وضع این کشورها صورت گرفت شایان توجه بود و موفقیتهای قابل ملاحظه‌ای حاصل شد؛ ولی این تلاشها همواره تحت تأثیر ملاحظات سیاسی، بین‌المللی، و داخلی قرار داشت، در نتیجه از آنچه می‌توانست و می‌بایست به آن دست یابد بسیار دور ماند.

در پایان جنگ جهانی دوم چندان کاری انجام نشد. بیشتر ناظران پیش‌بینی می‌کردند عواملی که سبب رکود بازار مواد اولیه در دهۀ ۱۹۳۰ شده بود دوباره پدیدار خواهد گشت ولی کمک به اقتصادهای وابسته را بالاترین اولویت تلقی نمی‌کردند؛ بعضی از برنامه‌های اضطراری زمان جنگ ادامه یافت؛ ولی قسمت اعظم کمکهای طرح مارشال به اروپای غربی می‌رفت. در این هنگام تنشها و ناآرامیهای فزایندۀ ملّی در مستعمرات توأم با جنگ سرد، دیدگاههای رهبران ایالات متحد امریکا و اروپای غربی را تغییر داد. بیم از این خطر که کمونیست‌ها کنترل جنبشهای ملّی را به‌دست بگیرند، سبب شد که کمکهای اقتصادی به منزله سلاحی در جنگ سرد تلقی شود.

در ضمن ممکن بود این کمکها موجب فراهم آمدن منابع مطمئن مواد اولیه و بازار فروش کالاهای غربی نیز بشود. به علاوه این اعتقاد هم وجود داشت که این کمکها می‌تواند درآمد کشورهای فقیر را افزایش دهد و موجب افزایش تجارت و ایجاد منافعی برای کشورهای غنی نیز بشود.

در سراسر دههٔ ۱۹۵۰، دامنهٔ بیشتر کمکهای ایالات متحد امریکا و اروپای غربی به خاورمیانه و خاور دور، تا محدودهٔ اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین، گسترده می‌شد و مقدار بسیار ناچیزی نصیب امریکای لاتین یا افریقا می‌گردید. در دههٔ ۱۹۶۰، کمکها به نحوی چشمگیر افزایش یافت و به صورتی عادلانه‌تر بین مناطق مختلف توزیع شد. میزان کمتری از این کمکها به شکل بخششهای مستقیم یا وام بود، و بخش اعظم آن به سوی پروژه‌های خاص توسعه سوق داده می‌شد. خود این کمکها به‌صورت کاسبی پر رونقی درآمد ـ مبالغ هنگفتی صرف دیوانسالاری رو به رشد آژانسهای بین‌المللی می‌شد. مجموع کمکها از ۸/۴ میلیارد دلار در سال ۱۹۶۰ ـ ۱۹۶۲ به ۱۶/۶ میلیارد دلار در سال ۱۹۶۹ ـ ۱۹۷۱ افزایش یافت. منبع بیشتر کمکها، ایالات متحد امریکا و اروپای غربی بود؛ اتحاد شوروی قولهایی امیدبخش می‌داد، اما اغلب به آن عمل نمی‌کرد به طوری که آن کشور و اروپای شرقی تنها ۴ درصد کلیه کمکهای سال ۱۹۶۰ ـ ۱۹۶۲ و تنها ۲ درصد آن را در سال ۱۹۶۹ ـ ۱۹۷۱ تأمین کردند. بیشتر کشورهای تازه مستقل شده، جنبشهای کمونیستی داخلی را به‌عنوان تهدیدی برای ثبات سرکوب می‌کردند که از آن جمله می‌توان از مصر که مبالغ چشمگیری به‌صورت کمک از شوروی دریافت کرده بود نام برد.

جریان این کمکها به نارضایتی هر دو طرف منتهی شد. دریافت‌کنندگان ادعا می‌کردند که کل این کمکها تنها بخش بسیار کوچکی از تولید کل کشورهای غنی را تشکیل می‌دهد و در مقایسه با نیازهای کشورهای فقیر بسیار ناچیز است. مجموع این کمکها تنها ۰/۸۸ درصد تولید ناخالص ملّی کشورهای توسعه‌یافته در سال

۱۹۶۰ ـ ۱۹۶۲ بود و این مقدار در سال ۱۹۶۹ ـ ۱۹۷۱ به ۰/۷۶ درصد کاهش یافت که جمعاً در سال، به هر یک از اهالی کشورهای دریافت‌کننده فقط ۴/۴ دلار می‌رسید. به علاوه، ارقام رسمی درباره «مجموع» کمکها شامل سرمایه‌گذاری خصوصی خارجی نیز می‌شد، سرمایه‌گذاریهایی که نه به خاطر ملاحظات انسان دوستانه یا ضرورتهای توسعهٔ درازمدت، بلکه به منظور استفاده از فرصتهای سودآور صورت گرفته بود. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ سرمایه‌گذاری خصوصی ۴۰ درصد مجموع «کمک»ها را تشکیل می‌داد. بسیاری از وامهایی که بر طبق شرایط معمول بازرگانی به‌کشورهای فقیر اعطا می‌شد، به حساب «کمک» نیز گذاشته می‌شد و حتی وامهای «ضعیف»[۳۶] تنها تا حدودی کمک واقعی بود. ارقام رسمی کمکهای واقعی شامل کمک به آن گروه از کشورهای اروپایی نیز می‌شد که سازمان توسعه و همکاری اقتصادی آنها را «توسعه‌نیافته» می‌دانست که اسپانیا، یوگوسلاوی، یونان، و ترکیه از آن جمله بودند، به علاوه بیشتر کمکهای واقعی به موافقتنامه‌هایی پیوسته بود که به موجب آنها خرید کالاها از تولیدکنندگان کشور اعطاکنندهٔ کمک الزامی بود، که این خود روشی برای سوبسیددادن به تولیدکنندگان کشورهای غنی محسوب می‌شد. کشورهای اروپای غربی کمکهای خود را عمدتاً به مستعمرات پیشین خویش اختصاص می‌دادند و به این ترتیب نفوذ سیاسی و اقتصادی خود را حفظ می‌کردند و بالاخره بیشتر این کمکها عملاً به استادان دانشگاهها، کارشناسان فنی، و کارگزاران دولتی کشورهای غنی پرداخته می‌شد؛ به‌عنوان مثال، در اواخر دههٔ ۱۹۶۰، تعداد فرانسویانی که در مستعمرات سابق فرانسه در افریقا کار می‌کردند و بخش اعظم آنان در برنامه‌های مختلف «همکاری فنی» اشتغال داشتند بیش از عده آنان در روزگار قبل از استقلال بود.

بتدریج ثابت شد که آژانسهای بین‌المللی فقط خواستار حمایت از پروژه‌های خاصی هستند. بانک جهانی، که یکی از مهمترین آنها بود، همچنان

---

۳۶) "Soft" Loans وام خارجی قابل بازپرداخت به پول ضعیف خود کشور دریافت‌کننده.

اعتقاد داشت که سرمایه‌های خصوصی می‌تواند و باید صنایع صادراتی جهان سوم را تأمین مالی کند، و در نتیجه با کارخانه‌هایی که دولت مالک آنها بود مخالفت می‌کرد. همچنین این بانک تمایلی به حمایت از پروژه‌های بهداشتی، آموزشی، تندرستی، و آموزش کشاورزی نشان نمی‌داد زیرا ادعا می‌کرد که اندازه‌گیری «بازده» این‌گونه سرمایه‌گذاریها دشوار است و سرمایه‌گذاران بازارهای قرضه، که بانک بیشتر سرمایه‌های خود را از آن محل تأمین می‌کرد علاقه‌ای به این گونه پروژه‌ها نشان نمی‌دهند. در ضمن، بانک ترجیح می‌داد به کشورهایی وام دهد که از سیاستهای مالی «سالم» ــ یعنی تضییقی ــ پیروی می‌کردند، زیرا این خط مشی نیز در جهت منافع دارندگان اوراق قرضه بود. در واقع بانک از نوعی ایدئولوژی متمرکز بر سرمایه‌گذاری در پروژه‌های عام‌المنفعه پیروی می‌کرد و بخصوص نیروگاههای مرکزی، خطوط آهن، و بزرگراهها را مطلوبترین «مسیر» به سوی توسعهٔ اقتصادی می‌شناخت و به اعتقاد کشورهای دریافت‌کنندهٔ کمک، نسبت به استراتژیهای دیگری که احتمالاً مناسبتر بود توجه و علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

کشورهای فقیر از بابت سرمایه‌گذاری مؤسسات خصوصی از این‌هم ناخشنودتر بودند. طی دههٔ ۱۹۶۰، ۴۰ درصد کل سرمایه‌گذاریهای خصوصی در صنعت نفت به جریان افتاد، ۳۰ درصد صرف پروژه‌های عام‌المنفعه و ۹ درصد صرف استخراج معادن شد و قسمت اعظم بقیه در تولید سایر مواد اولیه از جمله روغنهای نباتی صرف شد تا برای ارضای تقاضای سیری ناپذیر کشورهای غنی برای مارگارین و صابون مورد استفاده قرار گیرد. سرمایه‌گذاری بسیار کمی در صنایع سازنده کشورهای جهان سوم صورت گرفت، که آن هم اشتغال زیادی برای کارگران ایجاد نمی کرد. کارخانه‌های جدید و کاملاً اتوماتیک اغلب وسیله‌ای برای فرار از اتحادیه‌های قدرتمند، مقررات پرهزینهٔ کارگری، مقررات ایمنی بسیار شدید کشورهای غنی بود. شرکتهای چندملّیتی اغلب از کشورهایی که در آنها شعبه داشتند قدرتمندتر بودند. بیشتر تمایل داشتند در مستعمرات پیشین کشورهای

متبوع خود به فعالیت بپردازند و معمولاً در جدالهای خود با حکومتهای محلی از پشتیبانی دولتهای خود برخوردار بودند. در بیشتر موارد، استقلال کشورهای جهان سوم چیزی دروغی به نظر می‌رسید و نوعی «استعمار جدید» و وابستگی مستمر بود که برنامه‌های «توسعه» در آنها در جهت منافع کشورهای غنی عمل می‌کرد.

با این‌همه کشورهای کمک‌دهنده نیز احساس سرخوردگی کردند. در کشورهای تازه به استقلال رسیده، نخبگان محلی کم بودند (که این از پیامدهای تاریخ گذشته بود)، اما در عین حال تمایل داشتند که در درجهٔ اول وضعیت موجود را حفظ کنند و بشدت محافظه کار بودند. به اصلاحات اجتماعی واقعی، که ممکن بود وضعیت آنان را به خطر اندازد چندان علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. بالابودن نرخ رشد جمعیت، از جمله آشکارترین و از نظر اقتصادی ناتوان‌کننده‌ترین نتایج ارزشهای «سنّتی» و ساختار اجتماعی این‌گونه کشورها بود. اغلب آنها، در تلاش جهت کنترل مستمر گروههای اقلیت، ناراضی و برای جبران عدم توافق اجتماعی و سیاسی، به شیوه‌های استبدادی روی می‌آوردند. کمتر کشوری بود که از ثبات سیاسی برخوردار باشد، همگی در به کاربردن مؤثر پس‌اندازهای اندک داخلی و کمکهای خارجی با اشکال روبه‌رو بودند. عطایای نامحدود اغلب مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت و براثر فساد گسترده، قوم و خویش‌بازی، خاصه خرجی و پارتی‌بازی، و اعمالی مشابه کشورهای جنوب و شرق اروپا در یک نسل پیش، به هدر می‌رفت یا صرف پروژه‌های «نمایشی» نظیر فرودگاههای عظیم بین المللی می شد که چندان اثر مثبتی بر اقتصاد نداشت. بر روی‌هم، برنامه‌های توسعه که کشورهای جهان سوم دنبال می‌کردند، ملّی‌گرایانه و رقابتی بود، دولتها از واردات کالاهای جانشین و خودکفایی جانبداری می کردند و علاقه‌ای به مبادله و تجارت با همسایگان خود یا باکشورهای غنی نشان نمی‌دادند.

کشورهای کمک‌دهنده، در پاسخ انتقادهایی که از سرمایه‌گذاری خصوصی می‌شد، استدلال می‌کردند که بازار کشورهای فقیر فوق‌العاده محدود است و

بخشهای کوچک سودآور نیز اغلب برای مؤسسات بومی نگهداری می‌شود. سرمایه‌گذاری شرکتهای چندملّیتی با آنکه اغلب تشویق می‌شد، همواره در معرض دخالت خودسرانهٔ سیاسی یا مصادره قرار داشت و شانس جبران خسارت نیز بسیار اندک بود. میدانهای نفتی گروه توتال[۳۷] فرانسه در الجزایر، پس از آنکه کشور الجزایر به استقلال دست یافت، ملّی شد و سرنوشت منافع خارجی در صنایع نفت خام لیبی، عراق، و ایران نیز چنین بود. شعبه‌های یونی‌لور[۳۸] در مصر و برمه ملّی شد، همچنین شرکت یادشده بر اثر فشار دولت هندوستان مجبور شد در سال ۱۹۵۴ ۱۰درصد داراییهای خود را با شرایط نامطلوب بفروشد و در سال ۱۹۶۱ با انتصاب رئیس هیئت مدیره هندی و تشکیل اکثریتی از مدیران هندی در هیئت مدیرهٔ شرکت موافقت کند. سود، قبل از مالیات عملیات شرکت یونی‌لِوِر در هندوستان به مقدار زیادی افزایش یافت، ولی بالابودن مالیاتها در اوایل دهۀ ۱۹۶۰، سود خالص آن راکه در دهه ۱۹۳۰ ۱۸درصد بود به ۸ درصد کاهش داد.

در سراسر دهۀ ۱۹۶۰، نتایج تجارت و کمک عملاً مخلوط شده بود. بر خلاف پیش‌بینی کارشناسان، قیمت مواد اولیه از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۲، به سبب تقاضای شدید در ایالات متحد امریکا، بی‌ثباتی سیاسی در جنوب شرقی آسیا، پرداخت قیمتهای پایین به تولیدکنندگان توسط آژانس بازاریابی دولت آرژانتین که عرضهٔ گندم، ذرت، و پشم راکاهش داد، و بالاخره رونق حاصل از جنگ کره باعث شد که در سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ قیمت مطلق مواد خام بخصوص در دوران جنگ ویتنام افزایش یابد. مع‌هذا این قیمتها به نسبت قیمت کالاهای ساخته شده کاهش یافت، و شرایط داد و ستد کشورهای صادرکننده را بدتر کرد. از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۷، مجموع تولید ناخالص داخلی کشورهای جهان سوم با نرخ میانگین ۴/۸ درصد در سال بالا رفت، که نرخی بالا و در حقیقت در این مناطق بی‌سابقه بود و با بریتانیا، آلمان، یا ایالات متحد در دوره‌های رونق قرن نوزدهم قابل مقایسه بود. با این حال، شکاف

---

37) Total

38) Unilever

بین جهان سوم و کشورهای توسعه یافته افزایش یافت، زیرا در این دوران رونق پس از جنگ ایالات متحد امریکا، ژاپن، و اروپای غربی به اوج رسیده بود. اگر چه مجموع تولید ناخالص ملّی کشورهای جهان سوم ۲/۴ برابر شد، تولید ناخالص ملّی کشورهای توسعه یافته به ۲/۷ برابر افزایش یافت. به علاوه، از آنجا که جمعیت کشورهای توسعه یافته بسیار کُندتر از جمعیت جهان سوم افزایش می‌یافت، تولید سرانه کشورهای توسعه یافته که در سال ۱۹۵۰، ۵/۲ برابر کشورهای جهان سوم بود در سال ۱۹۷۰ به ۷/۲ برابر آنها افزایش پیدا کرد. بدتر آنکه، بعضی از کشورهای خیلی فقیر رشدی بسیار کُندتر داشتند؛ در سال ۱۹۵۰ تولید سرانهٔ غنیترین کشورها ۱۸ برابر تولید سرانهٔ فقیرترین کشورها بود، ولی در سال ۱۹۷۰ تولید سرانهٔ آنها به ۲۶ برابر تولید سرانهٔ فقیرترین کشورها رسید.

آژانسهای بین‌المللی قصد کردند به مشکلات جهان سوم بپردازند. در سال ۱۹۵۸، در گزارش هابرلر[39] یکی از کارشناسان سازمان ملل آمده بود که موافقتنامه‌های گات تقریباً به طور انحصاری در جهت منافع کشورهای غنی است، زیرا فقط تعرفه‌های کالاهای ساخته شده را کاهش می‌دهند و سهمیه‌های این نوع کالاها را از بین می‌برند. در آن رشته‌های تولیدی که کشورهای جهان سوم می‌توانستند رقابت کنند، مثلاً منسوجات، کشورهای غنی در حقیقت سهمیه‌ها را حفظ کرده بودند، و در مهمترین رشته، یعنی صادرات کشاورزی هیچ کاری انجام نگرفته بود. کشورهای غنی همچنان تعرفه مالیات بر مصرف وضع کردند و برای واردات کشاورزی سهمیه‌هایی تعیین می‌کردند و به صادرات کشاورزی سوبسید می‌دادند. ایالات متحد امریکا، ژاپن، و جامعه اروپا همگی از این بابت متخلفان جدی بودند. ولی جامعهٔ اروپا از همه مشخصتر بود و این به خاطر ماهیت علنی و مجادله برانگیز سیاست کشاورزی مشترک در داخل جامعه بود. کشورهای جهان سوم، که خود به طور مستقیم نتوانستند کاری انجام بدهند، به سوی سازمان ملل

39) Haberler

روی آوردند و کوشیدند از قدرت آرای خود (که در نتیجهٔ استعمارزدایی بسرعت رو به افزایش بود) برای جلب توجه و وادار ساختن سازمان به تجدید نظر استفاده کنند. در اولین کنفرانس ملل متحد برای تجارت و توسعه[40] که در سال ۱۹۶۴ به مدت سه ماه در ژنو برگزار شد، رائول پربیش[41] ضمن گزارشی ادعا کرد که اگر تجارت به نحو مطلوب سامان داده شود می‌تواند موتوری برای رشد در جهان سوم باشد. پربیش معتقد بود که کشورهای رو به توسعه به خاطر نیاز به وام و واردات کالاهای سرمایه‌ای جبراً بدهکار خواهند شد، ولی تراز منفی پرداختها را که نتیجه این امر است می‌توان به کمک موافقتنامه‌های بین‌المللی اصلاح کرد، به نحوی که کنترل قیمت کالاها و تعرفه‌های تبعیضی که از سوی کشورهای غنی تحمیل می‌شود به نفع کالاهای ساخته شدهٔ کشورهای فقیر تغییر کند. دومین کنفرانس ملل متحد برای تجارت و توسعه، که در سال ۱۹۶۸ در دهلی نو برگزار شد، از کشورهای غنی دعوت کرد یک درصد تولید ناخالص ملّی خود را برای کمک به کشورهای فقیر اختصاص دهند. در کنفرانسهای بعدی ملل متحد برای تجارت و توسعه نیز بارها طرحهای کنترل کالا و افزایش کمکها پیشنهاد شد و در سال ۱۹۷۶ ـ ۱۹۷۷ در کنفرانس طولانی هیجده ماهه‌ای که تحت عنوان کنفرانس همکاری اقتصادی بین‌المللی (کنفرانس شمال ـ جنوب)[42]، در پاریس برگزار شد تمام خواسته‌های پیشین تکرار شد و نیاز به کنترل بین‌المللی طرحهای توسعه ـ «نظم نوین اقتصادی»[43] به منظور فایق آمدن بر شکاف بین «شمال» غنی و «جنوب» فقیر ـ مورد تأکید قرار گرفت.

نتیجهٔ همه نشستها و کنفرانسهای پی‌درپی بسیار اندک بود. در سال ۱۹۶۴، اعضای گات مقررات خود را طوری اصلاح کردند که شامل سیستم عمومی

40) United Nations Conference for Trade and Development (UNCTAD)

41) Raul Prebisch

42 ) Conference on International Economic Coperation (CIEC or North_South Conference)

43) New Economic Order

ترجیحات [۴۴] نیز بشود، به این معنی که کشورهای منفرد غنی مجاز باشند به نفع کالاهای خاصی از کشورهای فقیر تبعیض محدودی قایل شوند. به دنبال کنفرانس دهلی‌نو اولویتهای دیگری نیز تعیین شد. پس از کنفرانس شمال - جنوب، بودجه‌ای برای کمک به فقیرترین کشورها و بودجه‌ای اندک برای تثبیت قیمت کالاها تعیین گردید. ولی کشورهای غنی هرگز در مورد میزان حداقل کمک به توافق نرسیدند و گسترش اولویتهای بالا تأثیری مثبت بر کالاهای مهم نداشت.

تلاشهای جامعهٔ اروپا نیز در امتداد خطوط عمومی سازمان ملل پیش رفت. در سال ۱۹۵۸، صندوق توسعهٔ اروپایی [۴۵] برای کمک به «سرزمینهای متحد» جامعهٔ اروپا ـ مستعمرات پیشین فرانسه، بلژیک، و ایتالیا ـ ایجاد شد. کنوانسیون یائوند [۴۶] در سال ۱۹۶۳ به این سرزمینها موقعیت «متحد» اعطا کرد و برای صادرات آنها ارجحیت قایل شد. هر چند با تصویب سیستم عمومی ارجحیتها تعداد سرزمینهای استفاده‌کننده افزایش یافت، سطح آنها پایین آمد. در سال ۱۹۷۵، کنوانسیون لومه [۴۷] دامنهٔ کمک جامعهٔ اروپا را به کلیه مستعمرات پیشین گسترش داد. متصرفات پیشین بریتانیا هم مشمول این کمکها شدند، و این به معنی پایان سیستم امتیازهای امپراتوری بود که زمان آن به سال ۱۹۳۱ برمی‌گشت. مهمتر از همه آنکه این بار واردات کشاورزی بریتانیا نیز مشمول سهمیه‌ها و تعرفه‌های جامعهٔ اروپا شد. این امر برای کلیه صادرکنندگان جامعهٔ مشترک‌المنافع که به بازار بریتانیا متکی بودند مشکلاتی بسیار جدی ایجاد کرد و برای بعضی از آنها، مانند نیوزیلند تقریباً در حکم فاجعه بود. اولویتهایی که زیر نظر کنوانسیون لومه تعیین شد کم بود. برنامهٔ «استابکس» [۴۸]، که بودجهٔ آن از طرف صندوق توسعهٔ اروپایی تأمین می‌شد، در ازای هرگونه کاهشی که در درآمدهای صادراتی کشورهای صادرکننده کالا به جامعهٔ اروپا

44) General System of Preferences
45) European Development Fund
46) Yaoundé Convention
47) Lomé Convention
48 ) Stabex

حاصل می‌شد مبلغی به‌عنوان جبران خسارات اعطا کرد، ولی این مبالغ محدود بود و برنامه فقط شامل کالاهایی خاص می‌شد و بازارهای جامعهٔ اروپا همچنان بر روی کالاهایی که برای جهان سوم بیشترین اهمیت را داشت کاملاً بسته ماند.

نقش اروپا در اقتصاد جدید جهانی همچنان دارای اهمیت فراوان بود. در واقع، بسیاری از کشورهای مستقل جهان سوم همچنان مشتریان کشورهای اروپای غربی یا اتحاد شوروی بودند. استعمار علنی هنوز از بین نرفته بود؛ فرانسه و بریتانیا پایگاههای خارجی خود را در همه اقیانوسهای مهم حفظ کردند، و برخی از این پایگاهها از نظر اقتصادی اهمیت شایان داشت؛ برای مثال، هنگ کنگ یکی از مراکز عمدهٔ بازرگانی و تولیدی به شمار می‌رفت، وکشور کوچک کالدونی جدید[49] تقریباً $\frac{2}{5}$ غنیترین ذخایر نیکل جهان را داشت. اروپای غربی خانه $\frac{1}{3}$ بزرگترین شرکتهای چند ملّیتی دنیا بود و مانند گذشته مقرّ مهمترین بازارهای مالی جهان نیز به شمار می‌رفت. اگر این تعریفها را تا آنجا گسترش دهیم که شامل شرکتهای تجاری دولتی اروپای شرقی نیز بشود، حاصل‌جمع خیره‌کننده‌تر خواهد شد.

موقعیت اروپا در نظام جدید جهانی کاملاً هم مطمئن نبود. هر چه جهان سوم در طرح خواسته‌های خود قاطعیت بیشتر پیدا کرد، روابط اروپا با کشورهای مشتری دشوارتر شد؛ استعمارگری پرهزینه شد؛ فرانسه ۴۰ درصد هزینه‌های دولت کالدونی جدید را می‌پرداخت؛ هزینهٔ تصرف مجدد و دفاع از جزایر فاکلند[50] باری سنگین بر بودجهٔ بریتانیا تحمیل کرد. موقعیت مستعمرات همچنان نامطمئن بود، موعد اجارهٔ هنگ کنگ توسط بریتانیا در سال ۱۹۹۷ به پایان می‌رسید و اوضاع کالدونی جدید براثر جنبشی استقلال‌طلبانه بی‌ثبات شد. تولیدکنندگان اروپایی با فشار مستمر رقابت ژاپن رو به رو بودند. اروپای غربی در انطباق نظام پول خود با وضعیت جدید نرخهای مبادلهٔ شناور با دشواری فراوان مواجه گردیده بود و در مواردی با دخالت خودسرانهٔ ایالات متحد امریکا روبه‌رو شد. اروپای شرقی همچنان

---

49) New Caledonia

50) Falkland Islands

بین شرایط تماس اقتصادی با غرب و مشکلات وابستگی سیاسی به اتحاد شوروی گیر کرده بود. تحولاتی که در جامعهٔ اروپا و کومکون روی داد، زمینه‌های ناقصی برای خوشبینی فراهم ساخت.

با این حال، باتوجه به شرایط بسیار دشوار اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰، سیستم جدید عملکرد بدی نداشت؛ بدون شک، ترس از اینکه اگر پولها قابل تبدیل به طلا نباشد اقتصاد بین‌المللی سقوط خواهد کرد، بی‌اساس بود. اعتماد به استاندارد طلا در هر صورت ناشی از تفسیر غلط شواهد تاریخی بود؛ پیش از جنگ جهانی اول و بار دیگر پس از جنگ جهانی دوم، نه خود طلا بلکه پایبندی تنها قدرت مسلط مالی به طلا بود که کارکرد بی‌تنش این سیستم را تضمین کرد. سیستم نرخهای مبادلهٔ شناور و صندوق حق برداشت ویژه ترتیبی دادند که از عهدهٔ کسر بی‌سابقه تراز پرداختهای اروپای غربی، که در نتیجه افزایش بهای انرژی پیش آمده بود برآیند. بازار پول اروپایی[51] سرمایه‌هایی فراهم آورد که نه فقط نیازهای فوری ناشی از نوسانهای بسیار زیاد موازنه‌ها راکه بر اثر حجم بی‌سابقهٔ تجارت به وجود آمده بود مرتفع ساخت، بلکه بعضی از مشکلات عمدهٔ ساختاری، مانند توسعهٔ منابع انرژی و نیاز صنعت اروپای شرقی به مدرنیزه شدن را نیز تخفیف داد. اگر نهادهای بین‌المللی نسبت به دوران پیش از جنگ جهانی اول کم‌ثبات‌تر به نظر می‌رسید، در عوض نسبت به دورهٔ بین دو جنگ انعطاف‌پذیرتر و تأثیرپذیرتر به نظر می‌رسید.

51) Euro Currency

# ۶
# جامعهٔ اروپایی

مادر[1] و سساک[2] دو روستای اروپایی است که ژان فوراستیه[3]، اقتصاددان فرانسوی، وضعیت آنها را شرح داده است. مادر روستایی است با ۵۳۴ نفر جمعیت، که $\frac{۳}{۴}$ آنان در همان روستا یا در فاصلهٔ کمتر از ۲۰ کیلومتری آن به دنیا آمده‌اند. در مجموع، ۲۷۹ تن از ساکنان مشغول کارند و بقیه را زنان خانه‌دار، کودکان، یا افراد بازنشسته تشکیل می‌دهند. از جمعیت شاغل روستا ۲۰۸ نفر کشاورز، ۲۷ نفر پیشه‌ور (مانند بنا، نجار، دباغ، نعلبند و دامپزشک)، ۱۲ نفر مغازه‌دار، ۱۹ نفر کارمند حقوق‌بگیر (شامل پنج معلم، یک رئیس پست و معاون او، منشی شهردار، و یک پلیس هستند)، و ۱۲ نفر در کارهای تولیدی که ارتباطی با کشاورزی ندارد اشتغال دارند. مادر یک پزشک و یک کشیش نیز دارد. ۲۰۸ کشاورز در ۹۲ مزرعه که سطح متوسط هر یک

---

1) Madére
2) Cessac
3) Jean Fourasté

۵ هکتار است کار می‌کنند. شیوهٔ کشاورزی آنان به طور کلی هنوز غیر مکانیزه است؛ فقط ۲ دستگاه تراکتور در زمینهای روستا کار می‌کند، کود شیمیایی خیلی کم مصرف می‌شود، و بازده محصول پایین است. تحرک اجتماعی در مادر محدود است؛ از ۴۰۰۰ کودکی که از سال ۱۸۷۱ به این طرف متولد شده‌اند، تنها ۵۰ نفر آنان دورهٔ متوسطه را به پایان رسانده‌اند. سطح زندگی متوسط است. $\frac{3}{4}$ درآمد ساکنان صرف غذا می‌شود و غذای اصلی اهالی نان و سوپ است. کشاورزان فقط هفته‌ای یک بار گوشت می‌خورند، که آن هم از نظر کیفیت پایین است؛ تنها قصاب روستا به‌صورت پاره وقت کار می‌کند، فقط گوشت گوسفند می‌فروشد، و قصابی او هم فقط هفته‌ای دو روز باز است. ساکنان روستا هیچ نوع پنیر محلی مصرف نمی‌کنند. وضعیت مسکن هم مانند غذا متوسط است. تنها ۳ خانهٔ آن کمتر از ۲۰ سال عمر دارد؛ ۱۵۰ خانه از مجموع ۱۶۳ خانه به وسیلهٔ هیزم گرم می‌شود که از آن برای پخت‌وپز هم استفاده می‌کنند، در حالی که ۱۰ خانه دارای اجاق زغالی و ۳ خانه دارای اجاق گازی یا برقی هستند. ۵ خانه دارای یخچال، ۱۰ خانه دارای توالت داخل ساختمان، ۲ خانه دارای سیستم حرارت مرکزی، ۵ خانه دارای اتومبیل هستند، و در هیچ یک از خانه‌ها ماشین لباسشویی وجود ندارد. ۵۰ رادیو و فقط ۲ تلویزیون در این روستا وجود دارد.

سساک فقط مختصری از مادر بزرگتر و دارای ۶۷۰ نفر جمعیت است. ولی تنها $\frac{1}{3}$ جمعیت آن، یعنی حدود ۲۱۰ نفر، در خود روستا یا اطراف آن به دنیا آمده‌اند و بقیه از نقاط دیگر به آنجا مهاجرت کرده‌اند. در مجموع، ۲۱۵ تن از اهالی سساک مشغول کارند، ولی فقط ۵۳ نفر کشاورز هستند. بخش خدمات شامل ۱۰۲ شغل در اداره‌ها، بانکها، و دستگاههای دولتی است. در سساک، ۲۵ نفر پیشه‌ورند و ۳۵ نفر در کارهای تولیدی غیر کشاورزی هستند. متوسط زمین هر کشاورز ۱۳ هکتار است. در سساک، تکنولوژی نسبت به مادر پیشرفته‌تر است، به طوری که کشاورزان ۴۰ دستگاه تراکتور در اختیار دارند و از کودهای شیمیایی در سطح وسیع استفاده

می‌شود. آژانسهای زراعی دولتی بذر در اختیار کشاورزان می‌گذارند، در نتیجه محصول بیشتر است. کشاورزان سساک از هر هکتار ۳۵ کنتال گندم برداشت می‌کنند، در صورتی که این نسبت در مادر ۱۲ کنتال در هکتار است همچنین از هر هکتار، ۱۰۰ هکتولیتر شراب معمولی به دست می‌آورند، که این نسبت در مادر ۲۵ هکتولیتر در هکتار است. شرایط زندگی نیز در سباک بهتر است. از ۲۱۲ خانهٔ آن، ۵۰ خانه کمتر از بیست سال عمر دارد. ۱۹۷ خانه اجاق برقی یا گاز، ۲۱۰ خانه یخچال، ۱۸۰ خانه ماشین لباسشویی، ۱۵۰ خانه توالت داخل ساختمان، و بالاخره ۱۰۰ خانه سیستم حرارت مرکزی دارند. ۲۸۰ اتومبیل، ۲۵۰ رادیو و ۲۰۰ تلویزیون در این روستا وجود دارد. بیشتر ساکنان به طور مرتب به تعطیلات می‌روند و تعدادی از آنان به خارج هم سفر کرده‌اند. کلیه کودکان به مدرسه می‌روند.

تضاد بین مادر و سساک، از زمانی که صرف به دست آوردن پول می‌کنند تا کالاهای خاصی را خریداری کنند نمودار می‌گردد. در مادر، هر دهقانی برای خریدن یک کیلو کره ۷ ساعت کار می‌کند ــ که این نشان می‌دهد چرا ساکنان آن کره نمی‌خورند ــ در صورتی که در سساک، با دستمزد ۱/۵ ساعت کار می‌توان یک کیلو کره خرید. در مادر، برای خریدن یک جوجه باید ۸ ساعت کار کرد، در صورتی که در سساک ۴۵ دقیقه کار کافی است. چنین جزئیاتی نشان می‌دهد که سساک مدرنتر و توسعه یافته‌تر از مادر است. کار نیز در این دو روستا متفاوت است، چون اشتغال در بخش خدمات عمدتاً جانشین کشاورزی به‌عنوان منبع اصلی اشتغال شده است، زندگی هم در سساک راحت‌تر است؛ اتومبیل، تلویزیون، رادیو، و همچنین اقتصاد، سساک را با جامعه ملّی و فرهنگ پیوند داده است. سساک شبیه شهری کوچک و مطبوع در کشوری پیشرفته به نظر می آید، در حالی که مادر براحتی می‌توانست در کشوری توسعه نیافته باشد. در عین حال، هر دو روستا در فرانسه قرار دارند ــ و در واقع هر دو یک روستا هستند. مادر همان روستای دوئل - آن - کرسی[4] در سال

4) Douelle-en-Quercy

۱۹۴۶ و سساک همان روستا در سال ۱۹۷۵ است.

تحلیل جزء به جزء تغییرات روستای دوئل نشاندهندهٔ تحولات عظیمی است که پس از جنگ جهانی دوم در جامعهٔ اروپا روی داد. الگوهای توزیع جمعیت، نوع کار، ساختار جامعه، و وسایل و امکانات زندگی همگی عمیقاً دگرگون شده، تضادهای اولین سالهای بعد از جنگ با دورهٔ کنونی، در مناطق کمتر توسعه یافتهٔ اروپا بیش از فرانسهٔ صنعتی و پیشرفته، مشهود است. دگرگونیهای چشمگیری که در سی سال پس از ۱۹۵۴، بویژه در روستاها روی داد بمراتب از تغییراتی که طی یک قرن پیش از جنگ جهانی دوم اتفاق افتاده بود بیشتر بود. بی‌شک، این دگرگونیها را می‌توان نشانه‌های پیشرفت دانست، با این حال مدرن شدن نیز مشکلاتی به وجود آورد که از آن جمله می‌توان از آلودگی محیط زیست تا اثرات روانی ناشی از فشارهای عصبی خاص جامعهٔ مصرفی نام برد. مهمتر اینکه همگان نیز از این پیشرفتها به طور یکسان بهره‌مند نشدند، بلکه تفاوتهای عظیم بین ثروتمندان و تهیدستان، و شهرها و روستاها باقی ماند. منازعات مذهبی، قومی، و ایدئولوژیکی به شکلی خشونتبار و قاطع، همچنان پا بر جا ماند و اختلافهای جدیدی نیز پدیدار گشت و آن هنگامی بود که گروههای ساکت گذشته در پی شناساندن خود برآمدند.

## تحولات عمومی

### جابه‌جایی جمعیت

نرخ زاد و ولد که طی جنگ و سالهای بلافاصله پس از آن افزایش یافته بود، بار دیگر در همه کشورها رو به کاهش نهاد. در اروپای شمال غربی تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نرخ زاد و ولد تا سطح نرخ مرگ و میر کاهش یافت و حتی از آن‌هم پایینتر رفت. در دههٔ ۱۹۸۰، نرخ زاد و ولد در اروپای شرقی و جنوبی به سطح اروپای شمال غربی در دههٔ ۱۹۲۰ رسید. تغییرات نرخ ازدواج نیز به موازات ارقام نرخ زاد و ولد در حرکت بود، به این معنی که پس از جنگ تعداد ازدواجها به اوج رسید و پس از آن بتدریج رو به

کاهش نهاد. در این مورد نیز تعداد ازدواجها در هر ۱۰۰۰ نفر در اروپای شمال غربی کمتر از سایر نقاط اروپا بود ــ سوئد پایینترین تعداد را داشت ــ و در اروپای شرقی تعداد ازدواجها بیشتر بود و اتحاد شوروی در میان کلیه کشورهای اروپا مقام اول را داشت. عوامل فرهنگی نیز به نحوی کاملاً آشکار بر نرخ ازدواج تأثیر می‌گذاشت. بر روی‌هم، احتمال ازدواج کردن اروپاییان نسبت به دو قرن پیش بیشتر شده بود، ــ زیرا دیگر لازم نبود منتظر بمانند تا کارگاه پیشه‌وری یا مزرعه‌ای خالی شود ــ و فرصت اشتغال مناسبی فراهم آید، هر چند علنی‌تر شدن همجنس بازی نیز بتدریج بر تعداد ازدواجها تأثیر می‌گذاشت. در کشورهایی مانند سوئد، نبودن منع و محدودیت اجتماعی برای زوجهای ازدواج نکرده به پایین ماندن نرخ ازدواج کمک می‌کرد، در حالی که خط مشی شوروی نسبت به تشویق کردن جوانان به ازدواج و فراهم ساختن انگیزه‌های مختلف برای آن سبب بالا رفتن میزان ازدواج می‌شد. توضیح اینکه به چه علت زوجهای ازدواج کرده یا ازدواج نکرده تصمیم می‌گرفتند کودکان کمتری داشته باشند، مشکلتر است. از آنجاکه تحولات پس از جنگ بظاهر ادامهٔ روندهایی بود که در اواخر قرن نوزدهم آغاز شده بود، عوامل خاص جهان پس از جنگ (مثلاً، فراهم کردن تأمین اجتماعی برای سالمندان توسط سازمانهای رفاهی) توضیحی قانع‌کننده محسوب نمی‌شود. با این حال، دگرگون شدن نقش زنان، افزایش شهرنشینی، شرایط خاص تحصیلات عالی، کاهش نفوذ کلیسا، و تحلیل رفتن جامعهٔ روستایی با ازدواجهای از پیش ترتیب داده شده، همگی در تصمیمگیری برای ازدواج و داشتن فرزند که در اروپای پس از جنگ اختیاریتر بود تأثیر داشت و احتمالاً بر الگوهای توزیع جمعیت نیز اثر می‌گذاشت.

نرخ مرگ و میر نیز یکی دیگر از شاخصهای توزیع جمعیت است. پس از جنگ جهانی دوم نرخ مرگ و میر در هر ۱۰۰۰ نفر تقریباً در همه نقاط اروپا کاهش یافت. نبودن جنگ در قارهٔ اروپا یک عامل آشکار بود، اما بهبود وضع تغذیه، کنترل بیماریها، و بهتر شدن خدمات بهزیستی و پزشکی نیز عاملی مؤثر بود. عامل مهم

دیگر کاهش نرخ مرگ و میر کودکان بود؛ به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۵۰ در فرانسه، از هر ۱۰۰۰ کودک (بجز کودکانی که مرده به دنیا می‌آمدند)، ۵۲ کودک پیش از یک سالگی می‌مردند، اما در سال ۱۹۷۰ این نسبت به ۱۸ در هزار کاهش یافت. در سوئد، دانمارک، نروژ، و هلند میزان مرگ و میر کودکان از همه جا کمتر و در رومانی، پرتغال، و یوگوسلاوی بیشتر بود. همبستگی بین سطح توسعهٔ اقتصادی و میزان مرگ و میر کودکان کاملاً مشهود است، اما نمی‌توان به طور قطعی به آن تکیه کرد. در بلغارستان نرخ مرگ و میر کودکان از ۹۵ در هزار در سال ۱۹۵۰، به ۲۷ در هزار در سال ۱۹۷۰ کاهش یافت، در حالی که بلغارستان را نمی‌توان کشوری کاملاً مدرنیزه شده دانست.

آمار نشان می‌دهد فردی که در دههٔ ۱۹۷۰ یا ۱۹۸۰ در یکی از نقاط اروپا به‌دنیا می‌آمد، بیش از هر زمان برای رسیدن به یک سالگی شانس داشت. طول عمر اروپاییان نیز بیشتر شد. در سال ۱۹۸۱، متوسط عمر هر فرد در اروپای غربی در حدود ۷۵ سال، و در اروپای شرقی در حدود ۷۲ سال بود. احتمالاً پایین بودن نرخ مرگ و میر کودکان سبب شده بود که خانواده‌ها دیگر لازم نمی‌دیدند کودکان متعددی داشته باشند، چون می‌دانستند که احتمال زنده ماندن کودکانشان بیشتر است. این امر به نوبهٔ خود متوسط عمر زنان راکه دیگر در معرض خطر حاملگیهای مکرر قرار نداشتند بالا برد؛ همچنین سبب شد که بخش اعظم جمعیت را جوانان تشکیل دهند. تشکیلات رفاهی جدید می‌بایست از یک سو به مسائل کودکان و جوانان ـ مسکن، تحصیل، و حمایت از کودکان ـ و از سوی دیگر به مسائل پیران و بازنشستگان ـ مستمریهای بازنشستگی و حتی هزینه‌های مردن ـ بپردازد. شمار فراوان کودکانی که در دههٔ ۱۹۶۰ وارد سنین نوجوانی شدند یک واقعیت جمعیتی بود که با پدیده‌هایی مانند رشد فرهنگهای فرعی، شکلهای جدید اعتراض سیاسی، و شیوه‌های نوین زندگی ارتباط داشت.

تثبیت مرزهای ملّی و نظامهای سیاسی پس از سال ۱۹۵۰ به مهاجرتهایی

که انگیزه سیاسی داشت پایان نداد. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۱ در حدود ۲/۶ میلیون نفر با انگیزه‌های سیاسی آلمان شرقی را به قصد اقامت در آلمان غربی ترک کردند. در ضمن، در چند کشور اروپای غربی، استعمارزدایی سبب بازگشت بسیاری از اقوام اروپایی و مهاجرت بومیان ناراضی مستعمرات پیشین به اروپا شد. شمار نسبتاً اندکی از نخبگان سفیدپوست ساکن مستعمرات به بریتانیا بازگشتند، زیرا شرایط اقتصادی همواره نامطلوب بریتانیا باعث شده بود که دیگر کشورهای مشترک‌المنافع، بویژه کانادا و استرالیا به‌عنوان وطن جدید این مهاجران جاذبه بیشتری داشته باشد. در قارهٔ اروپا، دسترسی نداشتن به مکان مناسبتر و شرایط اقتصادی مطلوبتر جریان مهاجرت را تشویق می‌کرد. هلند و بلژیک، در مقایسه با جمعیت خود، مهاجران فراوانی را جذب کردند. تعداد زیادی از فرانسوی‌تبارها و اهالی آسیای جنوب شرقی از هندوچین به فرانسه رفتند و تعداد بیشتری نیز از مستعمره‌های پیشین فرانسه در شمال افریقا به آن کشور مهاجرت کردند. در سال ۱۹۶۲، هنگامی که دوگل به الجزایر استقلال داد، ۶۰۰۰۰۰ استعمارگر خانه سابق خود را به قصد «بازگشت» به فرانسه ترک کردند.

در جوّ باثبات‌تر پس از جنگ، بار دیگر پاره‌ای از الگوهای پیشین مهاجرت به آن سوی دریاها پدیدار گشت؛ به‌عنوان مثال، از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۰، ۴۶۷۰۰۰ و در دههٔ بعد ۸۵۸۰۰۰ ایتالیایی کشور خود را ترک کردند. مهاجرت اهالی یونان نیز نسبت به جمعیت آن کشور به همین اندازه زیاد بود. از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۰، ۷۵۵۰۰ نفر و از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۰ نیز ۱/۵ میلیون نفر انگلستان و ایرلند را ترک کردند. بسیاری از مهاجران به سوی سرزمینهای آن سوی دریاها، بویژه ایالات متحد امریکا، عزیمت می‌کردند، ولی بیشتر مهاجران ایتالیایی و یونانی به استرالیا می‌رفتند، به طوری که در این زمان، استرالیا در حدود ۲۵۰۰۰۰ نفر یونانی و در حدود نیم میلیون نفر ایتالیایی تبار داشت. ولی جریان مهاجرت دیگر ادامه نیافت و بخصوص مهاجرت از اروپا به سمت مرزهای شرقی متوقف شد زیرا اتحاد شوروی و

دیگر دولتهای سوسیالیستی از مهاجرت مردم خود به اروپا و آن سوی دریاها جلوگیری می‌کردند و در عمل، مهاجرت میان خودشان را هم اجازه نمی‌دادند.

با اوج گرفتن رونق اقتصادی در دهۀ ۱۹۶۰، کارگران گاه به تنهایی و گاه با خانواده‌های خود از آن سوی دریاها و همچنین از کشورهای جنوب و جنوب شرقی اروپا به اروپای غربی روی آوردند. عده زیادی از هندیها و اهالی هندغربی در شهرهای بریتانیا اقامت گزیدند و افراد بسیاری از شمال افریقا و عده زیادی اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، یوگوسلاویایی، یونانی، ترک، و لبنانی به سوی مراکز شهری و صنعتی شمال و غرب اروپا سرازیر شدند. از میان دولتهای اروپا، ایتالیا سالانه ۸۵۳۳۰۰، ترکیه ۶۸۶۰۰۰، یوگوسلاوی ۶۰۶۰۰۰، پرتغال ۴۷۲۹۰۰، اسپانیا ۳۹۰۹۰۰، ایرلند ۲۳۲۰۰۰، و یونان ۱۷۷۸۰۰ کارگر به خارج کشور فرستادند. در افریقای شمالی، مصر سالانه ۵۱۹۰۰۰، الجزایر ۳۶۳۷۰۰، مراکش ۲۳۵۲۰۰، و تونس ۷۷۲۰۰ کارگر به خارج صادر می‌کردند. این صادرات انسانی بیش از ۲۰ درصد مجموع اشتغال الجزایر و بیش از ۱۵ درصد کل اشتغال پرتغال و یوگوسلاوی را تشکیل می‌دادند. به رغم وخیمتر شدن وضعیت اقتصادی در دهۀ ۱۹۷۰، این جریان همچنان ادامه یافت و مهاجرت از کشورهای جنوب صحرای افریقا و خاورمیانه آن را تکمیل کرد. در مقایسه با جمعیت، بیشترین تعداد مهاجران در بلژیک، هلند، لوکزامبورگ، و اتریش مشغول کار بودند و تعداد فوق‌العاده زیادی که در سویس کار می‌کردند در سال ۱۹۷۴، ۳۷ درصد مجموع کارگران آن کشور را تشکیل می‌دادند. با این‌همه در مجموع، فرانسه و آلمان‌غربی سهم عمدۀ کارگران مهاجر را جذب کردند. در سال ۱۹۸۲، ۴/۲ میلیون خارجی در فرانسه سکونت داشتند. از هر ۱۰ کارگر یک نفر خارجی بود که در مجموع کارگران مهاجر افریقای شمالی بزرگترین گروه را تشکیل می‌دادند. در همان سال، ۴/۶ میلیون نفر غیرآلمانی، که عمدتاً اهل ایتالیا، یوگوسلاوی، و ترکیه بودند، در آلمان غربی اقامت داشتند که از این تعداد نیم میلیون نفر فقط در برلین غربی به سر می‌بردند، که این

منعکس‌کننده سیاست دولت آلمان غربی مبنی بر اعطای سوبسید به اقتصاد منزوی‌شده برلین غربی بود.

در داخل اروپا شهرنشینی یکی از ویژگیهای عمدهٔ دوران بعد از جنگ و اوج روندی بود که از قرن نوزدهم آغاز شده بود. تا سال ۱۹۷۵، بیشتر اروپاییان در شهرها زندگی می‌کردند. در دههٔ ۱۹۷۰، تقریباً $\frac{۱}{۳}$ جمعیت یونان در آتن به سر می‌بردند؛ مسکو، پاریس، و لندن هر کدام ۷ تا ۸ میلیون نفر جمعیت داشتند. رشد جمعیت شهرها بیشتر معلول مهاجرت روستاییان بود، بالا بودن دستمزدها، بهتر بودن شرایط مسکن، مشاغل جذاب، امکانات تحصیلی، و تنوع بیشتر وسایل تفریح، روستاییان را به شهرها می‌کشید. از آنجا که در محله‌های قدیمی شهرها جا برای ساکنان جدید نبود، همهٔ شهرها با سرعتی سرسام‌آور گسترش یافت، شهرکهای جدیدی در حوزهٔ شهرهای قدیمی ساخته شد و با مراکز خرید و برجهای آپارتمانی خود به‌صورت شهرهای کامل درآمد. احداث پارکهای صنعتی در پیرامون شهرها، منعکس‌کننده رونق اقتصادی و زمینه‌ای برای ایجاد شغل بود. حتی در مرکز شهرها و در میان بناهای قدیمی و قرون وسطایی ــ که گاهی از نظر معماری بی‌ارزش بود ــ سر برافراشت.

## توزیع شغلی

یکی از مهمترین تحولات جمعیتی پس از سال ۱۹۴۵، دگرگونی تقسیم‌بندی اجتماعی ـ حرفه‌ای نیروی کار و به عبارت دیگر تبدیل اقتصاد کشاورزی و صنعتی به اقتصادی بود، که قسمت عمدهٔ نیروی کار آن در بخش خدمات کار می‌کرد. کاهش جمعیت کشاورز مهمترین جنبهٔ این دگرگونی بود؛ به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۵۰ در بلغارستان، ۸۰ درصد نیروی کار در بخش کشاورزی اشتغال داشت ــ که با ۸۲ درصد سال ۱۹۱۰ چندان تفاوتی نکرده بود ــ ولی تا سال ۱۹۸۰ فقط ۲۰ درصد نیروی کار بلغارستان در مزارع کار می‌کردند. در ایرلند، این نسبت از ۴۶ درصد در سال ۱۹۴۶ به ۲۰ درصد در سال ۱۹۷۹ و در اسپانیا از ۵۲ درصد در سال ۱۹۴۰ به ۲۰ درصد در

سال ۱۹۷۹ کاهش یافت. کاهش نیروی کار کشاورزی در کشورهایی که پس از جنگ جهانی دوم انتقال به جامعهٔ صنعتی را تجربه کردند، یعنی عمدتاً کشورهای اروپای شرقی و جنوبی (و نیز ایرلند)، بیشتر از سایر نقاط بود. ولی حتی در کشورهای پیشرفته‌تر نیز این روند وجود داشت؛ در نروژ، نیروی کار کشاورزی که در سال ۱۹۴۹، ۲۹ درصد کل نیروی کار را تشکیل می‌داد در سال ۱۹۸۰ به ۸ درصد کاهش یافت، و در همین زمان این نسبت در بلژیک از ۱۲ درصد به ۳ درصد رسید. بدین‌ترتیب در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، در هیچ جای اروپا کارگران کشاورزی اکثریت نیروی کار را تشکیل نمی‌دادند و تنها در یونان، لهستان و پرتغال بود که تعداد کاگران کشاورزی $\frac{1}{4}$ کل نیروی کار بود. در بیشتر کشورهای اروپا کمتر از ۱۰ درصد نیروی کار در بخش کشاورزی اشتغال داشت.

تعمیم دادن در مورد نیروی کار صنعتی کمی مشکلتر است. در کشورهایی که پیشتر صنعتی شده بودند، نیروی کار صنعتی نسبتاً ثابت ماند و حتی کاهش یافت. در سال ۱۹۴۰ در دانمارک نیروی کار صنعتی ۳۱ درصد کل کارگران را تشکیل می‌دادند و در سال ۱۹۷۹، این رقم به ۳۰ درصد کاهش پیدا کرد، در حالی که در انگلستان این نسبت از ۴۹ درصد در سال ۱۹۵۱ به ۳۸ درصد در سال ۱۹۸۰ کاهش یافت. برعکس در کشورهایی که در حال صنعتی شدن بودند این نسبت به نحوی چشمگیر بالا رفت، در یوگوسلاوی از ۱۶ درصد در سال ۱۹۵۱ به ۵۲ درصد در سال ۱۹۸۰، در مجارستان از ۲۳ درصد در سال ۱۹۵۱ به ۵۰ درصد در سال ۱۹۸۰، و در ایرلند در همین مدت از ۱۵ درصد به ۳۲ درصد افزایش یافت. تا سال ۱۹۸۰، تقریباً در همه جای اروپا، کارگران ۳۰ تا بیش از ۵۰ درصد مجموع نیروی کار را تشکیل می‌دادند. در سالهای پس از جنگ، هم کشورهایی که پیش از سال ۱۹۰۰ انقلاب صنعتی را تجربه کرده بودند و هم آنهایی که بعد صنعتی شدند به سوی ساختار اجتماعی «ما بعد صنعتی» حرکت کردند.

دگرگونیهای عمده‌ای نیز در نیروی کار بخش خدمات رخ داد. در این بخش

اشتغال بسرعت گسترش یافت؛ به طوری که تا سال ۱۹۸۰ در بلژیک، دانمارک، نروژ، هلند، سوئد، و سویس حداقل ۶۰ درصد و در اتریش، فنلاند، فرانسه، لوکزامبورگ، و انگلستان ۵۰ درصد مجموع اشتغال را بخش خدمات تشکیل می‌داد. رومانی تنها کشوری بود که بخش خدمات، کمتر از ۳۰ درصد جمعیت فعال آن را تشکیل می‌داد. این آمار و ارقام انباشته از مفاهیم ضمنی اجتماعی است؛ کار کارمندان اداری برخورداری از پایه تحصیلات مشخصی را ایجاب می‌کرد و فعالیت جاری آنان نیز با نوع کار کشاورزی و کارخانه‌ای تفاوت داشت. بسیاری از شاغلان بخش خدمات خود را طبقهٔ متوسط می‌دانستند، نه طبقه کارگر؛ بسیاری از آنان در شهرها زندگی می‌کردند و الگوی تحرک اجتماعی آنان با کشاورزان و کارگران کارخانه‌ها تفاوت داشت.

یکی دیگر از ویژگیهای جمعیتی اروپای پس از جنگ، حجم عظیم و رو به افزایش نیروی کار زنان بود. نیاز به کارگر، باز شدن درهای انواع مختلف مشاغل جدید به روی زنان، سطوح تحصیلی بالاتر و برآمدن جنبشهای طرفدار زنان، همگی در این دگرگونی نقشی مهم داشت. در گذشته نیز زنان همیشه کار می‌کردند، ولی تقریباً همیشه محل کار آنان خانه یا مزرعه بود، به طوری که از نظر دولتها حتی ارزش ثبت کردن هم نداشت. اما اینک زنان در زمینه‌های اجتماعی جدید کار می‌کردند و آمار هم افزایش انبوه زنان را در کارهای رسمی و ثبت شده نشان می‌داد. در یونان در سال ۱۹۶۱، تنها ۱۸ درصد نیروی کار ثبت شده را زنان تشکیل می‌دادند، ولی در دههٔ بعد این نسبت به ۳۲ درصد رسید. در مجارستان، درصد اشتغال زنان از ۲۹ در سال ۱۹۴۹ به ۴۵ در سال ۱۹۸۰ رسید. و بالاخره زنان بیش از نیمی از نیروی کار شوروی و بیش از ۴۰ درصد مجموع نیروی کار اتریش، چکوسلواکی، دانمارک، فنلاند، مجارستان، نروژ، لهستان، رومانی، سوئد، و انگلستان را تشکیل می‌دادند. با این حال، بیشتر زنان در پله‌های پایین نردبان کاری اشتغال داشتند و اکثر آنان در همه جای اروپا دستمزدی کمتر از همکاران مرد خود دریافت می‌کردند.

## ساختار طبقاتی

در اروپای پس از جنگ از طبقات سنتی چندان خبری نبود. گسترش بخش خدمات و تکامل تکنولوژیهای جدید، تفاوتهای موجود بین کارمندان و کارگران راکاهش داد، در عین حال دسترسی افراد بیشتری به کالاهای مصرفی موجب شد اختلاف بین طبقات متوسط و کارگر نیز کاهش یابد. مالکیت زمین ممکن بود موجب اعتبار اجتماعی شود، اما منشأ قدرت نمی‌شد، و میزان تحصیل و جایگاه فرد در سلسله مراتب مدیریت تا حدود زیادی جانشین اصل و نسب که پیش از آن نشانهٔ موقعیت اجتماعی بود گردید. باگسترش آموزش، ترقی اجتماعی ـ حداقل در تئوری ـ بسیار آسانتر شد. تشکیلات رفاهی تا حدی زیاد فقر مطلقی راکه بیشتر افراد جامعه ـ چه در اروپای شرقی و چه در اروپای غربی ـ به آن مبتلا بودند از بین برد. در بیشتر کشورهای اروپا، مشارکت سیاسی احزاب کمونیست و سوسیالیست، جنگ طبقاتی سابق را به نبرد بین موافقان و مخالفان اندیشه‌های مختلف سیاسی تبدیل کرد. و فرهنگ جدید مردمی مرز بین گروههای باسواد، که فرهنگ را در انحصار خود داشتند وکسانی راکه افق دیدشان به آنچه به تحقیر فولکلور خوانده می‌شد محدود بود، بیرنگتر ساخت. اینگونه تغییرات به ایجاد جامعه‌ای بی‌طبقه در اروپا، حتی در دموکراسیهای خلقی شرق اروپا منجر نشد. اصل و نسب و ثروت همچنان می‌توانست قدرت اجتماعی، سیاسی، و فرهنگی به بار آورد و در همان حال نیز فقر در مناطق توسعه نیافته و برای کسانی که در پایینترین پلهٔ نردبان اجتماعی جامعهٔ صنعتی بودند همچنان وجود داشت. عنوان، خواه عنوانهای اشرافی و رتبه‌های دانشگاهی، خواه عضویت در احزاب سیاسی حاکم، یا عنوانهای مشاغل خاص ـ هم اعتبار اجتماعی و هم درآمد به ارمغان می‌آورد. وجود تفاوت فاحش در میزان درآمد همچنان موجب تقسیم‌بندی اروپاییان به گروههای ثروتمند و فقیر می‌شد و تنشهایی ایجاد می‌کرد که اغلب تا آستانه جنگ طبقاتی پیش می‌رفت. برخی گروهها مانند اقلیتهای قومی، سیاسی، مذهبی، یا جنسی به خاطر موقعیت اجتماعی

خود همچنان از جریان اصلی جامعه کنار رانده می‌شدند.

## نخبگان

طبقه حاکم جدید اروپای غربی و شمالی و جنوبی، ائتلافی از سران صنعت و تجارت و صاحبان مقامهای عالی دولتی بود. همبستگی مدیریتهای بازرگانی، ارتباطهای نزدیک مؤسسه‌های دولتی و خصوصی، و نفوذ متقابل سرمایه و صنعت، سران عالیرتبهٔ دنیای صنعتی و سیاست را گرد هم آورد. این گروهها بخشی کوچک از جمعیت را تشکیل می‌دادند. در اواسط دههٔ ۱۹۵۰، از کل جمعیت تقریباً ۵۰ میلیونی انگلستان تنها ۳۰۰۰۰ نفر مدیر شرکت و ۳۰۰۰ نفر از مقامات عالیرتبهٔ دولت بودند. در سال ۱۹۵۴، در فرانسه ۰/۴ درصد جامعه را صاحبان صنایع، ۰/۹ درصد را سران شرکتهای عمده، و ۳/۹ درصد را مدیران و متخصصان بلندپایه تشکیل می‌دادند. این نخبگان تمایل داشتند که جاودانه مقام و امتیازهای خود را حفظ کنند و در نتیجه فرزندان آنان به طور کلی آسانتر از فرزندان طبقات متوسط و کارگر می‌توانستند به مقامهای عالی والدین خود دست یابند. اروپای شرقی نیز بسرعت طبقهٔ حاکم خود را که از اعضای حزب کمونیست یا دارندگان نقشهای مهم اقتصادی بویژه مهندسان، تشکیل یافته بود به‌وجود آورد. این نخبگان نیز گروههای کوچکی بودند و سعی می‌کردند مانند طبقه حاکم کشورهای اروپای غربی راه ارتقا به مقامات بالای سیاسی و فن‌سالاری (تکنوکراتیک) موقعیت اجتماعی خویش را به نسلهای بعدی انتقال دهند. در اروپای شرقی نیز مانند غرب ورود به مدارس عالی مشکل بود؛ و والدین روسی می‌کوشیدند در حالی که فرزندانشان دوران تحصیل را می‌گذرانند در مسکو برای آنان مقامی تأمین کنند. این گونه امتیازها سبب شد برخی صاحبنظران از جمله میلوان جیلاس[5]، نویسنده و یکی از مقامهای حزب کمونیست یوگوسلاوی از یک «طبقه جدید» شبیه طبقه مالدار جوامع سرمایه‌داری ــ یعنی

5) Milovan Djilas

کسانی که به خاطر مقامهای عالی دولتی و اجرایی خود از امتیازات خاص و مزایای اقتصادی برخوردارند ـ سخن بگویند.

## طبقهٔ متوسط

خطوطی که طبقهٔ بالا و طبقهٔ متوسط جوامع اروپای غربی و شرقی را از هم جدا می‌کرد، بسیار کمرنگ شد. برخی از ناظران حتی منکر وجود یک طبقهٔ بالای اجتماعی بودند و اعتقاد داشتند که فرق بین طبقهٔ عالی و متوسط فقط در ثروت و نفوذ است. طبقه متوسط از جهات مختلف طبقهٔ پیروز دنیای پس از جنگ بود، و در دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نویسندگان پیشگویی کردند که اروپا و دیگر مناطق پیشرفته بتدریج به جامعه‌ای تک طبقه تبدیل می‌شود. بدون تردید بالا رفتن سطح زندگی طبقهٔ کارگر و پایان یافتن امتیازهای حقوقی طبقهٔ بالا باعث غیر بورژوایی شدن جامعه گردید. افزایش مشاغل بخش خدمات موجب شد مقام طبقهٔ متوسط در اجتماع ارتقا یابد و در همان حال دسترسی بیشتر به امکانات تحصیلی راه را جهت دستیابی طبقهٔ متوسط به موقعیت اجتماعی هموار ساخت. این تحول نیز، مانند گذشته سبب شد به طور کلی کار یدی طبقهٔ متوسط جای خود را به کار فکری بسپارد. داشتن حداقل سواد، گرفتن حقوق مرتب به جای دستمزدهای ساعتی، و بهره‌مندی از امکانات جامعهٔ مصرفی، از جمله ویژگیهای طبقهٔ متوسط شد. با آنکه بتدریج بر تعداد کسانی که در این طبقه جای می‌گرفتند افزوده می‌شد، هنوز تفاوتهای بوضوح دردناکی بین سطوح عالی و سطوح پایین جامعه به‌چشم می‌خورد.

مطالعه موردی در فرانسه، روند تحول طبقهٔ متوسط را روشنتر می‌سازد. در سال ۱۹۵۴، کارکنان سطح پایین اداری یعنی کسانی که رسماً کارمند خوانده می‌شدند و تحصیلات متوسطه داشتند، ۱۰/۸ درصد و در سال ۱۹۵۷، ۱۷/۷ درصد مجموع نیروی کار را تشکیل می‌دادند؛ در همان سال کسانی که امتحانهای نهایی

دورهٔ متوسطه[۶] راگذرانده بودند و مشاغل اداری میان رتبه[۷] داشتند. ۵/۹ درصد و در دو دههٔ بعد ۱۲/۷ درصد مجموع بخش فعال جامعه را تشکیل می‌دادند؛ و باز در همان سال ۱۹۵۴ افرادی که تحصیلات دانشگاهی[۸] داشتند و متخصصان، مانند وکلا و پزشکان، ۲/۸ درصد و در سال ۱۹۷۵، ۶/۷ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند. این آمارها در عین حال که رشد طبقهٔ متوسط را نشان می‌دهد کوچکی آن در کل جمعیت را نیز نمودار می‌سازد. نمونه‌های دیگری نیز هست که کوچک بودن بعضی از گروههای ممتاز جامعه را نشان می‌دهد، در سال ۱۹۷۵، در فرانسه مهندسان ۱/۲درصد نیروی کار، کسانی که فعالیتهای علمی و فکری داشتند ۱/۷ درصد، و کسانی که به پزشکی و خدمات اجتماعی اشتغال داشتند ۱/۴ درصد کل نیروی کار را تشکیل می‌دادند. به طور خلاصه، طبقهٔ متوسط با آنکه عمدتاً سیاست و اقتصاد را در کنترل داشت، همچنان در اقلیت بود. گسترش «طبقهٔ متوسط» بیشتر در سطح پایین آن بود، نه در سطوح بالاتر. تنها در صورتی که همه کسانی راکه در بخش خدمات کار می‌کنند جزو طبقه متوسط به‌شمار آوریم ـ که در بهترین حالت نیز معادله مخاطره‌آمیزی است ـ می‌توانیم بگوییم که در هر نقطه اروپا اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهد.

## طبقهٔ کارگر

در بسیاری از جوامع اروپا طبقهٔ یقه آبی[۹]، یعنی کسانی که در معادن، تولید کالا، حمل و نقل، و کارهای ساختمانی کار می‌کردند، برتری خود را به‌عنوان بزرگترین بخش نیروی کار از دست دادند. شمار بعضی از کارگران کاهش یافت ـ مثلاً تعداد معدنچیان فرانسوی تنها در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۸ به $\frac{۱}{۴}$ کاهش یافت ـ ولی تعداد کسانی که با تکنولوژیهای جدید ارتباط داشتند، از جمله کارگران دستگاههای

6) Baccalaureat
7) Cadres Moyens
8) Cadres Supérieurs

۹) نیز رجوع کنید به زیرنویس شماره ۷ صفحهٔ ۱۶.

خودکار و مکانیکها، افزایش یافت. وضع طبقهٔ کارگر، در پرتو امکانات رفاهی سازمانهای تأمین اجتماعی از گذشته بهتر شد. درست است که کارگران از امتیاز سوبسید مسکن برخوردار شدند («شورای مسکن»[10] در بریتانیا و مجتمعهای مسکن با اجارهٔ معتدل[11] در فرانسه)، ولی معمولاً این گونه خانه‌ها که در ساختمانهای بلند و یکنواخت حاشیه شهر قرار داشت دارای کیفیتی نامطلوب بود. مراقبتهای پزشکی، حق اولاد و حق همسر، تحصیل، و دیگر خدمات اجتماعی حداقل سطح زندگی طبقهٔ کارگر را بهبود بخشید، ولی این اقدامها در مرتفع ساختن تفاوتهای عظیم و نابرابریهای درآمد یا دیگر محرومیتهای اجتماعی توفیقی نیافت. در اروپای شرقی در نتیجه کمبود دائمی مسکن، خدمات پزشکی، و کالاهای مصرفی، استفاده از این امکانات به طبقه جدید نخبگان اختصاص یافت. امکان ترقی اجتماعی کارگران اصولاً بیشتر شد، ولی محدود ماند؛ زیرا برای راه یافتن به دانشگاه و دستیابی به یک مقام اداری، شانس فرزند یک پولدار غربی یا یک مقام حکومتی شرقی بمراتب از فرزند یک کارگر بیشتر بود.

در اروپای معاصر چیزی که برای طبقهٔ کارگر همیشه اهمیت داشت، اتحادیه‌های کارگری بود. در سالهای بین دو جنگ، دولتهای خودکامهٔ، آلمان، ایتالیا، و دیگر کشورها، اتحادیه‌های کارگری را منحل کرده بودند. در اتحاد شوروی، انقلاب بولشویکی در تئوری، نیاز به سازمانهای کارگری معترض را از بین برد و تقسیم احزاب سوسیالیست سایر کشورها به گروههای طرفدار مسکو و گروههای مستقل موجب بروز شکافی مشابه در اتحادیه‌های کارگری شد. ولی سالهای پس از ۱۹۴۵ شاهد جان گرفتن مجدد اتحادیه‌های کارگری اروپای غربی و افزایش تعداد اعضای آنها بود. در آلمان غربی، تعداد اعضای اتحادیه‌ها که در سال ۱۹۴۷ بیش از ۳ میلیون بود، سه دهه بعد به حدود ۹ میلیون نفر افزایش یافت و در بریتانیا و دانمارک تعداد اعضای اتحادیه‌ها دو برابر شد. همهٔ کارگران هم عضو اتحادیه‌ها نبودند؛ در

---

10) Council Housing

11) Habitation á Loyer Modéré (HLM)

اسکاندیناوی و بلژیک $\frac{۲}{۳}$ نیروی کار عضو تشکیلات کارگری بود، ولی در فرانسه و ایتالیا فقط $\frac{۱}{۵}$ تا $\frac{۱}{۴}$ کارگران عضو اتحادیه‌ها بودند. حتی کارگران عضو اتحادیه‌ها هم دچار اختلاف بودند. در فرانسه، سه اتحادیهٔ عمده ـ کمونیست، سوسیال دموکرات، کاتولیک ـ بر سر جذب اعضا با هم رقابت می‌کردند؛ در هلند نیز سه اتحادیهٔ عمده سوسیال دموکرات، کاتولیک، و پروتستان وجود داشت.

اتحادیه‌های کارگری، با آنکه دچار اختلاف و تفرقه بودند و ارتباط و هماهنگی کاملی با کارگران نداشتند، می‌توانستند کارهای مهمی انجام دهند. بسیاری از آنها در تعقیب هدفهای خود در قرن نوزدهم تسهیلات و نهادهایی برای طبقهٔ کارگر فراهم آوردند؛ به‌عنوان مثال، یک اتحادیهٔ بزرگ آلمان غربی، مالک چهارمین بانک بزرگ آلمان، بزرگترین شرکت بیمه، بزرگترین مؤسسه توسعهٔ مستغلات، و یکی از سه آژانس بزرگ مسافرتی آلمان بود. با این‌همه آشکارترین فعالیت اتحادیه‌ها اعتصاب بود. در برخی نقاط اروپا، بویژه در فرانسه و ایتالیا، حق اعتصاب کردن حقی نهادی تلقی می شد؛ از نظر قانون، اعتصاب متوقف ساختن یک قرارداد محسوب می‌شد، نه نقض آن. ولی در دیگر کشورهای اروپایی، اعتصاب غیرقانونی بود. اقدام به اعتصاب، یکی از ویژگیهای ثابت سیاست و جامعهٔ اروپای غربی پس از جنگ بود؛ برخی سالها، مانند سال ۱۹۶۸، شاهد فعالیتهای گسترده بود، برخی اتحادیه‌ها، نظیر اتحادیهٔ معدنچیان بریتانیا، بسیار سرسخت و خشونت‌طلب بودند. در اروپای شرقی، با آنکه در حدود ۹۵ درصد کارگران عضو تشکیلات کارگری بودند، سازمانهای آنها عموماً با دولت مبارزه نمی‌کردند یا در فعالیتهای اعتراض‌آمیز شرکت نمی کردند.

### دهقانان

شاید برجسته‌ترین دگرگونی طبقات اجتماعی اروپا در روزگار پس از جنگ، به قول

هنری‌مندراس[12] جامعه‌شناس، «پایان عمر جامعهٔ دهقانی» بود. نوآوریهای تکنولوژیکی در کشاورزی (بویژه مکانیزه کردن)، مهاجرت از مناطق روستایی به مراکز شهری، و گسترش جامعهٔ مصرفی پایه‌های اقتصادی و فرهنگی حیات دهقانی را در هم شکست. دهقانان دیگر در دنیای بستهٔ محدود به فرهنگ فولکلور و تولید برای بازار محلی، ازدواج متقابل با خویشاوندان و روستاییان، زندگی نمی‌کردند. جمعیت کشاورز باقی‌مانده بود، بسیاری از ویژگیهایی راکه درگذشته آن را از تمدن شهری جدا می‌کرد، از دست داده بود. شیوه‌ها و معیارهای زندگی روستایی به نحوی بی‌سابقه به شیوه‌ها و معیارهای زندگی شهری نزدیک و نزدیکتر شده بود. همانند شهرها رادیو و تلویزیون در روستاها رواج یافت، اتومبیل، ساکنان روستاها را از روستا به شهر و از شهر به روستا می‌برد، و سطح سواد بالا رفته بود. آنچه از میان رفته بود جامعهٔ روستایی نبود ـ هر چند از تعداد جمعیت آنان تا حدود زیادی کاسته شده بود ـ بلکه جامعهٔ دهقانی به‌عنوان یک دنیای اجتماعی و فرهنگی جداگانه ناپدید گشته بود. بسیاری از رسوم عیدهای مذهبی یا مراسم برداشت خرمن، به خاطر مادی‌شدن جامعه و کهنه‌شدن آداب کشاورزی سنّتی، متروک شده بود. از زمانی که رسانه‌های گروهی به‌صورت وسیله‌ای برای تفریح و سرگرمی درآمد و بذر و ماشین‌آلات به وسیلهٔ شرکتهای چند ملّیتی یا سازمانهای دولتی در اختیارکشاورزان گذاشته شد، رقصهای ویژهٔ اول ماه مه و برافروختن آتش در دامنهٔ تپه‌ها در اواسط تابستان و مراسم اعیاد ویژهٔ قدّیسها، همگی غریب و غیرضروری به نظر رسید و منسوخ شد.

در اروپای شرقی، برنامه‌ریزی متمرکز و دخالت دولت در اقتصاد محلی و دسترسی به خدمات اجتماعی بر روی‌هم برای دهقانان وضعیت مطمئن‌تر و استوارتر از روزگار گذشته فراهم آورد. اما این امر به بهای از دست رفتن فرهنگ سنّتی روستایی تمام شد. اشتراکی شدن کشاورزی و ایجاد مزارع دولتی، بنیانهای

12) Henri Mendras

اقتصادی زندگی روستایی را در هم شکست. حتی در مناطقی مانند لهستان که هنوز تعداد کشاورزانی که در مزارع دولتی کار نمی‌کردند زیاد بود، آژانسهای دولتی اکثر قیمتها و نحوهٔ توزیع را تحت کنترل داشتند. دشمنی دولتهای سوسیالیست با مذهب، پایبندیهای فرهنگی را دگرگون ساخت و حذف نخبگان متعدی زمیندار به عمر جامعهٔ نابرابری که تا اواسط قرن بیستم به حیات خود ادامه داده بود پایان بخشید. بعضی از جلوه‌های تمدن سنّتی دهقانی، مانند اهمیت کلیسای کاتولیک در لهستان، هنوز باقی بود، اما اینها فقط آثار تمدنی بود که ناپدید شده بود.

## کارگران مهاجر

در پایینترین پلهٔ ساختار اجتماعی اروپای غربی، کارگران مهاجر یعنی زنان و مردانی بودند که از کشورهای کمتر توسعه یافته به کشورهای توسعه‌یافته‌تر اعزام شده بودند و معمولاً به کارهایی که موقعیت اجتماعی پست‌تری داشت می‌پرداختند. ایتالیاییها، ترکها، و یوگوسلاویاییها در کارخانه‌های آلمان غربی مشغول کار می‌شدند، اهالی شمال افریقا در فرانسه به‌عنوان کارگر ساده یا کارگر ساختمانی استخدام می‌شدند. و اهالی جزایر هند غربی در هتلها و شبکه‌های حمل و نقل بریتانیا کار می‌کردند. بدین‌ترتیب این کارگران گروهی را تشکیل می‌دادند که در مرتبه‌ای پایینتر از کارگران کشور میزبان قرار می‌گرفت و به کارهایی می‌پرداختند که کارگران بومی از انجام آنها عار داشتند، ولی به هر صورت از نظر کشورهای پیشرفته به منزله ارتش ذخیره‌ای بودند که نیروی کار ارزان در اختیار اقتصاد آنها می‌گذاشت. غالباً با کارگران خارجی بدرفتاری می‌شد، از حقوق سیاسی محروم بودند و معمولاً در آسایشگاههای دولتی به سر می‌بردند. در قسمتهای فقیرنشین شهر یا محل کار خود رها می‌شدند. کشورهای میزبان می‌کوشیدند از ورود زنان و کودکان کارگران مهاجر به کشور خود جلوگیری کنند. این کارگران، که از زندگی خانوادگی محروم بودند حق ورود به متن جامعهٔ کشور میزبان نداشتند و مشکلات مالی اجازه نمی‌داد که گاهی به زادگاه خود بروند و در مجموع زندگی فلاکتباری داشتند. آنان به خاطر پست‌تر بودن

شغل و تفاوت عادات و مذاهب خویش مورد اهانت مردم کشور میزبان قرار می‌گرفتند و این وضع اغلب حالت نژادپرستی آشکار پیدا می‌کرد، به اندک بهانه‌ای مورد حمله و آزار پلیس قرار می‌گرفتند، از بعضی رستورانها و پلاژها به زور بیرون رانده می‌شدند و موارد ضرب و شتم و آزارهای بدنی فراوان بود.

در صورتی که کشور «زادگاه» و کشور «میزبان» از حقوق کارگران مهاجر حمایت می‌کرد، آنان می‌توانستند به مقامات جامعهٔ اروپا شکایت کنند. ولی به رغم تبلیغات نیکخواهانهٔ هیئتهای مختلف بین‌المللی، کارگران مهاجر همچنان در معرض تعصبات و تبعیض‌های گوناگون قرار داشتند. بلواهای نژادی مختلفی در بریتانیا روی داد که نمونه‌هایی از آن در سطح قارهٔ اروپا تکرار شد. اتریش و سویس از موقعیت خود به‌عنوان عضویت نداشتن در جامعهٔ اروپا استفاده کردند و مهاجرت اتباع دیگر کشورهای اروپایی را به کشور خود محدود ساختند و بخصوص از اینکه کارگران خارجی خانواده‌های خود را همراه بیاورند جلوگیری کردند. در سویس در سالهای ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، و ۱۹۷۷ اصلاحیه‌های قانونی مختلفی برای محدودکردن مهاجرت یا سهم کارگران مهاجر در نیروی کار به تصویب رسید. آلمان غربی به طور کلی از کارگران خارجی استقبال می‌کرد، اما موانع سختی نیز پیش پای کسانی که می‌خواستند تابعیت آلمانی بگیرند قرار می‌داد. در آلمان غربی و دیگر کشورهای میزبان، کارگران خارجی همچنان کارگران «مهمان»[۱۳] تلقی می‌شدند که باید روزی به «موطن» خود بازگردند. ولی «وطن» اصلی بسیاری از این کارگران ـ محققاً برای فرزندان آنها ـ همان کشور میزبان بود. هنگامی که مهاجران موقت ساکنان دائمی می‌شدند، کشور میزبان در مورد اقلیتهای قومی جدید با مشکلات سختی روبه‌رو می‌گردید.

13) Gastarbeiter

## اروپای شرقی

با آنکه در اروپای شرقی بسیاری از ویژگیهای اجتماعی اروپای غربی از جمله شهرنشینی، حرکت به سوی بخش خدمات، سطوح تحصیلی بالاتر و برآمدن جامعه مصرفی به چشم می‌خورد، ایدئولوژی اجتماعی آن همچنان متفاوت باقی ماند و به‌صورت نشانه‌های متمایزکنندهٔ ساختار اجتماعی نمایان گشت. در شرق، در دورهٔ ایجاد تشکیلات رفاهی، دولتها مسئولیت فراهم ساختن حداقل لوازم مراقبتهای بهداشتی و امکانات آموزشی و تأمین حداقل دستمزد و مستمری برای عموم شهروندان را بر عهده گرفتند؛ به رغم تساوی حقوقی و تا حدی تساوی ترقی اجتماعی، هنوز تفاوتهای طبقاتی در قالب تفاوتهای اجتناب‌ناپذیر اجتماعی و اقتصادی آشکار بود. مع‌هذا ایدئولوژی بخش شرقی اروپا، اساس متفاوتی داشت؛ مارکسیسم با تمام توان سعی داشت به سمت جامعه‌ای بی‌طبقه، که در آن توزیع کالاها و خدمات بر مبنای نیازهای فردی صورت گیرد و نه براساس قانونمندیهای بازار، حرکت کند. به همین جهت دولت متعهد بود تفاوتها را از بین ببرد و اشراف زالوصفت و استثمارگر را از جامعه حذف کند. در تئوری، طبقات متنازع نمی‌بایست وجود داشته باشد، زیرا انقلاب سوسیالیستی نیاز به جنگ طبقاتی را مرتفع ساخته بود.

پایان عمر طبقات یا حداقل امتیازهای اجتماعی، آرمانی بود که در اروپای شرقی به واقعیت نپیوست. تفاوت بین ساکنان شهرهای کوچک و بزرگ و کسانی که در روستاها زندگی می‌کردند، بین کارمندان و کارگران، بین کسانی که از حداقل خواندن و نوشتن و حساب کردن برخوردار بودند و کسانی که دارای تحصیلات متوسطه و دانشگاهی بودند، و بین دارندگان نفوذ سیاسی و کسانی که آن نفوذ را نداشتند، از جمله تفاوتهایی بود که بروشنی آشکار بود. در اروپای شرقی، جامعه‌شناسان تئوری «طبقات غیرمتخاصم»[۱۴] را عرضه کرده بودند که در آن تفاوتهای

14) Non-antagonistic Classes

اجتماعی استثمارگرانه نبود و برپایهٔ مالکیت ابزار تولید فقدان آن قرار نداشت، بلکه براساس رابطهٔ فرد یاگروه با وسایل مختلف تولید ـ براساس نوع اشتغال، نه مالکیت ـ استوار بود. ناظران غربی به تفاوتهای بسیار عینی درآمد و موقعیت اجتماعی، که به نام تفاوتهای طبقاتی یا هر چیز دیگر همچنان وجود داشت، اشاره می‌کردند.

یک تفاوت سادهٔ اجتماعی، درآمد بود؛ به‌عنوان مثال، اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در لهستان، دستمزد یک کارگر فنی کارخانه ۱/۵ برابر یک کارگر ساده بود، و یک مهندس معدن ۱/۵ برابر یک کارگر سادهٔ معدن مزد دریافت می‌کرد. در سال ۱۹۷۲، نسبت گروهی که دو برابر میانگین درآمد ملّی درآمد داشتند، در لهستان ۴ درصد، چکوسلواکی ۲ درصد، و در اتحاد شوروی ۲/۵ درصد بود (در بریتانیا این نسبت ۶ درصد بود). اما در موقعیت و قدرت اجتماعی نیز تفاوت وجود داشت چنانچه در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در لهستان بر طبق آمار ۴۵۰۰۰ نفر در زمرهٔ کارکنان علمی طبقه‌بندی شدند، ولی فقط ۵ درصد آنان دارای مقامهای مهمی مانند استادی یا استادیاری مؤسسات علمی بودند. در لهستان، سلسله مراتب موقعیت اجتماعی از بالا به پایین به این ترتیب بود، اعضای طبقهٔ روشنفکر، کارگران ماهر، کشاورزان خصوصی، سوداگران خصوصی، کارمندان (اصطلاحاً کارگران یقه‌سفید) و کارگران غیرماهر؛ در یوگوسلاوی هم سلسله مراتب تقریباً به همین صورت بود، کارمندان متخصص، کارگران ماهر، کارمندان رده پایین و کارگران غیرماهر. (به تفاوتهای این سلسله مراتب با سلسله مراتب کشورهای غربی توجه کنید که در آنها تقریباً هر کارگر (یقه آبی) از کارمند (یقه سفید) پایینتر است). اگر چه اروپای شرقی رسماً دارای طبقهٔ متوسط نبود، کسانی که از مزایای تخصص خود از جمله ساعات کار کمتر و دستمزد و اعتبار بالاتر برخوردار بودند، طبقهٔ بورژوا یا متوسط[15] را تشکیل می‌دادند. همچنین، اظهار نظر شده است که روشنفکران اروپای شرقی ضمن ایفای نقش طبقهٔ متوسط بسیاری از ایده‌های این طبقه بویژه در مورد مصرف و کنترل فرهنگ حفظ

---

15) De Facto

کرده بودند. این تفاوتها به وجود اختلاف دیگر گروهها، یعنی تفاوت الگوهای مصرف، دلالت داشت. خانوادهٔ کارمندان بیش از همسایگان کارگر خود به تئاتر و سینما علاقه نشان می‌دادند، اوقات فراغت را به خواندن روزنامه، گوش دادن رادیو، و تماشای تلویزیون می‌گذراندند، و معمولاً برای شرکت در رویدادهای ورزشی از منزل بیرون می‌رفتند. گروهی که در شهرها به سر می‌بردند مازاد درآمد خود را صرف خرید کالاهای مصرفی، بویژه لوازم خانگی می‌کردند، در صورتی که کسانی که در روستاها سکونت داشتند پول خود را در درجهٔ اول صرف خرید وسایل نقلیه (دوچرخه و موتورسیکلت) و کالاهای سودآور مانند چرخ خیاطی می‌کردند.

تردیدی نیست که با گذشت زمان، زندگی مردم اروپای شرقی راحت‌تر شد. در سال ۱۹۶۰، میانگین درآمد واقعی یک دهقان لهستانی ۲۵۰ درصد میزان پیش از جنگ بود. در چکوسلواکی، در سال ۱۹۶۰ هر فرد به طور متوسط سالانه ۵۷ کیلوگرم و در سال ۱۹۷۰، ۷۱ کیلوگرم گوشت مصرف کرده بود؛ در مجارستان این ارقام برای همان مدت به ترتیب ۴۸ و ۵۹ کیلوگرم، و در آلمان شرقی ۵۵ و ۶۶ کیلوگرم بود. سطح آموزش نیز به نحو چشمگیری بالا رفت؛ در لهستان، شمار افرادی که دارای تحصیلات متوسطه یا عالی بودند از ۱۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۹۴۵ به ۴ میلیون نفر در سال ۱۹۷۰ رسید. کالاهای مصرفی در سطحی وسیعتر توزیع شد؛ در سال ۱۹۶۰ در آلمان شرقی، فقط ۱۷ درصد خانواده‌ها تلویزیون داشتند، ولی در سال ۱۹۷۲ این نسبت به ۷۵ درصد رسید. پس از ۱۹۶۰، در آلمان شرقی و لهستان، تعداد اتومبیلهای شخصی هر ۱۰۰۰ نفر تقریباً ۴ برابر شد، در حالی که در مجارستان تا ۷ برابر افزایش یافت.

میزان توزیع کالاهای مصرفی در اروپای شرقی همچنان از اروپای غربی پایینتر بود. با وجود این تساوی حقوق در اروپای شرقی نسبت به اروپای غربی بیشتر بود. بدون شک، نرخ ترقی اجتماعی نیز بالا بود. در سال ۱۹۶۱ در لهستان، ۴۲ درصد کارگران در مقایسه با پدران خود جایگاه اجتماعی بالاتری داشتند؛

۲۰درصد فارغ‌التحصیلان دانشگاه و نیمی از کارمندان از خانواده‌های کارگری بودند. در مقایسه با آرمان ایجاد جامعه‌ای بی‌طبقه، کشورهای اروپای شرقی کاملاً موفق نبودند. مع‌هذا اگر موقعیت اروپای شرقی را در دوران پیش از سال ۱۹۴۵ در نظر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم که کشورهای اروپای شرقی به رغم عدم تجانسهای بنیادی در زمینهٔ افزایش تحرک و ایجاد ساختار اجتماعی عادلانه‌تر، گامهای بلندی برداشته بودند.

## خانواده‌ها و آموزش و پرورش

بر اثر دگرگونیهای قانونی و اقتصادی، زندگی خانوادگی در دوران پس از جنگ نسبت به گذشته انعطاف‌پذیرتر شد. در هر دو قسمت اروپا، خانواده همچنان واحد اصلی جامعه باقی ماند. ولی در مقایسه با دوره‌های پیشین، شمار بیشتری از زنان در خارج خانه کار می‌کردند، و در عین حال، مسئلهٔ تحصیل موجب شد که دورهٔ وابستگی کودکان به خانواده‌ها تا پایان دورهٔ نوجوانی یا حتی بیشتر ادامه یابد. سقط جنین و جلوگیری از بارداری، محدود ساختن خانواده‌ها را آسانتر کرد و تعداد فرزندان هر زوج کاهش یافت. آزاد شدن طلاق نیز فسخ ازدواج را برای زوجها آسانتر ساخت. نظام رفاه اجتماعی مقداری از بار مراقبت از خویشاوندان سالخورده را از دوش خانواده‌ها برداشت و نیز امکاناتی را برای کودکان و دیگر وابستگان خانواده‌ها فراهم ساخت. کاهش نفوذ مذهب و شاید آزادیهای جنسی منجر به افزایش تعداد زوجهایی شد که با هم زندگی می‌کردند و حتی دارای فرزند می‌شدند، بدون اینکه به عقد قانونی یکدیگر درآیند. خانواده، مانند جامعهٔ بورژوازی گذشته، دیگر یک واحد کاری که بر مبنای تقسیم کار بین شوهر نان‌آور و همسر خانه‌دار ایجاد شده باشد نبود. این امر بویژه در کشورهایی که به سبب شرایط اقتصادی یا نفوذ مذهب، خانواده همچنان مرکز زندگی بود، سرآغاز تجدید ساختاری اساسی در جامعهٔ اروپا به شمار می‌رفت. البته در سایر مناطق اروپا چنین وضعیتی کمتر وجود داشت.

اسکاندیناوی و بلژیک $\frac{۲}{۳}$ نیروی کار عضو تشکیلات کارگری بود، ولی در فرانسه و ایتالیا فقط $\frac{۱}{۵}$ تا $\frac{۱}{۴}$ کارگران عضو اتحادیه‌ها بودند. حتی کارگران عضو اتحادیه‌ها هم دچار اختلاف بودند. در فرانسه، سه اتحادیهٔ عمده ـ کمونیست، سوسیال دموکرات، کاتولیک ـ بر سر جذب اعضا با هم رقابت می‌کردند؛ در هلند نیز سه اتحادیهٔ عمده سوسیال دموکرات، کاتولیک، و پروتستان وجود داشت.

اتحادیه‌های کارگری، با آنکه دچار اختلاف و تفرقه بودند و ارتباط و هماهنگی کاملی با کارگران نداشتند، می‌توانستند کارهای مهمی انجام دهند. بسیاری از آنها در تعقیب هدفهای خود در قرن نوزدهم تسهیلات و نهادهایی برای طبقهٔ کارگر فراهم آوردند؛ به‌عنوان مثال، یک اتحادیهٔ بزرگ آلمان غربی، مالک چهارمین بانک بزرگ آلمان، بزرگترین شرکت بیمه، بزرگترین مؤسسه توسعهٔ مستغلات، و یکی از سه آژانس بزرگ مسافرتی آلمان بود. با این‌همه آشکارترین فعالیت اتحادیه‌ها اعتصاب بود. در برخی نقاط اروپا، بویژه در فرانسه و ایتالیا، حق اعتصاب کردن حقی نهادی تلقی می شد؛ از نظر قانون، اعتصاب متوقف ساختن یک قرارداد محسوب می‌شد، نه نقض آن. ولی در دیگر کشورهای اروپایی، اعتصاب غیرقانونی بود. اقدام به اعتصاب، یکی از ویژگیهای ثابت سیاست و جامعهٔ اروپای غربی پس از جنگ بود؛ برخی سالها، مانند سال ۱۹۶۸، شاهد فعالیتهای گسترده بود، برخی اتحادیه‌ها، نظیر اتحادیهٔ معدنچیان بریتانیا، بسیار سرسخت و خشونت‌طلب بودند. در اروپای شرقی، با آنکه در حدود ۹۵ درصد کارگران عضو تشکیلات کارگری بودند، سازمانهای آنها عموماً با دولت مبارزه نمی‌کردند یا در فعالیتهای اعتراض‌آمیز شرکت نمی کردند.

### دهقانان

شاید برجسته‌ترین دگرگونی طبقات اجتماعی اروپا در روزگار پس از جنگ، به قول

هنری‌مندراس[12] جامعه‌شناس، «پایان عمر جامعهٔ دهقانی» بود. نوآوریهای تکنولوژیکی در کشاورزی (بویژه مکانیزه کردن)، مهاجرت از مناطق روستایی به مراکز شهری، و گسترش جامعهٔ مصرفی پایه‌های اقتصادی و فرهنگی حیات دهقانی را در هم شکست. دهقانان دیگر در دنیای بستهٔ محدود به فرهنگ فولکلور و تولید برای بازار محلی، ازدواج متقابل با خویشاوندان و روستاییان، زندگی نمی‌کردند. جمعیت کشاورز باقی‌مانده بود، بسیاری از ویژگیهایی را که در گذشته آن را از تمدن شهری جدا می‌کرد، از دست داده بود. شیوه‌ها و معیارهای زندگی روستایی به نحوی بی‌سابقه به شیوه‌ها و معیارهای زندگی شهری نزدیک و نزدیکتر شده بود. همانند شهرها رادیو و تلویزیون در روستاها رواج یافت، اتومبیل، ساکنان روستاها را از روستا به شهر و از شهر به روستا می‌برد، و سطح سواد بالا رفته بود. آنچه از میان رفته بود جامعهٔ روستایی نبود ـ هر چند از تعداد جمعیت آنان تا حدود زیادی کاسته شده بود ـ بلکه جامعهٔ دهقانی به‌عنوان یک دنیای اجتماعی و فرهنگی جداگانه ناپدید گشته بود. بسیاری از رسوم عیدهای مذهبی یا مراسم برداشت خرمن، به خاطر مادی‌شدن جامعه و کهنه‌شدن آداب کشاورزی سنّتی، متروک شده بود. از زمانی که رسانه‌های گروهی به‌صورت وسیله‌ای برای تفریح و سرگرمی درآمد و بذر و ماشین‌آلات به وسیلهٔ شرکتهای چند ملّیتی یا سازمانهای دولتی در اختیار کشاورزان گذاشته شد، رقصهای ویژهٔ اول ماه مه و برافروختن آتش در دامنهٔ تپه‌ها در اواسط تابستان و مراسم اعیاد ویژهٔ قدّیسها، همگی غریب و غیرضروری به نظر رسید و منسوخ شد.

در اروپای شرقی، برنامه‌ریزی متمرکز و دخالت دولت در اقتصاد محلی و دسترسی به خدمات اجتماعی بر روی‌هم برای دهقانان وضعیت مطمئن‌تر و استوارتر از روزگار گذشته فراهم آورد. اما این امر به بهای از دست رفتن فرهنگ سنّتی روستایی تمام شد. اشتراکی شدن کشاورزی و ایجاد مزارع دولتی، بنیانهای

12) Henri Mendras

خانواده بسیاری از نقشهایی را که پیشتر بر دوش داشت کنار گذاشت یا کاهش داد. تغییر قانون، نقش قاطع خانواده را هم در مورد پدر به‌عنوان سرور خانواده و هم در مورد همسر و فرزندان به‌عنوان افراد تحت فرماندهی منسوخ کرد. در ضمن نقش فرهنگی خانواده نیز رو به کاهش نهاد، زیرا نیروهای بیرونی از جمله رسانه‌های الکترونیک، جای خانواده را که قبلاً کانون حیات فرهنگی به شمار می‌آمد اشغال کرد. حتی نقش تولید مثل خانواده نیز به مخاطره افتاد؛ پایین آمدن نرخ زاد و ولد، سقط جنین، و جلوگیری از بارداری، وظیفه تکوینی آن را تحلیل برد و در همان حال آزادانه‌تر شدن آداب و رسوم به ایده‌آل روابط جنسی فقط در چارچوب ازدواج پایان داد. به این ترتیب، روابط اعضای خانواده با یکدیگر تغییر کرد و خانواده از مقام یک گروه سلسله مراتبی به سوی یک مشارکت دموکراتیک‌تر حرکت کرد، و نقش خانواده‌ها در جامعه نیز دگرگونیهای مشابهی را تجربه کرد.

مهمتر از همه، نقش خانواده به‌عنوان اولین نهاد برای اجتماعی کردن کودکان کاهش یافت. مراکز مراقبت از کودکان، کودکستانها، و طیف گستردهٔ مؤسسات آموزشی بسیاری از مسئولیتهای مراقبت از کودکان را که پیشتر بر دوش والدین بود بر عهده گرفتند. توسعه عظیم آموزش، که می‌توان آن را انقلاب آموزشی نامید، پس از دههٔ ۱۹۴۰ در اروپا رخ داد. تأکید بر تحصیل از نیاز به نیروی کاری آزموده‌تر و تمایل دولتهای منتخب مردم به داشتن انتخاب کنندگانی عدالتخواه‌تر و آگاهتر ناشی می‌شد. مناطق کمتر توسعه یافته نیز از ضرورت آمادگی برای رقابت در زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی آگاهی یافتند. در عرصه آموزش ابتدایی، کشورهای شرق و جنوب اروپا توانستند خود را به اروپای شمالی و غربی برسانند. تقریباً در همه جای اروپا، آموزش ابتدایی اجباری شد و بیشتر کودکان از ۶ یا ۷ سالگی تا ۱۴ یا ۱۵ سالگی در مدرسه‌ها اسم نوشتند و بیسوادی از بین رفت. علاوه بر آن تعداد دانش‌آموزانی که تحصیلات خود را تا دوره متوسطه ادامه دادند. بیش از پیش افزایش یافت. از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۷۰، تعداد دانش‌آموزان دبیرستانی در بلژیک تقریباً

۴ برابر، در چکوسلواکی ۳ برابر، و در یونان ۲ برابر شد. در فرانسه، تعداد دانش‌آموزانی که با موفقیت امتحانهای پایان دورهٔ متوسطه را می‌گذراندند، در سال ۱۹۰۰ تنها یک درصد گروه سنّی و دانش‌آموزان متوسطه در سال ۱۹۴۹، ۵ درصد آن بودند، در صورتی که در سال ۱۹۷۴ این نسبت به ۲۳ درصد افزایش یافت. دانش‌آموزانی که تحصیلات خود را در این سطح به پایان می‌رساندند از مهارتهای لازم برای کار در بخش خدمات اقتصاد برخوردار بودند. آموختن خواندن و نوشتن و حساب کردن، که در ابتدای قرن حاضر در اروپا دستاوردی مهم محسوب می‌شد، دیگر برای بسیاری از شغلها کافی نبود.

نرخ رشد تحصیلات دانشگاهی از مدرسه‌ها هم چشمگیرتر بود. از اواخر دهۀ ۱۹۳۰ تا اواخر دهۀ ۱۹۶۰، تعداد دانشجویان دانشگاههای بلژیک از ۱۱۰۰۰ به ۶۹۰۰۰، در چکوسلواکی از ۲۶۰۰۰ به ۱۰۴۰۰۰، در یونان از ۸۰۰۰ به ۵۳۰۰۰، و در مجارستان از ۱۲۰۰۰ به ۹۸۰۰۰ افزایش یافت. در یوگوسلاوی تعداد دانشجویان دانشگاهها ۸ برابر، در ایتالیا ۶ برابر، در دانمارک ۵ برابر، و در انگلستان ۴ برابر شد. البته رشد جهشی زادوولد در افزایش تعداد دانش آموزان مؤثر بود ولی از آن مهمتر افزایش شمار کسانی بود که پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و متوسطه می‌توانستند به دانشگاهها راه یابند. آسانتر شدن شرایط ورود به دانشگاه نیز در این زمینه نقش داشت؛ به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۶۹ در ایتالیا قانونی تصویب شد که به موجب آن هر دانش‌آموزی که دورهٔ متوسطه را به پایان می‌رساند می‌توانست به دانشگاه راه یابد، در حالی که پیشتر فقط فارغ‌التحصیلان دبیرستانهای آکادمیک می‌توانستند به دانشگاه بروند. پس از سال ۱۹۵۰، بر اثر افزایش داوطلبان ورود به دانشگاه و افزایش رشته‌های تحصیلی، دولتها دانشگاههای جدید و متعددی تأسیس کردند. در بریتانیا در حدود ۲۸، در پرتغال ۵، و در اسپانیا ۱۱ دانشگاه جدید تأسیس گردید. در بسیاری از مدرسه‌های جدید علاوه بر تدریس رشته‌های سنّتی در زمینۀ تکنولوژی، یعنی مبحثی که پیش از آن مطلقاً در دانشگاههای اروپا

تدریس نشده یا در مقایسه با ادبیات از اهمیت کمتری برخوردار بود، نیز درسهایی داده شد؛ به‌عنوان مثال، در مجارستان، پیش از جنگ جهانی دوم هیچ انستیتوی آموزش فنی وجود نداشت، ولی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۷، ۴۸ مدرسه از این نوع تأسیس شد؛ به موجب قانونی که در سال ۱۹۶۸ در فرانسه تصویب شد، دانشگاه انستیتوهای تکنولوژی تأسیس گردید، که تا سال ۱۹۸۰ تعداد آنها به ۵۰ رسید.

این‌گونه تحولات ترکیب ساختار دانش‌آموزی و موضوعات درسی را دگرگون ساخت. پیش از جنگ جهانی در مجارستان، ۳۹/۷ درصد دانشجویان در رشتهٔ حقوق، ۸/۹ درصد در رشتهٔ مهندسی و تکنولوژی، و ۵/۲ درصد در رشتهٔ کشاورزی تحصیل می‌کردند؛ در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، ارقام بالا به ترتیب ۴/۳، ۳۴/۵، و ۸/۶۵ درصد شد، که نمایانگر چرخش سریع به سمت رشته‌های مهندسی و تکنولوژی است. تعداد دانشجویان زن دانشگاهها نیز به میزان چشمگیری افزایش یافت، نسبت آنان در مجارستان از ۱۴/۵ درصد مجموع دانشجویان در دههٔ ۱۹۳۰ به ۴۷/۴ درصد در دههٔ ۱۹۷۰ رسید؛ در لهستان این نسبت که در اواخر دهه ۱۹۴۰، ۲۹/۸ درصد بود، در سال ۱۹۷۳ به ۴۶/۵ درصد افزایش یافت. با این‌همه هنوز اکثر دانشجویان دانشگاهها ــ بویژه در اروپای غربی ــ خانواده‌هایی بودند که به نوعی مقام و امتیازی داشتند. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، $\frac{1}{4}$ دانشجویان دانشگاههای نروژ از طبقهٔ کارگر بودند، و در بریتانیا نیز همین نسبت وجود داشت (هر چند تعداد دانشجویان خانواده‌های کارگر در آکسفرد و کمبریج بسیار کمتر بود)؛ در فرانسه ۱۷/۶ درصد و در سوئد ۱۴/۱ درصد دانشجویان از خانواده‌های کارگر بودند. در سایر نقاط اروپای غربی، نسبت دانشجویان طبقهٔ کارگر کمتر از ۱۰ درصد بود. در اروپای شرقی، نیمی از دانشجویان آلمان شرقی و $\frac{1}{3}$ دانشجویان اتحاد شوروی فرزندان خانواده‌های کارگر بودند. در مجارستان، نسبت دانشجویان طبقهٔ کارگر از ۱۴/۵ درصد کل دانشجویان در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ به ۴۷/۷ درصد در دههٔ ۱۹۷۰ افزایش یافت. این‌گونه تغییرات در عین حال که نشاندهندهٔ عمومیت یافتن آموزش عالی بود ثابت می‌کرد که هنوز امکانات برابر در این زمینه وجود ندارد.

## فرهنگ عامه

دهه‌های پس از ۱۹۴۵ شاهد دگرگونیهای عمده در ساختار فرهنگ اروپایی بود، که بعضی از آنها با تغییرات اقتصادی و اجتماعی دوره ارتباط مستقیم داشت. بدون شک، شکلهای جدید اشاعهٔ فرهنگ عامه از طریق رادیو و تلویزیون با امکانات تکنولوژیکی دستگاهها و بازاریابی و فروش موفقیت‌آمیز گیرنده‌ها توسط شرکتهای بزرگ بین‌المللی ارتباط آشکار داشت. در هر دو قسمت اروپا، فرهنگی رسمی و فرهنگی غیر رسمی (و اغلب معترض) وجود داشت؛ دههٔ ۱۹۶۰، بویژه شاهد تلاشی بود که برای خلق فرهنگی جایگزین به‌کار می‌رفت.

مهمتر از همه فرهنگی بود که از طریق رسانه‌های الکترونیکی ارائه می‌شد. رادیو اولین بار در جنگ جهانی اول برای هدفهای نظامی به کار رفت، ولی از اوایل دههٔ ۱۹۲۰ برای تبلیغات تجاری مورد استفاده قرار گرفت. تا جنگ جهانی دوم، بیشتر خانواده‌های اروپایی، با خریدن یک گیرنده یا با حضور در یک کافه یا مکان عمومی دیگر به رادیو دسترسی پیدا می‌کردند. اختراع ترانزیستور در دههٔ ۱۹۵۰، کوچک شدن قطعات رادیو را میسر ساخت و در پی آن رادیوی کوچک و قابل حمل به‌صورت یکی از ویژگیهای آشکار زندگی روزمره درآمد. این تحول سرآغاز دگرگونی عمیقی در اختلاط فرهنگها شد ـ با چرخاندن یک کلید (و پرداخت بهای اولیه)، هر فرد اروپایی می‌توانست به موسیقی، ورزش، اخبار، و فیلمهای مستند دسترسی یابد؛ روستاهای دورافتاده نیز به فرهنگ شهری دسترسی یافتند و کسانی هم که سواد نداشتند، می‌توانستند از رادیو استفاده کنند. دولتها تا حدی به همین دلایل، رادیو را وسیله‌ای کم و بیش خطرناک می‌دانستند و معمولاً بر پخش برنامه‌های آن نظارت می‌کردند. رادیو ابزاری برای تبلیغات دولت شد؛ در اروپای شرقی خط رسمی رادیوهای دولتی با نوع دیگری از تبلیغات، یعنی تبلیغات سبک امریکایی رادیوی اروپای آزاد[16] به مبارزه برخاست. در اروپای غربی، فرستنده‌های رادیویی مخفی و

16) Radio Free Europe

غیرقانونی با کنترل برنامه‌های رادیو به وسیله دولت به مبارزه پرداختند و در نتیجه ایستگاههای رادیویی مستقل تأسیس شد.

وسیله دیگری که از نظر اهمیت دست کمی از رادیو نداشت، پدیدهٔ خاص دوران پس از جنگ یعنی تلویزیون بود. تلویزیون یکی از جاذبه‌های بزرگ نمایشگاه جهانی نیویورک در سال ۱۹۳۹ بود، ولی اولین دستگاه تلویزیون در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ در اروپا به معرض فروش گذاشته شد. تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تعداد دستگاههای تلویزیون در اتحاد شوروی به ۲۸ میلیون، در بریتانیای کبیر به ۱۸ میلیون، در آلمان غربی به ۱۷ میلیون، در فرانسه به ۱۲ میلیون، و در ایتالیا به ۱۰ میلیون رسید و تا دههٔ ۱۹۸۰، تقریباً تمام خانواده‌های اروپایی صاحب تلویزیون شدند. تلویزیون همان نقش رادیو را ایفا می‌کرد، ولی با افزودن تصاویر بر کلمات تأثیری بمراتب بیشتر و فوریتر داشت. به این ترتیب، در دههٔ ۱۹۶۰ اروپاییان می‌توانستند تصاویر جنگ ویتنام را در اخبار شب مشاهده کنند، در سال ۱۹۶۸ توانستند جریان تظاهرات پاریس و تجاوز شوروی به چکوسلواکی را به طور زنده ببینند، و سال بعد شاهد پخش مستقیم تصاویر انسانی بودند که برای اولین بار قدم بر ماه گذاشت. مردم می‌توانستند به طور مرتب فیلم، اخبار، و مراسم ورزشی را تماشا کنند. مبالغه نیست اگر بگوییم که اروپاییان با تلویزیون بیش از پیش با دنیایی پهناور آشنا شدند، ولو تصویر این دنیا از صافی دیدگان مسئولان پخش برنامه‌ها و دولتهایی که ایستگاههای تلویزیون را تحت کنترل داشتند گذشته باشد. انقلاب رسانه‌های الکترونیکی را نه فقط از لحاظ ایجاد کانالهای جدید فرهنگی، بلکه از نظر ترویج انواع جدید فرهنگ، می‌توان با اختراع ماشین چاپ مقایسه کرد.

اما رادیو و تلویزیون چه نوع فرهنگی را اشاعه می‌دادند؟ محققاً این رسانه‌ها فرهنگ عالی سنّتی را پخش می‌کردند، برنامهٔ سوم بی‌بی‌سی معیاری برای پخش موسیقی و برنامه‌های «جدی» عرضه کرد، اما سالهای پس از جنگ شاهد تولد نوع جدیدی موسیقی مردم‌پسند بود که اغلب به نظر می‌رسید امواج را به انحصار خود

درآورده است. اگر در سالهای بین دو جنگ موسیقی جدید جاز رواج یافت، در سالهای پس از جنگ موسیقی راک رونق گرفت. راک اولین باژ در دهۀ ۱۹۵۰ در ایالات متحد امریکا رواج یافت، و این هنگامی بود که جوانان سفیدپوست تازه به نعمت رسیده، در موسیقی سیاهان امریکایی نیرویی برای بیان آنچه در درون داشتند یافتند. تا دهۀ ۱۹۶۰، این نوع موسیقی و رقصی که همراه آن بود به اروپا هم سرایت کرد، و در انگلستان گروه بیتل‌ها پیدا شدند. از اوایل دهۀ ۱۹۶۰، چهار خوانندۀ اهل لیورپول (از طریق هامبورگ) شنوندگان و بینندگانی را که در سالهای گذشته فقط بیننده و شنونده ماجراهای قهرمانان معروف سیاسی یا نظامی بودند به طرف خود جذب کردند. آنان با آمیختن سنّتهای موسیقی ستمدیده‌ترین گروههای جامعۀ امریکا با علایق فرهنگی جوانان طبقۀ کارگر اروپا، موسیقی سبک جدیدی ابتکار کردند که اشعاری تلخ و شیرین داشت و آهنگهایش با گیتار و دیگر سازهای ضربی نواخته شد و موهای بلندشان روند جدیدی در مُد مردانه پدید آورد. بیتل‌ها درباره همه چیز آواز می‌خواندند، درباره عشق، اما نه عشق زناشویی، بلکه عشق جنسی که در نسلهای پیشین محکوم بود؛ و درباره مواد مخدر و رهایی از قیود قراردادی. آنان به وسیله موسیقی هم در فرهنگ رسمی و هم در هنجارهای اجتماعی محافظه‌کارانۀ والدین خود دخالت می‌کردند و در عین حال خود را به‌منزله رسولان جوانان امروزی قلمداد می‌کردند. موسیقی راک بخشی از ابزار شورش جوانان دهۀ ۱۹۶۰ بود و تا دهۀ ۱۹۷۰ با موسیقی عامیانه و نغمه‌های جهان سوم درآمیخت. در همان هنگام که بیتل‌ها رو به افول می‌گذاشتند، گروههای جدید موسیقی راک جای آنان را می‌گرفتند، هر روز بتهای جدیدتری برای جوانان ظهور می‌کرد که از آن جمله جوانان سرتراشیده یا ژولیده مو و پانک در انگلستان و مقلدان آنها در سراسر قارۀ اروپا بودند ــ گروههایی که اعتراض و نارضایتی آنان گاهی به خشونت کشیده می‌شد. در اروپای شرقی، دولتها فرهنگ جدید بی‌بندوباری جوانان را که به نحو خطرناکی «امریکایی» به نظر می‌رسید، رد می‌کردند ولی نوارهای

کنسرت راک و بلوجین‌ها، به رغم مخالفتهای رسمی، به اروپای شرقی راه یافت.

یکی از شاخصهای دگرگونی آداب و رسوم، مد است. در آغاز قرن بیستم، بانوان محترم لباسهای بلندی می‌پوشیدند که تا مچ پای آنان می‌رسید و مردان جنتلمن مآب فراک به تن می‌کردند. آزادی زنان با کوتاه شدن دامنها همراه بود؛ در دوران جنگ اول جهانی نیم تنه‌های رکابدار و دامنهای کوتاه جانشین پیراهنهای بلند و زیرپوشهای پرچین شد، که یکی از دلایل آن نیاز زنانی بود که در کارخانه‌های مهمات‌سازی کار می‌کردند. عصر «بی‌بند و باری» دهۀ ۱۹۲۰ شاهد موهای کوتاه و دامنهای کوتاهتر زنان بود؛ در این دهه مردان فراکها و کراواتهای خود را با کت و شلوار اسپرت و دستمال گردن عوض کردند. برای کارگران و دهقانان اروپا از حیث لباس انتخاب کمتری وجود داشت و در نتیجه تغییرات مد کمتر بود.

دگرگونی بزرگ پس از جنگ جهانی دوم رخ داد. در مد سطح بالا، کوکو شانل، طراح فرانسوی «پیراهن سیاه کوچولو» را عرضه کرد که یک لباس ساده و استاندارد زنانه بود و زمینه را برای انقلاب مد دهۀ ۱۹۶۰ آماده کرد. مری کوانت[17] ساکن خیابان کارنابی استریت، یک طرّاح بریتانیایی بود که همراه با موسیقی بیتلها با ابداع لباسهای مبتذل برای زنان جامعۀ محافظه‌کار موجود را تکان داد. حتی پوشش مردان هم بتدریج دگرگون شده رنگها روشنتر و سبکها متنوعتر گردید و فراکهای دمدار و ژاکتهای مخصوص ضیافتهای شام، جز برای مراسم خیلی رسمی منسوخ شد. شلوار جین آبی به‌صورت لباس متحدالشکل جوانان درآمد زیرا ارزان، بادوام، و راحت بود و زنان نیز مانند مردان شلوار جین پوشیدند. این‌گونه تغییرات نیز به‌کمتر شدن تفاوتهای اجتماعی کمک کرد. ثروتمندان جین پوشیدند، وکسانی که امکانات حقیرانه‌تری داشتند لباسهای از رده خارج شده با برچسب طراحان معروف را به تن کردند.

پدیدۀ دیگری که تفاوت فرهنگ عوام و فرهنگ خواص راکمتر کرد، سینما

---

17) Mary Quant

بود. پس از سال ۱۹۴۵، سینما در چند جهت حرکت کرد. در دهۀ ۱۹۵۰ در ایتالیا، کارگردانان تلاش خود را بر تهیه فیلمهای واقع‌گرایانه (رآلیستی) متمرکز ساختند و کوشیدند زندگی روزمرۀ مردم عادی را به نمایش بگذارند یا زندگی نخبگان را به‌صورت هزل درآورند و به تصویر بکشند. در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ در فرانسه، «موج نو»[۱۸] با فیلمهای تحلیلی و اندیشمندانه‌تر دربارۀ وضعیت بشر به مقابله با فیلمهای پر زرق و برق امریکایی برخاست. برخی از کارگردانان منفرد مانند اینگمار برگمان[۱۹] سوئدی به مکاشفه درون انسان پرداختند. سینما برای توده‌ها سرگرمی کاملاً جدیدی فراهم ساخت، حتی در روستاهای کوچک نمایش فیلم به طور مرتب صورت می‌گرفت؛ در همان حال، سینما زمینه‌ای برای خلاقیتهای هنری فراهم ساخت و به‌عنوان یک رسانۀ جدید فرهنگی مطالب چاپی را تکمیل کرد.

موسیقی عامه‌پسند و سینما ضمن آنکه با ستارگان خود نوعی آریستوکراسی پر زرق و برق اجتماعی جدید به وجود آورد، زمینۀ اقتصادی وسیعی نیز برای بعضی از صاحبان صنایع و شرکتهای بزرگ فراهم ساخت، به‌عنوان مثال، در اواسط دهۀ ۱۹۷۰، ۳۰۰۰ سینمای اسپانیا سالانه ۲۶۳۰۰۰ تماشاچی داشت و ۶۰۰۰ تئاتر ایتالیا سالانه میزبان ۵۴۶۰۰۰ بیننده بود. نوارها و صفحه‌های پیشرفته‌ای که موسیقی جدید را در اختیار شنوندگان می‌گذاشت معمولاً در تیراژ میلیونی به فروش می‌رسید. افزایش درآمدهای شخصی و کاهش قیمت دستگاههای «استریو»، صنعت جدیدی با نرخ رشد انفجاری ایجاد کرد. صنعت سرگرمیهای عامه‌پسند، ضمن گسترش، بسیاری از خصلتهای نوآوری خود را از دست داد. بعضی از هنرپیشگان احتمالاً زیر فشار شرکتهای تولید فیلم و نوار می‌کوشیدند که از نظر سیاسی و اجتماعی محافظه کار باشند، زیرا هدف اصلی شرکتها این بود که مانع از دست رفتن هر بخش عمده بازار شوند.

محدود شدن حداکثر ساعات کار کارگران موجب شد افراد بیشتری فرصت

---

18) New wave

19) Ingmar Bergman

کافی برای استفاده از تلویزیون، فیلم، و موسیقی داشته باشند؛ قانونی شدن استفاده از تعطیلات با حقوق، امکانات تازه‌ای برای مسافرت در اختیار کارگران گذاشت. پیشتر، جهانگردی در انحصار کسانی بود که پول و وقت کافی برای مسافرت با اورینت اکسپرس [20] یا کشتیهای اقیانوس پیما داشتند، ولی در سالهای پس از جنگ جهانگردی کاملاً عمومیت یافت و همگانی شد. افزایش درآمد و مرخصی با حقوق که اینک به ۲۰ تا ۳۰ روز در سال بالغ می‌شد، بیشتر کارگران را قادر ساخت که از این مرخصیها استفاده کنند. رشد شهرها و سواحل تفریحی، جاذبه دیگری برای کسانی که می‌خواستند از تعطیلات خود استفاده کنند به وجود آورد. برخی از این مکانها، مانند پیستهای اسکی رشته کوههای آلپ و کوت‌دآزور [21]، هنوز عمدتاً در انحصار نخبگان بود، ولی بقیه در سطح وسیعتر در دسترس عموم قرار داشت. در اروپای شرقی دولتها در سواحل دریای سیاه و آدریاتیک مراکز تفریحی برای کارگران ایجاد کردند، و در لهستان تعداد کسانی که از هتلهای مخصوص تعطیلات استفاده می‌کردند، از ۷۰۰۰۰۰ در سال ۱۹۶۰ به ۲/۸ میلیون نفر در سال ۱۹۷۲ افزایش یافت. تورهای مسافرت با اتوبوس برای کسانی که امکانات کمتری برای رفتن به اطراف کشور خود یا سفر به خارج داشتند، فرصتی مناسب بود. در سال ۱۹۵۰ یک سرمایه‌دار بریتانیایی اولین تور مسافری «هورایزن تور» [22] را که شامل کرایه هواپیما و استفاده از هتل بود ترتیب داد و بزودی همین تور با بردن جهانگردان به سواحل مدیترانهٔ جزیره کرسی، ساردنی [23]، و اسپانیا به‌صورت کاسبی پر منفعتی درآمد. در سال ۱۹۵۰ اولین کلوب مدیترانه [24]، با احداث دهکده‌های تفریحی در نقاط خلوت امکانات تازه‌ای در اختیار جهانگردان شیفتهٔ خورشید، ماسه، و دریا گذاشت. قطارهای سریع‌السیر، مانند ترانس -اروپ اکسپرس [25]، و افزایش پروازهای بازرگانی (و «جمبوجت»های جدید دههٔ ۱۹۷۰)، امکانات مسافرت را برای عده بیشتری

20) Orient Express
21) Côte - d´Azur
22) Horizon Holidays
23) Sardinia
24) Club Méditeranée
25) Trans - Euroepe Express

فراهم ساخت. سفر به خارج برای استفاده از مرخصی سالانه به‌صورت یکی از ویژگیهای معمول زندگی اروپایی درآمد؛ شاغلان، اعم از کارگر و کارمند ۴۷ درصد توریستهای اسپانیا را تشکیل می‌دادند. نسبت کسانی که به تعطیلات می‌رفتند در فرانسه ۵۳ درصد و در سوئد ۸۴ درصد بود. ایتالیا بیشترین تعداد جهانگرد را به سوی خود جذب می‌کرد، به طوری که در سال ۱۹۷۶، ۳۸ میلیون نفر از آن کشور دیدن کردند و اسپانیا با جذب ۳۰ میلیون جهانگرد در مقام دوم قرار گرفت؛ این دو کشور به ترتیب سالانه ۴۱۴ میلیون و ۱/۷ میلیارد پوند درآمد توریستی داشتند. در سال ۱۹۷۶ دانمارک، به نوبهٔ خود میزبان ۱۴/۴ میلیون جهانگرد بود ـ تقریباً سه برابر جمعیت این کشور می‌شد.

ورزش نیز وسیله دیگری برای گذراندن اوقات فراغت بود، هر چند بیشتر اروپاییان فقط تماشاچی ورزش بودند و نه شرکت‌کننده فعال. بعضی ورزشها، مانند اسب‌دوانی، شکار، چوگان، و قایقرانی همچنان در انحصار نخبگان بود؛ برخی دیگر، مانند گوی بازی در منطقهٔ مدیترانه و کریکت در بریتانیا، عمومیت نداشت. بیشتر فعالیتهای ورزشی در دههٔ آخر قرن نوزدهم از انگلستان به دیگر نقاط قارهٔ اروپا صادر می‌شد و کلیه ورزشها پس از سال ۱۹۰۰ در سطح گسترده عمومیت یافت. ولی پیشتاز بی‌رقیب ورزش اروپا فوتبال بود که پس از جنگ جهانی دوم، رواج و رونق آن به اوجی تازه رسید. در بریتانیا، شمار تماشاگران مسابقه‌های فوتبال سال ۱۹۴۷ـ۱۹۴۸ به بیش از ۴۱ میلیون نفر رسید، و درآمد آن از فروش بلیت به ۴ میلیون پوند بالغ شد که باید هر مبلغ ۱۲/۵ میلیون پوند جمع شرطبندیها و ۲ میلیون پوند درآمدهای مالیاتی و پستی را نیز به آن افزود. در سال ۱۹۵۰، یک اتحادیه فوتبال در آلمان تشکیل گردید و تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ در حدود ۳ میلیون عضو پیدا کرد، که این پرجمعیت‌ترین اتحادیهٔ اروپا بود. مسابقات جام اروپا در سال ۱۹۵۵ آغاز شد و همراه با سری مسابقات جام جهانی از طریق تلویزیون در معرض تماشای همگان قرار گرفت. در سال ۱۹۶۶، مسابقه نهایی جام جهانی بین بریتانیا و

آلمانی غربی، در سراسر جهان ۴۰۰ میلیون تماشاگر تلویزیونی داشت که این تعداد برای مسابقات نهایی جام جهانی ۱۹۷۰ دو برابر یعنی ۸۰۰ میلیون نفر شد. همچنین، تخمین زده شده است که پخش مسابقات روز به وسیله بی‌بی‌سی در روزهای یکشنبه در دههٔ ۱۹۷۰، ۱۰ میلیون تماشاگر داشته و در تعطیلات آخر هفته ۱/۵ میلیون نفر در بریتانیا فوتبال بازی کرده‌اند. بازی فوتبال از نظر اقتصادی نیز اهمیت فراوان داشت؛ حقوق بازیکنان ممتاز از حقوق بسیاری از کارشناسان حرفه‌ای و سیاستمداران بالاتر بود، و احداث زمین بازی و استادیوم اغلب سرمایه‌گذاری مهمی بود که توسط سازمانهای دولتی انجام می‌گرفت. شرکتهای بزرگ نیز در فوتبال سرمایه‌گذاری می‌کردند ـ رئیس مؤسسه عظیم فیات، تیم تورین یوونتوس[۲۶] را خریداری کرد.

ورزش در اروپای شرقی نیز اهمیت فراوان داشت. در سال ۱۹۵۲، آلمان شرقی دانشکدهٔ آلمانی تربیت بدنی[۲۷] را تأسیس کرد و در حالی که قسمت اعظم شهر لایپزیگ زیر زباله و خاکستر بجا مانده از جنگ جهانی مدفون شده بود، یک استادیوم ۱۰۰۰۰۰ نفری در آن احداث شد. اتحاد شوروی که همواره تربیت‌بدنی را تشویق کرده بود در سال ۱۹۵۲ برای اولین بار در بازیهای المپیک شرکت جست و بزودی، آلمان شرقی و اتحاد شوروی بسیاری از مدالهای المپیک را تصاحب کردند و در صحنهٔ مسابقات بین‌المللی کشورهایی چون رومانی به‌عنوان رقیبانی نیرومند خودنمایی کردند. اگر در اروپای غربی مؤسسه‌های خصوصی از ورزش حمایت می‌کردند، در اروپای شرقی دولت بود که به اردوگاههای تمرینات بدنی و سالنهای ژیمناستیک سوبسیدهای هنگفت اعطا می‌کرد و به تقلید غرب کسانی که در ورزش پیروزی می‌یافتند، نوعی قهرمان می‌ساخت. انبوه جمعیتی که در اروپای شرقی برای تماشای فوتبال، ژیمناستیک ، و دومیدانی گرد می‌آمد از نظر تعداد دست کمی از افرادی که در اروپای غربی به همین منظور جمع می‌شدند نداشت.

---

26) Turin juventus

27) German College for Body Culture

ورزش به طبع به سوژه‌ای برای بحث و سیاست تبدیل شد. در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، ورزش نوعی رویارویی جنگ سرد بین ابرقدرتها تلقی می‌شد. در سال ۱۹۴۸، یعنی سال محاصرۀ برلین، حزب کمونیست شوروی از همۀ نهادهای آن کشور دعوت کرد تا «تربیت بدنی و ورزش را به دیگر نقاط کشور گسترش دهند و سطح مهارت بدنی را بالا ببرند، به‌طوری که در آینده نزدیک ورزشکاران شوروی بتوانند در ورزشهای مهم به برتری جهانی دست یابند». یک سخنگوی حزب کمونیست موضوع را چنین تفسیر کرد: «هر پیروزی جدید، یک پیروزی برای جامعۀ شوروی و نظام ورزشی سوسیالیستی است؛ این پیروزی سند انکارناپذیر برتری فرهنگ سوسیالیستی بر فرهنگ منحط کشورهای سرمایه‌داری است». مسابقات المپیک نه فقط برای کشورهای بزرگ با ایدئولوژی‌های متضاد بلکه برای اقلیتهای ملّی که در پی کسب هویت بودند، نیز به‌صورت کانون اصلی ابزار احساسات ملّی درآمد. در سال ۱۹۵۶، تیم واترپلوی مجارستان با رقیبان روسی خود رفتاری خشونت‌آمیز پیش گرفت و در سال ۱۹۶۸، پیروزی تیم هاکی روی یخ چکوسلواکی بر روسها خاطرۀ دخالت شوروی در اروپای شرقی را زنده کرد. در سال ۱۹۷۲، چریکهای فلسطینی یازده ورزشکار اسرائیلی را در المپیک مونیخ به قتل رساندند و چند مرد مسلح در تیراندازی با پلیس کشته شدند. به این ترتیب، ورزش چه از جنبۀ مثبت و چه از جنبۀ منفی، تصویر روشن بسیاری از مسائل حساس اقتصادی و سیاسی دوران پس از جنگ بود.

یکی دیگر از تفریحات، سکس بود. عمل جنسی که پیشتر از نظر کلیسا منحصر به زوجهایی ازدواج کرده و به منظور تولید نسل بود، در جهان پس از جنگ به موضوعی پر هیاهو بدل شد. در دهۀ ۱۹۶۰، مفسران از یک «انقلاب جنسی»[۲۸] سخن می‌گفتند و مخالفان از «جامعۀ بی‌بند و بار و منفعل» انتقاد می‌کردند. فعالیت

۲۸) بدیهی است، موضوعاتی که به عنوان «انقلاب جنسی» نام برده می‌شود از نظر ما مبتذل و محکوم است. ناشر

جنسی واقعاً افزایش پیدا کرد و یا نه، بحث درباره آن افزایش یافت. کتابهای مربوط به مسائل جنسی پرفروش‌ترین کتابها شد. شهرهایی مانند آمستردام، که به سبب قوانین آزاد خود فحشای علنی در آنها مجاز بود و فروش مطالب بی‌پرده رواج داشت، به‌صورت میعادگاه جهانگردان عیاش درآمد. فیلمهای مبتذل و بی‌پرده شکلهای جدیدی از بی‌شرمی و ابتذال به نمایش گذاشت. اصلاح قانون طلاق، قانونی شدن سقط جنین، و فروش وسایل جلوگیری از بارداری، محدودیتهای پیشین رفتارهای جنسی را از میان برداشت. قرص ضد بارداری به تغییر عادتهای جنسی کمک کرد. آمار نشان داد که در سال ۱۹۶۸، در اروپای غربی، $\frac{۱}{۴}$ مردان و $\frac{۱}{۵}$ زنان قبل از ۲۱ سالگی روابط جنسی پیش از ازدواج را تجربه کرده‌اند. در هلند، ۷۸ درصد مردان و ۸۶ درصد زنان و در سال ۱۹۷۶ در انگلستان، بیش از ۶۰ درصد زنان ازدواج نکرده روابط جنسی پیش از ازدواج را تجربه کرده بودند.

یکی دیگر از وسایل گذراندن اوقات فراغت که برای سلامت بدن مضر بود، استفاده از الکل و مواد مخدر بود. در اروپا، الکل چیز جدیدی نبود ــ در آغاز قرن حاضر، اصحاب اخلاق نسبت به مصرف افسنتین اعتراض کرده بودند. ولی اعتیاد به الکل، بویژه در اروپای شمالی و اتحاد شوروی، همچنان یک مشکل بود. تعداد معتادان به مواد مخدر، چه «مواد مخدر ملایم» مانند ماری‌جوانا و چه «مواد مخدر سنگین» مانند هروئین در اروپای پس از جنگ افزایش بسیار یافت. فروش مواد مخدر فعالیت عمدهٔ سازمانهای غیرقانونی، بویژه سازمان مافیا، شد و سود آن به جیب گردانندگان بازار سیاه رفت. پلیس متوقف ساختن فروش مواد مخدر را دشوار می‌دید و در قسمتهایی از اروپا، مواد مخدر کم‌خطر را نادیده می‌گرفت. استفاده از مواد مخدر و الکل را می‌توان واکنشی در برابر فشارهای جامعهٔ مدرن و شکلی از تفریح، که اغلب پیامدهای زیانباری برای سلامت انسان دارد، تفسیر کرد.

## مـــذهـــب

در قرن بیستم نیز، مذهب اهمیت خود را بیشتر به‌عنوان سرچشمهٔ فرهنگ مردمی از طریق برگزاری جشنها و روزهای مقدس حفظ کرد. کلیسا در سیاست نفوذ زیادی داشت و اغلب دژ استوار ارزشهای اجتماعی محافظه‌کارانه محسوب می‌شد. البته این موضع کلیسا بی‌دشمن نبود؛ مارکسیسم سرسخت‌ترین دشمن مذهب بود، ولی دشمنان دیگری چون فرایند عام مادی‌گرایی و مسیحیت‌زدایی، که تاریخ آن به عصر روشنگری برمی‌گشت، نیز در کمین بودند. پس از جنگ جهانی دوم، مذهب همچنان در معرض حمله قرار داشت. ارقام مربوط به حضور یافتن در کلیسا نشاندهندهٔ کاهش سریع افراد معتقد به مسیحیت بود؛ برای بیشتر اروپاییان حضور در کلیسا به شرکت در مراسم غسل تعمید، ازدواج، تشییع جنازه، و کریسمس یا عید پاک[۲۹] محدود می‌شد. و عمدتاً پیران، زنان، و کودکان به طور منظم به کلیسا می‌رفتند. مهاجرت از روستا به شهر و فراهم بودن دیگر عرصه‌های فرهنگی مانند سینما، تلویزیون، و رادیو نقش فرهنگی کلیسا را به حداقل کاهش داد؛ حتی مراسم مذهبی مانند کریسمس نیز به وسیلهٔ بازرگانان و تبلیغاتچیها جنبهٔ تجاری به خود گرفت. نقش کلیسا به‌عنوان توزیع‌کنندهٔ صدقات نیز عمدتاً بر اثر دخالت سازمانهای رفاهی منتفی شد. نفوذ سیاسی کلیسا هم کاهش یافت. جدایی حکومت و کلیسا در اروپای غربی و دشمنی آشکار دولت با مذهب در اروپای شرقی، با وضعیت نسل پیش از جنگ جهانی اول تضاد کلی داشت. حتی در ایتالیا، واتیکان نتوانست از قانونی شدن سقط جنین، طلاق، و توزیع وسایل کنترل بارداری جلوگیری کند.

ولی همه اینها به آن معنا نیست که نفوذ کلیسا به‌کلی از میان رفته بود. کلیسای کاتولیک همچنان نهادی پرقدرت و ثروتمند بود. پاپ ژان بیست و سوم[۳۰] که از سال ۱۹۵۸ تا سال ۱۹۶۳ پاپ بود، با پیامهای صلح و نیکخواهی و رفتار دوستانه و بی‌تکلف خود، رهبری واقعاً محبوب بود. تشکیل شورای کلیساها، تحت

29) Easter    30) Pope John XXIII

عنوان واتیکان ۲ [۳۱]، به مدرنیزه شدن اساسی کلیسا منجر شد، بازنویسی آیین عشای ربانی و برگزاری مراسم مذهبی به زبان محلی به جای زبان لاتینی، آسان کردن مقررات سخت گذشته (مانند ممنوعیت خوردن گوشت در روزهای جمعه)، و تغییر جزئی ظاهر روحانیون از جمله پوشیدن لباسهای معمول خیابانی به جای لباسهای سنّتی از دستاوردهای این شورا بود. دورهٔ پاپ ژان و جانشین محافظه‌کارتر او پل ششم [۳۲] شاهد آغاز روابط دوستانه بین کلیسای کاتولیک و دیگر مذاهب مسیحی، یعنی دو شعبهٔ مهم پروتستان و ارتدوکس بود. پاپ همچنان پیشوای مقتدر و با نفوذ جامعه بود، زیرا بخش اعظم جمعیت اروپا اسماً کاتولیک مانده بود. فتواهای پاپ در مورد مسائل اجتماعی، بویژه فتوای محکومیت سقط جنین و همجنس‌بازی و کنترل زاد و ولد، و امتناع از انتصاب زنان به مقام کشیشی و دیگر مواضع اجتماعی، بحثی گسترده برانگیخت. کلیسا از طریق مدرسه‌ها نیز می‌توانست اعمال نظر کند، زیرا عده زیادی در مدرسه‌های مذهبی درس می‌خواندند؛ ارتباط بین حکومت نهادهای مذهبی همچنان برخوردهایی ایجاد می‌کرد.

جریانهای جدید خداشناسی و رفتار مذهبی نیز حائز اهمیت بود. پدیدهٔ کشیشهای کارگر [۳۳] یعنی کشیشهایی که برای تقویت و ترویج دین در میان مردم معمولی مشاغل غیرروحانی انتخاب می‌کردند و در کارخانه یا جاهای دیگر به کار می‌پرداختند در دههٔ ۱۹۶۰ به وجود آمد؛ «خداشناسی آزادیبخش» [۳۴]، که تلاشی برای آشتی دادن مسیحیت با مارکسیسم بود، هم در اروپا و هم در جهان سوم تأثیر فراوان داشت و خشم کاتولیک‌های محافظه کار (از جمله واتیکان) را برانگیخت. در ضمن، نیروهای محافظه کار متعصب نیز با کلیسا در افتادند؛ از آن جمله عالیجناب لفور [۳۵] که با شورای واتیکان ۲ از در مخالفت درآمد و با برگزاری آیین عشای ربانی به زبان لاتینی و انتصاب کشیشهای خود بدون جلب موافقت واتیکان، به مخالفت با

---

31) Vatican II

32) Paul VI

33) Worker priests

34) Liberation theology

35) Monseigneur Lefebvre

پاپ ادامه داد. در اروپای شرقی، کلیسا تا حدودی دوباره احیا شد. این امر در لهستان بیش از هر جای دیگر مشهود بود، به طوری که کلیسای کاتولیک در آن کشور میلیونها پیرو پرشور پیدا کرد همچنین کلیسا که به خاطر نمونه‌های متنوع فرهنگ اعتراض خود با سانسور رسمی روبه‌رو بود، به‌صورت کانون اعتراض مخالفان رژیم و مرکز فرهنگی این گونه گروهها درآمد. انتخاب یک پاپ لهستانی در سال ۱۹۷۸، که اولین پاپ کاتولیک غیر ایتالیایی از سال ۱۵۲۲ به بعد بود، نمایانگر رواج مذهب در لهستان و مبین پیامدهای سیاسی ناشی از اعتقاد به مذهب کاتولیک در آن کشور بود. در دیگر کشورها، کلیساها با احزاب و گروههای مختلف سیاسی (عموماً محافظه‌کاران) دست اتحاد می‌دادند و به این وسیله موضع خود را در جامعه حفظ می‌کردند. در کشورهای پروتستان، با آنکه بسیاری از نخبگان و افراد طبقهٔ متوسط به کلیسا می‌رفتند، مذهب نمود کمتری داشت.

سالهای پس از جنگ جهانی دوم شاهد استقرار مجدد جوامع یهودی در قسمتهایی از اروپای شرقی و مرکزی بود، هر چند تعداد ایشان در نتیجه قتل عام کاهش فراوان یافته بود. در بریتانیا و فرانسه، یهودیان با هویت فرهنگی دست‌نخوردهٔ خود همچنان گروهی عمده را تشکیل می‌دادند. و در عین حال همچنان قربانی تروریسم بودند؛ تشکیل جوامع یهودی با مسئله خاورمیانه ارتباط یافته بود و این در حالی بود که بیشتر یهودیان هیچ‌گونه ارتباط مستقیمی با اسرائیل نداشتند و در اروپا چریکهای فلسطینی مسئول حمله به یهودیان شناخته می‌شدند. در ضمن، اسلام نیز در اروپا مذهبی رو به رشد بود و علت آن هم عمدتاً ورود کارگران مسلمان افریقا و ترکیه به این قاره بود. در بیشتر شهرهای بزرگ اروپا، مسجدی برای عبادت این گروهها (و نیز دانشجویان مسلمان، دیپلماتها، و کسبه و بازرگانان) ساخته شده بود. گاهی جان گرفتن دوبارهٔ، اسلامی مبارز و متعرض در اروپا احساس می‌شد؛ به‌عنوان مثال، آیت‌الله خمینی در اوج انقلاب اسلامی، پیش از بازگشت به ایران به حال تبعید در فرانسه به سر می برد.

## امریکایی‌شدن اروپا؟

بسیاری از مردم اروپا تحت تأثیر تحولات ایالات متحد امریکا قرار گرفته بودند. موسیقی راک، شلوارهای جین آبی، پرستش اتومبیل، وکوکاکولا از جمله نشانه‌های آشکار پدیده‌ای بود که گاهی برچسب «امریکایی شدن» اروپا بر آن زده می‌شد. از دیرباز، «شیوهٔ زندگی امریکایی» به وسیلهٔ سربازان فراوان امریکایی که در زمان جنگ جهانی دوم به اروپا آمده بودند و نیز از طریق داستانهای مهاجرانی که به «دنیای جدید» [امریکا] سفر کرده بودند، به اروپاییان معرفی شده بود. در نخستین سالهای پس از جنگ، کالاهای مصرفی ساخت امریکا به اروپا وارد شد و شرکتهای اروپایی هم بتدریج به تولید انواع اسکوتر [نوعی موتوسیکلت]، اتومبیل، رادیو و تلویزیون، ماشین لباسشویی، و دیگر لوازم خانگی پرداختند. این کالاها به خاطر گرانی نسبی خود بلافاصله در دسترس همهٔ اروپاییان بویژه مردم نقاط فقیرتر و توسعه‌نیافته‌تر آن سرزمین قرار نگرفت، ولی تا اواخر دههٔ ۱۹۵۰، در نتیجهٔ بالا رفتن دستمزدها و فعالیتهای موفقیت‌آمیز تبلیغاتی، این کالاها در سراسر اروپا رواج یافت و جامعهٔ مصرفی در اروپا هم پا گرفت. حتی در کشورهای اروپای شرقی که دستیابی به کالاهای مصرفی دشوارتر بود، کالاهای جدید رواج یافت.

جوامع اروپایی، ضمن وارد کردن کالاها و ایده‌های امریکایی، مبادلات میان خود را هم افزایش دادند. با بهبود وضع حمل و نقل و از بین رفتن محدودیتهای تعرفه‌ای در نتیجه ایجاد بازار مشترک، گذراندن کالا از مرزها آسانتر شد، و رسانه‌های گروهی به نشر موسیقی و فیلم و برنامه‌های رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها کمک کردند. این جریان بتدریج تفاوت میان اروپاییان را کاهش داد و منجر به «همگون شدن» فرهنگی گردید که اغلب به اشتباه با «امریکایی شدن» برابر گرفته می‌شد. در حقیقت، اروپا و امریکا از لحاظ فرهنگی مجزا ماندند، و در داخل اروپا نیز ویژگیهای ملّی کاملاً از هم متمایز ماند. این امر گاهی شکل تخصصی شدن اقتصادی پیدا می‌کرد، مانند مبلمان طرح اسکاندیناوی یا پوشاک ایتالیایی؛ گاهی هم صورت

ظریفتری داشت، مثلاً اهالی اروپای شمالی هنوز هنگام گفت‌وگو ترجیح می‌دادند بین خودشان و طرف مقابل فاصلهٔ بیشتری حفظ کنند به خلاف مردم مدیترانه‌ای که خیلی زود خودمانی می‌شدند. در جامعهٔ معاصر، آداب و رسوم سنّتی زندگی ــ که مذهب نمونهٔ بارز آن است و نمونهٔ دیگر، طولانی بودن وقت ناهار و خواب نیمروزی در کشورهای مدیترانه‌ای است ــ همچنان پابرجا مانده بود. نظرخواهیها نشان می‌داد که بیشتر گروههای ملّی به ملّیت خود افتخار می‌کنند، با سنّتهای خود دلخوشند و چندان تمایلی به کنار گذاشتن شیوه‌های خاص زندگی خود ندارند. این تفاوتهای منطقه‌ای و ملّی با هر دو نظریه امریکایی‌شدن مطلق و همگونی کامل اروپا در تناقض بود.

# ۷
# سیاست و ایدئولوژی

## ایدئولوژی و همنظری سیاسی

فعالیتهای سیاسی، علاوه بر جابه‌جایی احزاب، مجلسها، رهبران، مجادله لفظی بین سیاستهای رسمی برون پارلمانی، شامل ایدئولوژی یا تئوری هم هست. ایدئولوژی، بر طبق نظر لژک کولاکووسکی [1]، فیلسوف ناراضی لهستانی، «هر اندازه هم از واقعیت دور باشد، ابزار اصلی و ضروری مشروعیت یافتن نظامهای قدرت است. ... برای توجیه قدرت راه دیگری جز ارائه همان مفهوم از نظر ایدئولوژیکی تثبیت شدهٔ آن وجود ندارد، و بدین صورت دکترین، جانشین دیگر مکانیسمهای مشروعیت می‌شود.» بنابراین، هر حاکم فعلی یا آینده یا هر حزب حاکمی خود را ناگزیر می‌بیند که سلسله اصولی را به‌عنوان مرام خود اعلام کند و خط مشی خود را با آن اصول وفق دهد یا به اقتضای شرایط در آن تجدید نظر کند. گاهی ایدئولوژی تعریفی مشخص و روشن ندارد، و زمانی دیگر عمدتاً تجلی خواست رهبر است، گاهی نیز مجموعهٔ

---

1) Leszek Kolakowski

بدقت محافظت شده اصول است. ایدئولوژیهای مسلط سال ۱۹۰۰ ـ که از انقلاب فرانسه سرچشمه می‌گرفت ـ در دوران پس از جنگ به‌کلی تغییر ماهیت داد. سلطنت‌طلبی سنّتی، وفاداری به شاه، اشرافیت، و مذهبی رسمی در دموکراسی پارلمانی که فقط پادشاهی نمادین (سمبولیک) داشت تحلیل رفت. محافظه کاری سبک قدیم بر اثر ایدئولوژی فاشیسم و جنبشهای مشابه آن در اروپای بین دو جنگ به راست گرایش یافت و در همان حال لیبرالیسم نوع سابق نیز جای خود را به لیبرالیسم مداخله‌گرتر دولت رفاه کینزی داد. سوسیالیسم نیز به نوبهٔ خود، پس از انقلاب بولشویکی به رشته‌های سوسیالیستی و کمونیستی تقسیم شد و بعد از سال ۱۹۴۵ بیش از پیش قطعه قطعه شد.

پیوند دادن جامعه، ایدئولوژی، و سیاستهای عملی در دورهٔ پس از جنگ به هیچ طریق آسان نبود، و روی کار آمدن دولتهای ائتلافی، تغییرات تئوریها، و مقتضیات سیاست قدرت، هرگونه طرح ساده را گمراه کننده ساخت. ولی «مرگ ایدئولوژی» که در دههٔ ۱۹۵۰ از سوی بعضی از ناظران اعلام شد، درست مانند اعلام «جامعهٔ یک طبقه»، عجولانه و زودرس بود. در هر دو قسمت اروپای شرقی و غربی، بیان اینکه اختلافهای ایدئولوژیکی از بین رفته است، خود نوعی ایدئولوژی بود و کوششی برای تقویت توافق سیاسی موجود. در اروپای شرقی، نظریهٔ رسمی مدعی بود که پیروزی طبقهٔ کارگر و مارکسیسم ـ لنینیسم بر اختلافهای مهم اجتماعی و سیاسی کشورهای سوسیالیستی نقطهٔ پایان گذاشته است. در اروپای غربی نیز بحثی که به این روشنی تنظیم نشده بود اما کاملاً عمومیت داشت، ادعا می‌کرد که رشد اقتصادی و تشکیلات رفاهی به همان هدفها دست یافته است؛ همهٔ شهروندان بزودی جزء یک طبقهٔ متوسط مرفه بی‌تبعیض و اختلاف خواهند شد، و مناظره سیاسی فقط به بحثهای کاملاً فنی درباره بهترین راه برای استفاده ابزار مدیریت اقتصادی کینزی محدود خواهد شد. اما در حقیقت، طبقات اجتماعی از بین نرفت، محدودهٔ سیاست نه تنها کوچک نشد بلکه گسترش یافت، و گروههایی که تا آن زمان ساکت بودند به منظور بیان خواسته‌های خویش ایدئولوژیهای جدیدی ابداع کردند.

## اروپای غربی

ثبات سیاسی قابل توجه در اروپای غربی در دوران پس از بازسازی به حساب ثبات نهادهای پارلمانی، انعطاف‌پذیری فرایند انتخاباتی، پیشرفت همه‌جانبه و روزافزون اقتصادی آن زمان گذاشته می‌شد. از نظر سیاسی رؤسای جمهور یا شاهان سمبلیک به‌عنوان سران حکومت تداوم حاکمیت ملّی را تضمین می‌کردند، در همان حال سیاست مملکت نیز به وسیلهٔ پارلمانهایی که براساس رأی عمومی انتخاب می‌شد تعیین می‌گردید. طیفی از احزاب سیاسی برای رسیدن به قدرت مبارزه می‌کردند، با وجود این همگی توافق عمومی حاکم را قبول داشتند. احزاب محافظه کار ـ توری‌ها[2] در بریتانیا، گلیست‌ها در فرانسه، و دموکرات مسیحی‌ها در ایتالیا و آلمان ـ با یک یا چند حزب سوسیالیست، یا در بعضی از کشورها با یک حزب کمونیست مبارزهٔ سیاسی می‌کردند. احزاب سوسیالیست و کمونیست که در حقیقت سوسیال‌دموکرات شده و بیش از آنکه انقلابی باشند اصلاح طلب بودند، کاملاً به‌صورت بخشی از فرایند پارلمانی درآمده بودند. در عین حال، احزاب محافظه کار هم در قبال سیستم رفاه اجتماعی موجود و اقدامات دولت برای حل مشکلات اجتماعی رفتاری همانند رقیبان چپگرای خود داشتند. بسیاری از احزاب کوچکتر ـ احزاب لائیک در ایتالیا، دموکرات‌های آزاد در آلمان غربی و رادیکال‌ها در فرانسه ـ با یکی از احزاب یا تشکیلات مهم متحد می‌شدند و هر چند در مواردی موازنهٔ قدرت را حفظ می‌کردند، هیچ کدام از نظر فرهنگی یا ایدئولوژیکی برای پایگاههای نظام حاکم خطر جدی ایجاد نمی‌کردند. اصولاً هیچ حزبی از تغییر بنیادی نظام حاکم جانبداری نمی‌کرد، یا حتی چنین کاری را ممکن نمی‌دانست. عناصر قدیمی عقاید لیبرال - دموکراتیک، رادیکال، و سوسیالیست به هم پیوسته بودند. صاحبان صنعت و تجارت خصوصی، کشاورزان و کارگران متحد در پارلمان و دستگاه دولت دارای نمایندگی بودند. همچنین حکومت به کمک گردانندگان تشکیلات رفاه از گروههای

2) Tories

محروم و حقوق آنان حمایت می‌کرد. کسانی که خارج از رژیم حاکم بودند و خطری هم ایجاد نمی‌کردند، مانند اشراف و سلطنت‌طلبان، اصولاً به حساب نمی‌آمدند و کسانی که ممکن بود خطری ایجاد کنند، مانند چپهای تندرو و نئوفاشیست‌ها، بشدت تحت مراقبت بودند و جلوی تندروی آنان گرفته می‌شد.

احزاب میانه‌رو و راست بظاهر از بازار آزاد و مالکیت خصوصی بیش از ملّی کردن و نقش قوی دولت طرفداری می‌کردند. ولی با این‌همه هرولد مک میلان رهبر محافظه‌کاران انگلستان معتقد بود: «هرگاه مؤسسات خصوصی سودمندی اجتماعی خود را از دست بدهند، یا آنجاکه رفاه اقتصاد عمومی ایجاب کند که بعضی از صنایع و خدمات اساسی با هدف اجتماعی گسترده‌تری اجرا شود، دیگر انگیزهٔ سود برای پیشبرد کار کافی نیست، باید درمان سوسیالیستی را انتخاب کرد». دولت محافظه‌کار شارل دوگل در فرانسه، دولتیترین[۳] اقتصاد اروپای غربی را به وجود آورد، و دولتهای دموکرات مسیحی ایتالیا $\frac{۱}{۳}$ اقتصاد کشور را در کنترل داشتند. به طور خلاصه محافظه‌کاران، پیروان خلف و صدیق کینز بودند و از دولت به‌عنوان مدیر یا تنظیم کنندهٔ اقتصادی استفاده می‌کردند. ایده کلی این بود که دولت باید حداقل خدمات اساسی اجتماعی را تأمین کند و توسعهٔ مستمر اقتصاد خود به خود سطح زندگی بالاتری برای عموم جامعه فراهم خواهد کرد. محافظه‌کاران انگلیسی، که در سال ۱۹۵۱ به قدرت بازگشتند، سیزده سال حکومت کردند، ولی با تشکیلات و امکانات رفاه اجتماعی که دولتهای کارگری در دورهٔ بازسازی به وجود آورده بودند کاری نداشتند و آنها را منحل نکردند. دموکرات مسیحی‌های ایتالیا، هر چند با سقط جنین و طلاق مخالف بودند، برنامه‌های همه‌جانبهٔ تأمین اجتماعی را تا آنجا گسترش دادند که در حالی که کشور هنوز نسبتاً فقیر و توسعه‌نیافته بود، بیشتر مردم ایتالیا را تحت پوشش قرار داد.

سوسیالیست‌ها رقیبان اصلی احزاب محافظه‌کار بودند. احزاب سوسیالیست

---

3) éstiste

اروپای غربی به جای آنکه انقلابی باشند، کاملاً اصلاح طلب (یا به اصطلاح مارکسیست‌ها «تجدید نظر طلب») شده بودند. اعلامیهٔ اولین کنگرهٔ بین‌المللی سوسیالیست[4] در سال ۱۹۵۱ تصریح می‌کرد که سوسیالیسم «دموکراسی در عالیترین شکل آن» است. برنامه باد-گودسبرگ[5] حزب سوسیال دموکرات آلمان غربی در سال ۱۹۵۹ تغییر تئوری را نمودار ساخت. در این سند ادعا شده بود که «سوسیالیسم دموکراتیک» در اروپا از اخلاق مسیحیت، فلسفهٔ کلاسیک، و اومانیسم ـ بدون اینکه در سند نامی از مارکس برده شود ـ ریشه گرفته است. این سند، با تأکید بر آزادی و عدالت، مدعی بود نقش دولت آن است که «شرایطی به وجود بیاورد که فرد بتواند آزادانه شخصیت خود را به رشد و کمال برساند، در برابر خودش مسئول و نسبت به تعهدات خویش در قبال جامعه آگاه باشد». هدف سیاست اقتصادی سوسیال دموکرات، «رشد پیوستهٔ رفاه و سهیم کردن کل جامعه در تولید ملّی»، زندگی آزاد «بدون وابستگی خفت‌آور و عاری از بهره‌کشی بود». در این سند آمده بود که: «حزب سوسیال دموکرات با قبول مالکیت ابزار تولید، هر جا که واقعاً رقابت آزاد وجود داشته باشد از بازار آزاد حمایت می‌کند. ولی آنجا که بازار تحت سلطه افراد یا گروهها قرار دارد برای حفظ آزادی اقتصادی باید از هر وسیله‌ای استفاده کرد. رقابت تا سر حد امکان ـ برنامه‌ریزی تا سرحد ضرورت». همچنین به موجب این سند امتیازها، بویژه در مواردی مانند دستیابی به آموزش باید ملغی شود، ولی در آن هیچ اشاره‌ای به مبارزه طبقاتی نشده بود. در این سند آمده بود که «حزب سوسیال دموکرات از حزب طبقهٔ کارگر به حزب تمام مردم تبدیل شده است».

عملکرد سوسیالیستی ـ یا دقیقتر بگوییم سوسیال دموکراتیک ـ عموماً با تئوری تطبیق می‌کرد. در کشورهای نوردیک، دولت سوسیالیست برای اولین بار در دههٔ ۱۹۲۰ روی کار آمده بود، در سوئد نیز سوسیالیست‌ها با وقفه‌هایی کوتاه، به‌طور

4) First Congress of the Socialist International

5) Bad - Godesberg

پیوسته از اوایل دهۀ ۱۹۳۰ حکومت کرده بودند و با آنکه پیش از دولتهای دیگر به تدوین قوانین رفاه اجتماعی پرداختند مالکیت را ملغی نکردند. در این کشورها هم مانند جاهای دیگر، ثروت در دست افراد انباشته شد و بخش دولتی بیش از دیگر کشورهای اروپای غربی توسعه نیافت. در اتریش، سویس، بلژیک، و هلند سوسیالیست‌ها به طور مرتب در کابینه‌های ائتلافی شرکت می‌کردند. در ایتالیا در سال ۱۹۶۳، دموکرات مسیحی‌ها با شرکت دادن حزب سوسیالیست مستقل در کابینه، ائتلاف خود را وسیعتر کردند؛ در آلمان غربی سوسیالیست‌ها در ائتلاف با دموکرات مسیحی‌ها از سال ۱۹۶۳ تا سال ۱۹۶۶ حکومت کردند. در بریتانیا در سال ۱۹۶۴، حکومت محافظه‌کاران به پایان رسید و حزب کارگر دوباره بر مسند قدرت نشست؛ در سال ۱۹۶۹ سوسیالیست‌های آلمان غربی در انتخابات برنده شدند و اولین دولت چپ را در تاریخ جمهوری فدرال تشکیل دادند. در سال ۱۹۷۱، سوسیالیست‌های اتریش هم در انتخابات برنده شدند و دولتی تک حزبی تشکیل دادند.

در هیچ جا ورود سوسیالیست‌ها به کابینه یا تشکیل دولت سوسیالیستی تغییرات بنیادی در سیاست دولت به وجود نیاورد. برنامه‌های ملّی کردن جز در مورد بعضی از بخشهای اقتصاد نظیر بانکداری، معادن زغال، فولاد، و بعضی از شرکتهای بزرگ اجرا نشد. فقط در بریتانیا ــ کشوری که حزب کارگر آن اغلب متهم بود که با محافظه‌کاران همکاسه است ــ توسعۀ بخش دولتی اختلاف نظرهای واقعی ایجاد کرد، ولی حتی در آنجا هم در مورد تشکیلات رفاهی و مدیریت اقتصادی اتفاق‌نظر برقرار بود. بعضی از جناحها ــ مانند جناح ستیزگرا[6] در حزب کارگر بریتانیا ــ ممکن بود خواهان اجرای قاطعانه‌تر اصول سوسیالیستی باشند، اما میانه‌روها عموماً دست بالا را داشتند. در ضمن، احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات پایگاههای انتخاباتی خود را گسترش دادند. آنها دیگر فقط احزاب کارگران کارخانه نبودند، بلکه

6) Militant Tendency

در میان کارمندان اداری هم پایگاهی یافتند.

در جناح چپ احزاب سوسیالیست، کمونیست‌ها قرار داشتند. در ایتالیا، حزب کمونیست ایتالیا[7] رقیب اصلی انتخاباتی دموکرات مسیحی‌ها بود و از امتیاز مقاومتش در مقابل فاشیسم و مخالفتش با جنگ استفاده می‌کرد. حزب کمونیست از حمایت گروه رو به افزایش پرولتاریای کارخانه‌ها، تعدادی از روشنفکران برجسته، و طیف وسیع کسانی که با سیاستهای طرفداری از مذهب کاتولیک، طرفداری از امریکا، و طرفداری از سرمایه‌داری دموکرات مسیحی‌ها مخالف بودند برخوردار بود. کمونیست‌های ایتالیا از افکار آنتونیو گرامشی[8]، یکی از نظریه‌پردازان مهم مارکسیست در قرن بیستم الهام می‌گرفتند. این متفکر نیز در رژیم موسولینی به زندان افتاد و سپس به قربانیان آن رژیم پیوست. گرامشی بر ضرورت تطبیق دادن مارکسیسم با متقضیات قرن بیستم تأکید می کرد و حزب کمونیست ایتالیا ثابت کرد که قادر است تئوری را با عمل انطباق دهد. این حزب مدعی بود که فواید «معجزه اقتصادی» ایتالیا عمدتاً نصیب نخبگان سرمایه‌دار شده، طبقهٔ کارگر بهرهٔ کمتری برده است. این حزب، با تأکید بر ارائه خدمات اجتماعی بیشتر فرمانداری شهرهای بزرگی مانند بولونیا، رم، و ونیز را به دست آورد. شهرداران کمونیست این شهرها بودجهٔ آموزش و فرهنگ را افزایش دادند، مراکزی برای مراقبت از کودکان تأسیس کردند و اتوبوسهای شهری را رایگان کردند. در سطح دولت اگر چه حزب کمونیست ایتالیا در کابینه شرکت نکرد، ولی با رقیبان خود همکاری می‌کرد و از نظر بین‌المللی نسبت به دیگر احزاب کمونیستی با صراحت بیشتری از اتحاد شوروی انتقاد می‌کرد.

در کشورهای نوردیک، حمایت از کمونیست‌ها ـ حتی در فنلاند که کمونیست‌ها قویترین طرفداران را داشتند ـ پس از جنگ کاهش یافت، در سال ۱۹۵۹ در دانمارک حزبی جدید یعنی حزب خلق سوسیالیست[9] ظهور کرد که از نظر

7) Italian Communist Party (PCI)

8) Antonio Gramsci

9) Socialist People´s Party (SF)

سیاست داخلی کاملاً مارکسیست اما در سیاست خارجی ناسیونالیست بود و مستقل از مسکو عمل می‌کرد. حزب مزبور در انتخابات سال ۱۹۶۶، بیست کرسی در پارلمان فولکتینگ[10] به دست آورد و جنبشهای مشابه آن در سوئد و نروژ نیز پا گرفت، که در کشور اخیر در سال ۱۹۶۳، دو عضو پارلمان استورتینگ[11] موازنهٔ قدرت را حفظ کردند و در ظرف یک ماه دولت حاکم را سرنگون کردند و بار دیگر دولت کارگری را بر سر کار آوردند.

مدیریت شهری در ایتالیا و استقلال ملّی در کشورهای نوردیک، دو پیشرو اصلی جنبش گستردهٔ اصلاح‌طلبی در داخل کلیه احزاب کمونیستی اروپای غربی بودند، که تحت عنوان کلی «اروکمونیسم»[12] [کمونیست اروپایی] که برای اولین بار در ۱۹۷۵ به کار رفت متشکل شده بودند. اروکمونیست‌ها از اتحاد شوروی انتقاد می‌کردند و در تعیین خط مشی خود نیز مستقل از شوروی عمل می‌کردند. همه آنها بدون آنکه بصراحت اعلام کنند، توافق کرده بودند که به جای جنگ طبقاتی، برای رسیدن به هدفهای خود از روشهای پارلمانی استفاده کنند. آنها با «سازش تاریخی»[13] در ایتالیا، طرح مشترک[14] در فرانسه، و پیمان مونکلوآ[15] در اسپانیا با گروههای غیرکمونیست نیز همکاری کردند. آنان از شعارهای پیشین خود عدول کردند و در برنامه‌های خود دیگر بر ملّی کردن مستقیم تمام ابزار تولید پافشاری نمی‌کردند. شانس پیروزی احزاب منفرد متفاوت بود و در بعضی کشورها مانند یونان، اختلاف نظر بر سر کمونیسم منجر به بروز تفرقه میان احزاب کمونیست شد؛ با وجود این، احزاب کمونیست در سراسر اروپای غربی عملاً به نظامهای حاکم پیوسته بودند.

چنین به نظر می‌رسید که اسپانیا، پرتغال، و یونان از نظام پارلمانی

---

10) Folketing
11) Storting
12) Eurocommunism
13) Historic Compromise
14) Common Programme
15) Moncloa Pact

صلح‌آمیزی که در سایر نقاط اروپای غربی حکمفرما بود مستثنا هستند. فرانسیسکو فرانکو از سال ۱۹۳۹ تا هنگام مرگ خود در سال ۱۹۷۵، بر اسپانیا حکم راند. وی که ژنرالیسیمو، پیشوا، رئیس مملکت، و نخست وزیر بود بر حمایت سه گروه عمده یعنی ارتش، جنبش فالانژ[۱۶]، و کلیسای کاتولیک تکیه می‌کرد. سران ارتش به‌عنوان وزیر در کابینه شرکت می‌کردند. فالانژ، جنبشی راستگرا، که فرانکو در دهۀ ۱۹۳۰ زمام آن را به دست گرفته بود، به‌عنوان یک نهاد اهمیت کمتری داشت و بیشتر کانون بحثهای ایدئولوژیکی بود، که بنای یادبود کشتگان جنگ داخلی وادی فالن[۱۷] سمبل آن بود. در سال ۱۹۵۳ پیمان آشتی بین دولت و کلیسا، مذهب کاتولیک را مذهب رسمی دولت اعلام کرد و چند سازمان کاتولیک، که معروفترین آنها اوپوس دئی[۱۸] بود، در صف حامیان فرانکو درآمدند. مجمع منتخب ـ کورتس[۱۹] ـ اختیاراتی فوق‌العاده محدود داشت و دولت در اقدامهای خود در برابر آن مسئولیتی نداشت و انتخاب نمایندگان مخالف هم به خاطر سانسور، اختناق، و ضرورت جمع کردن تعداد زیادی امضا در تأیید صلاحیت نامزدهای انتخابات غیرممکن بود. در پرتغال، رژیم خودکامه‌ای که در سال ۱۹۶۲ به قدرت رسید، از رکود اقتصادی جنگ جهانی دوم و اغتشاش نخستین سالهای پس از جنگ جان بدر برد. آنتونیو سالازار، استاد سابق اقتصاد، که از سال ۱۹۲۸ قدرت را به دست گرفته بود تا سال ۱۹۶۸ که بر اثر سانحه‌ای از کار افتاده شد، زمام حکومت را در دست داشت. حکومت او که «دولت نوین»[۲۰] خوانده می‌شد شبیه حکومت فرانکو در اسپانیا بود، به این ترتیب که دیکتاتوری خود را پشت ماسک مشروطیت و قانون اساسی پنهان می کرد، هر چند در پرتغال دورۀ سالازار، فشار و اختناق از اسپانیای دورۀ فرانکو کمتر بود.

در سال ۱۹۴۹، شکست کمونیست‌ها در جنگ داخلی موجب گردید که یونان به اردوگاه غرب بپیوندد. همچنین این جنگ یونان را گرفتار انتقامجویی و

---

16) Falange movement
17) Valley of the Fallen
18) Opus Dei
19) Cortes
20) New State

برادرکشی ساخت. بسیاری از یونانیها مهاجرت کردند و مخالفان رژیم پیروز به زندان افتادند. دولت ائتلافی محافظه کار که تا سال ۱۹۶۳ به وسیلهٔ حزب میانه‌روها سرنگون شد، بر یونان حکم راند. ولی یکی از مهمترین گرفتاریها مسئله قبرس بود. این جزیرهٔ مدیترانه که $\frac{۲}{۳}$ جمعیت آن یونانی و $\frac{۱}{۳}$ ترک بودند، تا سال ۱۹۶۰ که به استقلال رسید در تصرف بریتانیا بود. قانون اساسی آن طوری تدوین شده بود که هر دو گروه ملّی، یعنی هم یونانیها و هم ترکها، راضی باشند ــ قرار بود رئیس جمهور یونانی، و معاون او ترک باشد و دیگر مقامها هم به نسبت تقسیم شود. در سال ۱۹۶۴، جنبش اتحاد با یونان[۲۱] به خشونت انجامید. این حادثه هم ترکهای قبرس و هم دولت ترکیه را که بر اساس موافقتنامه استقلال حقی داشتند به اتفاق یونان و بریتانیا در امور قبرس دخالت کنند آشفته ساخت. دولت میانه‌رو یونان از ارائه راه حل عاجز ماند. ارتش هم از سیاست کلی میانه‌روها و هم از برخورد آنها با مسئلهٔ قبرس ناراضی بود و سران آن در سال ۱۹۶۷ دست به کودتا زدند. اعضای حکومت جدید را سرهنگهایی تشکیل می‌دادند که همگی از سطوح پایین طبقه متوسط برخاسته بودند و محرومیتهای شخصی آنها با وحشت از جریانات آزادیخواهی یونان درآمیخته بود. آنها سیاست محافظه‌کارانهٔ خشنی پیش گرفتند؛ معلمان و استادان را اخراج و روشنفکران و هنرمندان برجسته را تبعید کردند؛ داشتن موی بلند و پوشیدن دامن کوتاه را قدغن کردند و به سرکوب مخالفان پرداختند، سانسور مطبوعات را برقرار کردند، و زندانیان را مورد شکنجه قرار دادند.

با وجود این، حتی دیکتاتوریهای منطقهٔ مدیترانه هم از روند گرایش به اصلاحات و شرکت دادن نمایندگان گروهها در سیاست برکنار نماندند. سرهنگهای یونانی نیز مجبور شدند برخی از سیاستهای خود را تعدیل کنند تا بار دیگر از کمکهای ایالات متحد امریکا و کشورهای اروپایی بهره‌مند شوند. در دولت اسپانیا،

21) Enosis

عناصر اصلاح‌طلب[۲۲] بر گروههای انعطاف‌ناپذیر[۲۳] که با هرگونه تعدیل نظام مخالف بودند غلبه کردند. اقداماتی برای مهار کردن دیکتاتوری صورت گرفت، اعتصابهای «اقتصادی»، هر چند هنوز غیرقانونی بود، دیگر آشوبگری خوانده نمی‌شد؛ مطرح ساختن برخی اختلاف نظرها در مطبوعات اجازه داده شد؛ در سال ۱۹۶۲ یکی از سینماهای اسپانیا برای اولین بار زنی را که مایوی دوتکه پوشیده بود نشان داد؛ و یک قانون جدید آموزشی در سال ۱۹۷۰ ضرورت گذراندن واحدهای ایدئولوژیکی را برای دانشجویان منتفی ساخت. در اواخر دهۀ ۱۹۵۰، یک جناح لیبرال نیز در داخل حزب حاکم اتحاد ملّی پرتغال تشکیل شد. اصلاحات محتاطانه ادامه یافت و پس از برکناری سالازار سرعت گرفت؛ به‌عنوان مثال، در انتخابات سال ۱۹۶۹ به زنان اجازه رأی دادن داده شد.

دولتهای حاکم و احزاب مهم اروپای غربی نه تنها از نظر برنامه‌ها و سیاستهای خود شبیه یکدیگر شدند، بلکه از جهت تمایل روزافزون به مشورت با گروههای سازمان یافتۀ برون‌پارلمانی در مورد قانونگذاری و اجرای قوانین نیز به هم شباهت یافتند. این روش جدید مشورت و همکاری با اصناف با ایدئولوژی رژیمهای محافظه‌کار بین دو جنگ، بخصوص شرکتهای فاشیستی موسولینی، شباهت فراوان داشت. مشورت با سازمانهای صنعتی و کارگری، محور اصلی برنامه‌ریزی «شاخص» سبک فرانسه را تشکیل می‌داد و در آلمان و ایتالیا نیز به طور ضمنی در شرکتهای خصوصی که دولت در آنها دارای سهام زیادی بود، وجود داشت. در سویس، فرایند قانونگذاری شامل «مشورت با گروههای صنفی» نیز بود. در بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ دولتهای ائتلافی که یکی پس از دیگری روی کار می‌آمدند سعی می‌کردند از طریق همکاری با گروههای عمده صنفی، مانند فدراسیون کار هلند[۲۴] و شورای اجتماعی - اقتصادی آن، و همچنین ایجاد هیئتهای دولتی، مانند شرکت

---

22) Aperturistas
23) Immobilistas
24) Netherlands Federation of Labour.

ملّی سرمایه‌گذاری بلژیک[25]، از حمایت عامه برخوردار شوند. در اتریش، فرایند توافق و موازنه به درجه‌ای رسید که هر بار لایحه‌ای تقدیم پارلمان می‌شد، به اتفاق آرا از تصویب می‌گذشت.

در کشورهای نوردیک، روش مشورت و همکاری با اصناف در دوران رهبری احزاب سوسیالیست به کمال رسید. اگر چه شریکان این احزاب همیشه از همه مواضع سوسیال دموکراتیک حمایت نمی‌کردند، نسبت به مفهوم دولت رفاه، توافق کلی وجود داشت. همکاری و سازش دولتها تا آنجا توسعه یافت که سازمانهای خارج از پارلمان، مانند دستگاههای اداری، کشاورزی، و کارگری و کارفرمایی را نیز دربرگرفت. حتی کمونیست‌ها هم در این فعالیتهای مشورتی شرکت می‌کردند، ولی بندرت به کابینه راه می‌یافتند. سران احزاب و گروههای صنفی عمده با هم تشکیل جلسه می‌دادند و در مورد جزئیات قوانین جدید و نحوهٔ اجرای آنها به بحث و مذاکره می‌پرداختند. در سوئد، این فرایند اغلب شامل پروژه‌های نمونه‌ای می‌شد که برای تعیین و پیش‌بینی میزان کارایی طرحهای جدید تهیه شده بود، و کل آن «دموکراسی هارپسوند»[26] خوانده می‌شد. این نام خلوتگاهی روستایی بود که سران در آنجا با هم ملاقات می‌کردند. گرایش به مشورت و همکاری با اصناف در داخل دولت ما به‌ازایی نیز در داخل منطقه داشت. تمام حرفه‌ها و مشاغل (از دباغی و باغبانی گرفته تا پزشکی و مدیریت بانک)، هم سازمانهای نوردیک و هم سازمانهای ملّی داشتند. شورای نوردیک[27]، که اولین بار در سال ۱۹۵۳ تشکیل شد، نمایندگان پارلمانهای دانمارک، سوئد، نروژ، فنلاند، و ایسلند را گرد هم آورد. بسیاری از طرحهای پیشنهادی این شورا الهامبخش سیاستهای دولت و همکاری و هماهنگی گسترده‌تر منطقه‌ای شد.

از آنجا که بیشتر سیاستهای عمومی دولتها در پشت درهای بسته تعیین

25) Belgian National Investment Corporation

26) Harpsund Democracy

27) Nordic Council

می‌شد و بعدها به‌صورت اقدامات سازمانهای اداری ظاهر می‌گردید، تغییرات سیاسی فقط در واکنش به بی‌کفایتی دولت یا رسواییهای سیاسی روی می‌داد؛ به‌عنوان مثال، در فرانسه کنار رفتن دوگل از قدرت، نمونه کلاسیک سوء مدیریت سیاسی محسوب می‌شد. دوگل پس از آنکه از ماجرای از دست رفتن الجزایر در سال ۱۹۶۲ و تظاهرات دانشجویی و اعتصابهای سال ۱۹۶۸، جان بدر برد در سال ۱۹۶۹ پیشنهاد سرهمبندی شده‌ای راکه شامل تغییراتی در سازمانهای دولتی محلی و اختیارات سنا بود به همه‌پرسی گذاشت و ادامهٔ حکومت خود را منوط به تصویب آن کرد و هنگامی که پیشنهاد رد شد، استعفا داد و دیگر باز نگشت. نکتهٔ اصلی این جریان در ابهام باقی ماند؛ برخی می‌گفتند که دوگل دست به خودکشی سیاسی زده است، برخی هم می‌گفتند که این راهی بود که یا به استعفای او ختم می‌شد یا برعکس، تلاشی به منظور تضمین یک دوره جدید ریاست جمهوری بود.

رسواییها بی‌پرده‌تر بود، هر چند نوری شیطنت‌آمیز بر مسائلی می‌افکند که فکر ملتهای کشورهای مختلف را به خود مشغول کرده بود. در بریتانیا در سال ۱۹۶۳، جان پروفومو[۲۸]، وزیر جنگ، پس از آنکه در مورد رابطه‌اش با زنی روسپی دروغ گفت، مجبور به کناره‌گیری شد؛ ده سال بعد، جرمی استیل[۲۹]، رهبر حزب لیبرال، پس از اینکه فاش شد با مردی دیگر رابطهٔ جنسی داشته است ناچار از کناره‌گیری شد؛ در آلمان غربی، ویلی برانت[۳۰]، صدر اعظم آن کشور، پس از اینکه معلوم شد یکی از دستیارانش جاسوس آلمان شرقی بوده است، استعفا کرد. والری ژیسکاردستن، رئیس جمهور فرانسه، در پی این شایعه که از یکی از رسواترین فرمانروایان خودکامه افریقا، الماس بزرگی رشوه گرفته است، بشدت لطمه خورد (اگر چه مجبور به کناره‌گیری نشد). در ایتالیا، افشای این موضوع که تشکیلات مخفی سیاستمداران برجستهٔ جناح راست در یک لژ فراماسونری سازمان یافته است و با

---

28) John Profumo　29) Jeremy steele
30) Willy Brandt

سازمانهای مخفی تبهکاران روابطی نامطلوب دارد، بدگمانیهای کسانی را که بر تأثیرگذاری روابط پشت پرده در سیاست ایتالیا تأکید می‌کردند و آنهایی که توطئه کاتولیک‌ها، گانگسترها، و دست راستیها را می‌دیدند تأیید کرد. در یونان، قتل یکی از نمایندگان جناح چپ پارلمان، پای اعضای دولت را به میان کشید و در سال ۱۹۶۳ به استعفای دولت ائتلافی محافظه کاران منجر شد.

نوع دیگر رسوایی که می‌توانست دولتها را با دشواری رو به رو کند، فرایند استعمارزدایی بود. از دست رفتن حزایر هند شرقی و کنگو، با اختلاف نظرها و جنجالهایی گسترده در هلند و بلژیک همراه بود؛ بلژیک درآمدهایی را که از کنگو به‌دست آورده بود صرف بازسازی و نظام جدید تأمین اجتماعی کرده بود و هلند هم امیدوار بود همین کار را انجام دهد، ولی هیچ کدام سربازی برای جنگیدن در مستعمرات نفرستادند. در سال ۱۹۵۶ تلاشی که به منظور استفاده از ارتش برای حفظ کنترل بین‌المللی بر کانال سوئز صورت گرفت به شکست انجامید و آشفتگی که در بریتانیا پدید آمد منجر به اختلاف نظر شدیدی در مجلس عوام شد. پلیس و واحدهای ورزیدهٔ ارتش توانستند قیامهای ملّی بیشتر متصرفات بریتانیا را مهار کنند؛ ولی هزینهٔ نظامی از نظر سیاسی، و امکان‌ناپذیر بودن استفاده از عده زیادی سرباز در آن سوی دریاها، خیلی زود سران بریتانیا را متقاعد ساخت که «بادهای دگرگونی» در جهت استقلال وزیدن گرفته است.

فرانسه و پرتغال برای حفظ متصرفات خود تلاش بیشتری کردند و به همان نسبت از بابت شکستهای خود بهای بیشتری پرداختند. فرانسه، پس از شکست دین‌بین‌فو[31] در سال ۱۹۵۴، از هندوچین عقب‌نشینی کرد ولی بلافاصله با شروع جنگ استقلال الجزایر رو به رو شد. در سال ۱۹۵۸، فرانسه صدها هزار سرباز ناراضی را برای خدمت در مستعمرات افریقای شمالی بسیج کرد و هزینهٔ جنگ ضربه‌ای کاری بر اقتصاد کشور فرانسه وارد آورد. با وجود این جبهه آزادیبخش ملّی الجزایر

31) Diên Biên Phu

شکست نخورد و با استفاده از تریبون سازمان ملل خشونتهای سپاهیان فرانسه را به گوش مردم جهان رساند، و شکایتهای لیبی در مورد تجاوز نیروهای فرانسوی به مرزهای آن کشور منجر به دخالت فعالتر سازمان ملل شد. در داخل دولت فرانسه، بحث درباره مسئله الجزایر به بن‌بست مطلق رسید. دولت جدیدی که در آوریل ۱۹۵۸ روی کار آمد ـ که چهارمین دولت طی دوازده ماه گذشته بود ـ تمایلی به مذاکره با سران الجزایر نشان داد، اما همین امر سبب شد که در سیزدهم مه ۱۹۵۸ سربازان فرانسوی مقیم الجزایر سر به شورش بردارند؛ در همان حال گروهی که مخالف استقلال الجزایر بودند به خیابانها ریختند و هماهنگ با شعار «الجزایر فرانسه»، قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها را به صدا در آوردند. در فرانسه حمله‌های تروریستی شروع شد و شورشیان کنترل جزیرهٔ کرس را به دست گرفتند. فرانسه در لبه پرتگاه تجزیه قرار گرفت. رئیس جمهور، که با این توفان مواجه شده بود شارل دوگل را برای تشکیل دولت جدیدی دعوت کرد. دوگل در سیمای یک رهبر نظامی و یک قهرمان جنگ توانسته بود طی سالهای ۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۶ از فروپاشی کامل فرانسه جلوگیری کند. طرفداران الجزایر فرانسه امیدوار بودند که دوگل سلطه فرانسه بر الجزایر را حفظ کند. دوگل قانون اساسی جدیدی براساس فلسفهٔ سیاسی خود تدوین کرد که در آن رئیس جمهور قدرت واقعی را در دست داشت و نخست وزیر و کابینه مجری سیاست او بودند. این قانون اساسی به تصویب رسید و دوگل اولین رئیس جمهوری پنجم شد. در انتخابات مجلس پیروان او اکثریت یافتند. چهار سال اول حکومت دوگل به حل مسئله الجزایر گذشت. ولی اندکی پس از انتخاب شدن به ریاست جمهوری، سفری به الجزایر کرد و در آنجا فریاد زد: «زنده باد الجزایر فرانسه» و خطاب به مهاجران سفید پوست گفت: «من شما را درک کرده‌ام»، اما بتدریج در مقابل ناسیونالیست‌های الجزایر موضعی مسالمت‌آمیزتر اتخاذ کرد و سرانجام در سال ۱۹۶۲ موافقت کرد که به الجزایر استقلال بدهد ـ اقدامی که بشدت خشم مهاجران افراطی و افسران ارتش را برانگیخت. چند بار به جان دوگل سوء قصد شد و

بار دیگر ارتش به منظور ایجاد شورشی در الجزایر تلاش کرد، ولی دوگل که از حمایت افکار عمومی فرانسه و انبوه سربازان برخوردار بود بر همه این مشکلات فایق آمد.

جنگ استعماری بر منابع محدود پرتغال فشاری بیش از حد وارد آورد و منجر به انقلاب شد. هزینهٔ جنگ سی ساله در آنگولا و موزامبیک، اجرای پروژه‌های سرمایه‌گذاری را به تأخیر انداخت و فشارهای تورمی شدیدی در پرتغال ایجاد کرد. چند صد هزار جوان برای فرار از سربازی کشور را ترک کردند. بن‌بست جنگ، وخامت اوضاع اقتصادی، و کُندی روند اصلاحات سیاسی در داخل رژیم مخالفتهایی ایجاد کرد. فرماندهان سرخوردهٔ ارتش خواستار تغییر سیاست شدند. در سال ۱۹۷۳، ژنرال آنتونیو دو اسپینولا[۳۲]، فرماندار گینهٔ پرتغال، به جرم طرفداری از سیاست لیبرال در قبال چریکها برکنار شد. سال بعد، در فوریه ۱۹۷۴، او پرتغال و آینده[۳۳] را منتشر ساخت که در آن رژیم را به باد انتقاد گرفته بود. در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴، انقلاب آغاز شد و در ظرف یک روز، این قیام مسالمت‌آمیز به عمر دیکتاتوری ۴۶ ساله پایان داد. ژنرال اسپینولا که رئیس دولت انقلابی شده بود به گینه؛ موزامبیک، و آنگولا استقلال داد، آزادیهای مدنی را تضمین کرد، پلیس مخفی را منحل ساخت، زندانیان سیاسی را عفو و نیروهای مسلح را پاکسازی کرد. ولی هنگامی که عناصر تندروتر برای اجرای برنامه‌های ملّی کردن، مصادرهٔ اموال زمینداران ثروتمند، و اصلاحات ارضی پافشاری کردند، وحدت نیروهای اصلاح‌طلب از بین رفت، و در باقیماندهٔ این دهه ناآرامی و بی‌ثباتی بر کشور حاکم شد.

32) General Antonio de Spinola

33) *Portugal and the Future*

## اروپای شرقی

ساختار سیاسی اروپای شرقی، از یک جنبه بسیار مهم با ساختار سیاسی اروپای غربی تفاوت داشت. با آنکه کشورهای اروپای شرقی هر کدام دارای قانون اساسی، رئیس حکومت، و مجلس بودند و انتخابات براساس آرای عمومی مرتباً انجام می‌گرفت، از اواخر دهۀ ۱۹۴۰ همواره یک حزب بر دولتهای این کشورها حاکم بود. این حزب البته حزب کمونیست بود، که نام دقیق آن در کشورهای مختلف فرق می‌کرد و این امکان وجود داشت که کمونیست‌ها اعضای غیر کمونیست را به کابینه راه دهند. به علاوه، دستگاه حزب که شامل کنگره، کمیتۀ مرکزی، و پولیت‌بورو بود، دستگاه حکومتی را کامل می‌کرد و حتی تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ معمولاً رئیس حزب، رئیس رسمی حکومت یا دولت بود و در غیر این صورت تصمیمگیری در اختیار رئیس حزب بود. در اتحاد شوروی، قدرت رسمی در اختیار شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود، این شورا هیئتی دو مجلسی بود که اعضای آن را افرادی که بدقت و با رعایت توازن کامل از سراسر جامعۀ شوروی انتخاب شده بودند تشکیل می‌دادند. ولی شورای عالی به طور مرتب تشکیل جلسه نمی‌داد. این شورا هیئت وزیران و پرزیدیوم دایمی را که اعضای محدودی داشت و به کارهای جاری می‌پرداخت و رئیس آن رئیس دولت بود، انتخاب می‌کرد. در تئوری، حزب کمونیست کاملاً از ارگانهای دولتی جدا بود. کنگرۀ حزب هر پنج سال یک بار، کمیتۀ مرکزی را که شامل بیش از ۳۰۰ عضو رسمی و ۱۵۰ عضو کاندیدا یا بدون حق رأی بود انتخاب می‌کرد. کمیتۀ مرکزی نیز، مانند شورای عالی به طور مرتب تشکیل جلسه نمی‌داد و امور جاری حزب توسط ۱۲ عضو دائمی و ۶ عضو کاندیدای دفتر سیاسی حزب، یا پولیت بورو اداره می‌شد.

ساختار دوگانۀ حزب و دولت، الگویی برای تمام حکومتهای اروپای شرقی بود. رابطۀ بین آنها به طور رسمی مشخص نبود. قانون اساسی شوروی، از حزب کمونیست به‌عنوان «هستۀ اصلی تمام سازمانهای کارگری» یاد کرده، آن را یکی از

سازمانهایی نامیده بود که حق نامزد کردن کاندیداهای مقامهای عمومی را در اختیار دارد، ولي تقسیم وظایف میان شورای عالی، کمیته مرکزی، شورای وزیران، دفتر موقت، دفتر سیاسی، و دیگر ارگانهای اصلی دولت و حزب را مشخص نکرده بود. درحقیقت، قدرت اصلی اصلاً در دست پولیت بورو بود. عضویت آن انتصابی بود؛ کمیتهٔ مرکزی و کنگرهٔ حزب، لیست نامزدهایی راکه به آنها ارائه می‌شد به اتفاق آرا تصویب می‌کردند. اعضای پولیت بورو از طریق یک یا چند دیوانسالاری متمرکز حاکم بر جامعهٔ شوروی به این مقام عالی ارتقا می‌یافتند و در عین حال پستهای مهم دستگاه حزب کمونیست را نیز در اختیار داشتند. بدین ترتیب تصمیمهای پولیت‌بورو حاصل مذاکرات رو در روی نمایندگان عالیرتبهٔ وزارتخانه‌های مختلف و گروههای ذی نفع بود و مانند تصمیمهای حزب کمونیست به اتفاق آرای کمیتهٔ مرکزی و کنگرهٔ حزب تصویب می‌شد. قوانین و بودجهٔ دولت از جانب پولیت بورو و وزیران به پرزیدیوم و شورای وزیران و از آنجا به شورای عالی فرستاده می‌شد، که در آنجا پس از تغییراتی جزئی، برای اینکه وانمود شود تمام مراحل بدقت رعایت شده است، به اتفاق آرا به تصویب نهایی می‌رسید.

کسانی که این توافق رسمی را مورد سؤال قرار می‌دادند، خود را به مخاطره می‌انداختند. اصل لنینیستی «مرکزگرایی دموکراتیک»[۳۴] بحث دربارهٔ مسائل را پیش از آنکه حزب تصمیم اتخاذ کند اجازه داده بود ولی پس از آنکه حزب تصمیم می‌گرفت می‌بایست به طور مطلق مورد اطاعت قرار گیرد. نهادهایی مانند کلیسا که با حزب به طور موقت کنار آمده بودند زندگی دشواری داشتند. معترضان منفرد مانند آلکساندر سولژنیتسین[۳۵]، همواره در معرض تبعید داخلی، اخراج از کشور یا سرنوشتی بدتر قرار داشتند. گاهی تظاهرات محدود و پراکنده صورت می‌گرفت و روشنفکران مخالف به وسیله نشریه‌های مخفی یا طنز در لفافه از رژیم انتقاد

34) Democratic Centralism

35) Alexander Solzhenitsyn

می‌کردند، ولی از آن نوع بحث باز سیاسی که در کشورهای غربی معمول بود، در اتحاد شوروی و اروپای شرقی اثری دیده نمی‌شد.

استالین نزدیک به سی سال فرمانروای مطلق اتحاد شوروی بود. مرگ وی در سال ۱۹۵۳ و خاطره تصفیه‌های دهۀ ۱۹۳۰، منجر به تغییرات نامحسوس ولی مهم در نظام شوروی شد، که به نوبۀ خود برای اروپای شرقی و مرکزی نیز پیامدهای مهمی داشت. شروع «استالین زدایی» در سال ۱۹۵۶ بود. نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگرۀ حزب کمونیست طی نطقی حیرت‌انگیز به استالین حمله کرد. وی گزارش داد که روابط استالین و لنین حتی پیش از مرگ لنین هم بسیار تیره بوده است و نامه‌هایی قرائت کرد که در آنها لنین، استالین را متهم ساخته بود که به وی و همسرش بی‌ادبی کرده است. او از شیوه کشورداری استالین انتقاد کرد: «استالین مقررات زندگی حزبی را رعایت نمی‌کرد و اصل لنینیستی رهبری جمعی حزب را نادیده می‌گرفت». خروشچف درباره تصفیه‌های دهۀ ۱۹۳۰، از جمله جزئیات حذف یاران لنین و دستگیری و اعدام اعضای حزب، به تفصیل سخن راند و سخنان خود را با ذکر سندسازیها و اعتراف گرفتنهای اجباری استالین کامل می‌کرد:

> در آن سالها، سرکوبهای بسیاری بدون هیچ مبنای واقعی و قابل قبولی صورت گرفت که منجر به حذف و از بین رفتن کادر اصلی حزب شد. ... در این موارد، استالین بارها تنگ‌نظری، نابردباری، بیرحمی، و سوء استفاده از قدرت خود را نشان داد. او به جای اصلاح خط مشی سیاسی خود و در نتیجه بسیج توده‌ها، اغلب راه سرکوب و سر به نیست کردن مخالفان و رقیبان خود را انتخاب می‌کرد و نه تنها دشمنان واقعی خود را نابود می‌کرد، بلکه افرادی را هم که مرتکب کوچکترین جرمی نسبت به حزب و دولت شوروی نشده بودند از بین می برد.

خروشچف، استالین را متهم کرد که اتحاد شوروی را برای جنگ جهانی دوم بخوبی آماده نکرده بود، و گفت: «اگر صنعت ما به‌طور شایسته بسیج می‌گردید و بموقع به کار گرفته می‌شد و در اختیار ارتش قرار می‌گرفت، تلفات ما در جنگ جهانی دوم بسیار کمتر می‌شد». سرانجام، او استالین را متهم کرد که یک «کیش شخصیت» ساخته و تا آنجا پیش رفته است که روایت جدیدی از تاریخ رسمی حزب تدوین کند. تا نقش خود را در انقلاب سال ۱۹۱۷ بالا ببرد، شهرها را به نام رهبر خوانده، سرود ملّی را به نحوی بازنویسی کرده که در آن کلمه «کمونیست» دیده نمی‌شود، ولی استالین به نام مورد ستایش قرار گرفته است.

هر چند این سخنرانی تکاندهنده به‌طور رسمی در شوروی منتشر نشد، مطالب آن به خارج درز کرد. چنین به نظر می‌رسید که این سخنرانی نویددهندهٔ تغییراتی در اتحاد شوروی است، و در میان سایر احزاب کمونیست نیز موجب بازنگری سیاستها و در نهایت جابه‌جایی سران استالینیستی شد. همچنین این سخنرانی در لهستان و مجارستان شورشهایی برانگیخت و در روابط اتحاد شوروی با دو متحد تندروی آن، یعنی چین و آلبانی تنشی ایجاد کرد. در حقیقت، استالین‌زدایی عدم امنیت راکاهش و ثبات نظام شوروی را افزایش داد، ولی دگرگونی ساختاری عمده‌ای به وجود نیاورد. خروشچف، که پیشتر یکی از سرسخت‌ترین هواداران استالین بود، از جریان استالین‌زدایی برای رسیدن به قدرت استفاده کرد. اگرچه بعضی از پیروان خروشچف او را رهبری جدید معرفی می‌کردند، خود او اصرار می‌ورزید که مرجع عالی همان حزب کمونیست است و پولیت بورو هیئت شورایی است که او هم در آن فقط صاحب یک رأی است و باید از تصمیمات حزب اطاعت کند. خروشچف رقیبان خود را تنزل مقام می‌داد و جابه‌جا می‌کرد، ولی آنان را بازداشت یا اعدام نمی‌کرد و در چند مورد نیز افراد پاکسازی شده در مقامهای رسمی عهده دار مسئولیتهای مهمی شدند. در عوض وقتی که خروشچف در سال ۱۹۶۴ قدرت را از دست داد، کودتایی که علیه او صورت گرفت سریع و صلح‌آمیز بود؛ او فقط

بازنشسته شد بی‌آنکه به جرمی متهم یا به محاکمه کشیده شود.

این گونه تفاوتهای ساختاری به آن معنا بود که فرایند سیاسی غرب و شرق اروپا نیز با هم تفاوت دارند. در اروپای شرقی، مخالفت با دولتهای حاکم یا از داخل حزب بود یا از سوی گروههای مخالفی که در قالب احزاب رقیب متشکل نشده بودند. انتخابات در حقیقت تأیید حزب و جهتگیری آن بود، نه بحث درباره برنامه‌ها. این انتخابات در عین حال که به دشمنان بالقوه ـ اعم از داخلی و خارجی ـ ثابت می‌کرد که نهضت همچنان متحد است، ابزاری مهم برای غلبه بر بی‌تفاوتی و سرخوردگی مردم نیز بود. همچنین، بحث درباره سیاست منحصر به نشستهای حزبی (یا کمیتهٔ اجرایی حزب) بود و مجلس در واقع تصمیمهایی را که قبلاً اتخاذ شده بود تصویب می‌کرد. سیاست اروپای شرقی با الگوی غربی وفق نمی‌داد؛ ولی این قصد و هدف انقلابیون کمونیست دههٔ ۱۹۴۰ یا کسانی که قوانین اساسی «دموکراسی‌های خلقی» را تدوین کردند نبود. هر چند که آنان در عمل مخالفان را سرکوب و حقوق انسانی را محدود می‌کردند، مدعی بودند که بیش از سیاستمداران غرب به برابری و حقوق اقتصادی دست یافته‌اند. به علاوه، آنان ادعا می‌کردند که نظام چند حزبی غرب فقط پوششی است برای آنکه نخبگان بورژوای حاکم را بر سر قدرت نگاه دارد.

یکی از ویژگیهای مهم احزاب حاکم اروپای شرقی، تغییر مرتب اعضا بود. این عمل در سطوح پایین به شکل «بازنگری» کارتهای عضویت صورت می‌گرفت؛ برای کسانی که رهبری می‌خواست از دستشان خلاص شود کارت جدید صادر نمی‌شد که این کار گاهی اعضای حزب را تا $\frac{1}{3}$ کاهش می‌داد. در سطوح بالا، تغییر اعضا به شکل تجدید سازمان کمیتهٔ مرکزی و پولیت بورو یا، گاهی به صورتی خشنتر، به شکل تصفیه‌های گسترده صورت می‌گرفت. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰، تصفیه‌هایی در هر یک از کشورهای سوسیالیستی صورت گرفت و افراد حذف شده عموماً زندانی یا اعدام شدند. دور دیگر تصفیه پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ و طی برنامهٔ استالین‌زدایی که در سال ۱۹۵۶ آغاز شد انجام گرفت، ولی

این بار به طور کلی با تصفیه شدگان با خشونت رفتار نشد. در این زمان، تصفیه شدن دیگر لزوماً به معنی پایان یافتن عمر سیاسی شخص نبود و حتی چند تن از رهبران اروپای شرقی پس از آنکه به وسیلهٔ همقطاران خود برکنار یا حتی زندانی شدند بار دیگر به قدرت بازگشتند؛ برای مثال، پس از جنگ در لهستان، ولادیسلاف گومولکا[۳۶]، پسر کارگری از هواداران حزب طی سالهای بین دو جنگ و رئیس حزب مخفی کمونیست لهستان طی جنگ جهانی، رهبری حزب پیروز کمونیست را عهده‌دار شد. گومولکا، با از بین بردن قدرت گروههای غیر کمونیست در کابینهٔ ائتلافی، و سپس با متحد ساختن احزاب کمونیست و سوسیالیست و تصفیه رقیبان بالقوه، پایه‌های قدرت خود را محکم کرد. با این حال، خود او قربانی تصفیه سال ۱۹۴۸ شد. او به اتهام تخلف از «قوانین ملّی» از قدرت برکنار گردید و در سال ۱۹۵۱ بازداشت شد. با وجود این، به دنبال سرکوبی شورشهای سال ۱۹۵۶، رئیس حزب درحالی کناره‌گیری کرد که شخص دیگری بجز گومولکا برای ریاست حزب وجود نداشت. گومولکا ۱۴ سال دیگر فرمانروای کشور و حزب بود، ولی تظاهرات انبوهی که کارگران در دسامبر ۱۹۷۰ در شهرهای منطقهٔ بالتیک، از جمله گدانسک[۳۷]، گدینیا[۳۸]، سوپوت[۳۹]، و شچتسین[۴۰]، برگزار کردند به خشونت انجامید و به گفتهٔ دولت، ۴۵ کشته و بیش از ۱۰۰۰ زخمی بر جای گذاشت. گومولکا یکی از قربانیان سیاسی این شورش بود؛ وی از مقام خود کنار رفت و سرانجام عمر سیاسی پرماجرای او به پایان رسید.

تجدید اعضا و تصفیه‌ها وسیله‌ای برای تعویض افراد و تغییر سیاستها به شیوه‌ای منظم و جمعی بود. از آنجا که انتخابات فقط نمایش سمبولیک وحدت بود، این تغییرات داخلی تا حدودی نقش انتخابات را در کشورهای غیرکمونیستی ایفا نمود. افراد تصفیه شده همیشه به ناپاکی ایدئولوژیکی متهم می‌شدند، ولی بیشتر

36) Wladyslaw Gomulka
37) Gdansk
38) Gdynia
39) Sopot
40) Szczecin

وقتها سقوط آنان فقط در نتیجهٔ ناتوانی آنها در حل مشکلات اقتصادی یا برخورد با مخالفان بود؛ در حقیقت نارضایتی گسترده بود که اغلب به تغییرات کادر رهبری منجر می‌شد. سقوط خروشچف به دنبال نتایج یأس‌آور سیاستهای اقتصادی او روی داد. شورشهای سال ۱۹۵۶ لهستان به امید اجرای برنامه اصلاحات صورت گرفت؛ گومولکا، به نوبهٔ خود، «تهاجم فرهنگی» جدیدی که در سال ۱۹۶۳ آغاز شد، دانشجویان و روشنفکران را دچار سرخوردگی کرد، در سال ۱۹۷۰ نیز در اعتراض به بیش از ۳۰ درصد افزایش قیمت مواد غذایی اصلی که اندکی پیش از عید کریسمس اعلام شده بود تظاهراتی برپا گردید.

روابط خانوادگی، پارتی‌بازی، و بند و بستهای سیاسی نیز در اروپای شرقی وجود داشت. استالین در این مورد الگویی ارائه داد که تمام رهبران شوروی می‌خواستند آن را تقلید کنند؛ وی در همان حال که پله‌های نردبان قدرت را پشت سر می‌گذاشت حامیان خود را نیز فراموش نمی‌کرد و آنان را به پستهای مناسب می‌گماشت. بنابراین، اعضای پولیت بورو در عین حال که حافظ منافع نهادهای تحت رهبری خود بودند از منابع دوستانی هم که به اتفاق یکدیگر به قدرت رسیده بودند دفاع می‌کردند. در دورهٔ ۱۹۴۰، در بیشتر کشورهای اروپای شرقی، بین کسانی که سالهای جنگ را در اتحاد شوروی گذرانده بودند (مسکویت‌ها) [41] و آنان که در کشورهای خود زندانی بودند، اختلاف به وجود آمد. اختلافهای قومی هم در این زمینه نقش داشت؛ به‌عنوان مثال، اختلاف بین چکها و اسلواکها در چکوسلواکی، و اختلاف میان یهودیان و غیریهودیان در لهستان و مجارستان، از جمله عوامل ناآرامی این کشورها بود. حتی روابط خانوادگی هم در این میان نقش داشت. در آلمان شرقی همسر رئیس حزب و وزیر آموزش، و در رومانی همسر رهبر حکومت، عضو کمیتهٔ اجرایی حزب کمونیست شد؛ در بلغارستان، دختر رهبر، در سال ۱۹۷۱ پس از مرگ مادرش عهده‌دار نقش «بانوی اول» شد و چهار سال بعد با مقام وزارت،

41) Muscovites

رئیس هیئت مدیره کمیتهٔ فرهنگ شد و مسئولیت امور فرهنگی، آموزشی، و تبلیغاتی را برعهده گرفت و در سال ۱۹۷۹، دو سال پیش از مرگش در ۳۹ سالگی، به عضویت رسمی پولیت بورو انتخاب شد و نطقی مهم در سازمان ملل ایراد کرد. متعاقباً بانویی که دستیار رهبر حزب بود نامزد عضویت در پولیت بورو، وزیر آموزش و معاون نخست‌وزیر شد. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در آلبانی، بر طبق گزارشهای شوروی، حداقل نیمی از ۵۳ نفر عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست روابط خانوادگی داشتند و از آن جمله ۸ زن و شوهر عضو کمیته بودند.

برخی افراد مدتی بسیار طولانی بر سر قدرت باقی می‌ماندند؛ در آلمان شرقی والتر اولبریخت تا سال ۱۹۷۱ حکومت کرد؛ در یوگوسلاوی تیتو تا سال ۱۹۸۰ و در آلبانی انور خواجه تا سال ۱۹۴۸ فرمانروای مطلق بودند. با وجود این، مقامات پیر بین دو جنگ که فقط سابقه مبارزات حزبی داشتند بتدریج جای خود را به جوانانی که از مهارت فنی برخوردار بودند دادند و بدین‌ترتیب بار دیگر برتری دانش بر سوابق حزبی مورد تأکید قرار گرفت. فروکش کردن سختگیریهای ایدئولوژیکی و نزدیک شدن به غرب سرمایه‌دار نیز از پیامدهای این تحول بود. خروشچف از «همزیستی مسالمت‌آمیز» سخن گفت و پیمان محدود ساختن آزمایش سلاحهای هسته‌ای را امضا کرد. هر چند شرق و غرب به هم نزدیک نشدند برخی تحولات مشابه در این دو بخش جهان رخ داد که از آن جمله بود علاقه به حل مسائل به جای پافشاری بر ایدئولوژی خالص، خارج شدن از انزوا و برقراری تماسهای بین‌المللی بیشتر، تجربه‌گرایی اقتصادی (با ملّی کردن واحدهای اقتصادی در غرب و استقرار مجدد انگیزه‌های سود در شرق)، رشد بخش خدمات و پرسنل آن، و حفظ و گسترش فعالیتهای سیاسی برون پارلمانی. بدین‌ترتیب هر چند تئوریها و ساختارهای سیاسی متفاوت باقی ماند، از حیث کشورداری عملی در هر دو بلوک شباهتهای زیادی دیده شد.

## گروههای پیرامونی و گسترش حوزهٔ سیاست

حوزهٔ سیاست طی سالهای پس از جنگ گسترش فوق‌العاده یافت. در شرق و غرب، دولتها مسئولیت بخشهای وسیعی از حیات اقتصادی و اجتماعی را برعهده‌گرفتند و در همان حال، گروههای جدیدی به صحنهٔ فعالیتهای سیاسی وارد شدند. تقریباً در همه جای اروپا طی جنگ یا اولین سالهای پس از جنگ، در هر جا که پیش از آن زنان حق رأی دادن نداشتند به آنان حق شرکت در انتخابات داده شد (پرتغال و سویس سرانجام در سال ۱۹۶۹ به این جریان پیوستند) و در دههٔ ۱۹۶۰، بسیاری از دولتها سنّ شرکت در انتخابات را برای مردان و زنان از ۲۱ سال به ۱۸ سال کاهش دادند. این اقدامها موجب گردید که تعداد شرکت کنندگان در انتخابات به مقیاس وسیعی افزایش یابد، ولی در کشورهای تک حزبی اروپای شرقی و جنوبی تأثیرات فوری این تحول ناچیز بود. در اروپای غربی بسیاری از زنان به کاندیداهای محافظه‌کار رأی می‌دادند، در نتیجه به حکومت رسیدن احزاب دموکرات مسیحی تا حدودی به افزایش تعداد رأی‌دهندگان بستگی داشت. در عین حال حضور فزایندهٔ جوانان که بیش از بزرگترهای خود به چپگرایان تمایل داشتند به افزایش قدرت احزاب سوسیالیست و کمونیست کمک می‌کرد. دهه‌های پس از ۱۹۴۵ شاهد حضور گسترده‌تر طبقات کارگر در پارلمان بود. از نظر تئوری رژیمهای اروپای شرقی دولتهای کارگری بودند و موفقیت احزاب سوسیالیست اروپای غربی نیز باعث شد که به مسائل طبقهٔ کارگر اهمیت بیشتری داده شود. احزاب چپ برای مسائل اجتماعی اولویت قائل می‌شدند و علاوه بر طبقه سنتی کارگران طبقهٔ جدید کارکنان کارخانه‌ها نیز در احزاب آنان مشارکت فعال داشتند. به این ترتیب، طبقهٔ کارگر و قشر پایین طبقهٔ متوسط به شیوه‌ای کاملاً جدید وارد سیاستهای پارلمانی شدند.

گسترش دامنهٔ سیاستهای پارلمانی هرگز به معنای پایان یافتن فعالیتهای برون پارلمانی نبود. اتحادیه‌های کارگری همانند سابق نفوذ سیاسی نیرومندی داشتند، و به اقدامهای مستقل خاص خود از قبیل اعتصابها ادامه می‌دادند. بریتانیا و

ایتالیا شاهد سلسله اعتصابهایی بودند که در اعتراض به سیاستهای دولت از سوی اتحادیه‌های مختلف ترتیب داده می‌شد؛ در اروپای شرقی نیز که اتحادیه‌ها زیر کنترل شدید احزاب حاکم قرار داشتند، اعتصابها می‌توانست موجب ناآرامی و حتی سرنگونی دولت شود. خشونت اعم از گروهی و انفرادی یکی از ویژگیهای ادواری سیاستهای برون پارلمانی بود که ایدئولوژیهای رسمی توافقهای سیاسی و ثبات اجتماعی را مورد سؤال قرار می‌داد. تظاهرات و شورشها بارها توسط پلیس سرکوب می‌شد و هنگامی که پلیس عاجز می‌ماند، ارتش وارد صحنه می‌شد؛ نبردهای خیابانی سال ۱۹۵۶ در بوداپست، و در پراگ و پاریس در سال ۱۹۶۸، و در آتن در سال ۱۹۷۳ از آن جمله بود؛ ایرلند شمالی به جبههٔ نبرد دایمی تبدیل شد. آدمربایی، بمب‌گذاری، و ترور با خشونتهای گروهی همراه بود. از سال ۱۹۶۸ تا سال ۱۹۷۵، در بریتانیا سالانه ۸۱ مورد بمب‌گذاری و ۳۴ مورد بمب پستی، و در ایتالیا ۲۴ مورد بمب‌گذاری، ۵ مورد هواپیماربایی، و ۴ مورد قتل سیاسی صورت گرفت. در فرانسه، چند بار به جان دوگل سوء قصد شد؛ در اسپانیا، نخست وزیر به دست باسک‌ها[۴۲] به قتل رسید، در ایتالیا یک گروه چپ افراطی نخست‌وزیر پیشین و رئیس حزب دموکرات مسیحی را ابتدا به گروگان گرفتند و سپس به قتل رساندند، در بریتانیا عموی ملکه به دست چریکهای ایرلندی به قتل رسید.

گروههایی که به طور مرتب و حساب شده از تروریسم استفاده می‌کردند، شامل جدایی‌طلبان یوسکادی تاآرکاتاسوم[۴۳] باسک، بریگادهای سرخ ایتالیا[۴۴]، ارتش جمهوریخواه ایرلند[۴۵]، وگروه آلمانی بادر-ماینهوف[۴۶] بودند. این گروهها ادعا می‌کردند که علیه دشمنان سیاسی و طبقاتی خود به طور مستقیم وارد عمل می‌شوند و خشونت وسیله‌ای مشروع برای سرنگون ساختن نظام است. این جنگ

42) Basques
43) Euskadi Ta Azkatasum (ETA)
44) Italian Red Brigades
45) Irish Republican Army (IRA)
46) Baader - Meinhof

ممکن بود علیه کل سیستم یا نمایندگان و عوامل آن باشد که ربودن و تیراندازی به زانوان صاحبان صنایع و شخصیتهای سیاسی ایتالیا از آن جمله بود. عملیات تروریستی در مورد واکنش دولت و جامعه مسائلی پدید می آورد. امتناع دولت بریتانیا از کنار آمدن با ارتش جمهوریخواه ایرلند منجر به مرگ کسانی شد که اعتصاب غذا کرده بودند و دولت آلمان غربی متهم به بدرفتاری با مخالفان زندانی شد؛ امتناع دولت ایتالیا از مذاکره با آدمربایان، منجر به مرگ چند تن از گروگانها شد. در اروپای شرقی و جنوبی، مخالفان سیاسی اغلب به زندان می‌افتادند یا تبعید می‌شدند. در این قسمت اروپا، ممکن بود خود دولت عامل ترور مخالفانش باشد و حقوق افراد چندان بهایی نداشت. در اروپای غربی نیز در موارد مشکوک به تروریسم، پلیس برای جست و جو و دستگیر کردن اشخاص مظنون درخواست آزادی عمل می‌کرد و دولت هم اجازه می‌داد و در نتیجه همه شهروندان احساس می‌کردند خلوت و آزادی آنان به مخاطره افتاده است.

یکی از مهمترین تحولات دوران پس از جنگ، ظهور گروههای خاص به‌عنوان نیروهای اجتماعی و سیاسی و استفاده از ابزارهای پارلمانی و برون‌پارلمانی برای بیان شکایتهای خویش بود. اعتراضهای دانشجویی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ الگوهایی برای تشکیل این گروهها در میان عناصر ناراضی جامعه فراهم آورد، که جنبش زنان اولین نمونهٔ آن بود. گروههای مختلف دیگر نیز که از گروههای قومی و مهاجران گرفته تا همجنس‌بازان و پیروان فرقه‌های مذهبی را دربر می‌گرفت، به رسمیت شناختن و بهبود وضع اجتماعی خود را خواستار شدند. بعضی از گروهها نسبت به اینکه در «حاشیه» قرار گرفته‌اند و به خاطر آداب و رسوم، باورها یا رفتار خود با اکثریت جامعه فرق دارند و در نتیجه در موقعیت برونی و فرودست جامعه‌ای قرار گرفته‌اند که همیشه سعی دارد آنها را طرد کند یا از حیث رفتار و ایدئولوژی به شکل خود در آورد، اعتراض داشتند. گروهی دیگر خود را یک محصول «استعمار داخلی» که مورد بهره‌برداری سیاسی و اقتصادی گروههای مسلط قرار گرفته است

می‌دیدند. با این حال همگی در وضعیت اجتماعی خود نقطه مثبتی برای ابراز هویت شخصی و زمینه‌ای برای رستاخیز فرهنگی و اعتراض سیاسی می‌یافتند.

## جوانان و بحران سال ۱۹۶۸

نظام آموزشی، بویژه در بخش دانشگاهی، اعضای آینده طبقهٔ نخبگان راکه معمولاً در غرب از طبقهٔ متوسط و در شرق از طبقه روشنفکر بودند تربیت می‌کرد بنابراین جای تعجب نیست که هر اندازه تعداد کسانی که در دانشگاهها نامنویسی می‌کردند افزایش می‌یافت ناآرامیهای دانشجویان نیز به همان نسبت، جنبشهای گسترده جامعهٔ پیرامون دانشگاه را منعکس می‌ساخت. در برلین در سال ۱۹۴۸، به دنبال اخراج دانشجوی روزنامه‌نویسی که از سیاست اجرایی و سطح آموزش مدرسه‌ها انتقاد کرده بود، دانشجویان در ضمن تظاهراتی تقاضا کردند که دانشگاهها به نحو دموکراتیک‌تری اداره شوند. دانشگاه برلین در بخش تحت اشغال شوروی واقع شده بود و حمایت قدرتهای غربی از تظاهرات دانشجویان به تأسیس «دانشگاه آزاد» در بخش غربی برلین منجر گردید. در سال ۱۹۴۶، منشور اتحادیه ملّی دانشجویان فرانسه»[۴۷] به صراحت اعلام کرد که «دانشجو، یک کارگر روشنفکر جوان است»، و در سال ۱۹۴۹، همان اتحادیه با هدف گسترش امکانات مختلف تأمین اجتماعی برای جامعهٔ دانشجویان تظاهرات موفقیت‌آمیزی ترتیب داد.

دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شاهد افزایش اعتراضها بود. بعضی از نارضاییهای دانشجویی از شرایط خود دانشگاهها سرچشمه می‌گرفت. در سال ۱۹۶۳ در میلان، دانشجویان دانشکدهٔ معماری دست به تظاهرات زدند و خواهان تجدیدنظر در برنامهٔ درسی شدند و چهار سال بعد دانشکده را (با حمایت تعدادی از استادان) اشغال و به مدت یک سال کامل تحصیلی اداره کردند. این‌گونه اعتراضها واکنشی در برابر کلاسهای بسیار شلوغ و امکانات نارسا بود ـ دانشگاههای قدیمی عموماً در

47) Union National Des Etudiants De France (UNEF)

ساختمانهای فشردهٔ قدیمی در مراکز شهرها، و دانشگاههای جدید در ساختمانهای متحدالشکل و فاقد زیبایی معماری واقع در حومهٔ شهرها قرار گرفته بود. این اعتراضها نسبت به برنامه‌های خشک درسی نیز صورت می‌گرفت، که در آنها به جای پژوهش آزاد و کار مستقل، به یادگیری طوطی‌وار اهمیت داده می‌شد. موضوعهای درسی نیز سنّتی و قدیمی بود؛ در دههٔ ۱۹۶۰ در ایتالیا، تنها یک دانشگاه ـ دانشگاه ترنتو[۴۸] ـ دانشکدهٔ جامعه‌شناسی داشت و همین دانشگاه در سال ۱۹۶۵ یکی از کانونهای اصلی تظاهرات بود. گاهی کارکنان دانشگاه هم با دانشجویان هم‌آواز می‌شدند؛ حقوق آنان ناچیز بود و ورطه عظیمی بین دانشیاران کم حقوق و استادانی که غالباً دارای اختیارات مستبدانه بودند، و امور مالی و مواد درسی و برنامه‌های آموزشی تحت کنترل ایشان بود، وجود داشت.

اما اعتراضهای دانشجویی فقط به موضوعهای درسی و دانشگاهی محدود نمی‌شد و از آنجا که در کلیه کشورهای اروپا دانشگاهها تحت کنترل دولت بود، اعتراض به نحوهٔ ادارهٔ دانشگاه به طور غیرمستقیم اعتراض به سیاست دولت بود. علاوه بر آن ممکن بود مسائل سیاست ملّی نیز با سیاستهای دانشگاه ترکیب شود. هنگامی که اتحادیهٔ دانشجویان آلمان[۴۹] با مانیفست باد-گودسبرگ سال ۱۹۵۹ حزب سوسیالیست که خط تجدیدنظرطلبانه‌ای پیش گرفته بود (و از دیدگاه دانشجویان به مارکسیسم خیانت کرده بود) مخالفت کرد، حزب اتحادیه را منحل کرد و همین امر منشأ اعتراضهای دانشجویی شد. در سال ۱۹۵۶ در دانشگاه رم، دانشجویی به دست نئوفاشیستها کشته شد و تظاهراتی که در پی آن صورت گرفت موجب برکناری رئیس دانشگاه شد. جنگ الجزایر، دانشجویان فرانسوی را وارد دنیای سیاست کرد و آنان را در برابر دولت محافظه کار قرار داد، در حالی که انقلابهای ناموفق اروپای شرقی در سال ۱۹۵۶ از عوامل اصلی تشکیل گروه به اصطلاح چپ نوین در بریتانیا در سالهای بعد بود. جنگ امریکا در ویتنام، یکی از

48) Trento

49) German student union (SDS)

انگیزه‌های اصلی اعتراض و تظاهرات گسترده علیه استعمار به طور اعم، و امپریالیسم امریکا به طور اخص بود.

جنبشهای دانشجویی در مورد مسائل اجتماعی نیز اظهار نظر می‌کرد؛ برای مثال، در دانشگاه اوپسالا[۵۰] در سوئد، انجمن دانشجویی وردندی[۵۱] (که تأسیس آن به سال ۱۸۸۲ بر می‌گشت) در سال ۱۹۶۱ نشستی با شرکت دانشجویان لامذهب برگزار کرد که معتقدان به مذهب و مسیحیت را به آن راه نداد؛ چهار سال بعد، همین گروه سمپوزیوم چهار روزه‌ای دربارهٔ نقش جنسیت و در سال ۱۹۶۶ کنفرانسی درباره جامعهٔ طبقاتی سوئد ترتیب داد، در سال ۱۹۶۴ در استکهلم یک سمپوزیوم دانشجویی درباره جنسیت و جامعه برگزار گشت که در آن یک فیلم شش دقیقه‌ای با صحنه‌های وقیحانه جنسی به نمایش گذاشته شد. در هلند گروه دانشجویی معروف به پرووها[۵۲] مراسم ازدواج پرنس ولیعهد آن کشور را به هم زد و پس از آن یک رشته تظاهرات خیابانی توأم با کارناوال و اعتراض سیاسی ترتیب داد. در اروپای شرقی، دانشجویان از جمله برجسته‌ترین گروههای معترض علیه رژیمهای کمونیستی بودند. در مجارستان، محفل پتوفی[۵۳] که در سال ۱۹۵۶ تأسیس شده بود، برای دانشجویان نشستهایی درباره مسائل سیاسی و فرهنگی تشکیل می‌داد که بعد به صورت کانون اعتراضهایی درآمد که به قیام ضدروسی مجارستان منجر شد. در چکوسلواکی، دانشجویان علیه سپاهیان شوروی که برای سرکوب اصلاحات سال ۱۹۶۸ به آن کشور گسیل شده بودند، به نبرد پرداختند و در سال ۱۹۶۹، دانشجویی در اعتراض به از دست رفتن آزادی خودکشی کرد. در لهستان، دانشجویان و روشنفکران در تغییر دولت در سال ۱۹۷۰ نقش داشتند.

در سال ۱۹۶۸، کارناوال، اعتراض اجتماعی، تقاضای اصلاح دانشگاه، و رویارویی با دولت در هم آمیخت. تقریباً کلیه دانشگاههای اروپای غربی تحت تأثیر

50) University of Uppsala
51) Verdandi Stuednt Society
52) Provos
53) Petofi Circle

این جریان قرار گرفتند. تظاهرات از دانشگاه میلان و ترنتو به جاهای دیگر هم سرایت کرد به طوری که تا فوریه، سیستم دانشگاهی ایتالیا واقعاً فلج شد. به دنبال این جریان در رم شورشهایی رخ داد و گروه زیادی دستگیر شدند. در آلمان غربی، سوء قصد به جان دانشجویی رادیکال به نام «رد» رودی دویچکه[۵۴] اعتراض انبوه دانشجویان را برانگیخت. در کپنهاگ، ۲۰۰۰۰ دانشجو اعتراض کردند.

طولانیترین و مهمترین تظاهرات در پاریس برگزار شد. سیستم خدمات فرانسه بسیار انعطاف‌ناپذیر بود، و طرح اصلاحات دانشگاهها موجب افزایش کنترل دولت بر نحوهٔ تحصیل دانشجویان گردید. یکی از نقاط مهم اصطکاک، کوی دانشگاه پاریس بود که در حومهٔ نانتر[۵۵] و در همسایگی عده زیادی کارگر مهاجر و یک دانشگاه نیمه تمام قرار داشت. در سال ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷، اعتراضهای دامنه‌داری علیه انعطاف‌ناپذیری این نظام صورت گرفت؛ شایع بود که دولت پروندهٔ دانشجویانی را که فعالیت سیاسی دارند در اختیار دارد. تلاشی برای انتقال یکی از آنان به نام دانیل کوهن-بندی[۵۶] از نانتر به کوی مرکزی دانشگاه سوربن صورت گرفت. در مارس ۱۹۶۸ ناآرامی بالا گرفت، و در همان زمان کمیته‌ای به عنوان همدردی با ویت‌مینه در سرتاسر پاریس تظاهرات اعتراض‌آمیزی علیه تأسیسات امریکا ترتیب داد. در ۲۲ مارس در حدود ۶۰۰ تا ۷۰۰ دانشجو به رهبری کوهن-بندی میتینگی بر پا کردند و ساختمان اداری نانتر را اشغال کردند؛ رئیس دانشگاه به طور موقت دانشکده را تعطیل کرد. تعطیلات عید پاک تظاهرات را متوقف ساخت، و در اواخر آوریل که دانشجویان از تعطیلات بازگشتند بار دیگر تظاهرات شروع شد. کوهن-بندی بظاهر به اتهام حمله به دانشجویی راستگرا دستگیر گشت، ولی زود آزاد شد.

در ماه مه تظاهرات به سوربن، قدیمیترین بخش دانشگاه پاریس که در ساحل چپ رود سن واقع است، کشیده شد. دانشجویان در سالن اصلی دانشگاه

54) "Red" Rudi Dutschke
55) Nanterre
56) Daniel Cohn-Bendit

اجتماع کردند؛ رئیس دانشگاه دستور داد سالن را ترک کنند و پلیس بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ دانشجو را بازداشت کرد. کارتیه لاتن[۵۷] منفجر شد. در ۶ مه، خیابانهای مجاور دانشگاه سنگربندی شد، تظاهرکنندگان ساختمانهای دیگری را هم اشغال کردند (از جمله تئاتر ادئون[۵۸] و دانشکدهٔ هنرهای زیبا[۵۹])، ۲۰۰۰۰ دانشجو در کارتیه لاتن جمع شدند، و در ۷ مه بین ۳۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ دانشجو که سرود انترناسیونال سرداده بودند در خیابان شانزلیزه راه افتادند. در ۱۰ مه هنگامی که دانشجویان و پلیس ضد شورش، در طول ۶۰ سنگر بولوار سن-میشل و سن-ژرمن، روبه‌رو شدند اعتراضها به خشونت انجامید. دانشجویان سنگهای کف خیابان را پرتاب کردند و پلیس باگاز اشک‌آور، قنداق تفنگ، و باتون به دانشجویان حمله کرد؛ در پایان شب ۴۰۰ نفر مجروح و ۴۶۰ نفر دستگیر شده بودند و ۱۸۸ اتومبیل خسارت دیده یا ازبین رفته بود.

در این گیر و دار یکی از اتحادیه‌های کارگری به دفاع از دانشجویان برخاست و اعتصاب عمومی ۱۳ مه بین ۵۰۰۰۰۰ تا یک میلیون تظاهرکننده را به خیابانهای پاریس کشید ـ اینک همه دانشگاههای فرانسه محل تظاهرات شده، بیشتر فعالیتهای بازرگانی کشور تعطیل گردیده بود. چهار روز بعد، در حالیکه اعتصابها ادامه داشت، کارخانهٔ اتومبیل‌سازی رنو به اشغال تظاهرکنندگان درآمد. در ۲۴ مه، یک اتحادیهٔ کارگری که گرایشهای کمونیستی داشت تظاهراتی ترتیب داد که ۱۵۰ تن در آن شرکت کردند و تظاهرات دیگری نیز برپا شد که ۱۰۰۰۰۰ دانشجو و اعضای اتحادیه‌های غیر کمونیست در آن شرکت داشتند. این بار نیز تظاهرات به خشونت انجامید و یک کشته و صدها مجروح به جا گذاشت. همان روز ژنرال دوگل، که بتازگی از سفر خارج باز گشته بود، اعلام کرد که یک مشاوره انتخاباتی برگزار خواهد شد. با این‌همه، روز بعد ۱۰ میلیون کارگر همچنان در اعتصاب بودند. وزیر

57) Latin Quarter
58) Odéon Theatre
59) Ecole des Beaux-Arts

فرهنگ استعفا داد و فرانسوا میتران رهبر چپها که بعدها رئیس جمهور شد، برای تشکیل دولت موقت دعوت شد.

در این فاصله، دوگل در پاریس ناپدید شد ـ برخی حدس می‌زدند برای نوشتن استعفانامه خویش به ملک شخصی خود در بیرون شهر رفته است. ولی در واقع، او سفری کوتاه به آلمان کرده بود تا با فرمانده نیروهای فرانسوی مستقر در آلمان گفت‌وگو کند؛ هدف اصلی این ملاقات معلوم نشد ولی صاحبنظران متفق‌الرأی بودند که با آشوبهای پاریس بی‌ارتباط نبوده است. دوگل در ۳۰ مه به پاریس برگشت و از تلویزیون اعلام کرد که مجلس منحل و انتخابات برگزار خواهد شد. تا ۱۴ روز بعد ناآرامیهای پاریس ادامه یافت و ضمن تظاهرات اعتصابی، جوانی به دست پلیس ضد شورش کشته شد. دولت، گروههای سیاسی چپ افراطی را غیر قانونی اعلام کرد و در ۱۶ ژوئن پلیس، دانشگاه سوربن را اشغال کرد. یک هفته بعد، گلیستها در انتخابات عمومی به پیروزی قاطعی دست یافتند و تا آخر همان ماه، جنبشی که چیزی نمانده بود به انقلاب تبدیل شود پایان یافت.

پوسترهای مه ۱۹۶۸، احساسات دانشجویان را به نمایش می‌گذاشت. یکی از آنها کاریکاتوری از ژنرال دوگل بود که دست خود را بر دهان پسری گذاشته بود و می‌گفت: «هنوز بچه‌ای، خفه شو» ـ اشاره‌ای به این حقیقت که سن قانونی رشد هنوز ۲۱ سال است. پوستر معروف دیگر آجری را نشان می‌داد که روی آن نوشته شده بود، «برای افراد کمتر از ۲۱ سال : این ورقه رأی شماست». روی پوستری دیگر این عبارت طنزآمیز نوشته شده بود: «من کار می‌کنم، تو کار می‌کنی، او کار می‌کند، آنها سود می‌برند». بعضی از آنها پرچمهایی بود که جریان روشنفکری زنان را نشان می‌داد: «ضدبارداری رایگان، تقویت کنندهٔ قوهٔ باه رایگان، و روانکاوی رایگان». میتینگهایی که در تئاتر ادئون و آمفی تئاترهای سوربن برگزار می‌شد ترکیبی بود از شکایتهای سیاسی علیه رژیم خامدست گلیست و نظام خشک دانشگاه همراه با خواسته‌های اجتماعی و فرهنگی که به وسیلهٔ انبوه دانشجویانی که تحت تأثیر

فلسفه‌های چپ جدید، تروتسکیسم[۶۰]، مائوییسم[۶۱]، و اگزیستانسیالیسم[۶۲] سارتر قرار گرفته بودند، ابراز می‌شد. سال ۱۹۶۸، سال یک انقلاب ناموفق نبود، سال تبلور روندهای اجتماعی و سیاسی دههٔ ۱۹۶۰ ــ از گسترش دانشگاهها گرفته تا سیاست استعمار نو ــ بود.

فعالیت دانشجویی دههٔ ۱۹۶۰، که با جوّ سیاسی و انقلاب آموزشی که خود بخشی از آن بود ارتباط داشت، دیگر تکرار نشد. دولتها بسرعت آموختند که امتیازدهی را با سرکوب توأم کنند. اصلاحات مشخصی که صورت گرفت، بخشی از حامیان رادیکالها را از آنان ربود. گاه ممکن بود جریان اعتراضها از سرچشمه قطع شود؛ دولت سوئد ظرفیت پذیرش سالانهٔ دانشگاه را تا $\frac{1}{3}$ کاهش داد، که بیشتر شامل دانشکده‌های هنرهای زیبا می‌شد و علوم، مهندسی و پزشکی را به حال خود گذاشت، شرایط سخت اقتصادی اواخر دههٔ ۱۹۷۰ نیز همین تأثیر را داشت. ولی مهمتر از همه اینکه، در هر برخورد خشونت‌آمیز تظاهرکنندگان بی‌سلاح با واحدهای مسلح پلیس و ارتش، همواره گروه دوم پیروز می‌شد. با این‌همه تظاهرات دانشجویی علاوه بر آنکه الهامبخش بسیاری از فعالان آینده شد برای اعتراضهای آینده نیز تاکتیکهایی فراهم آورد که از آن جمله می‌توان از دادخواستها، پوسترها و راهپیماییهای سازمان‌یافته نام برد. اکثریت معترضان روشهای پر سر و صدای تبلیغاتی ولی بدون برخورد خشونت‌آمیز را انتخاب می‌کردند؛ اقلیتی هم برای اعلام خواسته‌های خویش به عملیات تروریستی دست می‌زدند.

## زنان و نهضت دفاع از حقوق زن

یکی از مهمترین تحولات جامعهٔ پس از جنگ، برآمدن زنان به عنوان یک گروه اجتماعی مجزا و خواهان حقوق سیاسی و اقتصادی بود. در تاریخ اروپا، زنان از نظر حقوقی همواره جایگاهی پایینتر از مردان داشتند، حتی تحصیل حق سادهٔ

60) Trotskyism

61) Maoism

62) Existentialism

رأی‌دادن، فرایندی طولانی بود که سرانجام در سال ۱۹۶۹ به ثمر رسید و تازه این آزادی سیاسی هم تا حدودی غلط‌انداز بود، زیرا فقط زنان معدودی به مقامهای عالی سیاسی رسیدند. پدیدهٔ متناقض دههٔ ۱۹۴۰ این بود که زنان در حالی که حق اظهارنظر سیاسی یافته، در نیروی کار اهمیت بیشتری کسب کرده بودند همچنان گرفتار تبعیض حقوقی و فرودستی اجتماعی بودند. جنس دوم[۶۳] نوشتهٔ سیمون دو بُووار[۶۴]، که در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت، گزارش درد و رنج زنانی بود که قرنها فقط نقش خدمتگزاران بی‌جیره و مواجب، دستگاههای بچه‌سازی و ابزارهای جنسی را بازی کرده بودند؛ و این تسلیم و فرمانبرداری ارتباطی به ظرفیت جسمی و فکری آنان نداشت، بلکه نتیجه سلطه مردان (و جامعه) بر زنان بود. به این ترتیب دوبُووار ــ که خود یکی از روشنفکران پیشتاز فرانسه بود ــ برای ایجاد نهضت مستقل آزادی زنان، شیپوری به صدا درآورد که ضمن توضیح مجدد نقش اجتماعی زنان برای تساوی موقعیت اجتماعی آنان تلاش کند. دهها سال طول کشید تا این پیام به عمل پیوست؛ تنها در دههٔ ۱۹۶۰ و در اوج شورشهای دانشجویی سال ۱۹۶۸ بود که جنبش آزادی زنان به انتشار نشریه، رساله، و آثار ایدئولوژیکی پرداخت و با شرکت در تظاهرات، مبارزات خود را به خیابانها کشاند. شمار چشمگیری از زنان، پس از آنکه مورد تحکیم و استثمار رهبران مرد جنبشهای رادیکال دانشجویی قرار گرفتند، به جریان طرفداری از آزادی زنان پیوستند.

بتدریج دادگاهها رای دادند که قوانین اساسی برای تساوی حقوق زنان و مردان وضع شود، و قوانین پیشین که زنان را زیردست شوهران خود قرار می‌داد جای خود را به قوانین جدید داد. قوانین دیگری نیز در مورد مسائل زنان، از جمله طلاق، سقط جنین، و کودکان نامشروع وضع گردید. در گذشته، طلاق همواره منشأ اختلاف‌نظرها و مشاجره‌های جامعهٔ اروپا بود، زیرا مذاهب اروپا عقد ازدواج را پیمانی مادام‌العمر بین زن و شوهر می‌دانستند و خطابشان به زن و شوهر این بود که

63) *The Second Sex*

64) Simone de Beauvoir

«فقط مرگ شما را از هم جدا خواهدکرد». در گذشته، به‌طور سنتی، دلایل و شرایط طلاق یا فسخ عقد ازدواج فقط به مواردی چون نداشتن بکارت یا زنا محدود می‌شد. در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، موارد طلاق بتدریج افزایش یافت و مسائلی از قبیل حبس ابد، بدرفتاری همسر یا دیوانگی یکی از دوطرف را هم شامل شد، ولی هنوز این اصل برقرار بود که طلاق یک رویه قضایی است که در آن باید تا حدودی گناه یا خطایی ثابت شود. ولی پس از جنگ جهانی دوم، تغییرات قانونی مهمی صورت گرفت که طلاق گرفتن را آسانتر کرد؛ به عنوان مثال، در بریتانیا و هلند قوانین مصوب سال ۱۹۶۹ ، طلاق را با رضایت دو طرف مجاز کرد. درایتالیا طلاق برای اولین بار در سال ۱۹۷۰، به رغم مخالفت کلیسای کاتولیک قانونی شد؛ بلژیک قوانین طلاق را در سال ۱۹۷۴ مورد تجدید نظر قرار داد و شرایط آن را آسانتر ساخت و فرانسه هم در سال بعد به بلژیک پیوست. در سوئد ازدواج یک قرارداد ساده خصوصی شد که می‌توانست به اراده و رضایت دو طرف فسخ شود. در اروپای شرقی نیز از این بابت آزادیهایی در نظر گرفته شد؛ به عنوان مثال، در اتحاد شوروی قوانین طلاق در سال ۱۹۶۸ تغییر کرد. طلاق به جای یک مورد قضایی به صورت یک عمل اداری درآمد، بنابراین قابل پیش‌بینی بود که نتیجهٔ این تغییرات، افزایش طلاق است. در دههٔ ۱۹۷۰ در اروپای غربی، $\frac{۱}{۳}$ تا $\frac{۱}{۲}$ ازدواجها منجر به طلاق شد. در اتحاد شوروی که کمترین میزان طلاق را داشت، در سال ۱۹۶۰ میزان طلاق ۱/۳ مورد در هر هزار نفر بود که این نسبت، ۲۰ سال بعد به ۶/۶ افزایش یافت.

مسئلهٔ جنجال برانگیزتر از طلاق، سقط جنین بود که گروههای مختلف آن را قتل مستقیم می‌دانستند، ولی بسیاری از زنان به عنوان یک حق مدنی خواستار آن بودند. اتحاد شوروی اولین کشوری بود که در سال ۱۹۲۰ سقط جنین را طبق درخواست زنان باردار اجازه داد، ولی پانزده سال بعد سقط جنین ممنوع شد. در دانمارک و سوئد، قوانینی که در سال ۱۹۳۷ تصویب شد سقط جنین را مجاز کرد. کشورهای دیگر هم مقررات خود را ملایمتر کردند ـ یکی از دلایل این کار، سقط

جنینهای غیرقانونی بود که جان زنان فراوانی رابه مخاطره انداخت. قوانین سقط جنین مجارستان و لهستان در سال ۱۹۵۶ و قوانین چکوسلواکی و یوگوسلاوی به ترتیب در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۹ آزادانه‌تر شد. به طور کلی از این بابت محدودیتهای اروپای شرقی کمتر از اروپای غربی بود. قوانین عموماً حدود مشخصی برای سقط جنین معین می‌کرد، مثلاً سقط جنین تنها در دوازده هفتهٔ اول حاملگی مجاز بود و ارائه تصدیق پزشک نیز مبنی بر اینکه سلامت جسمی یا روحی مادر به خاطر این حاملگی ناخواسته در خطر است الزامی بود. حتی در کشورهایی که مقررات شدیدتری وجود داشت اغلب در مواردی از قبیل غیرطبیعی بودن جنین، تجاوز جنسی یا زنا، سقط جنین اجازه داده می‌شد.

یکی دیگر از مسائل حقوقی زنان، مسئلهٔ کودکان نامشروع و حق نگهداری و ارث بردن آنان بود. سوئد در این زمینه، مانند بسیاری از دیگر زمینه‌های اجتماعی، آزادترین کشور بود و در آمارهایی که دربارهٔ کودکان نامشروع تهیه می‌شد بخوبی آشکار بود که مادران یا پدران کودکان نامشروع یا والدین ازدواج نکرده کمترین احساس ننگ و رسوایی ندارند. در سال ۱۹۵۶، ۱۰/۲ درصد کودکانی که در سوئد متولد شدند نامشروع بودند، ولی این رقم در سال ۱۹۷۱ به ۲۱/۷ درصد و در سال ۱۹۷۹ به ۳۷/۵ درصد افزایش یافت. نسبت کودکان نامشروع در دیگر کشورهای نوردیک نیز به همین اندازه بالا و همان‌گونه رو به افزایش بود؛ در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، نسبت کودکان نامشروع در کشورهای اروپای غربی و جنوبی نیز افزایش یافت.

این تغییرات اجتماعی و حقوقی، مساوات زنان را تضمین نکرد. بسیاری از زنان هنوز کمتر از مردان حقوق می‌گرفتند و کمتر به مقامهای عالی اجتماعی می‌رسیدند. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ ، فقط ۳۸ نفر از ۵۱۸ نماینده بوندستاگ آلمان غربی، و تنها ۱۹ نفر از ۶۳۵ عضو پارلمان بریتانیا زن بودند. ولی بتدریج قوانینی تصویب شد که هم با خواسته‌های زنان و هم با تحولات اجتماعی جدید اروپا مطابقت داشت . اگر این قوانین دستیابی زنان به سطوح مهم سیاسی واقتصادی

متناسب با مهارتهای آنان را تضمین نکرد، حداقل محدودیتهای حقوقی و قانونی سنتی را از سر راه پیشرفت آنان برداشت.

موقعیت زنان در اروپای شرقی با موقعیت آنان در اروپای غربی تفاوت داشت. انقلاب بولشویکی در سال ۱۹۱۷، آزادشدن زنان را نوید داد و دولت لنین در حزب کمونیست بخشی ویژهٔ زنان تشکیل داد که رهبری آن را همکارش آلکساندرا کالانتای[65] بر عهده گرفت. بلافاصله پس از انقلاب طلاق و سقط جنین قانونی شد، ازدواجهای مدنی جای ازدواجهای مذهبی را گرفت و کودکان نامشروع از حقوق کودکان مشروع برخوردار شدند. ولی در دورهٔ حکومت استالین، بسیاری از این مقررات لغو شد و بخش زنان حزب کمونیست منحل گشت. هدف حزب کمونیست در دورهٔ استالین این بود که همه زنان بتوانند وارد نیروی کار شوند، ضرورت اجرای برنامه صنعتی کردن شوروی، اتخاذ چنین سیاستی را ایجاب کرد. این تلاش به طور کلی موفقیت‌آمیز بود، به طوری که در سالهای پس از جنگ، ۸۶ درصد زنان شوروی در خارج خانه مشغول کار شدند. مقامهای شوروی به یکپارچگی زنان و فرصتهای برابری که در زمینه ورود زنان به نیروی کار فراهم شده بود مباهات می‌کردند؛ ۴۴ درصد مهندسان، ۷۵ درصد پرسنل پزشکی، و ۳۹ درصد دانشمندان علوم مختلف زن بودند. با وجود این، تبعیض و امتیاز شغلی همچنان وجود داشت؛ فقط ۱/۴ درصد زنان در سطح مدیریت کار می‌کردند، از پرسنل پزشکی، ۹۰ درصد متخصصان بیماریهای کودکان و تقریباً کلیه پرستاران و فقط ۷درصد جراحان زن بودند. دستمزد زنان معمولاً $\frac{۲}{۳}$ تا $\frac{۳}{۴}$ میانگین دستمزد مردانی بود که از حیث مهارت و تجربه با آنان در یک سطح قرار داشتند و این نسبت در اروپای غربی هم برقرار بود. به علاوه، هنوز از زنان انتظار می‌رفت کلیه کارهای خانه را هم در جامعه‌ای کاملاً مردسالار انجام دهند، که این کار «بار دوگانهٔ زندگی» خارج و داخل خانه را بر دوش آنان می‌گذاشت. همین وضعیت در اروپای غربی نیز وجود داشت. در سال ۱۹۷۹

65) Alexandra Kollontai

هنگامی که یکی از نهضتهای نوپای آزادی زنان به این وضعیت اعتراض کرد، رهبران آن یا تبعید گردیدند یا وادار به سکوت شدند.

## همجنس‌بازان

نمونهٔ دیگر اعتراض سیاسی از ناحیه‌ای کاملاً متفاوت پدیدار شد. همجنس‌بازان، بلافاصله پس ازجنگ جهانی، با انتشار گزارش رفتار جنسی در انسان مذکر[۶۶] به سال ۱۹۴۸، توجه عموم را به خود جلب کردند. نویسندهٔ این گزارش، آلفرد کینسی[۶۷]، مدعی بود که ۳۷ درصد مردان دارای تجربه همجنس‌بازی و ۴ درصد آنان منحصراً همجنس‌باز هستند. نه سال بعد، کمیسیون پارلمان بریتانیا گزارش ولفندن[۶۸] را انتشار داد، که در آن توصیه شده بود قوانینی که همجنس‌بازی را جرم می‌شمارند لغو شود. در همین احوال چند سازمان اصلاح قوانین نیز به وجود آمده بود که از آن جمله تشکل مجدد انجمن آموزش جنسی[۶۹] در بریتانیا به سال ۱۹۴۷ و تأسیس انجمن اصلاح قانون همجنس‌بازی[۷۰] در سال ۱۹۵۸ بود. در فرانسه، سازمان جدیدی به نام آرکادی[۷۱] در سال ۱۹۵۴ تأسیس گردید. در هلند و دانمارک نیز سازمانهایی مشابه تشکیل شد. این گروههایی خواهان تغییراتی در قوانین بودند که همجنس‌بازی با رضایت دو طرف را از فهرست جرایم حذف کند. تغییر قوانین سالها طول کشید؛ در بریتانیا قانون تا سال ۱۹۶۷ و در فرانسه تا سال ۱۹۸۲ تغییر نکرد. تجدید نظر در قوانین حاصل تلاش گروههایی بود که در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ تأسیس شده بود، و نیز نتیجهٔ مبارزاتی بود که در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ صورت گرفته بود. در سال ۱۹۶۸، تراکت‌ها و نشریه‌های همجنس‌بازان به وسیلهٔ برخی از دانشجویان شورشی توزیع می‌شد. در سال ۱۹۶۹، یکی از محافل

---

66) *Sexual Behaviour in the Human Male*

67) Alfred Kinsey

68) Wolfenden Report

69) Sex Education Society

70) Homosexual Law Reform Society

71) Arcadie

همجنس‌بازان نیویورک به نام باشگاه استنوال [72] مورد حملهٔ پلیس قرار گرفت و مشتریان با پلیس به زد و خورد پرداختند، و این حادثه به صورت سرآغاز جنبش «حقوق همجنس‌بازان» [73] معاصر درآمد. این جنبش مانند سازمانهای اصلاح‌طلب سابق، خواهان یکسان شدن گروه همجنس‌بازان با جامعهٔ غیر همجنس‌باز نبود، بلکه خواستار ایجاد و حفظ هویتی مشخص برای این گروه بود ــ و به جای اصطلاح همجنس‌باز، «گی» را که پیش از آن نیز به همجنس‌بازان و مبتلایان به عارضه هموفیلی گفته می‌شد ترجیح می داد. همچنین جنبش گی فقط خواهان لغو قوانین پیشین نبود، بلکه اصرار داشت که افراد این گروه نیز مانند دیگران از حمایتهای قانونی و امکانات شغلی و اجتماعی برخوردار شوند. در بسیاری موارد گروههای طرفدار حقوق همجنس‌بازان، گروههای جدید چپ یا کسانی که به احزاب سیاسی سابق پشت کرده بودند متحد می‌شدند.

همراه مبارزهٔ سیاسی، جلوه‌های فرهنگی زندگی همجنس‌بازی نیز نمودار شد. تعدادی اثر فلسفی و تاریخی به تجزیه و تحلیل دیدگاه همجنس‌بازان نسبت به همجنس‌بازی و موضع جامعه در قبال آن پرداختند. کتاب خواهش همجنس‌باز [74]، نوشتهٔ گی اوکنم [75]، که در سال ۱۹۷۲ انتشار یافت، با این گفتهٔ جنجالی شروع می‌شود: «آنچه ایجاد مشکل می‌کند میل همجنس‌باز نیست، بلکه ترس از نظر اکثریت جامعه نسبت به همجنس‌بازی است». در دههٔ ۱۹۷۰ در اکثر کشورهای اروپای غربی تعدادی روزنامهٔ همجنس‌بازان و چندین رمان کوتاه که همجنس‌باز تم اصلی آن بود انتشار یافت. در شهرهای بزرگ، همجنس‌بازان در محافلی که در گوشه و کنارِ شهر تشکیل می‌شد و همچنین در کاباره‌ها، رستورانها، دیسکوتکها و کتابفروشیها گرد می‌آمدند؛ این‌گونه محافل یا به اصطلاح «گتوهای گی» [76] نشاندهندهٔ ظهور خرده‌فرهنگ همجنس بازی بود و شهرهایی مانند آمستردام،

72) Stonewall Inn
73) Gay Rights
74) *Le Désir homosexuel*
75) Guy Hocquenhem
76) Gay Ghettos

پاریس، و مونیخ به عنوان مراکز همجنس‌بازان اروپا شهرت یافتند.

این‌گونه تغییرات به تفاوتها پایان نداد. در ایرلند، جبل الطارق، رومانی، اتحاد شوروی، و قسمتهایی از یوگوسلاوی همجنس‌بازی همچنان غیرقانونی بود؛ در جاهای دیگر اروپا، سن رضایت از ۱۵ تا ۲۱ سال فرق می‌کرد و اغلب برای همجنس‌بازان و غیر همجنس‌بازان متفاوت بود. هنوز برای همجنس‌بازان اشتغال به پاره‌ای شغلها، بویژه مقامهایی در ارتش یا برخی رشته‌های خدمات عمومی ممنوع بود. حملات پلیس و جناح راست و گروههای مسیحی به همجنس‌بازان همچنان ادامه داشت ــ بیشتر کلیساها همجنس‌بازی را محکوم می‌کردند. ولی ظهور همجنس‌بازی و ایجاد خرده فرهنگ همجنس‌بازی، برای اولین بار در تاریخ مدرن اروپا، موجب پیدایش گروهی مشخص و سرسخت شد که به‌خاطر رابطه جنسی دیگری غیر از آنچه معمول بود مبارزه می‌کرد. پیدایش آزادی همجنس‌بازی و برآمدن دیگر گروههای معترض پیوند نزدیک تحولات اجتماعی و تحولات سیاسی را نشان داد و بعضی از خصلتهای ویژه اروپای پس از جنگ را نمودار ساخت.

## اقلیتهای ملّی

یکی از نمونه‌های رایج و بارز ظهور گروههای حاشیه‌ای، قیام گروههای قومی بود. به‌رغم دهها و گاه صدها سال کار دولتهای تمرکزگرا، بویژه تلاشی که از طریق نهادهای آموزشی برای ایجاد یا تحمیل یک فرهنگ یا زبان «ملّی» به خرج دادند، بیشتر کشورهای اروپا به صورت موزائیکی متشکل از گروههای مختلف فرهنگی که در درجهٔ اول زبان و سپس مذهب، آداب اجتماعی، سطوح توسعهٔ اقتصادی، و مواضع سیاسی آنها را از هم جدا نگاه می‌داشت باقی ماندند. سیاستهای دولتهای مرکزی متغیر بود، ولی قیام قومی ادامه و گسترش یافت، گروههای جدیدی به پا می‌خاستند و علیه برنامه‌های دولت، که از نظر آنها محدود و ناقص بود اعتراض می‌کردند. در موارد بسیار معدود مسائل ملّی حل شد، ولی ناسیونالیسم که محرک و کانون اصلی فرهنگ و سیاست اروپای بعد از انقلاب فرانسه بود، همچنان مسئله‌ای

سرنوشت ساز باقی ماند.

این‌گونه اعمال ستیزگرانه تقریباً بر تمام اروپا تأثیر گذاشت. در انگلستان، جنگ داخلی قدیمی آلستر[77]، بین ارتش جمهوریخواه ایرلند به نمایندگی کاتولیک‌ها و گروههای شبه نظامی پروتستان ادامه یافت. به رغم عملیات خشونت‌آمیز و سرکوبگرانهٔ نیروهای انگلیسی، قتل، بمب‌گذاری، و خشونتهای خیابانی در بلفاست به صورت اموری روزمره درآمد و دامنه آن به بریتانیا کشیده شد. تلاشهایی که برای حل مسئلهٔ ایرلند شمالی صورت گرفت به شکست انجامید؛ این مسئله که سیاست ایرلند را تحت‌الشعاع قرار داده بود روابط ایرلند و انگلستان را شکننده نگاه داشت. دولت ایرلند در حالی که از اتحاد با آلستر حمایت می‌کرد، در برابر ارتش موقت جمهوریخواه و تاکتیکهای تروریستی آن موضعی استوار اتخاذ کرده بود. در نظرخواهی سال ۱۹۷۹ معلوم شد که از هر پنج شهروند ایرلندی، یک نفر از هدفهای ارتش موقت جمهوریخواه طرفداری می‌کند. در همان حال گروههای جدید خودمختاری‌طلب در اسکاتلند و ولز خواهان اختیارات سیاسی منطقه‌ای و حمایت بیشر از زبان و فرهنگ خودشان شدند؛ این خواسته‌ها شامل توجه بیشتر به مناطق معدنی فراموش‌شدهٔ ولز و ارتفاعات توسعهٔ اقتصادی نیافتهٔ اسکاتلند نیز می‌شد. از نظر سیاسی، این مبارزات در انتخاب اعضای پارلمان از حزب استقلال‌طلب اسکاتلند و تقاضای ایجاد مجالس منطقه‌ای و تفویض اختیارات به آن تبلور یافت. همچنین برای تجدید سازمان قوهٔ مجریهٔ بریتانیا از طریق ایجاد پارلمانهای منطقه‌ای در اسکاتلند و ولز تلاش زیادی صورت گرفت. پارلمان بریتانیا با این طرح موافق نبود، در نتیجه مسائل مربوط به قانون اساسی حل نشده باقی ماند و از شور رأی‌دهندگان کاسته شد؛ در ولز رأی‌دهندگان پیشنهاد را رد کردند، و در اسکاتلند هم اکثریت لازم به دست نیامد.

در بلژیک، گسترش دیوانسالاری دولت مرکزی به‌جای آنکه مشوق وحدت

77) Ulster

ملّی شود قطبگرایی رو به رشد والون‌های [۷۸] فرانسوی زبان جنوب و فلمینگ‌های [۷۹] شمال، و خشم هر دو گروه را نسبت به بروکسل تشدید کرد. این تفرقه‌اندازی در دوران پس از جنگ هم به قوت خود باقی ماند و بر اختلاف نظرهایی که در مورد مسایل دیگر وجود داشت ـ حتی اعطای استقلال به کنگو ـ نیز تأثیر گذاشت. همچنین این امر موجب شد بر سر مسئله زبان بین احزاب سیاسی قدیمی چون حزب سوسیال مسیحی و حزب سوسیالیست تفرقه و اختلاف ایجاد شود. این حالت تفرقه بلافاصله در دوران پس از جنگ، بر سر چگونگی بر خورد با کسانی که مظنون به همکاری با دشمن بودند و همچنین بر سر «مسئلهٔ سلطنت» ـ هنگامی که لئوپولد سوم [۸۰] در سال ۱۹۵۱ مجبور به استعفا شد و فلمینگ‌ها به حمایت او برخاستند و والون‌ها از این کار امتناع کردند ـ آشکار شد. بعدها در مورد مسائل اجرایی و سیاستهای آموزشی و اقتصادی نیز همین اختلاف نظرها پیش آمد. سقوط اقتصادی مستمر والونیا [۸۱]، بویژه صنعت فولاد آن، یکی از عوامل این اختلافها بود. در سال ۱۹۶۰، برنامهٔ ریاضت دولت که عمدتاً واکنشی در برابر از دست رفتن درآمدهای کنگو بود منجر به اعتصابهایی در والونیا شد که بهانهٔ آن تبعیض اقتصادی بود و به فراخوانی بخشی از نیروهای ناتو از آلمان انجامید. در سال ۱۹۶۶، مشکلی مشابه پیش آمد و در سال ۱۹۶۸ بر سرتلاشی که برای تحمیل مقررات زبانی بر دانشگاه کاتولیک لوون [۸۲] صورت گرفته بود بار دیگر کشور به نحو خطرناکی دچار تفرقه شد. در سال ۱۹۷۱، قانون اساسی جدید اختیارات دولت مرکزی راکاهش داد و در سال ۱۹۸۰ به دنبال تغییرات دیگر قانون اساسی دولتهای منطقه‌ای جداگانه‌ای در فلاندر [۸۳] و والونیا تشکیل شد.

در فرانسه نیز اعتراضهایی مشابه صورت گرفت. فرانسه کشوری است که در

---

78) Walloons
79) Flemings
80) Leopold III
81) Wallonia
82) Catholic University of Louvain
83) Flanders

همه مرزهای آن اقلیتهای قومی مجزا زندگی می‌کنند که باسک‌ها، برتون‌ها[۸۴]، فلمینگ‌ها، آلزاسی‌ها[۸۵]، کاتالان‌ها[۸۶]، و کورسیکایی‌ها[۸۷] از آن جمله‌اند. در میان بسیاری از این اقوام نوعی رستاخیز فرهنگی برپا شد که در درجه اول شامل تقاضای تأسیس مدارسی برای آموزش زبانهای ملّی و نشر ادبیات و اسناد به این زبانها بود که در بسیاری موارد کاملاً با زبان فرانسوی استاندارد فرق داشت ـ به عنوان مثال، برتون زبانی سلتی [۸۸] بود ـ در مورد کورسیکایی‌ها و برتون‌ها، که آشتی‌ناپذیرترین گروههای ملّی فرانسه بودند، رستاخیز فرهنگی با اعتراض خشونت‌آمیز سیاسی، از جمله بمب‌گذاری، توأم شد (بخشی از کاخ ورسای بر اثر خرابکاری ناسیونالیست‌های برتون آسیب دید). هر چند دولت عاملان خشونت را تنبیه کرد. اقدامهایی هم به‌نفع گروههای منطقه‌ای انجام داد که انتشار منشور فرهنگی برتون از طرف رئیس جمهور فرانسه، طی بازدیدش از این منطقه در سال ۱۹۷۷ و تأسیس دانشگاهی در کرس از آن جمله بود.

اسپانیا نیز از نظر اعتراض و خشونت منطقه‌ای پیشینه تاریخی داشت. خودمختاری منطقه‌ای، از مسائل مهم جنگ داخلی بود. فرانکو حقوق خودمختاری را که دولت جمهوریخواه پیشین به منطقهٔ کاتالونیا[۸۹] و باسک اعطا کرده بود ملغی ساخت، اما نتوانست احساسات جدایی‌طلبانه را از بین ببرد. اعتراضها بخصوص در سرزمینهای باسک شدید و خشونت‌آمیز بود. باسک که منطقه‌ای کاملاً صنعتی و ثروتمند است و در امتداد کوههای پیرنه در داخل خاک فرانسه قرار دارد، دارای خصلتهای ویژه‌ای است که از آن جمله می‌توان از شمار فراوان تعاونیهای کشاورزی و صنعتی و موفقیت آنها در تجدید سازمان بخش عمده اقتصاد باسک، نام برد. با این حال ویژگی بارز باسک‌ها، یا به قول خودشان یوسکادی[۹۰]، زبان مشکل آنهاست که

84) Bretons
85) Alsatians
86) Catalans
87) Corsicans
88) Celtic Language
89) Catalonia
90) Euskadi

ارتباطی با دیگر زبانهای اروپایی ندارد و ریشهٔ آن نامشخص است. رژیم فرانکو کوشید این زبان و فرهنگ محلّی را از بین ببرد و سودهایی راکه از این منطقه حاصل می‌شود در دیگر مناطق کمتر توسعه‌یافتهٔ کشور خرج کند. در سال ۱۹۵۹، باسک‌ها به تشکیل گروهی مخفی تحت عنوان یوسکادی تا آرکاتاسوم ـ سرزمین باسک و آزادی ـ پرداختند که هدف آن دفاع از حقوق و منافع باسک بود. بزودی گروه یوسکادی تا آرکاتاسوم موضعی سخت‌تر برگزید و خواهان استقلال باسک شد و از تاکتیکهای تروریستی استفاده کرد. از سال ۱۹۶۵ به مدت ۱۰ سال، این سازمان در حدود ۴۰ تن از مقامهای بلندپایه و از جمله نخست‌وزیر اسپانیا را در سال ۱۹۷۳ به قتل رساند و به عملیات دیگری از قبیل بمب‌گذاری، خرابکاری، و آدمربایی دست زد. ناآرامی صنعتی هم به احساسات جدایی‌طلبانه افزوده شد. در سال ۱۹۶۲ در حدود ۴۵۰۰۰ معدنچی اندلسی[۹۱] به مدت ۲ ماه دست به اعتصاب زدند و به دنبال آنها ۷۰ هزار کاتالان و ۵۰ هزار باسک اعتصاب کردند، که این سرآغاز موج اعتراضهای کارگری علیه رژیم بود. فقط پس از مرگ فرانکو بود که مادرید نرم شد؛ در سال ۱۹۷۷ به باسک‌ها اجازه داده شد پرچم ملّی خود را برافرازند و در سال ۱۹۷۹، اختیارات خودمختاری منطقه‌ای به تصویب مجلس اسپانیا رسید. ولی گروه یوسکادی تا آرکاتاسوم همچنان ادعا می‌کرد که این اقدامها ارضاکننده خواسته‌های ملّی آنها نیست و خشونت ادامه یافت.

کشورهای اروپای شرقی مانند چکوسلواکی، یوگوسلاوی، و بلغارستان نیز با مسئلهٔ درگیریهای قومی روبه‌رو بودند. در اتحاد شوروی، استالین سیاستی بیرحمانه براساس روسی کردن[۹۲] کامل گروههای متعدد قومی و ملّی شوروی پیش گرفته بود. سخنرانی ضد استالینی خروشچف در سال ۱۹۵۶، بعضی از سیاستهای ملّی استالین را تغییر داد و راه را برای برخی جنبشهای قومی داخلی هموار کرد و گروهها و اقوامی که در رژیم استالین سرکوب شده بودند از جمله اقوام بالتیک، روسهای

91) Andalusian

92) Russification

سفید، گرجیها، و یهودیان از نو جان گرفتند. اوکرائین پس از سال ۱۹۶۵ رستاخیز فرهنگی را که در میان روشنفکران شکل گرفت و به تـوده‌های مـردم کشیده شد تجربه کرد. اوکرائینیها حس می‌کردند که از نظر جمعیتی در جامعهٔ روسی تـحلیل رفته‌اند و از تبعیض اقتصادی صدمه دیده‌اند. از بیش از ۴۴۰۰ استادی که در هشت دانشگاه اوکرائین تدریس می‌کردند فقط در حدود نیمی از آنان اوکرائـینی بـودند و کمتر از ۱۵۰۰ نفر از استادان به زبان اوکرائینی درس می‌دادند. مقامهای شوروی از رستاخیز فرهنگی اوکرائین که بعضی اصول مارکسیسم - لنینیسم را مورد تردید قرار می‌داد ناخشنود بودند، زیرا علاوه بر آنکه به حاکمیت دولت حمله می‌برد ممکن بود الهامبخش دیگر گروههای ملّی نیز بشود. در سال ۱۹۶۱، هفت حقوقدان ناراضی اوکرائینی به محاکمه کشیده شدند و در سال ۱۹۶۳، مسکو مراسم یکی از جشنهای مهم اوکرائینی را بر هم زد. نارضایتی همچنان ادامه داشت، و ناتوانی خروشچف در برخورد قاطع با ناسیونالیسم اوکرائین در سرنگونی او به سـال ۱۹۶۴ نـقش داشت. دولت برژنف به مبارزهٔ ضد اوکرائینی دست زد. کتابخانهٔ آکادمی علوم اوکرائین[۹۳] و صومعه تاریخی ویدبتسکی[۹۴] تحت شـرایط مشکـوکی آتش گـرفت و بسـیاری از مخالفان اوکرائینی به اردوگاههای کار اجباری سیبری تبعید شدند.

93) Ukrainian Academy of Science

94) Vydebetski

# ۸
# بحران مداوم

## الگوی توسعه

تجربهٔ دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با تجربهٔ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بشدت تباین داشت، هر چند بار دیگر این تردید که ممکن است شرایط تغییر کرده باشد بتدریج گسترش یافت. رکود سال ۱۹۷۰ ـ ۱۹۷۱ بسیار گسترده و پایدار بود و تولید صنعتی سوئد واقعاً پایین آمد، ولی در سال ۱۹۷۳ چنین به نظر رسید که شکوفایی بازگشته است. پس از آن در سال ۱۹۷۴ ـ ۱۹۷۵، کل تولید تقریباً در همه کشورهای اروپای غربی برای اولین بار از دهۀ ۱۹۳۰ تا آن زمان کاهش یافت. سال ۱۹۷۶، سال شکوفایی بود، ولی در سال ۱۹۷۷ و نیز در سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ رکود برقرار بود، در این سالها بیشتر کشورها کاهش بازده تولید را تجربه کردند. در این هنگام، رکود کمتر مفهوم تحلیلی داشت و بیشتر جنجالی رسمی بود که به قصد آنکه اذهان را از توجه به بعضی واقعیتهای ناگوار منصرف کند دامن زده می‌شد. در همه کشورهای اروپای غربی، میانگین نرخ رشد تولید کل در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نسبت به

دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ پایینتر و نوسانها بالاتر بود. بعضی از این تفاوتها عجیب و تکاندهنده بود؛ به عنوان مثال، طی دهۀ ۱۹۷۰، تولید صنعتی سویس با نرخی کمتر از $\frac{۱}{۱۰}$ دهۀ ۱۹۶۰ رشد کرد. اقتصاد اروپای شرقی که تا اواسط دهۀ ۱۹۷۰ با روندی نسبتاً سریع توسعه یافته بود، در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ رو به کُندی گذاشت. در هر دو قسمت اروپای شرقی و غربی، نرخهای جدید و پایین رشد اقتصادی با افزایش عمومی قیمتها همراه بود ـ «رکود-تورم»[1] پدیده‌ای جدید بود که هوش و نیروی تخیل هر دو گروه اقتصاددانان نئوکلاسیک و مارکسیست را به آزمایش می‌گذاشت.

همان طوری که رونق بزرگ تا حدودی از چند عامل نسبتاً تصادفی حاصل شده بود کُند شدن رشد در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ هم تا حدودی حاصل فقدان همان عوامل بود. جمعیت کُندتر رشد کرد و دوران افزایشهای جهش‌وار کالاهای مصرفی گذشت و در نتیجه، تقاضای کل با نرخی پایین‌تر افزایش یافت. سهم کشاورزی در کل اشتغال تا آنجا پایین آمد که دیگر انتظار نمی‌رفت فقط با انتقال کارگران از بخش کشاورزی به بخش صنعت، افزایش چشمگیری در بهره‌وری پدید آید؛ افزایش سهم بخش خدمات هم به نوبۀ خود بهره‌وری را کاهش داد، زیرا میانگین بهره‌وری کارگران بخشهای بسیار متنوع خدمات به مراتب از کارگران بخش صنعت کمتر بود. کُند شدن رشد تقاضای جهانی، بازارهای بالقوه صادرات را کاهش داد و ظهور رقیبان جدید و حمایت بیشتر از مصنوعات داخلی نیز در این کاهش مؤثر بود.

یکی از ریشه‌های اصلی مشکلات اروپا در دهۀ ۱۹۷۰ بالا بودن و افزایش قیمت کالاهای اولیه بود. وابستگی اروپای غربی به نفت خام صادراتی خاورمیانه و افریقای شمالی در سال ۱۹۷۳، ناگهان تیترهای اصلی روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد و سازمان کشورهای صادر کننده نفت (اوپک)[2] سپر بلای خوبی برای گناههای

1) Stagflation

2) Organisation of Petroleum Exporting Countries (OPEC)

تورم و رکود فراهم آورد. مع‌هذا تشکیل اوپک فقط از آن جهت مؤثر واقع شد که توسعهٔ گسترده تا آنجا پیش رفته بود که دیگر نفت به فراوانی در دسترس نبود. در زمینهٔ فلزات، کاغذ، پنبه، و مواد غذایی نیز کمبود وجود داشت و هر یک از این موارد به نوبه خود به افزایش عمومی سطح قیمتها کمک می‌کرد. در سالهای بعد، اروپاییان به این نتیجه رسیدند که چنانچه برای یافتن منابع مواد اولیه همتی به خرج بدهند و اگر قیمتها به اندازه‌ای بالا برود که هزینه‌های بهره‌برداری را جبران کند، دستیابی به منبع هر ماده اولیه‌ای امکان‌پذیر خواهد بود. ذخایر عظیم گاز طبیعی هلند، ذخایر نفت دریای شمال، و خطوط لولهٔ انتقال و تحویل نفت و گاز طبیعی شوروی به اروپای شرقی و غربی، از جمله این موارد بود.

هزینه‌های مالی و سیاسی بهره‌برداری از منابع جدید ممکن بود فوق‌العاده بالا باشد. پس از سال ۱۹۷۳، اتحاد شوروی بر کشورهای اروپای شرقی فشار آورد که برای تأمین هزینه‌های اکتشاف منابع جدید نفت و تأسیس پالایشگاههای جدید و کشیدن خطوط لولهٔ جدید در ازای بهایی که باید برای عرضهٔ مستمر نفت خام شوروی بپردازند به آن کشور کمک کنند. اما حتی موفقیت در کشف این منابع و بهره‌برداری از آنها نیز گاهی مشکلاتی به بار می‌آورد. هلند، نروژ، و بریتانیا هر سه از «بیماری داچ»[3]، که در حقیقت کسادی و رکود حاصل از صدور کالاهای اولیه بود رنج می‌بردند. پیشرفت بهره‌برداری از گاز طبیعی و نفت خام، عده نسبتاً محدودی را به‌کار گماشت ولی فشارهای تورمی داخلی آن شدید بود. بالا بودن سطح تقاضای جهانی برای گاز و نفت خام، ارزش پول کشورهای تولیدکننده را افزایش داد و در نتیجه قیمت دیگر صادرات را بالا برد. بالا رفتن قیمتها، به معنای دورنمای خرابی بازار بود و در همان حال، تورم موجب بالا رفتن نرخ بهره شد و این عوامل در مجموع سرمایه‌گذاری را کاهش داد، روند رشد را کُند ساخت، و بیکاری را تشدید کرد.

در اواسط دهۀ ۱۹۸۰، مواد خام و برخی فراورده‌های کشاورزی پایین آمد.

---

3) Dutch disease

افزایش تولید و رکود اقتصادی اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ موجب کاهش قیمت نفت خام شد؛ کشورهای وابسته به درآمدهای نفتی با سقوط قیمتها تولید را افزایش دادند، که تنها نتیجۀ این اقدام سقوط بیشتر قیمتها بود؛ به عنوان مثال، نزدیک به ۹ درصد درآمد مالیاتی دولت بریتانیا از نفت حاصل می‌شد، و تولید نفت دریای شمال که در سال ۱۹۸۱ روزانه ۱/۸ میلیون بشکه بود در سال ۱۹۸۶ به ۲/۶ میلیون بشکه افزایش یافت. بریتانیا عضو اوپک نبود، اما حتی اعضای این سازمان به خاطر حفظ درآمدهای خود، از سهمیه‌های تولید خود تجاوز کردند. کوششهای دیگر هم که برای کنترل قیمتهای بین‌المللی کالاها صورت گرفت به شکست انجامید و به طور کلی بهای کالاهای اولیه در سال ۱۹۸۶ در حدود ۲۰ درصد ارزانتر از سال ۱۹۸۰ بود. در مورد شکر، سوبسیدهای بسیار زیادی که از طرف ایالات متحد امریکا و جامعۀ اقتصادی اروپا، به تولیدکنندگان پرداخته می شد دیگر صادرکنندگان را از بازارهای عمده بیرون راند و قیمت جهانی شکر که در سال ۱۹۸۰، پوندی ۴۵ سنت بود در سال ۱۹۸۵ به کمتر از ۵ سنت سقوط کرد.

با وجود این، در اروپای غربی قیمتها به طور متوسط سالانه در حدود ۵ درصد افزایش می‌یافت. قیمت مواد غذایی در اروپای غربی به طور مستمر و در اروپای شرقی با جهشهای ناگهانی بالا می‌رفت. در اروپای غربی این امر تا حدی منعکس‌کننده شرایط جهانی بود، ولی در جامعۀ اقتصادی اروپا علاوه بر شرایط جهانی از سیستم پیچیدۀ سوبسیدها و پرداختهای بین دولتها، موافقتنامۀ سیاست مشترک کشاورزی که جانشین سیستمهای قبلی سوبسید، تعرفه، و سهمیه‌های وارداتی شده بود نیز ناشی می‌شد. هدف سیاست مشترک کشاورزی حفظ درآمدهای کشاورزان در کلیه کشورهای عضو بود. هزینه‌های مستقیم تقریباً تمام بودجۀ جامعه را جذب کرد و در نتیجه مواد غذایی به قیمتی بمراتب بالاتر از سطح جهانی به دست مصرف‌کنندگان رسید؛ به عنوان مثال، کاهش قیمت جهانی شکر مطلقاً برای مصرف‌کنندگان جامعه اروپا سودی نداشت. به طور کلی، کشاورزان

اروپای غربی در مقایسه با همتاهای خود در اروپای شرقی کارایی بیشتری داشتند، ولی سیستم حمایتی دولتها تولید داخلی برخی کالاها بویژه شکر، گندم، و گوشت را که منابع خارجی می‌توانستند به بهایی ارزانتر عرضه کنند حفظ کرد و در مواردی این سیاست منجر به تولید و انباشته شدن کالاهایی شد که به فروش نمی‌رفت، که از آن جمله می‌توان از «کوه کره» و «دریاچهٔ شراب» که بی‌خریدار مانده بود نام برد.

در اروپای شرقی، برنامه‌ریزان کشاورزی همواره با این جریان رو به رو بودند که فقدان کارایی به کمبودهای ادواری مواد غذایی و ناآرامی در مراکز شهری منتهی می‌شد. اما افزایش عرضهٔ مواد غذایی مستلزم افزایش انگیزه‌هایی بود که مشاوران را به تولید بیشتر تشویق کند، که در نهایت موجب بالا رفتن قیمتها و تجدید ناآرامی در مراکز شهری می‌شد. برنامه کشاورزی روسیه برای سالهای ۱۹۷۶ ـ ۱۹۸۰ به کلی ناامیدکننده بود، زیرا به رغم سرمایه گذاریهای فوق‌العاده هنگفت و افزایش انگیزه‌ها تولیدات کشاورزی فقط ۹ درصد افزایش یافت. واردات عظیم غله از ایالات متحد امریکا، کانادا، استرالیا، و آرژانتین کمبود عرضهٔ داخلی را جبران کرد، ولی در مقابل ارزی را که می‌توانست در راههای بهتری به کار رود هدر داد و منجر به فشارهای سیاسی نیز شد. طبیعت هم سر ناسازگاری داشت؛ اروپای شرقی در فاصله سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ به مدت ۱۴ سال که بعضی از آنها به عنوان بدترین سالها ثبت شده است، گرفتار وضعیت بد هوا بود. با این‌همه، به رغم کاهش چشمگیر نیروی کار کشاورزی در هر دو قسمت اروپا و وجود مزارع اشتراکی در اروپای شرقی، مشکلات هر دو منطقه مشابه یکدیگر بود. عده زیادی کشاورز کوچک باقی مانده بودند که با سرمایهٔ ناچیز خود به تولید کالاهای بی‌معنی می‌پرداختند. در هر دو قسمت شرق و غرب اروپا، مخالفت کشاورزان و موازنهٔ غالباً شکننده سیاسی که نتیجه اعمال نفوذ بی‌تناسب آنان بود مانع سرمایه‌گذاری لازم و تجدید سازمان می‌شد.

بلندپروازیهای ممتد اقتصادی اروپا در سالهای پیش با به کارگیری تکنولوژی جدید که بهره‌گیری بیشتر از منابع موجود را میسر می‌ساخت ارتباط

داشت. در دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، اروپا از فرصت بهره‌برداری از انبوه فنون جدیدی که طی دهۀ ۱۹۳۰ تکامل یافته بود سود جست، و علاوه بر آن جریان تحولات جدید نیز همچنان عمیقتر و گسترده‌تر می‌شد. تحول تکنولوژیکی دیگر متکی به اختراعات انفرادی نبود، بلکه در واقع به صورت فرایندی اتوماتیک درآمده بود که فقط به احتیاجی آگاهانه و سرمایه‌گذاری کافی برای پژوهشهای لازم بستگی داشت. هر چند تحلیل رفتن نوآوریهای تکنولوژیکی نبود که به رونق بزرگ پایان داد، این امکان وجود دارد که تغییر جهت تحولات تکنولوژیکی به طور غیرمستقیم به پایین آمدن نرخ رشد کمک کرده باشد. برای اولین بار در دهۀ ۱۹۷۰ به‌کارگیری تکنولوژیهای الکترونیکی در گردآوری اطلاعات و اتوماتیک کردن فرایندهای صنعتی از طریق استفاده از روباتهای صنعتی، اقتصاد جهانی را دگرگون ساخت. اینکه آیا «انقلاب صنعتی سوم» به جهشی قابل قیاس با جهش انقلاب صنعتی دوم پیش از جنگ جهانی اول یا به رونقی اقتصادی مشابه دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ منجر خواهد شد، پرسشی است که پاسخ آن مشخص نیست، همچنان که جایگاه اروپا نیز در سیستم دگرگون شده اقتصادی نامشخص مانده است. بخش عمده رشد اشتغال در سالهای پس از جنگ جهانی دوم مربوط به بخش خدمات اقتصادی بویژه بخشهای جمع‌آوری و نگهداری اطلاعات و ضبط آنها بود. بخش بزرگی از این مشاغل با «کامپیوتری شدن» اطلاعات و بایگانی اسناد و همچنین بعضی مشاغل سنتی خدمات از قبیل نویسندگی دفاتر حسابداری و تحویلداری بانکها از بین رفت. صنایع تولیدی برای اینکه بتوانند به رقابت ادامه دهند مجبور شدند روشهای جدید کنترل کامپیوتری و تکنیکهای اتوماتیک را به کار گیرند که این امر روند کاهش اشتغال در بخشهای تولیدی را سرعت بخشید؛ به عنوان مثال، صنعت فولاد بلژیک در فاصلۀ سالهای ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۵، ۲۴۰۰۰ شغل را حذف کرد در حالی که هیچ تضمین محکمی وجود نداشت که حتی اجرای این برنامه هم آن صنعت را در وضعیتی که بتواند با دیگران رقابت کند نگاه دارد.

به طور کلی اروپا در خط مقدم پیشرفتهای جدید تکنولوژیکی قرار نداشت. هر چند جریان نوآوریهای فنی در ظاهر دامنه‌ای نامحدود داشت، در واقع فقط از چند منشأ محدود سرچشمه می‌گرفت. تحقیقی که در سال ۱۹۷۰ توسط سازمان توسعه و همکاری اقتصادی انجام گرفت مشخص کرد که از سال ۱۹۴۵ تاکنون ۱۰۰ نوآوری بسیار مهم عرضه شده که از این «نوآوریهای عمده» ۶۰ مورد متعلق به ایالات متحد امریکا، ۱۴ مورد متعلق به بریتانیا، ۱۱ مورد متعلق به آلمان غربی و بقیه متعلق به ژاپن و دیگر کشورهای اروپای غربی بوده است. در دهۀ ۱۹۸۰، ایالات متحد امریکا در ابداع فنون جدید بویژه ساختن کامپیوترهای قدرتمند و استفاده از آن همچنان پیشتاز بود و ژاپن نیز از نظر تولید روباتهای صنعتی و فراورده‌های الکترونیکی ارزان مقام اول را داشت. اروپای غربی چند موفقیت چشمگیر کسب کرد که از آن جمله به کارگیری تکنولوژی الکترونیک در اتومبیل بود، اما متحمل شکستهای سختی نیز شد، از جمله تلاش پرهزینه برای تولید کامپیوتر «فرانسوی» که سرانجام در رکود سال ۱۹۷۵، دولت فرانسه به عنوان یک اقدام اقتصادی آن را متوقف ساخت. اروپای شرقی بویژه اتحاد شوروی، بجز در بخشهای خاصی که از نظر نظامی اهمیت داشت، از این بابت بسیار عقب بود.

با این‌همه بهای تکنولوژیهای الکترونیک فوق‌العاده سریع کاهش یافت به همین جهت به کارگیری آنها در بسیاری موارد پر هزینه نبود و می‌توانست نتایج چشمگیری به بار آورد؛ به عنوان مثال، مؤسسه بِنِتون ایتالیا، که در سال ۱۹۶۴ تأسیس شده بود برای محاسبۀ «سایز» و برش انواع لباسهای آمادۀ خود از کامپیوتر استفاده کرد، که در نتیجه ضایعات پارچه به حداقل کاهش یافت و کنترل اتوماتیک دستگاههای برش امکان‌پذیر شد. در مورد فروش کالاهای خود نیز ابتدا با استفاده از کامپیوتر، وضعیت بازارها از جمله جریان رفت و آمد اشخاص را در خیابانها بررسی می‌کرد؛ سپس به تأسیس فروشگاه در جاهای بررسی شده می‌پرداخت و در آغاز هر فصل با استفاده از کامپیوتر، میزان دریافتی و فروش را محاسبه می‌کرد. در سال

۱۹۸۴ در حدود ۳۰۰۰ فروشگاه بنتون در سراسر جهان دایر بود و هر روز در یک گوشه از دنیا شعبهٔ تازه‌ای گشایش می‌یافت. بنتون در کارخانه‌های اتوماتیک خود از کارگران بسیار معدودی استفاده می‌کرد و از آنجا که مؤسسه‌ای جدید بود، می‌توانست به طور مستقیم آخرین تکنیکهای کامپیوتری را به کار گیرد، بدین ترتیب هم بابت مدرنیزه کردن کارخانه‌های خارج از رده چیزی نپردازد و هم از درگیریهای کارگری که در نتیجه تغییر الگوهای کاری و اخراج کارگران اضافی ایجاد می‌شود پرهیز کند. برای صنعت پوشاک ایتالیا، و برای اروپا به طورکلی، انقلاب صنعتی سوم فرصتهایی فراهم کرد، اما شرایطی برای درگیریهای جدی بین کارگران و کارفرمایان نیز به وجود آورد و امکان اشتغال در بخشهای قدیمیتر راکاهش داد. با سرمایه‌گذاری جدید نسبتاً کمی برخی از بخشهای اقتصاد اروپا می‌توانست بمراتب سودآورتر شود؛ ولی اینکه آیا کاهشی که در قیمت کالاها و خدمات حاصل می‌شد شرایط توسعه‌ای را که برای جذب همه کارگران کافی باشد به وجود می‌آورد یا نه، پرسشی است که بی‌پاسخ مانده است.

همان طور که رونق بزرگ دهۀ ۱۹۶۰ تئوری رشد اقتصادی را مطرح ساخت، «بحران دهۀ هفتاد» نیز بحثهایی درباره رکود و سقوط برانگیخت و بار دیگر نظریۀ قدیمی دوره‌های «طولانی» توسعۀ اقتصادی مورد توجه قرار گرفت. یکی از جالب‌ترین و جامع‌ترین تحلیلها در مورد رونق بزرگ و بحران پس از آن از طرف والت روستو[4] ارائه شد. وی که در دهۀ ۱۹۶۰ با نظریه «پرواز» به سوی رشد پایدار شهرتی کسب کرده بود طی دهۀ ۱۹۷۰ تلاش خود را بر تشریح الگوی دوره‌های طولانی اقتصادی متمرکز ساخت. او متعقد بود که نوسانهای اصلی و کوتاه مدت اقتصادی دوره‌های پنجاه ساله‌ای در قیمت کالاهای اولیه ـ غذا، انرژی، و مواد اولیۀ صنعتی و منعکس‌کننده سرمایه‌گذاری واحدهای بسیار عظیم کالاهای اولیه برای مدتی بسیار طولانی است. میزان سرمایه‌گذاری لازم، طولانی بودن دوران بازدهی و

4) Walt W . Rostow

تأخیری که در عرضهٔ کالاهای اولیه جدید روی می‌دهد، همگی بر نرخ رشد کلی تأثیر می‌گذارد. پایین بودن قیمت مواد غذایی و انرژی و مواد خام، نرخ بهره، همچنین ثبات کلی قیمتها، و افزایش دستمزدهای واقعی از ویژگیهای لذتبخش دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود. بر عکس در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، افزایش هزینهٔ تولید کالاهای اولیه، بالا رفتن قیمتها، کاهش دستمزدهای واقعی، و افزایش نرخ بهره که منعکس‌کننده جریان سرمایه به سوی سرمایه‌گذاریهای کلان و طولانی‌مدت در بخش تولید کالاهای مهم اولیه بود مشکلاتی پیش آورد. دیدگاه روستو به‌طور ضمنی خوشبینانه بود، زیرا توسعهٔ منابع جدید کالاهای اولیه و به‌کارگیری تکنولوژی کاراتر طبعاً به جهشی جدید منجر می‌شد؛ ولی این خوشبینی مربوط به مدتی طولانی بود، برای برنامه‌ریزان، کارفرمایان یا کارگران در آینده نزدیک، مختصر آسایش خیالی همراه داشت.

مارکسیست‌هایی چون ارنست‌مندل[5] که منحصراً به درازمدت نظر داشتند، به اندازهٔ روستو خوشبین نبودند. از نظر مندل، بحرانهای پی‌درپی دههٔ ۱۹۷۰ مربوط به ذات توسعهٔ کاپیتالیستی بود، زیرا موتورهای اصلی توسعه رو به فرسودگی گذاشته بودند. بالا بودن نرخ سرمایه‌گذاری طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و جریان سیل‌آسای تحولات و دستاوردهای فنی، اثری دوگانه داشت. اول آنکه، همان‌طور که بازده تولید بشدت بالا رفت، ترکیب ساختمان سرمایه یعنی نسبت سرمایهٔ ثابت و مواد اولیه به دستمزدها نیز افزایش یافت. دوم آنکه، شکوفایی اقتصادی موجب بالا رفتن سطح اشتغال و درآمدهای کارگران گردید، و در عین حال نرخ بهره‌برداری یعنی نسبت ارزش اضافی به دستمزدها را نیز پایین آورد. از آنجا که سودهای سرمایه دار تابعی مثبت از نرخ بهره‌برداری و تابعی منفی از ترکیب ساختمان سرمایه بود، این تحولات سبب افزایش تناقضهای نظام گردید. سرمایه‌داران برای بقای خود ناچار شدند تکنولوژی جدید را به کار گیرند، اما با این کار کالاهایی بیش از آنچه

---

5) Ernest Mandel

بتوانند با سود بفروشند تولید کردند و در نتیجه میانگین نرخ سود پایین آمد.

مندل مدعی بود که اقتصادهای سرمایه‌داری، حتی در مراحل «رونق» اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و به رغم هزینه‌های بسیار سنگین نظامی، با مشکل اضافه ظرفیت روبه‌رو بودند و نرخ سود از حدود سال ۱۹۶۵ به بعد به طور پیوسته رو به کاهش گذاشت. رکود سال ۱۹۷۰ ـ ۱۹۷۱ از همۀ رکودهای موقت دوران رونق بزرگ طولانیتر و جدیتر بود، و رکود ۱۹۷۴ ـ ۱۹۷۵ یک «بحران کلاسیک اضافه تولید» بود که در آن نمی شد کالاها را با قیمتهایی فروخت که نرخ بازده مورد انتظار تحقق یابد. طبعاً قیمتها هم کاهش می‌یافت؛ مندل اعمال نفوذ سرمایه‌داران در دولتها را عامل تورم می‌دانست زیرا معتقد بود که دولتها حتی زمانی که ادعا می‌کنند با تورم مبارزه می‌کنند، به منظور حفظ سود سرمایه‌داران، عرضۀ پول را افزایش می‌دهند.

مندل یک دورۀ طولانی رشد آهسته را که در حقیقت بحران نظام سرمایه‌داری بود پیش‌بینی می‌کرد. او، بر خلاف روستو، کاهش قیمت انرژی و مواد اولیۀ را پیش‌بینی نمی‌کرد و این امر را تا حدودی ناشی از آن می‌دانست که سرمایه‌داران سعی دارند برای حفظ سرمایه‌گذاری خود به منابع جایگزین با هزینه بالا روی آورند. مندل معتقد بود پیشرفتهای فنی در آینده نیز مدام سرمایه‌بری تولید و در نتیجه ترکیب ساختمان سرمایه را افزایش خواهد داد. او همچنین تأکید می‌کرد که رکودهای دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ارزش پولی سهام سرمایه‌ای موجود را کاهش نمی‌دهند و عوامل این امر، یکی تورم و دیگری سیاست در دولتهاست که نمی‌گذارند شرکتهای بزرگ ورشکست شوند. و بالاخره او استدلال می‌کرد که سازمانهای نیرومند و آشتی‌ناپذیر کارگری در برابر تلاش سرمایه‌داران برای بالا بردن نرخ بهره‌برداری مقاومت می‌کنند. این عوامل دست به دست هم می‌دهند و نرخ سود را پایین می‌آورند؛ مندل به دگرگونی انقلابی امید داشت و معتقد بود که «انقلاب سیستم سرمایه‌داری را دور خواهد انداخت و ساختمان نظام اقتصادی از لحاظ کیفی متفاوتی را آغاز خواهد کرد».

آخرین گروه، که از این گروهها هم بدبین‌تر بودند، کسانی بودند که می‌گفتند افزایش قیمت مواد اولیه و روند افزایش بیکاری دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ را با به‌کارگیری تکنولوژی جدید و دگرگونی سیاسی نمی‌توان متوقف ساخت. آنها با پیش‌بینی افزایش تقاضا در آینده این پرسش را مطرح می‌کردند که آیا تخلیه منابع طبیعی به سرعتی خواهد رسید که تلاشهایی را که برای غلبه بر افزایش هزینه‌ها با به‌کارگیری تکنولوژی جدید یا هرگونه تغییر دیگر در نحوهٔ تولید صورت می‌گیرد بی‌اثر سازد؟ آنان این پرسش را نیز مطرح می‌کردند که آیا توسعهٔ اقتصادی آسیبهایی جبران‌ناپذیر بر نظام زیست ـ محیطی (اکولوژیکی) وارد نیاورده است. هرچند براوردهایی که درباره محدودهٔ منابع معدنی صورت گرفته با فرضیه‌های ارائه شده تفاوت دارد، این حقیقت را نمی‌توان نادیده گرفت که منابع «تجدید نشدنی» انرژی و مواد اولیه طبیعتاً محدود است. در اینجا دو نمونه از این منابع را مثال می‌زنیم: جنگلی واقع در امتداد مرزهای آلمان غربی، فرانسه، و سویس بر اثر آلودگی هوا رو به انقراض گذاشته است و در دریای مدیترانه چند نوع ماهی براثر آلودگی و صید بی‌رویهٔ ماهیگیران در معرض انهدام قرار گرفته است.

## اقتصاد در دورهٔ بحران

### اروپای غربی

تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، بحثهای مربوط به مسائل اقتصادی بریتانیا انبوهی کتاب و مقاله پدید آورده بود. ولی حتی بدبینترین ناظران هم برای مقابله با مشکلاتی که بریتانیا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تجربه کرد آمادگی نداشتند. تقلیل ارزش پوند در سال ۱۹۶۷ می‌بایست قدرت رقابت صادرات بریتانیا را افزایش دهد و پیوستن به جامعهٔ اروپا در سال ۱۹۷۳ می‌بایست بازارهای جدیدی به روی صادرات بریتانیا بگشاید و بهره‌برداری از منابع نفت دریای شمال می‌بایست کالای صادراتی جدید فراهم آورد و اثرات بالارفتن قیمت انرژی را تخفیف دهد. ولی بر عکس، تقلیل ارزش پوند تا

سال ۱۹۶۹ هیچ‌گونه تأثیر قابل‌توجهی نبخشید، و صادرات بریتانیا در دورهٔ رکود عمومی سال ۱۹۷۰ـ۱۹۷۱ رو به‌کاهش نهاد؛ عضویت در جامعهٔ اروپا، کاهش هر چه بیشتر صادرات را به علت رکود جهانی سال ۱۹۷۴ـ۱۹۷۵ به دنبال داشت؛ نفت دریای شمال درآمدهای صادراتی را افزایش داد، ولی دیگر صادرات در رکود سال ۱۹۷۹ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ رو به کاهش گذاشت. صادرات بریتانیا به میزان نسبتاً زیادی بر واردات مواد اولیه متکی است و به همین جهت تقلیل ارزش پوند در سال ۱۹۶۷ و سیر نزولی آن، هزینه‌های تولید صادرات بریتانیا را در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ افزایش داد. از سوی دیگر بالا رفتن ارزش پوند که ناشی از صادرات نفت بود در اواخر دهه ۱۹۷۰ قیمت دیگر صادرات بریتانیا را افزایش داد. عضویت بریتانیا در جامعهٔ اروپا بار پرداختهای خالص فراوانی را بر دوش آن کشور گذاشت که عمدتاً صرف حمایت از کشاورزان ایرلند و کشاورزان قارهٔ اروپا شد و به افزایش قیمت مواد غذایی انجامید (که فشار بیشتری بر دستمزدها وارد آورد) و در همان حال رقابت کالاهای ساخت سایر کشورهای اروپا در بازارهای داخلی بریتانیا نیز افزایش یافت. در نتیجه روند رشد کُندتر شد (در حدود $\frac{2}{3}$ در مقایسه با سطح نسبتاً پایین دههٔ ۱۹۶۰)، نرخ تورم بالا رفت (بیش از ۲۴ درصد در سال ۱۹۷۵)، و بیکاری شدت گرفت (بیش از یک میلیون در بیشتر شهرهای دههٔ ۱۹۷۰، که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به ۴ میلیون افزایش یافت).

مشکلات بریتانیا را می‌توان معلول شرایط منحصر به فرد تاریخی و بداقبالی دانست، در حالی که مشکلاتی که اقتصاد فرانسه را فلج کرد انعکاس عوامل گسترده‌تری بود. در بخش کشاورزی افزایش چشمگیر کارایی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به بهای تحمل بار سنگین وام حاصل شد. تراکتور گران و استفاده از آن مستلزم صرف سرمایهٔ بیشتر برای تهیهٔ وسایل یدکی و کود شیمیایی بود؛ بالا رفتن توقعات کشاورزان و خانواده‌های آنان منجر به استقراض بیشتر برای بهبود مسکن و تهیهٔ کالاهای بادوام شد. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، بالا رفتن نرخ بهره و رکود

تقاضا، وضع زندگی کشاورزان را پریشان کرد و به ناآرامی انجامید. تقاضای کشاورزان مبنی بر حمایت دولت در برابر رقابتهای خارجی، نظیر شراب ایتالیا و گوسفند بریتانیا، موجب بروز بحرانهای متوالی در جامعهٔ اقتصادی اروپا گردید. خارج از بخش کشاورزی هم نرخ سود در سراسر دههٔ ۱۹۷۰ رو به کاهش بود و سرمایه‌گذاری خصوصی در فاصله سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۲ به طور کلی کاهش یافت و پس از آن متوقف شد. بخش دولتی بتدریج با همان مشکلاتی دست به‌گریبان شد که صنایع ملّی شده بریتانیا را در دههٔ پیش فلج کرده بود، و تقاضای افزایش قیمت و سوبسید مستقیماً بر تورم تأثیر گذاشت و در ضمن مؤسسه‌های خصوصی را هم از بازارهای سرمایه بیرون راند. قیمتها با نرخ بیش از دو برابر دههٔ ۱۹۶۰ بالا رفت، تولید صنعتی فقط مختصری بیش از نصف نرخ دوران رونق بزرگ افزایش یافت، و نرخ بیکاری تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به بیش از ۱۰درصد مجموع نیروی کار بالغ شد.

در دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰، اقتصاد آلمان غربی نسبتاً قوی ماند، هر چند تنها با نرخی در حدود $\frac{۲}{۳}$ نرخ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رشد کرد. آلمان غربی که به خاطر اندازه خود غالباً به عنوان «موتور رشد» اقتصاد جهانی شناخته می‌شد بشدت متکی به صادرات خود بود که در اواسطِ دههٔ ۱۹۷۰ $\frac{۱}{۳}$ تولید ناخالص ملّی آن کشور را تشکیل می‌داد و در نتیجه مادام که در دیگر نقاط جهان توسعهٔ پایدار وجود نداشت، آلمان نمی‌توانست قدرتمندانه رکود را پشت سر بگذارد و با اطمینان وارد مرحله رونق اقتصادی شود. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، آلمان غربی بویژه از رقابت ژاپن در بازارهای صادرات لطمه دید. تکنولوژی آلمان غربی راکد به نظر می‌رسید، و در بعضی زمینه‌ها از قبیل دستگاههای الکتریکی و الکترونیکی، تولیدکنندگان آلمان غربی به نحو بدی عقب مانده بودند. دستاوردهای «آسان» بهره‌وری که در نتیجهٔ انتقال کارگران بخش کشاورزی به بخش صنعت حاصل شده بود متوقف شد و سوبسید هنگفتی که به باقیماندهٔ کشاورزان پرداخته می‌شد، بار سنگینی بر دوش بقیه اقتصاد کشور بود. نهادهایی که پیشتر «باثبات» به نظر می‌رسید، اکنون «خشک»

و «انعطاف‌ناپذیر» می‌نمود. موج اعتصابها معمولاً توسط کارگران مهاجر، که معتقد بودند اتحادیه‌ها از حقوق آنان دفاع نمی‌کنند، رهبری می‌شد؛ در همان حال حقوقهای گزافی که به بیکاران پرداخته می‌شد ممکن بود مانند سالهای ۱۹۷۷ـ ۱۹۷۸ به بیکاری توأم با کمبود نیروی کار منجر گردد. گروههای بزرگ صنعتی و بانکداری به جای استفاده از تکنیکهای جدید سعی می‌کردند سرمایه‌گذاری موجود را حفظ کنند. در سال ۱۹۶۸، دولت کنترل نرخهای بهره را رها کرد و در پی آن، رقابت بانکها بر سر سپرده‌ها موجب بالا رفتن کلیه نرخهای بهره شد. همچنین دولت برای مهار کردن تورم تلاش کرد و قیمتها در سراسر دهۀ ۱۹۷۰ سالانه فقط ۵ درصد و در دهۀ ۱۹۸۰ سالانه در حدود ۲ درصد افزایش یافت، در حالی که میانگین نرخ افزایش در اروپای غربی در دهۀ ۱۹۷۰، ۹درصد و در دهۀ ۱۹۸۰، ۵درصد بود. با این حال، سیاست پولی انقباضی که به مهار تورم کمک کرد نرخهای بهره را نیز بالا برد و از جاذبۀ سرمایه‌گذاری کاست. سرمایۀ ثابت در بخش تولید از اوایل دهۀ ۱۹۷۰ تا اوایل دهۀ ۱۹۸۰ فقط تا $\frac{۱}{۳}$ افزایش یافت. کُندی رشد سهم سرمایه به معنای کُندی استفاده از تکنیکهای جدید بود و کاهش سرمایه‌گذاری موجب افزایش بیکاری گردید، به طوری که عده بیکاران که در سراسر دهۀ ۱۹۷۰ در حدود یک میلیون بود، در سال ۱۹۸۲ به ۲ میلیون افزایش یافت، و تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰ در سطح ۹ درصد نیروی کار باقی ماند.

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در کشورهای کوچک اروپای غربی نرخ رشد کُندتر شد و تورم افزایش یافت، هر چند سویس و اتریش که توانسته بودند هزاران کارگر مهاجر را به وطن خود بفرستند وضعی بهتر از بلژیک و هلند و لوکزامبورگ داشتند. با وجود این صنایع سویس و اتریش بازارهای صادرات را از دست دادند یکی به این دلیل که پایین بودن نرخ تورم، ارزش پولهای آنها را افزایش داده بود و دلیل دیگر تغییر تکنولوژی بود؛ به عنوان مثال، انواع ساعت و چرخ خیاطی که پیش از آن مجموعه پیچیدۀ پیچ و دنده‌های مکانیکی بود اینک به مجموعۀ ابزارهای نسبتاً

ساده الکترونیکی تبدیل شده بود و در نتیجه سویس برتری پیشین خود را در این زمینه‌ها از دست داده بود. با این حال هنوز سویس دارای بالاترین درآمد سرانه در اروپا بود و اتریش هم بظاهر وضعیتی مطلوب داشت. با آنکه تولید صنعتی سویس از سال ۱۹۷۴ تا سال ۱۹۷۵ فقط ۱۰ درصد کاهش یافت، تعداد بیکاران ثبت شده از ۶۴ نفر به ۶۵۲۷ نفر افزایش یافت؛ در واقع، بیشتر بیکاران سویس به ایتالیا «صادر» شدند. در بلژیک و هلند، حمایت از شمار نسبتاً فراوان بیکاران و اعطای سوبسید به صنایع بیمار منجر به کسر بودجهٔ دولت شد، که به افزایش عمومی قیمتها کمک کرد. بویژه صنایع فولاد و نساجی بلژیک متحمل زیانهای سنگینی شدند و صادرات صنعتی هلند در نتیجهٔ تأثیرات صنعت جدید گاز طبیعی رو به کاهش گذاشت. در هر دو کشور استقراض دولتها سرمایه قابل دسترسی صنعت را محدود ساخت.

تا اوایل دهۀ ۱۹۷۰، کشورهای نوردیک اقتصادی شکوفا داشتند. ولی در عین حال با تورم افسارگسیخته توأم با بیکاری و رکود صادرات نیز مواجه بودند و جملگی برای حفظ توازن بودجه مشکلات روزافزونی داشتند. همگی می‌کوشیدند تورم را به طور غیر مستقیم از طریق برنامه‌های متناوب «ریاضت» و به‌طور مستقیم از طریق تثبیت قیمتها (که طرح آن در دانمارک و سوئد در سال ۱۹۷۰، در فنلاند در سال ۱۹۷۴، و باز در سوئد در سال ۱۹۷۷، و در نروژ در سال ۱۹۷۸ اجرا شد) مهار کنند، و همه هم شکست خوردند. تعهد هر چهار کشور به ایجاد اشتغال کامل و گسترش امکانات رفاه اجتماعی، بالا بودن سطح مالیات (مالیات بر ارزش افزوده در سوئد و مالیات بر درآمد در دانمارک، در تمام اروپا در بالاترین سطح بود)، و بالا بردن قیمتها توسط بخشهای بزرگ و رو به گسترش دولتی همگی سبب بالا رفتن سطح قیمتها شد. علاوه بر آن رفاه موجب بالا رفتن مصرف سرانهٔ انرژی شد و در نتیجه فنلاند، سوئد، و دانمارک به واردات عظیم انرژی نیاز پیدا کردند. نروژ دارای ذخایر عظیم نفت خام بود، ولی صادرات نفت، اقتصاد کوچک داخلی را بیش از حد داغ کرد و منجر به تورم شد؛ صادرات غیر نفتی نروژ وضعیت خوبی نداشت و دولت

درآمدهای نفتی را صرف اعطای سوبسید به صنایع صادراتی، خرید کارخانه‌های درمانده کشتی‌سازی و استخراج معادن زغال سنگ کرد و سرانجام در سال ۱۹۷۸ به کاهش ارزش پول متوسل شد. عضویت دانمارک در جامعهٔ اروپا، تراز پرداختهای دانمارک را بهبود نبخشید؛ سطح تورم و بیکاری بالا ماند. فنلاند در تمام سالهای اواسط دههٔ ۱۹۷۰ با رکود مواجه بود، در سال ۱۹۷۹ به دنبال کاهش معتنابه ارزش پول، وضع آن بهبود یافت و سپس با کاهش تقاضای جهانی بار دیگر دچار رکود شد. صنایع صادراتی سوئد در سال ۱۹۷۷ به مرحله ورشکستگی رسید؛ صنعت سوئد از نظر استفاده از تکنیکهایی جدید عقب مانده، سطح دستمزدها بالا بود. کاهش ارزش پول رونق مختصری به بار آورد، ولی بیکاری و تلاش دولت برای کاهش هزینه‌ها به ناآرامیهای کارگری انجامید. در دههٔ ۱۹۸۰، $\frac{1}{4}$ نیروی کار سوئد یا در اعتصاب به سر می بردند یا درهای کارخانه‌ها به روی آنان بسته شده بود و در این احوال بدترین درگیریها که پس از امضای موافقتنامه، بین اتحادیه‌ها و کارفرمایان در سال ۱۹۳۸ سابقه نداشت، روی داد. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، سوئد در وضعیت رشد کُند همراه با افزایش تورم باقی ماند. نرخ رسمی بیکاری پایین بود، ولی ارقام کسانی را که در برنامه‌های «بازآموزی» دولت ثبت نام کرده بودند از قلم انداخته بود.

سقوط اقتصادهای اروپای غربی به کشورهای جنوب اروپا نیز صدمه زد؛ بازارهای صادرات و توریسم این منطقه دچار کسادی شد و عده زیادی کارگر مهاجر به وطن باز گشتند. ولی واردات ادامه داشت و قیمتها همچنان افزایش می‌یافت؛ کشورهای جنوب اروپا در حدود $\frac{4}{5}$ انرژی مورد نیاز خود را وارد می‌کردند، و واردات مواد غذایی ایتالیا از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ از $\frac{1}{10}$ به $\frac{2}{5}$ کل مصرف افزایش یافته بود. در جریان رشد کُند بخشهای بزرگ دولتی کشورهای جنوب اروپا، فقدان کارایی خود را مناسب کردند. به همین دلیل قیمتها حتی سریعتر از دیگر نقاط اروپا افزایش یافت و از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ تقریباً سه برابر شد. میزان بیکاری ــ که تا حدودی ناشی از بازگشت کارگران مهاجر بود ــ بالا بود و ناآرامیهای کارگری بی‌وقفه

جریان داشت. در ایتالیا، فعالیت شدید اتحادیه‌های کارگری منجر به تشکیل مؤسسات متحد بزرگی شد که قسمت اعظم کارها را به صورت مقاطعهٔ فرعی به شرکتهای کوچک واگذار می‌کردند؛ این روش به سوبسیدهای فراوانی که دولت به کارگاههای «پیشه وری» می‌پرداخت (در عمل به هر کارگاهی که ۱۰ نفر یا کمتر کارگر داشت) افزوده شد و در نتیجه در جنوب و مرکز ایتالیا، که تقاضای خدمت در کارگاههای کوچک در بالاترین حد بود تعداد این‌گونه کارگاهها بسرعت افزایش یافت. گسترش مؤسسات کوچک در ایتالیا با یک جنبه دیگر حیات اقتصادی که در سراسر جنوب آن کشور رایج بود، ارتباط داشت و آن فرار از پرداخت مالیات بود. کارگاههای کوچک ثبت نشده، شغلهای دوم ـ یا به اصطلاح «اقتصاد سیاه» ـ به مناسبت ماهیت خود بی‌حساب باقی ماند، اما تعداد شاغلان آن تا ۱۵ درصد نیروی کار ایتالیا و میزان تولید آن ۳۰ درصد تولید ناخالص ملّی این کشور براورد شده است. تلاشهایی که برای اصلاح قوانین مالیاتی و از بین بردن تخلفات مالیاتی، در ایتالیا در سال ۱۹۷۱ و در یونان در سال ۱۹۷۸ انجام گرفت، تأثیر قابل ذکری نداشت. عضویت در جامعهٔ اروپا نیز با آنکه موجب پرداخت مبالغ هنگفتی به بخشهای کشاورزی یونان، اسپانیا، و پرتغال شد، تا زمانی که اقتصاد کشورهای اروپای غربی دچار رکود بود چندان تأثیر مثبتی نداشت.

## اروپای شرقی

رشد اقتصادی شوروی در سراسر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با آنکه از رشد اروپای غربی سریعتر بود نسبت به سالهای قبل بسیار کُند می‌نمود. هدفهای برنامه پنجسالهٔ ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵، معتدل بود، رشد سالانهٔ ۷/۹ درصد که از سال ۱۹۶۱ به بعد اندکی پایینتر از ۸/۵ درصد حفظ شده بود، و افزایش مختصر تولید کالاهای مصرفی. ولی ثابت شد که دست یافتن به این هدفهای محدود هم غیر ممکن است و در نتیجه برای احتراز از آثار منفی این شکست، هدفها مورد تجدیدنظر قرار گرفت. برنامه‌هایی که بعد اعلام شد، هدفهایی پایینتر از برنامه نخستین داشت، ولی حتی

آنها هم می‌بایست مورد تجدید نظر و کاهش قرار گیرد. نظام اقتصادی شوروی در عرصه‌هایی که سابقهٔ برتری داشت همچنان خوب عمل می‌کرد. آژانسهای برنامه‌ریزی می‌توانستند در مورد تخصیص منابع به بخشها و صنایع در مقیاس کلان، تصمیمهای مؤثری اتخاذ کنند. آنها در افزایش تولید صنایع اساسی و انواع سوخت ــ بخشهایی که در اروپای غربی هم اغلب در مالکیت دولت بود ــ نیز موفق بودند. و بالاخره در هر جا که هزینه مطرح نبود، پیشرفته‌ترین تکنیکها و دقیقترین انواع تولید نیز کاملاً در محدودهٔ ظرفیت صنایع شوروی قرار می‌گرفت و این امر بخصوص در مورد پژوهشهای فضایی و تکنولوژیهای نظامی آشکارتر بود. با این حال، سیستم اقتصادی شوروی در زمینه‌هایی که سابقه‌ای نداشت خوب عمل نمی‌کرد. بخش کشاورزی به خاطر کمبود سرمایه و نیز به این علت که تعداد زیادی از کارگران هنوز در شرایط سنّتی کار می‌کردند، عملاً دچار رکود بود. در زمینهٔ کالاهای مصرفی، بخصوص کالاهای مصرفی بادوام کمبود همواره وجود داشت و از نظر کیفیت هم نامرغوب بود. کالاهای ساخت شوروی، بجز انواع محدودی سخت‌افزار نظامی در بازارهای جهان قدرت رقابت نداشت، در نتیجه شوروی برای پرداخت بهای ماشین‌آلات پیشرفته و مواد غذایی وارداتی ناچار بود همچنان به صادرات مواد اولیه ادامه دهد.

در سال ۱۹۷۹، در دور جدید تحولاتی که در مدیریت دستگاههای تولیدی صورت گرفت مدیران در مورد جابه‌جا کردن کارگران در داخل سازمانهای خود (نه اخراج آنان) اختیارات بیشتری یافتند، پاداشهای جدیدی برای اجرای دقیق قراردادها در نظر گرفته شد و کیفیت محصولات و افزایش بهره‌وری نسبت به کمیت تولید اهمیت بیشتری کسب کرد. ولی این تغییرات به سرنوشت اصلاحات «لیبرمان» در پانزده سال پیش دچار شد و نتوانست بر گرفتاری اصلی مدیران فایق آید. هدفهای طرحها انعطاف‌ناپذیر و اغلب غیر عملی بود، عرضهٔ مواد اولیه و تولیدات واسطه نامطمئن ماند، و کارگران همچنان بیعلاقه و فاقد کارایی بودند. مدیران، برای

رسیدن به هدفهایی که آژانسهای برنامه‌ریزی برای آنان تعیین کرده بودند و برای اطمینان از تحویل مرتب مواد اولیه مورد نیاز خود به عرضه‌کنندگان مواد، رشوه می‌دادند و مازاد آنها را در بازار سیاه معامله می‌کردند. مدیران برای پرداخت رشوه و معامله در بازار سیاه، حتی تولیدات خود را در بازار سیاه می‌فروختند و برای حفظ روحیه و کارایی کارگران خود، عملیات بازار سیاه را که کارگران کسری درآمد خود را به وسیله آن جبران می‌کردند نادیده می‌گرفتند یا خود نیز در آن شرکت می‌کردند. تجارت برای سود شخصی، سرقت اموال دولتی، و دستکاری در حسابهای دولتی البته غیر قانونی بود، ولی این‌گونه «خلافهای اقتصادی» کاملاً رایج و حتی بخش ضروری نظام بود، زیرا برای فراهم آوردن کالاهای کمیاب وسیله‌ای عملی‌تر و انعطاف‌پذیرتر وجود نداشت.

مقامهای شوروی می‌دانستند که برنامه ریزی سلسله مراتبی موجب جمود و انعطاف‌ناپذیری می‌شود و تنوع روزافزون کالاهای مختلف نه تنها مستلزم نرمش و انعطاف‌پذیری بیشتر است، بلکه به واکنش و اقدام سریع آژانسهای برنامه‌ریزی نیز نیاز دارد. مسئله قیمت‌گذاری مشکلی بزرگ بود؛ قیمت بیش از ۶ میلیون قلم کالا توسط اتحادیه‌ها و آژانسهایی عمومی تعیین می‌شد. راه حل این مشکل استفاده از کامپیوتر بود که هم بسرعت جواب می‌داد و هم معاملات متقابل سیستمهای موازی را بهبود می‌بخشید. در سال ۱۹۷۱، کنگرهٔ حزب ایجاد «یک «سیستم تمام دولتی»[۶] را به منظور جمع‌آوری و پردازش اطلاعات لازم برای گزارش دادن، برنامه‌ریزی، و مدیریت اقتصاد ملّی» تصویب کرد و در سال ۱۹۷۳، طرح تجدید سازمان وزارتخانه‌های مرکزی به منظور تسهیل داده‌پردازی مرکزی پیشنهاد شد. با این حال کامپیوتری کردن برنامه‌ریزی اقتصادی با همان مشکلاتی رو به رو شد که خود اقتصاد هم با آنها دست به گریبان بود. کامپیوترهای اصلی می‌بایست با الگوهای امریکایی منطبق شود و در مورد کامپیوترهای «فرعی» مورد نیاز هم کمبود وجود

6) All-State System

داشت، زیرا مقررات و محاسبه پاداشهایی که در طرح منظور شده بود مجالی برای توجه کافی به این مسئله باقی نمی‌گذاشت. هر سازمانی از استقلال خود دفاع می‌کرد و این کار ممکن بود شکل مخصوصی پیدا کند؛ به عنوان مثال، می‌توان از وزارت چوب و عمل آوردن چوب[۷] نام برد که بر تهیهٔ یک لیست ۱۸۰۰ صفحه‌ای حاوی کدهای تولیدات خود پافشاری کرد؛ ولی گاه مسئله شکلی جدیتر پیدا می‌کرد و به درگیری بر سر کنترل خود سیستم منجر می‌شد. ساختار سیستم نمی‌توانست از اثراتی که بر موازنهٔ قدرت داشت جدا باشد که به عنوان مثال می‌توان از موازنهٔ بین گروه‌بندیهای منطقه‌ای و صنعتی، قدرت مرکزی و محلی، و مقررات غیرنظامی و نظامی در مورد جمع‌آوری و به کارگیری اطلاعات یاد کرد. مدیران دستگاهها در کلیه سطوح، شور و شوقی نشان نمی‌دادند؛ کامپیوتری شدن نوید پاداشی ملموس به آنان نمی‌داد بلکه از نظارت شدیدتر بر کار آنها خبر می‌داد که این امر می‌توانست مانع تلاشهایی شود که با به کار بستن شیوه‌های غیرمجاز یا غیر قانونی برای تحصیل نتایج بهتر صورت می‌گرفت.

در سالهای میانی دهۀ ۱۹۷۰ اقتصادهای اروپای شرقی و مرکزی از رشدی سریع و بی‌وقفه برخوردار بود، ولی در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ کاهشی فوق‌العاده در همه آنها پدید آمد. تولید کل لهستان در سال ۱۹۷۹ و لهستان و مجارستان در سال ۱۹۸۰ کاهش یافت و نرخ رشد در دهۀ ۱۹۸۰ در سراسر اروپای شرقی متوقف گردید. علت بالا بودن نرخ رشد در سالهای میانی دهۀ ۱۹۷۰ و پایین آمدن آن در سالهای بعد را می‌توان با مراجعه به نرخهای سرمایه‌گذاری توضیح داد. در دهۀ ۱۹۵۰ تمام اقتصادهای اروپای شرقی مبالغ معتنابهی از تولید سالانۀ خود را سرمایه‌گذاری کردند. تعیین مقدار واقعی این سرمایه‌گذاریها، به خاطر سیاستهای رسمی قیمت‌گذاری دشوار است ـ مالیات عمومی فروش، قیمت کالاهای مصرفی را بالا برد در حالی که قیمت کالاهای سرمایه‌ای به طور مصنوعی و به کمک سوبسیدها

7) Ministry for Wood and Wood-Processing

پایین نگاه داشته شد. به این ترتیب با آنکه نرخ رسمی سرمایه‌گذاری در چکوسلواکی و لهستان در سال ۱۹۵۳ در حدود ۲۰ درصد تولید خالص بود، بر طبق محاسبهٔ یکی از مراجع غربی این دو کشور عملاً ۴۴ و ۴۸ درصد تولید ناخالص ملّی خود را (که نسبتهای حیرت‌آوری است) سرمایه‌گذاری می‌کردند، ولی با گذشت زمان (و صرف نظر از اینکه از تعاریف شرقی استفاده شود یا غربی)، نسبتهای سرمایه - تولید در کلیه اقتصادهای اروپای شرقی رو به کاهش گذاشت. از آن پس نه تنها بازدہ سرمایه‌گذاری پیوسته کاهش می‌یافت، بلکه میزان بهره‌وری کار نیز بکُندی بالا می‌رفت و در مقایسه با اروپای غربی پایین مانده بود. چنین به نظر می‌رسد که اروپای شرقی در بخشهای مورد علاقه صنایع سنگین بیش از حد سرمایه‌گذاری کرده، ولی امکانات پیشرفتهٔ تکنولوژیکی را با سرعت لازم به‌کار نگرفته بود. در دهه ۱۹۷۰ نرخ سرمایه‌گذاریها کاهش یافت (سهم سرمایه لهستان پس از سال ۱۹۷۷ کاهش فراوان پیدا کرد و تنها در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ افزایش جزئی یافت)، که این امر بخشی به علت عقب‌ماندگی مستمر بخشهای کشاورزی و بخشی به علت نیاز به افزایش عرضه کالاهای مصرفی بود. کاهش نرخ سرمایه‌گذاری به نوبهٔ خود مستقیماً به کاهش شدید نرخ رشد کل تولید منجر شد.

دولتهای اروپای شرقی و مرکزی، مانند همتاهای خود در شوروی، از مشکلاتی که با آن دست به‌گریبان بودند آگاهی داشتند؛ در دهه ۱۹۷۰، همه آنها از طریق وارد کردن تکنولوژی پیشرفته غربی به قصد افزایش کارایی در اقتصادهای خود به تلاشی جدی پرداختند. با این حال به خاطر کیفیت عموماً نامرغوب و قیمت زیاد کالاهای ساخت خودشان، تحصیل درآمد کافی برای پرداخت بهای ماشین‌آلات جدید بسیار دشوار بود و در نتیجه به استقراض از بانکهای غربی، دولتها، و آژانسهای بین‌المللی پرداختند. کشورهای اروپای غربی مشتاق وام دادن به اروپای شرقی بودند زیرا از نظر آنها توسعه تجارت با اروپای شرقی فرصتی بود که رشد انگیزه‌های «بازار آزاد» در اقتصادهای اروپای شرقی را تشویق می‌کرد و موجب سست شدن

رشته‌هایی می شد که دولتهای اروپای شرقی را با اتحاد شوروی پیوند می‌داد. ولی در عمل ثابت شد که هر دو طرف بیش از حد خوشبین بوده‌اند. کشورهای اروپای شرقی قصد نداشتند نظامهای اقتصادی را خود تغییر دهند، و نه تنها از نظر سیاسی بلکه برای تأمین مواد اولیه و منابع انرژی همچنان به اتحاد شوروی وابسته ماندند. همچنین در شرق کسانی بودند که از غرب درک اشتباهی داشتند؛ به عنوان مثال، مقامهای رومانی انتظار داشتند «کاپیتالیست‌های انحصارگر»ی که به آنها وام داده بودند برای کالاهای ساخت رومانی تعرفه‌های پایینتری وضع کنند و به این ترتیب بازپرداخت وامها را تضمین کنند. کند شدن رشد و رکود اقتصاد جهانی که مشخصه اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و دهۀ ۱۹۸۰ بود بازپرداخت وامهای کشورهای اروپای شرقی را بسیار دشوار ساخت و بار سنگین آنها به بحرانهای شدید اقتصادی لهستان، رومانی، و یوگوسلاوی کمک کرد و شرایط کلیه کشورهای اروپای شرقی را دشوارتر ساخت.

## جامعه و سیاست در دورۀ بحران

واکنشهای اجتماعی و سیاسی در قبال بحران اقتصادی چهره‌ای دو سویه داشت؛ از یک سو با نگاهی به عقب روزهای خوش دوران رونق بزرگ را می‌دید، و از سوی دیگر با نگاهی به جلو عبور از دهه‌های سخت ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ و ورود به آینده‌ای نامطمئن را مشاهده می‌کرد. ادامه برخی از روندهای مبهم دال بر ثبات اساسی و انعطاف‌پذیری ساختارهایی بود که از جنگ جهانی دوم و دوران بازسازی پدید آمده بود. با این حال گرایشهای جدیدی نیز از خود بحران پدید آمد. مشکلات اجتماعی، که پیشتر آشفتگیهایی مبهم و دور دست به نظر می‌رسید، ناگهان ملموس و تهدیدکننده شد. این مشکلات آرامش موجود را به مخاطره انداخت و کمبود منابع سیاسی و اقتصادی خطر را جدیتر کرد. جذب گروههای ناراضی به داخل سیستم بدون دردسر امکان نداشت؛ با کُندشدن رشد اقتصادی، پرداختهای جدید آشکارا منافع موجود را به خطر انداخت. اعتماد به برنامه‌ریزی اقتصادی خواه بر طبق الگوی

کینزی غربی و خواه مبتنی بر الگوی شوروی، ضعیف شد و اعتقاد به اینکه جامعه و سیاست را هم می‌توان به روشهایی مشابه تدابیر اقتصادی، «اداره» کرد نیز سست شد. روشهای جایگزین نیز هر چند ممکن بود در انتخابات اروپای غربی برنده شود یا در اروپای شرقی دولتها را به تغییر وا دارد فقط بیش از پیش توافق موجود را از بین می‌برد، بدون اینکه مشکلات اصلی اقتصادی را حل کند.

## روندهای اجتماعی

روندهای جمعیتی و ساختار اجتماعی ادامه یافت. دوران «رونق نوزاد»[8] پس از جنگ، اکنون خاطره‌ای از نسل قبلی بود، کاهش نرخ زاد و ولد که از شمال غربی اروپا به سمت جنوب و شرق کشیده شد به حدی رسید که از سطح لازم برای پر کردن جای مردگان نیز پایینتر رفت؛ به عنوان مثال، در اتحاد شوروی پایین بودن نرخ زاد و ولد در میان روسهای بزرگ، برای اولین بار موازنه را به نفع ملتهای مسلمان جنوب و شرق این کشور بر هم زد. اروپاییان همچنان ازدواج می کردند، هرچند که پیوند آنها اغلب رسمی نبود. تحقیقاتی که در سوئد انجام گرفت نشان داد که رفتار زوجهای ازدواج نکرده فوق‌العاده شبیه زوجهایی است که ازدواج کرده‌اند. تشکیل خانواده‌های همجنس‌باز رواج بیشتری یافت و در برخی کشورهای اروپای غربی همجنس‌بازان به طور ضمنی کسب هویت کردند. گرایش زوجها به طلاق نیز افزایش یافت. آمارها در این مورد قابل اعتماد نبود، هم به این دلیل که عموماً شامل زوجهای ازدواج نکرده نمی‌شد، و هم از آن جهت که در جاهایی که هنوز طلاق امکان‌پذیر نبود (مثلاً در ایرلند)، شامل جداییها یا تشکیل اتحادیه‌های جدید نمی‌شد. با این حال، در اروپای شمالی و غربی بیش از نصف پیمانهای ازدواج یا به طلاق می‌کشید یا به جدایی، و این تمایل به قسمتهای جنوبی و شرقی اروپا نیز سرایت کرد. بحران اقتصادی، با فشار آوردن به خانوارهای فقیرتر این روند را تقویت کرد؛ کودکان به تجمّلی پرهزینه

8) baby boom

تبدیل شده بودند و علت پنهان جداییها اغلب مشکلات مالی بود.

پایین آمدن نرخ زاد و ولد موجب شد عده افراد جوان جمعیت کاهش یابد و حرکت دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ معکوس گردد. و در نتیجه تأثیر اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و فرهنگی جوانان نیز وارونه شود. پیشرفتهای مستمر پزشکی نیز در همین جهت تأثیر داشت، مهمتر اینکه توجه پژوهشگران پزشکی در درجهٔ اول به مشکلات سالخوردگان معطوف شد. کاهش تعداد خانوارهای جدید سبب کُندتر شدن رشد تقاضای کل شد، در حالی که نیازهای مختلف سالخوردگان اهمیت بیشتری در اقتصاد کسب کرد. به رغم کاهش عمومی سن رأی دادن به ۱۸ سال، سالخوردگان قسمت اعظم جمعیت رأی دهنده را تشکیل دادند و نخبگان حاکم هم سیاستها و روشهای خود را بر همین اساس تنظیم کردند. بودجهٔ مراقبت و آموزش کودکان نسبت به بودجهٔ درمان پزشکی و مستمریها کاهش یافت.

روندهای ساختار اشتغال نیز ادامه یافت، هر چند نرخ و شاید اهمیت آنها تغییر کرد. تعداد کشاورزان بکُندی رو به کاهش نهاد و با آنکه بخشی کوچک از نیروی کار را تشکیل می‌دادند هنوز یک گروه صنفی بزرگ و مهم به شمار می‌رفتند. از آنجا که جوانان روستاها را ترک کرده بودند و تمایلی به بازگشت نشان نمی‌دادند سالخوردگان جای ایشان را گرفته به طوری که در سال ۱۹۸۶، $\frac{۲}{۵}$ کشاورزان جامعهٔ اروپا بیش از ۵۵ سال داشتند و نیمی از آنان جانشین بالقوه‌ای نداشتند. کشاورزان میانسال و سالخورده، که براساس استانداردهای جهانی فاقد کارایی بودند تحرک هم نداشتند؛ تغییرات تکنیکی و سازمانی دشوار و پرهزینه بود و انتقال کارگران مسنّ به دیگر بخشهای اقتصاد نیز مشکل بود. در اروپای غربی، پرداخت سوبسیدهای فوق‌العاده هنگفت به کشاورزان، بویژه کسانی که کمترین کارایی را داشتند و در بدترین زمینها کار می‌کردند بر این مشکلات افزوده شد. جامعهٔ اروپا، که به خاطر اهمیت سیاسی کشاورزان نمی‌توانست سوبسیدها را کاهش دهد، به ارزانتر فروختن محصولات کشاورزی در بازار جهانی متوسل شد، که این اقدام براثر پایین آمدن

قیمتها به رکود جهانی کمک کرد.

سهم اشتغال در رشته‌های تولیدی همچنان کاهش می‌یافت و تعداد کارگران کارخانه‌های چند کشور اروپای غربی کاهش کلی یافت و بار دیگر رکود اقتصادی این روند را سرعت بخشید. کارگران صنعتی یکی از گروههای اصلی بودند که دچار بیکاری فراگیر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شدند. بسیاری از کسانی که اخراج شدند سالخورده‌تر و دارای تحصیلات و تجربیاتی مجدودتر از دیگران بودند، یعنی دقیقاً کسانی که رقابت برای یافتن کاری مناسب فن سالاران (تکنوکراتها) یقه سفید برایشان بسیار دشوار بود. سهم بخش خدمات در مجموع اشتغال همچنان افزایش می‌یافت. ولی کُندترشدن روند رشد موجب شد که تعداد کل مشاغل با سرعتی بسیار کمتر افزایش یابد و کامپیوتری شدن بایگانی و فروش عملاً هزاران نوع کاری را که اشخاص فاقد آموزش و تجربهٔ خاص می‌توانستند انجام دهند حذف کرد.

همراه با کارگران کارخانه‌ها، زنان و جوانان نیز از بابت رکود اقتصادی بهای سنگینی پرداختند، به رغم تغییرات قانونی مربوط به حقوق و موقعیت زنان، آنان هنوز ناچار بودند به مشاغل خاصی، بویژه کارهای کوچک و ظریف خطوط مونتاژ کارخانه‌ها، منشی‌گری، دفترداری و فروشندگی بپردازند، یعنی دقیقاً مشاغلی که تحت تأثیر مضاعف رکود اقتصادی و کامپیوتری شدن تحلیل رفته بود. علاوه بر آن چون زنان تقریباً همیشه مسئولیت مراقبت کودکان را بر عهده داشتند، افزایش طلاق و جدایی، شمار رو به افزایش زنان را مجبور کرد به تنهایی هم به مراقبت کودکان بپردازند و هم برای امرار معاش در یک محیط اقتصادی طاقتفرسا که روز به روز خصمانه‌تر می‌شد کار کنند.

برای جوانان، کُندی روند رشد آشکارا به معنی محدود شدن مشاغل بود و علاوه بر آن، ضربه تغییرات اقتصادی سبب شد به همان نسبت تعداد مشاغل مناسب برای کسانی که مختصر تجربه‌ای داشتند نیز کاهش یابد. در کتابی که در سال

۱۹۸۴ تحت عنوان، بدون آینده : جوانان و جامعه[9] انتشار یافت، ضمن انعکاس خلاصه‌ای از تحقیقات و نتیجه‌گیریهای جامعه‌شناسان متعدد، چنین نتیجه‌گیری شده بود که بیکاریهای طولانی و فقدان فعالیتهای هدفدار برای پر کردن اوقات جوانان نوعی «فلج جاه‌طلبی»[10] در میان آنان ایجاد می‌کند. تحصیلات اجباری جهت آماده ساختن جوانان برای مشاغلی که اصلاً وجود نداشت، از نظر بسیاری از آنان کاملاً نامربوط بود، و به همان نسبت حفظ انضباط در مدرسه‌ها نیز دشوارتر شد. با آنکه مستمریهای رفاه اجتماعی تا حدودی برای رفع احتیاجات ساده کافی بود داشتن مسکن مناسب و استفاده از امکانات رفاهی در خور جامعهٔ امروزی برای بیکاران به صورت آرزویی دست‌نیافتنی درآمده بود. به همین جهت این بار نیز مانند دهۀ ۱۹۳۰، بسیاری از آنان به جرایم جزئی یا مهم دست زدند یا از راههای دیگر به مبارزه با مسئولان برخاستند. انبوه «اشغالگران» جوان بخصوص در بریتانیا، هلند، و آلمان غربی آپارتمانهای متروک بخشهای کهنسال مرکز شهرها را اشغال می‌کردند. در سال ۱۹۸۰ درگیری بین اشغالگران و نیروهای پلیس در آمستردام به اغتشاش جدی انجامید. برای برخی دیگر مسابقات هفتگی فوتبال وسیله‌ای برای رهایی از یکنواختی بود و صحنه‌های درگیری بین طرفداران باشگاههای رقیب تقریباً به تعداد خود مسابقه‌ها بر صفحهٔ تلویزیونها تکرار می‌شد. و برای برخی دیگر مواد مخدر، گریزگاهی ادواری ولی بسیار پرهزینه فراهم می‌ساخت.

جامعه‌شناسان، همچنین افزایش نژادپرستی در میان جوانان را گزارش می‌دادند، ولی جوانان در جست و جوی راههای فرار از مشکلات اقتصادی و اجتماعی نبودند. اقلیتهای قومی، بویژه کارگران مهاجر همیشه در معرض تبعیض و گاه خشونت جامعهٔ میزبان قرار داشتند و این جریان حتی در دورهٔ رونق بزرگ هم وجود داشت. به رغم بیکاری و کُندی روند رشد، اروپای غربی به گسترش حوزه‌ای که

---

9) *No Future : Yoyth and Socity*

10) Paralysis of ambition

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ کارگران مهاجر از آن رانده شده بودند ادامه داد. یک ردیف تازه از کشورهای جنوب صحرای افریقا که سابقاً مستعمره فرانسه بودند و گروهی جدید از کشورهای خاورمیانه شروع به فرستادن کارگران «مهمان» به کشورهای اروپایی کردند تا به مشاغلی که اروپاییان حاضر به قبول آن نبودند بپردازند. حداقل از این جهت می توان گفت که اقتصاد اروپا همچنان در حال گسترش بود. با وجود این در مقابل این بحث که کارگران مهاجر کارها را از دست کارگران محلی گرفته‌اند و باری سنگین بر دوش سیستمهای کم بودجه و پر تعهد رفاه اجتماعی نهاده‌اند، دولتها برای کاهش جریان مهاجرت به تلاش پرداختند. یکی از هدفهای قانون ملّیتها که در سال ۱۹۸۲ در بریتانیا، به تصویب رسید این بود که از مهاجرت اهالی مستعمرات سابق بریتانیا که پوست سیاه، زرد، یا قهوه‌ای داشتند. جلوگیری شود. تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰، فرانسه سیاستی بسیار ملایمتر داشت اما در آن زمان بیکاری سبب شد که برای اخراج مهاجران «غیرقانونی» اقداماتی صورت گیرد.

## ساختارهای سیاسی

بحران اقتصادی و مشکلات اجتماعی حاصل از آن تأثیری بر ساختار سیاستهای اروپا نداشت. در حقیقت، فقط در سه مورد، نهادهای دولتی واقعاً تغییر کرد که آن هم نمایانگر گسترش بیشتر آن نوع توافق سیاسی بود که از ویژگیهای آشکار دورۀ رونق بزرگ به شمار می‌رفت. این سه مورد که در جنوب قرار داشتند عبارت بودند از اسپانیا، پرتغال، و یونان. سیاستهای جنوب در دوران پس از جنگ جهانی دوم با الگوی سیاسی اروپای شمالی و غربی تفاوت بسیار داشت. در اسپانیا و پرتغال، دیکتاتورهایی که در سالهای بین دو جنگ روی کار آمده بودند به ترتیب تا سال ۱۹۷۵ و ۱۹۷۴ دوام آوردند؛ در یونان در سال ۱۹۶۷، نظام پارلمانی شکنندۀ اوایل دهۀ ۱۹۵۰ و دهۀ ۱۹۶۰ با روی کار آمدن رژیم دیکتاتوری که تا سال ۱۹۷۴ پابرجا ماند، واژگون گردید. بعضی از دانشمندان علوم سیاسی، مورخان، و جامعه‌شناسان

این الگو را با خصلتهای ویژۀ جامعۀ مدیترانه‌ای ارتباط می‌دادند. این کشورها در مقایسه با همسایگان شمالی خود ثروتی کمتر داشتند؛ بخشهای صنعت و خدمات آنها کوچک و نرخ مهاجرت و میزان بی‌سوادی آنها بالا بود. در حیات عمومی، ارتش و کلیسا نقشی مهم داشتند. طبقات متوسط در جمعیتی که اکثریت آن را کشاورزان تشکیل می‌دادند گروهی کوچک بودند، روابط پارتی‌بازی و بند و بست همچنان بیش از روابط اصولی و متعارف اهمیت داشت. این ویژگیها باعث شد که عده‌ای سیاستهای این سه کشور را به حساب مدرنیزه شدن ناقص آنها بگذارند؛ برخی دیگر، بویژه منتقدان مارکسیست ، تحول اروپای جنوبی را از مقوله امپریالیسم و تقسیم کار را از مقوله اقتصاد کاپیتالیستی تلقی می‌کردند.

با این حال، اگر وجود دولتهای خودکامه در اسپانیا، پرتغال، و یونان تکاندهنده بود، تبدیل سریع حکومت دیکتاتوری به سیستم پارلمانی پس از سقوط دیکتاتورها نیز حیرت‌آور بود ــ تغییری که ایتالیا بلافاصله پس از جنگ تجربه کرد و اکنون نیز ادامه دارد. حقوق مدنی تضمین شد و انتخابات آزاد برگزار گردید و تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰ هر چهار کشور، دولت سوسیالیست انتخاب کرده بودند. در اسپانیا، پرتغال، و یونان احزاب قبلاً ممنوع کمونیست، در مجلسها نمایندگانی داشتند؛ در ایتالیا، کمونیست‌ها از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹ با دموکرات مسیحی‌ها متحد شدند. هر چهار حزب، «اروکمونیست» (کمونیست اروپایی) و کاملاً اصلاح‌طلب بودند. در حقیقت، سیاست اروپای جنوبی یکشبه در امتداد خطوط سیاست اروپای غربی تغییر مدل داده بود و عضویت در جامعه اروپا نیز هماهنگی اقتصادی بیشتری با اروپای غربی را نوید می‌داد. ضمناً معادلات ساده‌ای که حکومت پارلمانی را با رشد اقتصادی ارتباط می‌داد نمی‌توانست توجیه‌کنندۀ توسعۀ اروپای جنوبی باشد، زیرا این انتقال در اوج بحران صورت گرفت.

با نگاهی به گذشته متوجه می‌شویم نظامهای دیکتاتوری پرتغال و اسپانیا بر اثر جنگ استعماری و ناآرامیهای خشونت‌آمیز کارگری، حتی پیش از مرگ سالازار و

فرانکو، رو به بی‌ثباتی گذاشته بود. پس از رفتن خودکامگان کهنسال هیچ یک از جانشینان بالقوهٔ آنان نتوانست نظامهای پیشین را حفظ کند. دولت ائتلافی رادیکال‌ها و چپگرایان میانه‌رو که در سال ۱۹۷۴ در پرتغال قدرت را به دست گرفت، بخصوص بر سر مسئلهٔ اصلاحات ارضی دچار تفرقه شد. با این حال بر خلاف پیامدهای مورد انتظار سالهای بین دو جنگ، در مورد دیدگاهها هیچ‌گونه قطبگرایی غیرقابل سازشی وجود نداشت و از نیروی ضدانقلاب راستگرا هم خبری نبود. دولتهای ائتلافی به سبک ایتالیا یکی پس از دیگری روی کار می‌آمدند و در پایان دههٔ ۱۹۷۰، حزب اتحاد دموکراتیک[11] گروه غالب بود. سیاست بتدریج از اقدامهای افراطی سالهای اول انقلاب فاصله گرفت؛ دولت سرمایه‌گذاری خارجی را تشویق کرد، یک برنامهٔ ضربتی اقتصادی در سال ۱۹۷۷ آغاز شد و پرتغال عضویت خود را در ناتو حفظ کرد و برای عضویت در جامعهٔ اروپا اعلام آمادگی کرد. در سال ۱۹۸۲، اولین اعتصاب عمومی پس از پنجاه سال در پرتغال صورت گرفت و در پایان همان سال حزب اتحاد دموکراتیک فرو پاشید. در انتخابات سال ۱۹۸۳، سوسیالیست‌ها تعداد زیادی کرسی به دست آوردند و به قدرت بازگشتند.

در اسپانیا حتی پیش از مرگ فرانکو، تحولاتی صورت گرفته بود. نخست‌وزیر در سال ۱۹۷۳ به قتل رسید و جانشین وی برنامهٔ اصلاحات احتیاط‌آمیز را ادامه داد. در سال ۱۹۷۴، دولت تشکیل گروههای سیاسی را اجازه داد، ولی گروههای جدید فقط در صورتی قانونی بودند که حداقل ۲۵۰۰۰ عضو در حداقل ۱۵ شهرستان داشته باشند (به این ترتیب احزاب باسک ممنوع اعلام شدند). در ضمن، فعالیتهای صنعتی و خشونتهای سیاسی افزایش یافت. به طوری که در سال ۱۹۷۴ بیشترین شمار اعتصابها در تاریخ اسپانیا صورت گرفت، و در ۸ ماه اول سال ۱۹۷۵، ۱۱ پلیس کشته شدند. پس از آن در ۲۰ نوامبر ۱۹۷۵ فرانکو درگذشت. این پرسش مطرح بود

11) Democratic Aliance (AD)

که در اسپانیای جدید، ترقیخواهان[۱۲] لیبرال دست بالا را خواهند داشت یا مرتجعان[۱۳] محافظه کار یوآن کارلوس[۱۴] شاه جوان که تحت‌الحمایه فرانکو بود، ۶ماه اول سلطنت خود را به صورت آزمایشی زیر نظر نخست‌وزیر پیر فرانکو گذراند و سپس با انتصاب آدولفو سوارز[۱۵] در ژوئیه ۱۹۷۶، برنامهٔ اصلاحات را آغاز کرد. فعالیت احزاب سیاسی مجاز شد، و در سال ۱۹۷۷ حتی حزب کمونیست هم قانونی شد. انتخابات سال ۱۹۷۷، که اولین انتخابات آزاد اسپانیا از سال ۱۹۳۶ به این طرف بود، درست ۴/۵ کسانی را که واجد شرایط رأی دادن بودند به پای صندوقها کشاند. تنها ۸درصد آرا به حزب اتّحاد مردمی نئوفرانکوییست[۱۶] تعلق گرفت که دلیل مثبت آمادگی مردم برای تغییر نظام بود و فقط ۹ درصد آرا نصیب حزب کمونیست شد. برندگان بزرگ این انتخابات، حزب اتحاد میانه‌رو دموکراتیک[۱۷] سوارز با ۳۴/۲درصد و حزب سوسیالیست[۱۸] با ۲۸/۵ درصد آرا بودند.

در اکتبر ۱۹۷۷ همهٔ احزاب، شامل دو حزب پیروز و جناحهای مخالف راست و چپ گرد آمدند و پیمان مونکلوآ را امضا کردند. این موافقتنامه خواهان وفاداری نسبت به شاه و حفظ حکومت دموکراتیک اسپانیا بود؛ دولت قول داد که در مقابل افزایش مالیاتها و بالا بردن سقف دستمزدها به اصلاحات ساختاری اقتصاد بپردازد؛ از نظر اجتماعی زنا جرم شناخته نمی‌شد، استفاده از وسایل ضد بارداری قانونی شد و آزادی مطبوعات و تشکیل انجمنها تضمین گشت. همچنین سوارز جهت یافتن راه‌حلی برای مسائل منطقه‌ای به فعالیت پرداخت. در سپتامبر ۱۹۷۷ بار دیگر دولت خود مختار کاتالونیا برقرار شد، و دولت خودمختاری محدودی به منطقهٔ باسک اعطا کرد. اوج اصلاحات، تدوین قانون اساسی جدید در سال ۱۹۷۸ بود. بنابر تعریف این

---

12) Aperturistas
13) Immobilistas
14) Juan Carlos
15) Adolfo Suarez
16) Neo-Francoist Popular Alliance (AP)
17) Union of the Democratic Centre (UCD)
18) Socialist Party (PSOE)

قانون، اسپانیا یک «کشور سوسیال دموکرات تحت حاکمیت قانون» بود که حق خودمختاری ملّیتها را تضمین کرد، حکم اعدام را لغو کرد، سن شرکت در انتخابات را به هجده سالگی کاهش داد، مذهب کاتولیک را دیگر مذهب رسمی کشور نمی‌شناخت، و به احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری هویت کامل قانونی داد. به طور خلاصه، کل نظام فرانکو زیر و زبر شده بود.

در فوریهٔ ۱۹۸۱، طرفداران محافظه کار فرانکو با یورش به مجلس و تیراندازی برای کودتایی تلاش کردند، ولی اقدام سریع یوآن کارلوس در اعلام پشتیبانی از دولت و درخواست وفاداری از ارتش، هرگونه اقدام بعدی را متوقف ساخت. خشونت در منطقهٔ باسک هم ادامه یافت، و دولت ثابت کرد که قادر به غلبه بر مشکلات اقتصادی اسپانیا نیست. در ضمن، حزب اتحاد میانه‌رو دموکراتیک بر اثر نقض عهدهایی تضعیف شد؛ در سال ۱۹۸۲، چند تن از میانه‌روها (از جمله سوارز) از این حزب کناره گرفتند. در انتخابات همان سال، حزب محافظه کار اتحاد مردمی ۲۵درصد آرا را به دست آورد و فقط ۷/۳ درصد آرا حزب اتحاد میانه‌رو دموکراتیک و در حدود ۴ درصد به کمونیست‌ها تعلق گرفت؛ برندهٔ انتخابات، حزب سوسیالیست (PSOF) بود که ۴۶ درصد آرا را کسب کرد و اکثریت کرسیهای مجلس را به خود اختصاص داد و رهبر آن پس از ۵۰ سال اولین دولت سوسیالیست اسپانیا را تشکیل داد. نخست‌وزیر جدید با مشکلات کهنه و نو مواجه بود، دوران نخست‌وزیری او در سال ۱۹۸۶ تمدید شد؛ از نظر تاریخی، تبدیل اسپانیای فرانکو به اسپانیای جدید درخور توجه بود.

سرهنگهایی که در سال ۱۹۶۷ در یونان قدرت را قبضه کردند، از فشار و اختناق به سوی تروریسم آشکار، زندان، شکنجه، و قتل مخالفان پیش رفتند، و مخالفت با رژیم که به‌طور مستمر افزایش می‌یافت با سخت‌تر شدن تاکتیکهای سرهنگان یأس‌آمیزتر شد. مراسم تشییع جنازهٔ ژرژ پاپاندریو[19] در سال ۱۹۷۳،

19) George Papandreou

فرصتی برای برگزاری تظاهراتی عظیم علیه سرهنگها فراهم آورد. در همان سال، اعتراضهای عظیمی در پلی‌تکنیک آتن[20] و سایر دانشگاهها آغاز شد؛ دولت نیروهای نظامی را به پلی‌تکنیک آتن گسیل داشت، و ۳۴ تن که بیشترشان دانشجو بودند به دست آنان کشته شدند. تورم، تلاش دولت را برای کنترل قیمتها خنثی کرد و اعتصابها نیز در سال ۱۹۷۳ رونق داشت. ولی سرانجام قبرس که در به قدرت رسیدن سرهنگها نقش داشت رسوایی آنها را ثابت کرد. اسقف ماکاریوس[21] سرهنگها را متهم ساخت که به منظور برهم زدن اتحاد بین قبرس و یونان قصد داشته‌اند بر علیه او کودتایی ترتیب دهند. در ژوئیه ۱۹۷۴ کودتا انجام گرفت؛ ماکاریوس فرار کرد، و نیروهای ترکیه به قبرس هجوم بردند. سرهنگها، در نتیجه شکست در سیاستهای خود، حمایت ارتش را از دست دادند و حکومت سرهنگان سقوط کرد.

با سرنگون شدن سرهنگها، کونستانتین کارا مانلیس[22]، نخست وزیر پیشین، از تبعیدگاه خود به یونان بازگشت. وی به دنبال کسب پیروزی قاطع در انتخابات ملّی، سانسور را پایان داد، آزادیهای مدنی را برقرار کرد، و به تدوین قانون اساسی جدید پرداخت؛ اتحاد با غرب را حفظ کرد و برای پذیرفته شدن یونان در جامعه اروپا تلاش کرد. همه‌پرسیی که در کشور برگزار شد، به نظام سلطنتی پایان داد و حزب کمونیست بار دیگر قانونی شد. در سال ۱۹۸۰، کارامانلیس به ریاست جمهوری انتخاب شد و یکی دیگر از اعضای حزب محافظه کار دموکراسی نوین[23] به جای او نخست‌وزیر شد. سال بعد، حزب دموکراسی نوین کارامانلیس در انتخابات پارلمانی بازنده شد و حزب سوسیالیست پان هلنیک[24] به رهبری آندرئاس

---

20) Athens Polytechnic
21) Makarios
22) Constantine Karamanlis
23) New Democracy Party
24) Panhellenic Socialist Movement (PASOK)

پاپاندریو[۲۵] که پسر نخست وزیر پیشین بود و اقتصاددانی تحصیلکردهٔ امریکا بود و شهرت بین‌المللی داشت برنده شد ـ و پاپاندریو دولت جدید را تشکیل داد. پاپاندریو در تبلیغات انتخاباتی خود قول داد که در یونان سوسیالیسم دموکراتیک برقرار خواهد ساخت و در امور بین‌المللی خطی بی‌طرفانه‌تر پیش خواهد گرفت. او همچنین قول داد که اقتصاد را سر و سامان خواهد داد و به اصلاحات اجتماعی وسیعی دست خواهد زد. ولی سیاستهای دولت جدید با شعارهای پاپاندریو نمی‌خواند؛ به عنوان مثال، پایگاههای نظامی امریکا در یونان باقی ماند و در همان حال مشکلات اقتصادی همچنان رو به وخامت رفت و وضعیت قبرس هم در حالت بن‌بست باقی ماند. ولی یونان تنها کشور اروپای غربی بود که پس از جنگ جهانی دوم کودتا را تجربه کرده، بار دیگر به حکومتی پارلمانی تبدیل شده بود که در آن احزاب محافظه‌کار و سوسیال دموکرات برای رسیدن به قدرت به مبارزه انتخاباتی می‌پرداختند.

در اروپای غربی، شمالی، و شرقی دولتها تغییر می‌کردند، اما ساختار آنها تغییر نمی‌کرد. در اروپای غربی و شمالی، احزاب چپ و راست به طور متناوب روی کار می آمدند، ولی در زمینه مسائل ملال‌انگیز اقتصادی، نه چپ و نه راست، موفق به ایجاد شور و تحرکی واقعی در میان رأی دهندگان نمی‌شدند. این وضعیتی تأسف‌انگیز بود، ولی مخالفان نظام حاکم تهدید می‌کردند که پایهٔ ثبات موجود را متزلزل خواهند کرد، در حالی که خود آنها هم راه حل قابل قبولی ارائه نمی‌دادند. با ادامهٔ بحران، عوام‌فریبی رهبران جاه‌طلب جناح راست برای برخی از گروههایی که در معرض تهدید بودند، از جمله مغازه‌داران کوچک، کارمندان عادی، کشاورزان، و جوانان بیکار، فریبندگی بیشتری یافت. در بریتانیا، عقاید نژادپرستانهٔ جبههٔ ملّی برای کسانی که مهاجران رنگین پوست را عامل بدبختیهای بریتانیا می‌دانستند جاذبه‌ای خاص پیدا کرد و یهود ستیزی در آلمان غربی و اتریش جانی تازه گرفت. در

25) Andreas Papandreou

فرانسه، گرد آمدن راستگرایان دور ژان - ماری لوپن[۲۶] موجب گردید که وی در پیروزی انتخاباتی محافظه‌کاران در سال ۱۹۸۶ موفقیت زیادی کسب کند. در جناح چپ، حزب کارگر بریتانیا به دنبال از دست دادن قدرت در سال ۱۹۷۹ دچار اختلاف نظر شد و به فدراسیون سوسیال دموکرات[۲۷] میانه‌رو و اکثریتی تندرو که حمایت رسمی اتحادیه‌های کارگری را به دست آورده بود، تقسیم گردید. در دیگر کشورها، احزابی ظهور کردند که مسئله مهم آنها محیط زیست و موفقترین آنها حزب سبزها[۲۸] در آلمان غربی بود، که چون در میان رأی‌دهندگان پایگاه اجتماعی روشنی نداشت چنین به نظر می رسید که همواره محکوم است در اقلیت بماند و حداکثر ۱۰ تا ۱۵ درصد آرا به دست بیاورد. و اعتراضهای برون پارلمانی نیز گاهی به‌نفع اقلیتهای ملّی اروپا و گاه به خاطر مسائل خارج اروپا، مانند مسئله فلسطین یا شورش جزیره تیمور شرقی[۲۹] علیه حاکمیت اندونزی ادامه داشت. این اختلافها، برخی را به این نتیجه‌گیری واداشت که حکومت بر جامعهٔ اروپای غربی از طریق نهادهای پارلمانی غیر ممکن شده است و به عنوان گزینه باید به توسعه هر چه بیشتر اتحادیه‌های جدیدی که نماینده گروههای صنفی باشند چشم امید بست.

در شرق، در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، تغییر دیگری در گارد کرملین روی داد. در سال ۱۹۸۲، برژنف در حالی که هنوز در رأس حکومت بود در گذشت، دو جانشین او نیز در سال ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ به همین سرنوشت دچار شدند. مرگ و استعفا از شمار افراد نسلی که به دنبال تصفیه‌های دههٔ ۱۹۳۰ به قدرت رسیده بودند کاست. رهبر جدید، میخائیل گورباچف نمونهٔ گروه جوانتری بود که سراسر زندگی بزرگسالی خود را در دوران پس از جنگ گذرانده بود. با وجود این، حزب کمونیست همچنان سلطه مطلق خود را بر سیاست حفظ کرد. در هر جا که سران اروپای شرقی احساس امنیت می‌کردند، ممکن بود به اصلاحات احتیاط‌آمیزی دست بزنند؛ به عنوان مثال،

26) Jean-Marie Le Pen
27) Social Democratic Federation
28 ) Greens
29) East Timor

برنامه‌ریزی اقتصادی بلغارستان در سال ۱۹۷۹ غیرمتمرکز شد، و در سال ۱۹۸۵ حزب کمونیست مجارستان برای اشغال هر یک از مقامهای دولتی بیش از یک نامزد معرفی کرد. با این حال در چکوسلواکی، بسیاری از کسانی که «منشور اصلاح‌طلبانه ۷۷»[۳۰] را امضا کرده بودند بازداشت شدند.

اعتراض اصلی به نظام حاکم اروپای شرقی در لهستان صورت گرفت. ناآرامیهای سال ۱۹۷۰، ادوارد گیرک[۳۱] را به قدرت رسانده بود. چند سالی چنین به‌نظر می‌رسید که لهستان به حالت عادی باز گشته است. ولی در دهۀ ۱۹۷۰ مشکلات چندین برابر شد. بحران نفت در سال ۱۹۷۳، تأثیراتی ناگوار بر اقتصاد لهستان گذاشت. از سال ۱۹۷۵ بار دیگر کمبود کالاهای اساسی بویژه گوشت پدیدار شد. در سال ۱۹۷۸، اعلام طرحی درباره مستمری مناسب با تولید به نارضایتی دامن زد. در سال ۱۹۸۰، کارگران لهستانی در گدانسک اعتراضات گسترده‌ای را آغاز کردند؛ اولین خواسته آنان، حق تشکیل اتحادیه‌های کارگری مستقل بود. به دنبال این جریان، یک اتحادیۀ کارگری آزاد به نام «همبستگی»[۳۲] تشکیل گردید، که رهبر آن کارگری به نام لخ والسا[۳۳] بود. والسا با کلیسای کاتولیک روابطی استوار داشت و تلاشهای او مورد تأیید کاردینال وُیتلُوا[۳۴] رهبر کاتولیک‌های لهستان، قرار گرفته بود. گیرک کناره‌گیری کرد و رهبر جدید، که در ژانویۀ ۱۹۸۱ به قدرت رسید، یک ژنرال ارتش به نام وُیتسیخ یاروزلسکی[۳۵] بود. در سال بعد ناآرامیها ادامه یافت. همبستگی با تشکیل کنگره‌ای خواهان اصلاحات وسیع و همه جانبه شد. یک اتحادیۀ دهقانی نیز پدید آمد و برای کشاورزان کوچکی که هنوز در بخش کشاورزی اکثریت داشتند خواستار درآمد بالاتر و آزادی بیشتر شد. کمبود مواد غذایی، «راهپیماییهای گرسنگی» و اعتصابها را افزایش داد. در دسامبر، یاروزلسکی با اعلام حکومت نظامی فعالیت اتحادیه‌ها را متوقف ساخت؛ والسا بازداشت شد. حکومت

30) Charter of 77
31) Eduard Gierek
32) Solidarnosc
33) Lech Walesa
34) Wojtyla
35) Wajciech Jaruzelski

نظامی در حدود یک سال ادامه داشت و طی آن ده هزار نفر بازداشت شدند. والسا برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد و کاردینال وُیتلُوا، که اینک پاپ ژان پل[۳۶] دوم بود، دیداری پیروزمندانه از لهستان به عمل آورد، ولی نخبگان و نظام بار دیگر موقعیت خود را حفظ کردند.

## سیاست در دورهٔ بحران

نظریه‌های کینزی، که در دوران رونق بزرگ بظاهر عملکرد خوبی داشت، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مورد تردید قرار گرفت. نوع جدیدی محافظه‌کاری پدید آمد که مکتب اصالت پولی[۳۷] یا نئولیبرالیسم[۳۸] نامیده شد. طرفداران نظریهٔ جدید که تحلیلهای خود را به جای کینز بر عقاید متفکرانی چون فردریک هایک[۳۹] و میلتون فریدمن[۴۰] بنیان نهاده بودند، از کاهش نقش دولت در اقتصاد و گسترش سازمانهای خصوصی حمایت می‌کردند و طرفدار امتیازهای مالیاتی برای سرمایه‌گذاران و «خصوصی کردن» صنایع ملّی شده بودند و می‌گفتند سرمایه‌گذاری خصوصی بیکاری را پایان می‌دهد و کنترل رشد عرضهٔ پول، تورم را از بین می‌برد. کسر بودجه کینزی رد و بودجهٔ متوازن پذیرفته شد. بودجه دفاع مناسب بود ولی برنامه‌های رفاهی مورد تردید قرار گرفت. گروههای نئولیبرال، محافظه‌کار، و ضد سوسیالیست حمایت گسترده طبقهٔ متوسط و افراد مذهبی کشورهای کاتولیک را جلب کردند. روابط آنها بیشتر با مدیریت بود تا کارگران و مانند سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها با اتحادیه‌های کارگری ارتباطی نداشتند. بیش از احزاب چپ، بر ناسیونالیسم تأکید داشتند و با ایمان بیشتری به اتحاد آتلانتیک پیوستند. مع‌هذا سیاستهای طرفداران این نظریه بحران اقتصادی را حل نکرد، و ایدئولوژی جدید در عمل کاری از پیش نبرد.

---

36) Pope John Paul II
37) Mometarism
38) Neoliberalism
39) Frederick Hayek
40) Milton Friedman

اگر پیروان مکتب اصالت پول و نئولیبرال‌ها با برنامه ریزان اقتصادی و نخبگان سیاسی اروپای شرقی و غربی با نهادهای خودشان برخوردی خشونت‌آمیز داشتند، در درجهٔ اول باید عملکردهای برنامه‌ریزان را عامل این امر دانست. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، هر چند رشد اقتصادی در شرق و غرب اروپا به دلایلی که اغلب به سیاست دولت ربطی نداشت اتفاق افتاد، دولتها مشتاقانه آن را به حساب سیاستهای خودشان گذاشتند و چیزهای بهتری را برای آینده وعده دادند. طی دههٔ ۱۹۶۰، گروههای بیش از پیش سازمان یافته کشاورزان، سوداگران، کارگران، مصرف‌کنندگان، مستمری‌بگیران فعلی و آینده همگی این اصل را پذیرفته بودند که دولتها می‌توانند چنان رشد اقتصادی که برای ارضای نیازهای آنان کافی باشد، ایجاد کنند. علاوه بر آن شمار فزاینده‌ای از حقوق بگیران، اعم از شکلهای سنّتی کارمندان اداری و کارگران مؤسسه‌های دولتی و نیمه دولتی، به تشکیل گروه صنفی قدرتمند دیگری با انتظارات روزافزون پرداختند. سازمانهای ارتش نیز با اصرار خواهان تخصیص منابع بیشتر شدند. کاهش سوبسیدها، درآمدها، و مستمریهایی که این گروهها به آنها وابسته بودند روز به روز دشوارتر می‌شد. دولتهای اروپا ــ اعم از شرقی و غربی ــ برای تأمین طیف وسیع و رو به افزایش هزینه‌های عمومی بنا بر مقتضیات سیاسی مالیات بر کل فروش مؤسسه را (در اروپای شرقی) یا مالیات بر ارزش افزوده یک مؤسسه را در جریان تولید (در غرب ــ مالیات ارزش افزوده [41]) را انتخاب کردند و بهای کالاها و خدمات عمومی را افزایش دادند. مالیات بر کل فروش و ارزش افزوده به اندازهٔ مالیات بر درآمد و دارایی مشهود نبود و بنابراین وضع کردن و افزایش آن آسانتر بود، اما این نوع مالیاتها نزولی (کاهش یابنده) و مستقیماً تورم‌زا بود. افزایش بهای کالاها و خدمات دولتی تنها بر گروههای محدودی تأثیر مستقیم داشت و بنابراین چندان مخالفت عمومی را بر نمی‌انگیخت، ولی این نوع مالیاتها هم تورم‌زا بود.

---

41) Value Added Tax (VAT)

بدین ترتیب افزایش قیمتها بخش تفکیک‌ناپذیر ساختار سیاست دولت شده بود. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ در اروپای غربی، قیمتها بسرعت رو به افزایش گذاشت، و این درست پیش از افزایش بهای انرژی بود که بعد بیشتر گناه افزایش تورم به‌گردن آن افتاد. در سال ۱۹۶۸، دولتهای دانمارک، فنلاند، فرانسه، و اسپانیا به تثبیت قیمتها و دستمزدها پرداختند، بریتانیا و هلند در سال ۱۹۶۸ دستمزدها را تحت کنترل گرفتند، و در سال ۱۹۶۹ یونان و نروژ نیز قیمتها را تثبیت کردند. علاوه بر این، تمام دولتهای اروپای غربی سیاستهای پولی و مالی انقباضی شدیدی پیش گرفتند؛ که نتیجه آن موجب افزایش گستردۀ بیکاری بود اما دستمزدها یا قیمتها را کاهش نداد، و به محض برداشتن کنترل، بار دیگر قیمتها و دستمزدها بسرعت بالا رفت.

طی دهۀ ۱۹۷۰، تمام دولتهای اروپای غربی سیاستهای «ایست - حرکت» را که از نظر شکل و محتوا مشابه سیاستهای دهۀ ۱۹۶۰ بریتانیا بود پیش گرفتند. دولتها، با هدف کاهش دادن نرخ تورم و تحرک بخشیدن به صادرات، اعتبارات را محدود کردند، هزینه‌های خود را کاهش دادند، و برای محدود ساختن افزایش دستمزدها تلاش کردند. رکودهای حاصل موجب بیکاری شد، اما قیمتها همچنان افزایش می‌یافت. پدیده «رکود ـ تورم» پس از رونق دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مرموز به نظر می‌رسید ولی می‌توان گفت که از تغییرات ساختاری که طی سالهای رونق روی داد حاصل شده بود. دولتها با گروههای صنفی کاملاً سازمان یافته‌ای که بر حفظ درآمدهای شخصی اعضای خود پافشاری می‌کردند رو به رو شدند، در دوران رکود، حقوق بیکاری و هزینه‌های تأمین اجتماعی و نیز سوبسیدهای صنایع بیمار افزایش پیدا کرد و در نتیجه دولتها متوجه شدند که قادر نیستند مقادیر زیادی از بودجه‌های خود را کاهش دهند. گذشته از تثبیتهای موقتی، دولتها قادر به کنترل قیمتها و دستمزدها نیز نبودند. گروههای صنفی نه تنها تورم، بلکه افزایش مالیاتها و هزینه‌های دولتی را پیش‌بینی می‌کردند و بنابراین در قرارهایی که برای دستمزد و

قیمت گذاشته می‌شد می‌بایست افزایش قابل توجهی در نظر گرفته شود. قیمتهای تعیین شده توسط انحصارات دولتی و خصوصی در دورهٔ رکود افزایش یافت. کارگران شاغل در مؤسسه‌های دولتی و نیمه دولتی که از بیکاری نمی‌ترسیدند، بدون احساس پشیمانی، برای افزایش دستمزد اعتصاب می‌کردند در نتیجه دستمزدها، قیمتها، و هزینه‌های دولت در دوره‌های رکود افزایش می‌یافت. دولتها، که در مهار کردن تورم، شکست خورده، برای کاهش بیکاری با فشار شدید سیاسی رو به رو شده بودند، مطابق معمول برای اعطای اعتبارات تسهیلاتی قایل گشتند و هزینه را افزایش دادند که در نتیجه اشتغال افزایش یافت ولی نرخ تورم نیز بالا رفت.

به این ترتیب واکنش دولت در برابر تورم در سال ۱۹۷۳ به طور کلی تضییقی (انقباضی)، در برابر رکود بیکاری اواسط دهۀ ۱۹۷۰ به طور کلی انبساطی و در مقابل افزایش نرخ تورم در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ به طور کلی انقباضی بود. اثرات این سیاستها بر رشد اقتصادی آشکار بود؛ تولید داخلی در اروپای غربی (به قیمتهای ثابت) در سال ۱۹۷۳، ۶درصد و در سال ۱۹۷۴، ۲درصد افزایش یافت، و در سال ۱۹۷۵ با افزایش نرخ بیکاری رو به کاهش گذاشت. رشد واقعی در سه سال بعد به طور متوسط بیش از ۳درصد بود، که در سال ۱۹۷۹ تخفیف یافت. در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ اقتصادهای اروپای غربی در حال تنزل بود و بیکاری به سطحی رسید که از دهۀ ۱۹۳۰ به این طرف سابقه نداشت. ولی برخلاف دهۀ ۱۹۳۰، رکود باعث کاهش قیمتها نشد. قیمتها در دوران رکود سال ۱۹۷۵ به طور متوسط بیش از ۱۰ درصد افزایش یافت و در رکورد اوایل دهۀ ۱۹۸۰ نیز افزایش قیمتها ادامه داشت. در این هنگام، دولتها چنانچه می‌توانستند نرخ تورم سالانه را پایینتر از ۱۰ درصد نگاه دارند خود را موفق می‌دانستند، در صورتی که در اواخر دهۀ ۱۹۶۰، ۵ درصد افزایش قیمتها، یک «سرطان» که تار و پود اقتصاد جهانی را نابود خواهد کرد توصیف می‌شد. با شروع «بهبود» اقتصادی در سال ۱۹۸۳، سرانجام نرخ تورم در اروپای غربی به ۵ درصد کاهش یافت در حالی که تولید سالانه فقط ۳ درصد افزایش یافت و بیش از

۱۰درصد نیروی کار بیکار شدند.

در اروپای شرقی، چون قیمتها توسط نهادهای مرکزی تعیین می‌شد، مخفی نگاه داشتن فشارهای تورمی امکان‌پذیر بود و اما این کار برای همیشه امکان نداشت. در اتحاد شوروی و دیگر کشورهای اروپای شرقی که به طور مصنوعی قیمتها را در سطحی پایین ثابت نگاه می‌داشتند بویژه در زمینهٔ مواد غذایی مرغوب، لوازم پزشکی، و کالاهای مصرفی بادوام، کمبودهای فصلی پدید می‌آمد. در کشورهای اروپای شرقی مصرف‌کنندگان با افزایش مداوم قیمتها رو به رو نبودند، اما ناچار بودند خود را برای مقابله با تجدیدنظرهای ناگهانی و شدیدی که در کل ساختار قیمت صورت می‌گرفت آماده کنند. در سال ۱۹۷۵، تمام کشورهای اروپای شرقی بر اثر دوبرابر شدن قیمت نفت روسیه متحمل خساراتی شدند (هر چند قیمتها از اروپای غربی پایینتر مانده بود). دولت مجارستان در سال ۱۹۷۵ قیمت گاز و مصالح ساختمانی را ۲۰ تا ۵۰ درصد افزایش داد، و در چکوسلواکی نیز قیمت مواد غذایی و کالاهای مصرفی در سال ۱۹۷۷ و قیمت انرژی و پوشاک در سال ۱۹۷۹ افزایشهای مشابهی یافت. واکنش مردم در برابر این اقدامها گاهی خشونت‌آمیز بود. دولت لهستان با بی‌سلیقگی دو هفته پیش از کریسمس سال ۱۹۷۰، افزایش قیمت چشمگیر مواد غذایی اساسی و کالاهای مصرفی بادوام را اعلام کرد و اغتشاشهایی که در پی این امر روی داد منجر به سرنگونی دولت شد؛ همچنین در سال ۱۹۸۰، افزایش قیمت گوشت و اعلام افزایش قیمت دیگر مایحتاج عمومی، اغتشاشهایی پدید آورد که بار دیگر موجب تغییر دولت شد. در اتحاد شوروی، قیمتها پس از سال ۱۹۷۷ افزایشی چشمگیر یافت هر چند این افزایش نسبت به لهستان و کشورهای دیگر کمتر بود. دولت روسیه اصرار می‌ورزید که افزایش قیمتها «تورم نیست» بلکه صرفاً بازتاب بالارفتن هزینه‌های تولید است. مقایسهٔ شوروی با غرب دشوار بود و در بسیاری موارد تبعیضی که از بابت توزیع کالاهای موجود بین مناطق مختلف وجود داشت، مقایسه را مشکلتر می‌ساخت. مناطق روستایی شوروی گاهی واقعاً دچار

محرومیت می‌شدند، زیرا بسیاری از کالاها فقط در مسکو و دیگر مراکز شهری به‌دست می آمد. هر چند قیمت رسمی کالاها به طور یکسان پایین بود، مع‌هذا در مجموع مشخص بود که فشار تورم هم از نظر منشأ و هم از نظر شدت در اروپای شرقی نیز مشابه اروپای غربی است.

مشکلات دوران رشد، کند، فوری و شدید بود، ولی در تمام مراجع سیاسی کسانی که مصدر قدرت بودند توانایی برخورد مناسب با این مشکلات را نداشتند. بریتانیا، دولت محافظه کار مارگارت تاچر افزایش عرضهٔ پول را ـ به غلط ـ عامل تورم می‌دانست و قول داد که قیمتها، مالیاتها، و هزینه‌های دولت راکاهش دهد ولی در دوران حکومت او عرضهٔ پول، هزینه‌های دولت، و مالیاتها همگی بشدت افزایش یافت و در اوایل سال ۱۹۸۳ نزدیک به ۴ میلیون کارگر انگلیسی بیکار بودند. قیمتها نیز همچنان افزایش می‌یافت. در فرانسه، دولت سوسیالیست فرانسوا میتران، ضمن عدول از هدف از پیش اعلام شدهٔ خود در مورد ملّی کردن و برقراری مساوات برای کاهش قیمتها به یک رشته تدابیر «سختگیرانه» دست زد؛ با وجود این هزینه‌های دولت در سال ۱۹۸۲، ۲۷ درصد افزایش پیدا کرد و افزایش قیمتها همچنان ادامه یافت. در اتحاد شوروی، جانشینان برژنف در زمینهٔ بالا بردن بهره‌وری پایین کارگران آن کشور موفقیتی به دست نیاوردند. همان‌گونه که یوری آندروپوف[42] در یکی از نخستین سخنرانیهای خود اشاره کرده بود: «معجزه، آن طور که می‌گویند، رخ نمی‌دهد». بر طبق ارقام رسمی، در سال ۱۹۸۲ نرخ رشد روسیه به پایینترین سطح سالهای بعد از جنگ جهانی دوم رسید. خط لولهٔ جدیدی که برای صدور گاز طبیعی کشیده می‌شد، به سرمایهٔ اروپای غربی و تکنولوژی امریکا متکی بود، که این نمونه‌ای از مشکلات سه گانهٔ اروپای شرقی یعنی درآمد صادراتی پایین، کمبود سرمایه، و عقب‌ماندگی تکنولوژیکی است؛ مشکلاتی وابسته به یکدیگر که ترغیب به تلاش بیشتر برای کاهش آنها نیز راه به جایی نبرد.

42) Yuri Andropov

## منابع جدید و مسئلهٔ انرژی هسته‌ای

از آنجا که عوامل برونی تقویت‌کنندهٔ رشد، در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ ضعیف یا ناپدید شده بود، اروپا برای جست‌وجوی منابع جدید به سرمایه‌گذاری بیشتری نیاز داشت، و این کار هم تا حدودی جامه عمل پوشید. مطابق پیشگویی تئوری روستو درباره جهشهای طولانی برای اکتشاف منابع جدید مواد خام و انرژی و استخراج آنها سرمایه‌گذاریهای بسیار کلان صورت گرفت، که اکتشاف نفت خام در دریای شمال و گاز طبیعی در هلند و فرانسه نمونه‌های آن بود. از اواسط دهٔ ۱۹۷۰، خط لوله‌ای به طول ۲۰۰۰ کیلومتر نفت سیبری غربی را در اختیار مصرف‌کنندگان اروپای شرقی گذاشت و احداث خط لولهٔ جدید گاز طبیعی از روسیه به اروپای غربی کاری عظیمتر بود. سرمایه‌گذاری شوروی، که اغلب با همکاری دیگر دولتهای اروپای شرقی صورت می‌گرفت تقریباً به طور کامل صرف بهره‌برداری از مواد خام روسیه می‌شد. در ضمن در غرب بخش اعظم سرمایه‌های کلان، از طریق بازار پول اروپا به ماورای دریاها هدایت می‌شد و صرف پروژه‌هایی می‌گردید که برای رفع نیاز اروپای غربی به مواد اولیه طراحی شده بود. افزایش تولید حاصل از این سرمایه‌گذاریها، یکی از عواملی بود که در کاهش قیمت کالاهای اولیه در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ نقش داشت. به این ترتیب زمینه‌هایی برای خوشبینی وجود داشت؛ اگر بازگرداندن بیکاران اروپای غربی به کار امکان‌پذیر می‌بود افزایشی که در تقاضا حاصل می‌شد شاید می‌توانست در اروپای شرقی و جنوبی و آن سوی دریاها نیز به رکود پایان دهد.

با این حال در مورد انرژی هسته‌ای، مشکلات ذاتی به کارگیری یک تکنولوژی جدید و نویدبخش موجب گردید که فایدهٔ آن مورد تردید قرار گیرد. در حقیقت اختلاف نظر در مورد نیروی هسته‌ای، نمودار نوعی نارسایی بود که بر ساختارهای اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی اروپا اثر گذاشته بود. در دوران رونق بزرگ چنین به نظر می‌رسید که «گزینه هسته‌ای» پاسخی به این پرسش است که وقتی منابع موجود انرژی به پایان برسد، رشد چگونه ادامه خواهد یافت. مشکلاتی

که در این مسیر وجود داشت ـ بالا بودن هزینه راکتورهای هسته‌ای و ارتباط مستقیم تکنولوژی هسته‌ای با سلاحهای اتمی ـ با سرمایه‌گذاری توسط آژانسهای دولتی به‌طور خلاصه برنامه‌ریزی متمرکز قابل حل بود. در شرق اتحاد شوروی به منظور گسترش وسیع نیروی هسته‌ای، با دیگر دولتها همکاری می کرد و در عین حال ذخایر مواد خام خطرناک را بشدت تحت کنترل خود نگاه می داشت. در غرب آژانس اتمی اروپا در ساختار جامعهٔ اروپا ادغام شد، و تلاشهای امریکا برای حفظ کنترل بر انرژی هسته‌ای مورد اعتراض شدید فرانسویها ـ که برنامهٔ جاه‌طلبانهٔ نیروی هسته‌ای آنها با پافشاری دوگل بر اینکه فرانسه باید سلاحهای هسته‌ای خاص خود را داشته باشد ارتباط نزدیک داشت ـ قرار گرفت. در هردو قسمت شرق و غرب اروپا نتیجه‌ها مشابه بود؛ ایجاد سازمانهای بزرگ عمدتاً سری و کاملاً مخفی که مبالغ بسیار هنگفتی صرف احداث نیروگاههای هسته‌ای می‌کردند، بدون آنکه در مجامع عمومی از این بابت بحثی مطرح شود و در صورتی هم که می شد بسیار مختصر بود.

در اروپای غربی، مخالفت برون پارلمانی با نیروی هسته‌ای در دهۀ ۱۹۷۰ اوج گرفت. این امر تا حدودی نتیجه مبارزاتی بود که علیه سلاحهای هسته‌ای صورت می‌گرفت، که از آن جمله می‌توان از مبارزات منظم سازمان بسیج بریتانیا برای خلع سلاح هسته‌ای[۴۳] نام برد که بیشتر بر مسائل ایمنی ـ نه تنها امکان انتشار تصادفی تشعشعات رادیواکتیو، بلکه مسئلهٔ دشوار نابود کردن زباله‌ها، عمر نسبتاً کوتاه راکتورها، و فرایند بسیار پرهزینه و دشوار از کار انداختن کارخانه‌های فرسوده یا از رده خارج شده تأکید می‌کرد. در آلمان غربی، گروه سبزها و گروه طرفدار حفظ محیط زیست در داخل حزب سوسیالیست علیه نیروی هسته‌ای مبارزه می‌کردند و در سال ۱۹۷۷، اعتراضها و اغتشاشهای عمومی، دولت را وادار کرد طرحهای خود را به $\frac{1}{3}$ کاهش دهد تا احداث نیروگاههای جدید را عملاً متوقف کند. در سال ۱۹۷۸ در اتریش، براساس یک همه‌پرسی، نیروی هسته‌ای تحریم شد. در سوئد، تظاهرات

43) British Campaign for Nuclear Disarmament

ضد هسته‌ای در سال ۱۹۷۷ منجر به بحران کابینه در سال بعد و انجام همه‌پرسی در سال ۱۹۸۰ گردید که برنامه هسته‌ای را به مقدار زیادی محدود ساخت. فقط فرانسه در این زمینه به کار خود ادامه داد به طوری که در سال ۱۹۸۶، ۴۴ راکتور در حال کار و ۱۷ راکتور در دست احداث داشت، در حالی که دیگر کشورهای اروپای غربی مجموعاً ۱۰۰ راکتور در حال کار و تنها ۶ کارخانه جدید در دست احداث داشتند. سازمان دولتی نیروی برق فرانسه که کاملاً متکی به انرژی هسته‌ای بود، از بررسی گزینه‌های دیگر سر باز می‌زد و رهبران هر دو حزب گلیست و سوسیالیست که سعی داشتند موضع فرانسه را به عنوان یک «قدرت هسته‌ای» حفظ کنند، بر استدلالها و بحثهای مجاب‌کننده این سازمان تکیه می‌کردند. دولتهای اروپای شرقی با اعتراضهای عمومی که در غرب احداث راکتورها را کُند می‌ساخت رو به رو نبودند، بیش از پیش بر نیروی هسته‌ای تکیه می‌کردند. در سال ۱۹۸۶، اتحاد شوروی دارای ۵۱ راکتور بود و ساختمان ۳۴ نیروگاه هسته‌ای را در دست اجرا داشت، و در اروپای شرقی و مرکزی ۱۶ راکتور در حال کار و ۲۶ نیروگاه هسته‌ای در دست احداث وجود داشت.

در طول سی سال، دو حادثهٔ جدی و هر دو در اتحاد شوروی اتفاق افتاد. در دههٔ ۱۹۵۰ تشعشعات رادیو اکتیو منطقهٔ اطراف کیشتیم[۴۴]، در رشته کوههای اورال مرکزی، را آلوده ساخت که علت آن انفجار شیمیایی در یک مخزن انباشت زباله‌ها یا نشت تشعشعات از یک کارخانهٔ تولیدی بود. دولت شوروی از هرگونه بحثی در این مورد خودداری کرد، ولی اسم سی روستا از نقشه‌های شوروی محو شد. در سال ۱۹۸۶، یک کارخانه نیروی هسته‌ای در چرنوبیل[۴۵] واقع در شمال کیف[۴۶] منفجر شد. ابر حاصل از غبارهای رادیو اکتیو آسمان اروپای شرقی - مرکزی، شمالی و غربی را فرا گرفت و در سر راه خود حیوانات و مواد غذایی را آلوده کرد. مقامهای آلمان

44) Kyshtym
45) Chernobyl
46) Kiev

غربی تشعشعات رادیو اکتیو را تا شصت برابر بالاتر از حد عادی گزارش دادند و فروش فراوردهای کشاورزی را محدود ساختند ولی دولت فرانسه عبور ابر رادیواکتیو از آسمان کشور را تکذیب کرد و به شهروندان خود اطمینان داد که وقوع چنین انفجاری در راکتورهای هسته‌ای فرانسه غیر ممکن است. پس از حادثه انفجار چرنوبیل، «حوادث» متعددی رخ داد که برخی از آنها به رغم پرده‌پوشیها فاش شد. در واقع در تمام کشورهایی که نیروگاههای هسته‌ای داشتند نشت جدی تشعشعات اتفاق افتاد یا نیروگاهی تا مرز وقوع حادثه‌ای فاجعه‌آمیز پیش رفت، و در کلیه موارد نیز مقامهای مسئول کوشیدند جریان را مخفی کنند یا وخامت آن را به حداقل کاهش دهند. یکی از بدترین موارد، حالت نزدیک به انفجار یک نیروگاه هسته‌ای در بوژه[۴۷] در نزدیکی لیون[۴۸]، به سال ۱۹۸۴ بود که سه دستگاه از چهار دستگاه مولد نیروی سیستم خنک‌کنندهٔ راکتور از کار افتاد و تنها ژنراتور دیزل باقیمانده از آلوده شدن منطقهٔ وسیعی در مرکز و جنوب فرانسه جلوگیری کرد.

47) Bugey 48) Lyon

# پیگفتار

## جنگ جهانی سوم

اروپا، در دهۀ ۱۹۸۰ با مشکلاتی چند مواجه شد که مهمترین آنها احتمال بروز جنگ هسته‌ای بود. هیچ کس نمی‌توانست دربارۀ امکان یا زمان وقوع جنگ هسته‌ای چیزی بگوید. با وجود این، احتمال بروز جنگ هسته‌ای موجب خلق نمایشها و «سناریو»هایی شد که انواع مختلف جنگ هسته‌ای و پیامدهای آنها را مورد تحلیل قرار می‌داد. خوشبینانه‌ترین نظریۀ رایج در شرق و غرب اروپا یک «مبادله» محدود هسته‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که در مراحل بعد به بی‌ثباتی داخلی و سقوط یکی از دو طرف منتهی می‌گردید. یک روایت غربی ضمن تأکید بر تقسیم‌بندیهای ملّی در داخل شوروی پیش‌بینی می‌کرد که در واکنش به حملۀ هسته‌ای شوروی، غرب می‌تواند پایتخت یکی از جمهوریهای فدرال را نابود کند. وحشت حاصل از این کار به قیامهایی علیه روسهای بزرگ و حل شدن اتحاد شوروی در داخل ملّیتهای تشکیل دهندۀ آن منجر می‌شود. روایتهای شرقی پیش بینی می‌کرد که مبادلۀ محدود هسته‌ای، در جوامع پرهرج و مرج سرمایه‌داری وحشت

گسترده‌ای ایجاد می‌کند که به شورشی غیر قابل کنترل و فروپاشی آنها منتهی می‌شود، یا صرف وحشت از به‌کارگیری سلاحهای هسته‌ای، غرب را در مقابل نیروهای غیرهسته‌ای و فوق‌العاده برتر اتحاد شوروی بی‌دفاع می‌گذارد. سران نظامی غرب نیز به‌نوبه خود برای جبران عدم توازنی که از حیث تعداد سربازان وجود داشت بر سلاحهای هسته‌ای «تاکتیکی» تکیه می‌کردند، و در نتیجه در بیشتر سناریوها نوعی مبادلهٔ هسته‌ای در جبهه نبرد پیش‌بینی می‌شد. همه اتفاق نظر داشتند که اولین جبهه نبرد، آلمان غربی خواهد بود ولی اینکه بعد چه خواهد شد، جای تأمل بیشتری داشت.

جنگ بین ابرقدرتها، به احتمال قریب به یقین، هسته‌ای خواهد بود؛ بدتر آنکه به احتمال قوی استفاده از سلاحهای هسته‌ای به مبادلهٔ عمومی منتهی خواهد شد. در ۱۹۸۳، وزیر دفاع شوروی با لحنی جدی گفت: «اگر در واشنگتن فکر می‌کنند که ما فقط با حمله به هدفهای اروپای غربی مقابله به مثل خواهیم کرد سخت در اشتباهند. مقابله به مثل ما علیه ایالات متحد امریکا علاج‌ناپذیر خواهد بود». علاوه بر آن، محدود ساختن استفاده از سلاحهای هسته‌ای به مبادله‌های تاکتیکی در جبههٔ سرد یا نابود کردن هدفهای استراتژیکی بدقت انتخاب و اندازه‌گیری شده، مستلزم وجود ارتباط فوق‌العاده سریع و قابل اطمینان میان رهبران سیاسی و نظامی کشورها و بین خود آنان و کارشناسان فنی این سلاحها خواهد بود. در حالی که حداقل در مورد ایالات متحد امریکا، شبکه‌های ارتباطات فوق‌العاده آسیب‌پذیرند و احتمالاً در یک مبادلهٔ هسته‌ای محدود، شیرازهٔ آنها به‌کلی از هم خواهد پاشید. احتمال اینکه نیروهای شوروی از این نظر مجهزتر باشد، نیز بسیار بعید به نظر می‌رسد. به همین جهت بسیاری از ناظران نتیجه‌گیری می‌کنند که دوطرف تلاش خواهند کرد مستقیماً به یک مبادلهٔ عمومی مبادرت کنند و تا فرصت دارند و پیش از آنکه طرف مقابل از سلاحهای هسته‌ای خود استفاده کند کلیهٔ سلاحهای هسته‌ای خود را علیه او به کار برند.

براورد آثار یک جنگ هسته‌ای برمبنای فرضیه‌های ارائه‌شده که اساسیترین آنها گسترش مبادلهٔ هسته‌ای بود با یکدیگر تفاوت داشت؛ به عنوان مثال، بریتانیا ممکن است بتواند در مقابل ویرانی چند شهر متوسط خود تاب بیاورد ـ همان طور که در جنگ جهانی دوم، انگلیسیها و آلمانیها تاب آوردند ـ ولی هر چیزی بالاتر از آن بشدت مشکل‌آفرین خواهد بود. علاوه بر ویرانی مستقیم انفجارها، بازماندگان یک مبادلهٔ عمومی هسته‌ای با مشکل از هم‌پاشیدگی کامل شبکه‌های ارتباطی، نیرو، سیستم آب و فاضلاب، و انهدام ذخایر غذایی و اختلال خدمات پزشکی مواجه خواهند بود. باران اتمی ـ ذرات رادیو اکتیو که براثر انفجار در فضا پخش می‌شود ـ بازماندگان را در معرض خطر تشعشعات قرار خواهد داد. احتمال شیوع بیماریهای مسری معمولی نیز وجود خواهد داشت، زیرا بازماندگان قادر به دفن میلیونها جسد نخواهند بود. بازماندگان، در تلاش برای تجدید بنا، با کمبود شدید ذخایر غذایی روبه‌رو خواهند بود. این کمبود بیش از همه حاصل یک «زمستان اتمی»[1] یعنی هنگامی است که غبار اتمی پراکنده در جو، چون پتویی زمین را می‌پوشاند و مقدار نور خورشیدی را که به سطح زمین می‌رسد کاهش می‌دهد و دمای هوا به پایینتر از حد عادی و احتمالاً نقطه‌ای می‌رسد که هیچ محصولی بسادگی نمی‌روید. اینکه ماشین‌آلات و مواد شیمیایی قابل استفاده باقی خواهند ماند یا نه، بستگی به فرضیه‌های ارائه شده دارد. همان‌گونه که پیش‌بینی آثار درازمدت تشعشعات اتمی بر بازماندگان و بر نسلهای آینده نیز به همین فرضیه‌ها بستگی دارد. همین آثار میان‌مدت و بلندمدت بودند که جنگ فرضی سوم را از نظر کیفی از نبرد هوایی جنگ جهانی دوم متمایز می‌ساخت.

## برنامهٔ کار

بدیهی است که تنش بین ابرقدرتها باید به حدی کاهش یابد که بروز جنگ

1) Nuclear Winter

غیرمحتمل گردد، و از آن بهتر، به نقطه‌ای برسد که ابرقدرتها با احساس امنیت زرّادخانه‌های هسته‌ای خود را کاهش دهند. مورد دیگری که افقهای نزدیک را تیره می‌ساخت، مسئله چند وجهی نابودی تدریجی محیط زیست بود. در این مورد پژوهشهای فنی، همکاری بین‌المللی، و سرمایهٔ کافی برای ترمیم خسارات گذشته و تغییر جهت کار و سرمایه به سوی اشتغال غیر مخرب ـ مثلاً در صنایع اطراف منطقهٔ مدیترانه ـ آشکارا ضرورت داشت. در اروپای غربی، بیکاری انبوه و مستمر موجب بروز مشکلات مزمن اجتماعی داخلی می‌شد و علاوه بر آن با کاستن تقاضا برای تولیدات اروپای شرقی و جهان سوم، اقتصاد آنها را دچار رکود و سقوط می‌کرد. بیکاری، طیف ناآرامی اجتماعی را در اروپا گسترش داد و بسیار محتمل به نظر می‌رسید که رکود مدام به رویارویی مستمر با جهان سوم منجر شود. بالا بردن سطح اشتغال مستلزم سرمایه‌گذاری جدید بود، ولی میزان دقیق سرمایه‌گذاری به این بستگی داشت که اروپا با چه سرعتی می‌تواند تکنولوژیهای جدید را جذب کند و مورد استفاده قرار دهد. شکاف تکنولوژیکی موجود بین اروپای غربی و ایالات متحد امریکا و ژاپن، یکی دیگر از مسائل بغرنجی بود که اروپا ناچار بود با آن به مقابله برخیزد. مشکل دیگر، کشاورزی بود؛ آشکارا ضرورت داشت که این بخش از نظر اندازه بیشتر کاهش یابد و از نظر تولید فراورده‌های اختصاصی بسیار مرغوب کاراتر شود.

در اروپای شرقی، بیکاری مشکل ایجاد نمی کرد، بلکه شاغلان اضافی، کم‌کاری، و فقدان کارایی مشکل‌آفرین بود. اروپای شرقی از نظر تکنولوژی صنعتی بسیار عقب بود و پرداخت بهای ماشین‌آلات جدید و کاراتری که به ضرورت وارد می‌کرد، مشکلی دیگر بود. وضعیت کشاورزی بدتر بود، و نیاز به وارد کردن مواد غذایی اصلی، باری سنگین بر اقتصاد تعدادی از کشورها بود. همانند غرب، بخش کشاورزی احتیاج داشت که از نظر اندازه کاهش یابد و علاوه بر آن برای افزایش کارایی خویش به افزایش چشمگیر سرمایه نیز نیازمند بود. برنامه‌ریزان اروپای

شرقی می‌بایست از وسوسه تکیهٔ بیش از حد بر دستاوردهای آماده تکنولوژیکی که بسرعت نصب می‌شود، مانند نیروی هسته‌ای، پرهیز کنند و به جست و جوی راهی برآیند که سیستمها را انعطاف‌پذیرتر و حساستر کند.

بدون اینکه بخواهیم مشکلات.هر دو قسمت اروپای شرقی و غربی را انکار کنیم، لازم به یادآوری است که رکود و مشکلات دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با نوع رکود دههٔ ۱۹۳۰ یا بحرانهای ادواری قرن نوزدهم فرق داشت. در این دهه‌ها سطح زندگی فقیرترین کشورهای جنوب و شرق اروپا بمراتب از مرفه‌ترین کشورهای اروپای غربی در آغاز قرن حاضر بالاتر بود. علاوه بر آن، تدبیرهای نهادی، اجتماعی، و ایدئولوژیکی اروپا برای مقابله با مشکلات اقتصادی، نسبت به نسل قبل، کارایی و شایستگی بیشتری داشت. عامل دیگری که دست کمی از این تدبیرها نداشت، تصدیق این واقعیت بود که دولتها در حیات اقتصادی و اجتماعی نقش مهمی بازی می کردند. عامل دیگری که به همین اندازه اهمیت داشت، اعتقاد به همکاری بین‌المللی در برخورد با مشکلات اقتصادی بود، هر چند در همه کشورها گروههایی هم بودند که سعی می‌کردند در مسیر این همکاری مانع ایجاد کنند. همهٔ دولتها، همچنان فشار تقاضاهایی را که برای بهبود امکانات اشتغال و بالا بردن سطح زندگی وجود داشت احساس می‌کردند و احتمالاً همین فشار، دولتهای ملّی و هیئتهای بین‌المللی را وامی‌داشت که در تغییر جهت ضروری تدبیرها پیشقدم شوند. □